دانلود
کتاب

تسخیر شدگان

نویسنده : فئودور داستایوفسکی

تسخیرشدگان

جن‌زدگان

LES POSSÉDÉS

اثری که برخی از منتقدان آن را شاهکار داستایوسکی می‌دانند

نام کتاب . تسخیر شدگان (جن زدگان)

نویسنده ــ داستایوسکی

مترجم ــ دکتر علی اصغر خبره زاده

داستایوسکی

F. M. Dostoïevsky

تسخیرشدگان

جن‌زدگان

ترجمه: دکتر علی اصغر خبره‌زاده

فهرست مندرجات کتاب

قسمت اول

فصل اول ۱۳ - ۴۳

مختصری درشرح احوال وزندگانی استپان‌تروفی‌موویچ

فصل دوم ۴۴ - ۷۸

شاهزاده هاری ـ درخواست ازدواج

فصل سوم ۷۸ - ۱۱۸

گناهان یکنفر دیگر

فصل چهارم ۱۱۸ - ۱۵۰

زن لنگ

فصل پنجم ۱۵۰ - ۱۹۵

زیرك همچون مار

قسمت دوم

فصل اول ۱۹۹ ـ ۲۴۷

شب

فصل دوم ۲۴۷ ـ ۲۷۱

شب (قسمت دوم)

فصل سوم ۲۷۱ ـ ۲۸۴

دوئل

فصل چهارم ۲۸۴ ـ ۳۰۷

همهٔ مردم با انتظار

فصل پنجم ۳۰۷ ـ ۳۳۲

پیش از جشن

فصل ششم ۳۳۲ ـ ۳۷۷

اندیشه‌ها و نگرانیهای پتراستپانوویچ

فصل هفتم ۳۷۷ ـ ۴۰۳

درجمع «افراد ما»

فصل هشتم ۴۰۳ ـ ۴۱۵

سزارویچ ایوان

تکمله ۴۱۵ ـ ۴۸۶

درمحضر تیخون ـ اعتراف استاورو گین

فصل نهم ۴۸۶ ـ ۴۹۶

تفتیش خانهٔ استپان تروفی موویچ

فصل دهم ۴۹۶ ـ ۵۱۸

طراران ـ صبح شوم

قسمت سوم

فصل اول ۵۲۱ ـ ۵۵۰

جشن (قسمت نخست)

فصل دوم ۵۵۰ ـ ۵۷۸

پایان جشن

فصل سوم ۵۷۸ ـ ۶۰۱

پایان یك داستان

فصل چهارم ۶۰۱ ـ ۶۳۶

یك تصمیم بزرگ

فصل پنجم ۶۳۶ ـ ۶۵۸

یك زن مسافر

فصل ششم ۶۵۸ ـ ۶۹۰

یك شب پر حادثه

فصل هفتم ۶۹۰ ـ ۷۳۴

آخرین سفر استپان تروفی موویچ

فصل هشتم ۷۳۴ ـ ۷۳۶

پایان

ضمائم

نگاهی واشاره‌ای ۷۳۷ ـ ۷۷۵

داستایوسکی ونیهیلیسم وعاقبتش ۷۷۵ ـ ۷۸۱

«عالمی ازنو بیاید ساخت وز نو آدمی» ۷۸۳ ـ ۷۹۱

داستایوسکی . . . تنها
کسیست که از روانشناسی
چیزی به‌من آموخته است.

نیچه

و درآن نزدیکی گلهٔ بزرگ خوکی بود که در کوهستان می‌چرید ؛ و آنان (اجانین) ازاو (عیسی) خواهش کردندکه بدیشان اجازت‌دهد تادرجسم خوکها داخل شوند ؛ واو بآنها اجازت داد . اجانین از جسم آنمرد بیرون آمدند ودر خوکها داخل شدند ، گله بجست وخیز درآمد وبدریاچه پرید و غرق شد . خوکبانان چون ماجرا بدیدند ،گریختند ودرشهر وقصبه آنواقعه را نقل کردند . پس مردم بیرون آمدند تا ماجرا را ببینند ؛ و ، نزد عیسی رسیدند ومردی را که اجانین ازجسمش بیرون آمده بودند ، مشاهده‌کردند که لباس بتن نموده وعاقل گشته ودرزیر پای عیسی نشسته است ؛ وحشت‌آنانرا فراگرفت . وآنانکه این واقعه را دیده بودند ، برای دیگران حکایت نمودند که چگونه جن‌زده‌ای نجات یافت .

انجیل لوقا ـ باب هشتم ـ آیه‌های ۳۲-۳۷

أَلْجِنُ يَتَشَكَّلُ بِأَشْكَالٍ مُخْتَلِفَةٍ حَتَّى الْكَلْبِ وَالْخِنْزِيرِ .

(مترجم)

کار از پس گذشته ، جایی‌را نمیتوان دید ،
ما راه را گم کرده‌ایم .
اجانین باید ما را راهبر گردند ،
تا همیشه سرگردانمان کنند

. . . . . .

آنان بسیارانند ؛ پس مارا بکجا می‌کشانند ؟
ازسرود ماتمزایشان چه میتوان فهمید ؟
آیا یك دوموی[1] Domovoï را بخاك می‌سپارند ؟
یا عفریته‌ایست‌که ازدواج می‌کند ؟

آ. پوشکین

---

۱ ـ جن آشنا و مأنوس با هرخانواده .

قسمت اول

فصل اول

مختصری در شرح احوال و زندگانی استپان تروفی موویچ ورخوونسکی Stépan Trophimovitch Verkhovensky بزرگوار .

۱

پیش ازاینکه شرح وتوصیف حوادث تازه وعجیبی که درشهرما اتفاق افتاده وتاامروزکسی بکم وکیف آن پی نبرده است ، آغازنمایم ، چون ازهنر دانستانسرایی بهره ای ندارم ، ناگزیرم شمه‌ای از حالات و زندگانی « استپان تروفی موویچ ورخوونسکی» بزرگوار وهنرمند شهرخودمان‌را بیان نمایم . این جزئیات بجای مقدمهٔ این داستان بشمارمیرود ؛ و حکایتی راکه قصد دارم نقل کنم ، ازآن بسیار فاصله دارد. باید تذکرداد که «استپان‌تروفی‌موویچ» در شهرما ، همیشه یك نقش خاص را بازی کرده بود ؛ بدینمعنی که او خود را چون یك قهرمان‌ملی‌میدانست و با عشق و علاقهٔ مفرط این‌نقش خود را دوست میداشت ، بحدی‌که بنظرمیرسید بی‌وجود آن نمیتواند زندگی کند . از این مطلب نباید چنین نتیجه‌گرفت که من میخواهم او را با یك هنرپیشهٔ تآتر مقایسه کنم . خداوند مرا از این‌لغزش‌مصون دارد ، زیرا بیش از حدتصور باو احترام می‌گزارم. شاید خوی نقش‌بازی کردن برایش عادت شده بود ، یا روشنتر بگوئیم ، تمایلی بود که از اوان کودکی دراو راه یافته بود ودرنتیجه میخواست همیشه نقشی را بعهده‌گیرد و بازی کند ، البته نقشی‌پسندیده وشرافتمند. مثلااو بسیاردوست میداشت که خودرا همچون‌یك « مرد خطرناك سیاسی»و«تبعیدی» تصوروقلمدادکند ؛ این دوصفت‌برایش‌چنان‌درخشندگی

مقدسی داشتند که یکباره او را مجذوب خویش کردند و اندك اندك مرتبهٔ اعزاز و اکرامش را بالا بردند و پس از گذشتن سالیان دراز چنین نتیجه شد که او گمان برد که شخصیت‌اش به‌مقامی بس‌رفیع وجاذبه‌انگیز ارتقاء یافته‌است . دربك داستان انتقادی انگلیسی که یك‌قرن‌پیش‌منتشر شده ،«گولیور» **Gulliver** نامی ، پس‌از بازگشت ازکشور «لیلی‌پوت‌ها» **Lilliput** که‌بلندی‌اندام آنها از دو «ورخوك»[1] **Verchok** تجاوز نمی‌کرده است ، باین‌عادت‌دچارمی‌شود که خود را چون‌غولی بپندارد وهنگامی‌که درخیابانهای‌لندن‌گردش می‌کرده ، علیرغم میل‌باطنی‌خویش بمابران و درشکه‌چی ها پرخاش می‌نموده‌که از سرراه او دور شوند تا در زیر دست‌وپایش‌نابودنشوند ، اوهمیشه تصورمی‌کرده‌است که میان کوتاه‌قدان‌بسرمیبرد و همچون غولی بشمار میرود . مردم ریشخندش می‌کردند و ناسزایش می‌گفتند و حتی درشکه‌چی‌های قویهیکل ، غول را با شلاق میزدند ؛ آیا چنین رفتاری شایسته بود ؟ تنها نیروی عادت موجب شده بود که این توهم ایجاد گردد . همین عادت ،گریبانگیر«داستایفسکی»ما شد، وتقریباً اورا بهمین‌مرحله‌رسانیده بود . و شاید بتوان ادعا کرد که آثار و بروزات عادت او بی‌ضرر و بی‌آزارتر بود ، زیرا او مردی بود شریف و نجیب .

درعین‌حال باید بگوئیم که بالاخره مردم ، اندکی درهمه‌جا،اورافراموش کرده بودند ، اما حقیقةً نمیتوان‌ادعا کرد که هرگزسرشناس نبوده است . بی‌هیچ شك و تردید ، او سابقاً از زمرهٔ مردان مشهور و فعال بوده ، مردانی که‌نماینده و معرف پرافتخار نسل پیش بوده‌اند ؛ زمانی ، هرچند که مدتش بسیار کوتاه بود و فقط یك‌لحظه بطول انجامید ، برخی از مردمان عجول نامش را در ردیف کسانی‌چون«چادایف»[1] **Tchadaiev**،«بیلنسکی»[2] **Bielinsky**،«گرانوفسکی»[3] **Granovsky** و «هرزن»[4] **Herzen** ذکر نمودند و این شهرت‌ازکشوربیگانه شروع گردید .

---

۱ ـ یك ورخوك ٤ سانتیمتر و ٤٤ میلیمتر است .

۲ ـ پ . ژ . چادایف (متوفی ۱۸۵٦) فیلسوفی مشهور و طرفدار اتحاد کلیساها بود و درسال (۱۸۳٦) «نامه‌های فلسفی» را منتشر کرد .

۳ ـ و . ژ . بیلنسکی (۱۸٤۸ـ۱۸۱۱) بزرگترین‌منتقدروسی‌درنیمهٔ‌اول قرن نوزدهم بود . مقالات‌فاضلانه‌اش اهمیت‌آثارنویسندگان بزرگی‌چون‌پوشکین وگوگول و لرمانتوف را برمردم آشکار ساخت . او هواخواه متعصب مغرب‌زمین و تماس و نزدیکی با اروپا را طالب بود . وی مخالف سرسخت طرفداران نژاد اسلاو بود و با منصبیون دشمنی‌میورزید واین دو تمایل درسالهای۱۸٤۸ دربرخی محافل ادبی پیدا شده بود .

٤ ـ ت . ن . گرانوفسکی (۱۸۵۵ـ۱۸۱۳) استاد مشهور دانشگاه سن‌ـ پترزبورگ وهمچنین طرفدار اروپا بود . بقیه حاشیه درصفحه بعد

اما فعالیت «استپان‌تروفی‌مورویچ» پس از «بروز حوادث ناگوار» درهمان لحظه‌ای که آغازشده‌بود ، پایان‌یافت ، بعدأدانسته شدکه نه‌تنها «حوادث‌ناگوار» بلکه حتی «حوادثی» هرگز وجود نداشته‌است . باکمال تعجب از یك منبع کاملا موثق‌فهمیدم که برعکس‌عقیدهٔعموم‌مردم ، نه‌تنها «استپان‌تروفی‌مورویچ» به‌ایالت‌ما «تبعید» نشده بود ، بلکه هرگز پلیس هم درتعقیب او نبوده است . نیروی تخیل تا باینحد میتواند پیش برود .

«استپان‌تروفی‌مورویچ» درسراسرزندگانیش، باسادگی‌یقین‌داشت که‌دربعضی محافل او را چون موجودی‌خطرناك میدانند و ناچیزترین رفتارش‌راکمین کرده آنرا دنبال می‌کنند و مراقب هستند و هریك از سه فرمانداری‌که در بیست سال اخیر یکی‌پس‌ازدیگری دررأس ایالت‌ما قرارگرفته بودند ، بهنگام ورود درمورد او عقاید قبلی داشتند و از او ناراحت بودند ؛ این عقاید از مقامات بالا بآنها تلقین شده بود و این امر بهنگام دست‌بدست شدن قدرت محسوس‌تربود . هرگاه شخصی‌بوسیلهٔ مدارك غیرقابل‌انکاربرای«استپان‌تروفی‌مورویچ» بزرگوارثابت‌مینمود که ترس وهراسش‌بیمورداست ، اواین تذکررا.توهین تلقی می‌کرد. با اینوجود، او مردی با ذکاوت وصاحب قریحه وحتی بهتربگوئیم اهل بحث‌ومطالعه و تحقیق بود ... هرچندکه در زمینهٔ تحقیق‌کار مهمی انجام نداده بود و حتی بنظر میآمد که دراین راه هیچ‌گام برنداشته است . اما درکشور ما روسیه اغلب‌برای‌محققان چنین مسأله‌ای اتفاق می‌افتد .

«استپان‌تروفی‌مورویچ» پس‌ازبازگشت‌ازکشورهای بیگانه، باجلال‌وجبروت کرسیئی‌رادردانشگاه اشغال‌کرد «گمان‌می‌کنم ، فرصت نیافت‌که بجزچندسخنرانی درمورد اعراب سخنرانی‌های دیگرایرادکند ؛ و هم‌چنین فراغتی یافت و ازعقیدهٔ موفقیت‌آمیزاتحاد دمها وقصبات آلمانی‌شهر «هانو» **Hanau** درسالهای۱۴۲۸-۱۴۱۳ با صراحت دفاع نمود و هم‌چنین دراینمورد اوضاع و حوادث بسیارناچیز و نادر و ناشناخته‌ای راکه اتفاق افتاده بود و هرگز چیزی از آن عایدنمیشد ، بیان داشت. ابرازاین‌عقیده، برخی‌ازطرفداران نژاداسلاوآن‌زمان را ناراحت‌کرد و چنین نتیجه شدکه ازمیان آنان مخالفین بیشمار سرسختی برای اوبوجودآید . پس از اینکه کرسی خود را از دست داد ، (بعنوان انتقام ، و برای‌اینکه خودرا بهتر بشناساند) در یك مجلهٔ ماهانه و بسیار مترقی ترجمه هائی را از «دیکنس»

۴ـ آ . ای . هرزن(۱۸۷۰-۱۸۱۲)، نویسندهٔسیاسی،رهبریك‌گروه‌مهاجر بودکه درممالك بیگانه‌مستقر شده بودند. اوکولوکول **Kolokol** «ناقوس»راکه ارگان این دسته و حزب بود منتشر کرد و پیوسته به روش حکومت روسیه حمله و اعتراض مینمود . بوسیلهٔ مقالاتش به‌آزادی بردگان (۱۸۶۱) کمك شایانی نمود. اوافکار «مشروطه‌خواهی»راترویج‌نمودوچنداستان که تمایلات‌آزادیخواهی درآن نهفته بود منتشر کرد مانند «چه بایدکرد» و غیره.

Dickens منتشر کرد و عقاید «زرژساند»را ترویج نمود ، و یك بررسی و تحقیق بسیار عمیق درعلل نجابت ذاتی شوالیه‌های گمنام اعصار نامعلوم و مطالبی نظیر آنرا آغاز کرد . اما درعین‌حال از یك‌فکر و عقیدهٔ بسیار وسیع و عالی ومشرقی گفتگو میکرد . بعداً چنین می‌گفتند که انتشار دنبالهٔ این بررسی و بحث سریعاً قدغن گردید و حتی مجلهٔ مذکور بخاطر انتشار قسمت اول این بحث به‌اشکالاتی دچار شد ؛ از اینها گذشته ، چنین اتفاقی کاملا امکان داشت . در آن‌ایام، چیزهای عجیب و غریبی دیده میشد . اما در بارهٔ این مسأله مورد بحث ما بسیار محتمل است که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد و نویسنده شخصاً فراموش کرده که بحث خود را ادامه دهد و تمام کند . ازطرف دیگر ، گفتارهای مربوط باعرابش را ، میبایست قطع می‌کرد ، زیرا شخصی (محتملاً یکی از دشمنان مرتجعش) نامه‌ای را که او بکسی نوشته بود و معلوم نبود که درآن ازچه «حوادثی» بحث شده ، غفلتاً بدست آورده بود . نتیجةً از او توضیح خواستند . من از این موضوع چیزی‌نمیدانم ، اما چنین شایع بود که درهمین ایام در « سن‌پترزبورگ » یك جمعیت سری « علیه طبیعت ودولت » راکشف کرده‌بوده‌اند ؛ این‌جمعیت سی‌عضو داشت و قصد داشتند که‌نظم موجود را برهم زنند . حتی این اشخاص خود را آماده می‌کردند تا اثر «فوریه» Fourrier را ترجمه کنند .

برحسب اتفاق‌دراین‌هنگام در«مسکو» منظومه‌ای از«استپان‌تروفی‌مورویچ» وبخط اوبچنگ آمدکه شش سال قبل ، هنگام جوانی در برلین آنرا سروده و در گروهی که از دوطرفدار هنر ویك دانشجو تشکیل‌یافته بود، دست‌بدست می‌گشت. این منظومه امروز روی میز تحریر من است؛ آنرا از «استپان تروفی‌مورویچ» در سال‌گذشته نه درسالهای قبل دریافت کردم؛ اوبا خط خویش‌آنرا مزین‌وبمن‌اهدا نموده ودریك تیماج قرمز لفاف‌کرده است. ازاینها گذشته، این‌منظومه از فخامت وحتی ازهنر خالی نیست. موضوع‌آن تازه وعجیب است، اما درآن زمان (یعنی درسالهای (۱۸۴۰-۱۸۳۰) بسیاری‌دراین زمینه شعرسروده بودند؛ برایم دشوار است که موضوع‌آنرا نقل‌کنم وحقیقت‌را بگویم، ازآن‌چیزی درك نمیکنم.موضوع آن کنایه‌ایست شاعرانه ودراماتیك که قسمت دوم « فاوست» را بخاطر می‌آورد . قهرمانان این‌منظومه عبارتند ازیکدستهٔ زن خواننده که بدنبال‌آنان یکدسته‌مرد خواننده روانست، و بدنبال آنها یکدسته خوانندگان که نمیدانم از چه جنس و «جوهری»اند و بالاخره یکدسته ارواح آوازه خوان که هنوز حیات بآنان‌ارزانی نشده است، اما بسیار خواهان زیستن میباشند . تمام خوانندگان چیز مبهمی را زمزمه می‌کنند؛ زمزمهٔ آنان اغلب لحن ونفرین است اماآمیخته با نیش وهزل. منظره ناگهان عوض میشود وما دریك « جشن وسرور زندگانی» شرکت میکنیم، که حتی حشرات بآوازه‌خوانی درآمده‌اند؛ یك سنگ‌پشت پدیدار می‌گردد وچند جملهٔ قصار وقاطع به‌لاتین بیان می‌کند و بالاخره یك سنگ هم (یعنی یك شیئی کاملا بیجان) آوازی میخواند. بطورکلی، همه بدون درنگ و پی‌درپی میخوانند

واگر احیاناً صحبتی بمیان آید تنها برای ناسزاگفتن و دشنام دادن است ، اما همیشه با اختلاف قابل‌توجهی این امرواقع می‌گردد.

بالاخره باز صحنه عوض میشود ، منظرهٔ عجیبی را می‌بینیم : مرد جوانی «متمدن» درمیان تخته سنگها پرسه میزند. مرد جوان شاخه‌های علف را می‌چیند ودر برابر تعجب شدید یك پری‌آنرا می‌مکد، پری علت وفلسفهٔ اینکاررا میپرسد او جواب میدهد ، باین علت که دراین شاخه ها نیروی اضافی حیات را می‌یابد و فراموشی را درشیرهٔ نباتات میجوید ، علاوه برآن بزرگترین آرزویش اینست‌که هرچه زودتر عقل وشعور را ازدست بدهد (بنظرمیآید ،کاملا آرزوئی زائداست). بعد تازه جوان بسیارزیبائی هویدا میگردد که براسب سیاهی سوار است وگروه انبوهی دربی او روانند ، تازه جوان « مرگ » را مجسم می‌کند و تمام جمعیت ملتزمان رکاب اویند، زیرا خواهان مرگ‌اند . وبالاخره صحنهٔ آخر پدیدار می شود، برج «بابل» است که معلوم نیست کدام قهرمانانی ساختن آنرا بانجام می رسانند وسرود «امید تازه» را میخوانند، هنگامی‌که بمنتها الیه آن میرسند این مکان مقدس‌را رها می‌کنند وبا شتابی خنده‌آور آنجا را ترك میکنند وجای خود را به‌بشریت پیروز واگذار می‌نمایند، ودر همان‌لحظه بشریت زندگانی تازه‌ای‌را که براساس درك تازهٔ جهان بنیاد شده است، آغاز می‌کند.

این منظومه است‌که آنرا خطرناك تشخیص داده بودنـد . سال گذشته به « استپان تروفی‌موویچ » پیشنهادکردم تاآنرا انتشار دهد، زیرا درزمان ما این منظومه کاملا هادی و بی‌ضرر بنظر میرسد ، اما او این پیشنهاد را با نارضائی و ناراحتی رد کرد . عقیدهٔ من در مورد عادی و بیضرر بودن این منظومه برایش خوش‌آیند نبود وحتی حدس میزنم بهمین علت بودکه تقریباً دوماه بمن‌روی‌خوش نشان نداد . وآنگاه ، ناگهان تقریباً مقارن همین زمان ، منظومهٔ فوق‌الذکر را منتشر کردند ، بدین ترتیب‌که در یك‌کشور بیگانه در یك مجلهٔ انقلابی و کاملا بدون اطلاع « استپان تروفی‌موویچ » چاپ شد . او ابتدا وحشت کرد ، با شتاب نزد فرماندار رفت وحتی برای تبرئه خویش نامه‌ای به « سن‌پترزبورگ» نوشت که با عزت نفس توأم بود ، دوبار این نامه را برایم خواند، اما آنرا نفرستاد ، نمیدانست برای کی بفرستد. خلاصه، مدت‌یکماه بیهوده ناراحت بود، امامطمئنم که درنفس خویش از اینموضوع بسیار برخود می‌بالید. با این‌شمارهٔ قیمتی مجله که همان روز برایش فرستاده بودند ، تقریباً همیشه میخوابید ، آنـرا در زیر تشك‌اش مخفی‌کرده بود وبخدمتکار اجازه نمیداد رختخوابش‌را مرتب‌کند . هر چندکه هر روز در انتظار رؤیت تلگراف مبهمی بود ، همچنان حـالت متانت و سرفرازی خویش را حفظ می‌کرد. دراین هنگام بود که بامن برسر صلح و صفا آمد، واین امر بررأفت وعطوفت زایدالوصف باطنی‌اش‌که ازهرگونه حس بغض و کینه مبری بود، دلالت داشت .

۲

قصد ندارم ادعا کنم که « استپان تروفی‌مویچ» هیچگاه ناراحتی و تشویش نداشته است، اما اکنون مطمئنم که اوتا هنگامی که میخواست میتوانست مطالعاتش را دربارهٔ اعراب ادامه دهد، بشرط اینکه هیچ‌کس حق نداشته باشد ، توضیحات بیشمار ومفصل ازوی بخواهد. با اینوجود، راه افتخارآمیز را برگزید وبا عجله برای همیشه پذیرفت که نردبان ترقی‌اش بواسطهٔ « بروز حوادث ناگوار » درهم شکسته است. حقیقت را بخواهید، آنچه که باعث گردید تصمیم « تغییر شغل » را اتخاذ نماید ، ارجاع کاری بود که سابقاً باو پیشنهاد شده بـود و اکنون توسط « وارواراپتروونا استاوروگین » Varvara Pétrovna Stavroguine ، زوجهٔ یك سرهنگ، تجدید میگردید . این زن بسیار متمول بی‌اینکه از مواهب سرشاری صحبت بمیان‌آورد ، ازاو میخواست تاتعلیم وتربیت و رشد فکری تنها فرزندش را بصورت یك مربی ودوست بعهده بگیرد . این پیشنهاد را نخستین‌بار در «برلین» دریافت داشت، هنگامی که اولین زنش‌را از دست داده بود . این زن یکی ازدختران جوان ایالت ما بود ووی دختری سبك و جلف بشمار میآمـد و « استپان تروفی‌مویچ » بدون تعمق درعنفوان شباب با او ازدواج کرده بود.او، بعلت عدم وسایل ضروری زندگانی ومخصوصاً بعلت مسائل بسیارخصوصی، ازاین دخترزیبا وجوان بسیاررنج دید. این زن، پس‌ازسه سال متارکهٔ با او، درپاریس مرد ویك پسرپنجساله برایش باقی‌گذاشت ، « میوهٔ نخستین عشق‌شاداب وبی‌شائبه وبدون بدگمانی» ـ خودش دریك لحظهٔ ناراحتی و غم اندوه برایم چنین توصیف کرده بود . کودك به‌یکی از ایالات روسیه فرستاده شد و توسط زنان خویشاوند بسیار دور تربیت گردید . « استپان تروفی‌مویچ » در آن هنگام این پیشنهاد « وارواراپتروونا » را ردکرد وبدون هیچگونه لزوم ظاهری، تقریباً بیدرنگ ، درهمانسال با یك دختر برلنی سربزیر دوباره ازدواج‌کرد. با اینوجود، دومین ازدواج تنها دلیل امتناع وی ازپذیرفتن شغل معلمی نبود. درآن زمان ، او در آتش حسرت پیروزی یك استاد معروف میسوخت ، و با شتاب در صدد برآمد تا کرسی استادی را اشغال‌کند ، خود را برای اینکار آماده کرده بود و در هوای جاه‌طلبی بپرواز درآمد. پس ازاینکه بال وپرش سوخت طبیعةآن پیشنهاد جاذبه انگیز راکه یکبار دیگر سد راه تصمیم اوشده بود، بخاطرآورد. مرگ ناگهانی همسر دومش‌که بیش از یکسال با اونزیسته بود، بطورقاطع سرنوشت همه چیزرا تعیین نمود. این نکته را باید اقرارکنیم، ازلطف وعنایت علاقهٔ پرشور و دوستی ارزشمند یابهتربگوئیم پرهیبت ووقاری‌که « وارواراپتروونا » باوابرازمیداشت، همه چیز سر وسامان یافت . او خود را بآغوش این دوستی ومحبت تسلیم نمود و

سرنوشت امور دست‌کم تا بیست سال مشخص گردید. الآن گفتم « او خودرا بآغوش این دوستی ومحبت تسلیم نمود»، ولی‌خداوند ازتقصیرات شما نگذرد اگرتعبیری زشت و موهن از آن بنمائید . از این اصطلاح تنها یك معنی کاملا اخلاقی را نتیجه بگیرید. یك دوستی بسیارپی‌شائبه ولطیف، این‌دوموجود برگزیده راهمیشه بهم پیوست .

همچنین این شغل‌را باینجهت پذیرفته بود که ملك محقرش که از نخستین همسرش باورسیده بود درکنار « اسکورشنیکی » **Skvorechniki** قرار گرفته بود، سرزمین‌بسیارغنی‌ونزدیك‌بشهر که‌متعلق‌به «استاوروگین‌ها» **Stavroguine** بود. بالاخره درآرامش وسکون دفترکارش، فرصتی بچنگ می‌آورد تا تنها بکار علم بپردازد وبی‌اینکه مشغله‌های فراوان دانشگاهی حواسش را منشوش نماید با تألیف آثارعمیق محققانه ادبیات ملی مارا غنی وسرشارسازد... اما درمورد‌آثار محققانه هیچ چیزتهیه ننمود ، ولی درعوض این امکان را بدست‌آورد تا بیش از بیست سال یعنی‌بقیهٔ عمرش‌را درآنجا سکونت‌گزیند، چنانکه شاعر گوید، «اویك سرزنش وسرکوفت مجسمی‌بود به میهن».

« همچون یك سرزنش و سرکوفت مجسم
تو دربرابر میهن قد برافراشته‌ای
ای‌آزادیخواه وخیالباف ! »

شخصی‌که شاعر ازاو صحبت می‌کند، اگرمیخواست این شغل محقر را در سراسر زندگانیش اشغال‌کند، شاید می‌توانست، اما « استپان‌تروفی‌مویچ»مقلدی بیش نبود. قد برافراشتن ازقوه وقدرتوی خارج بود، زیرا اغلب با میل‌ورغبت استراحت می‌کرد. اما این‌مطلب را باید تذکردادکه حتی‌هنگام خواب‌واستراحت هیچگاه فراموش نمیکرد که او «یك تجسم زندهٔ سرزنش وسرکوفت»میباشد، این مسأله برای این ایالت‌کاملا کفایت می‌کرد .

میبایست اورا درباشگاه ، هنگامی‌که پشت میز قمار می‌نشست می‌دیدید. تمام‌اندامش باصراحت‌میگفت: « ورقا من باشما «پرالاش» **Yéralache**[1] بازی کنم! تماشاکنید کار من بکجاکشیده است!چه انحطاط وتنزلی!آقاکی‌تقصیردارد؟ کی زندگانی مرا تباه ونابودکرده است، کی‌آنرا باینصورت پوچ درآورده‌است؟ آه روسیه»، واستادانه محبت‌خودرا دردلها جای میداد.

حقیقت را بگوئیم، او ورقرا بسیار دوست میداشت، واینموضوع باعث‌می شدکه اغلب کشمکش‌های ناهنجاری بین او و «وارواراپتروونا » بوجود آید ، و دائماً باخت با اوبود. ازاینموضوع باز صحبت خواهیم داشت . تنها این نکته را تذکر می‌دهم‌که اومرد حساسی بود (لااقل، گاه‌گاهی) واین زودخورد ها اغلب اندوهگینش می‌کرد. درمدت این بیست سال دوستی، درهرسال‌سه‌یاچهاربارمنظماً غیرقضیه باوهجوم میآورد، ساده‌تر بگوئیم او دچار مالیخولیا واندوه می‌گردید ،

۱ـ نوعی بازی دونفری باورق

واین‌کلمه بگوش « وارواراپتروونا » بسیار خوش‌آیند بود. بعداً، بغیرازهجوم غم واندوه به «هجوم شامپانی» هم مبتلاشد، اما «وارواراپتروونا»ی حساس او را در سراسرزندگانیش ازهرگونه تمایلات وعادات مبتذلمصون داشت. وانگهی، استپان تروفی‌موویچ» احتیاج داشت‌که ازاو نگهداری ومواظبت کند، زیرا، گاه بگاه ، بوضع عجیب واسفناکی دچار میشد، درگیراگیر یك «رنج روحی» ناگهان قاه‌قاه میخندید، خنده‌ای کاملا عوامانه. حتی‌گاهی، با مطایبه و شوخی‌آنچه را که‌بنظرش میرسید، توضیح میداد. بالاخره «وارواراپتروونا» ازاین مطایبه وشوخی بیش از هر چیز متنفر وخشمگین می‌گردید. اوزنی موقروبا تربیت، وزنی‌هواخواه علم و ادب بود، رفتارش‌را تنها تحریك وتحریض عللی‌کاملا عالی‌رهبری میکرد. تأثیری که این زن مدت بیست سال دردوست بیچاره‌اش‌کرده ، بسیارعظیم بود. لازم‌است که جداگانه ازآن صحبت‌کنم واکنون‌آنرا شرح میدهم.

۳

دراین‌دنیادوستیهای عجیبی وجود دارد. این دودوست درسراسر زندگانی خودکاری‌بجزاین‌نداشتند که‌متقابلارشتهٔ دوستی‌را بگسلندوعلیرغم‌میل‌باطنی‌خویش ، نمیتوانستند ازیکدیگر جدا شوند. فرض‌کنید که یکی ازآنان موفق میشد رشته محبت را پاره‌کند ؛ نتیجه این بودکه بیمارگردد ومرگ را در برابر دیدگان خود ببیند. من یقین میدانم‌که بارها « استپان تروفی‌موویچ» درخلوت، پس ازرد وبدل نگاه با «وارواراپتروونا» بمحض‌اینکه اوعزیمت‌میکرد بامشتهایش‌بدیوار میکوبید وحتی تکه دیوار را می‌کند . ازمن می‌پرسید از کجا این جزئیات را بدست‌آورده‌ام . آیا خود ناظر وشاهد بوده‌ام؟ یاگاهی اتفاق افتاده که « استپان تروفی‌موویچ » سرش را برشانه‌ام گذاشته و موبمو وخامت وضع‌اش را شرح داده است؟ (یااینکه دراین لحظات حرفی‌نمیزده است؟!) اینست آنچه‌که همیشه اتفاق میافتاد، « استپان تروفی‌موویچ» فردای گفتگو وناراحتیش، بخاطر حق‌ناشناسی خود حاضربود خویشتن را بدارآویزد. با عجله مرا طلب می‌کرد ، یا خودش به خانه‌ام میآمد، تنها برای‌اینکه بمن بگوید‌که «وارواراپتروونا» یك «فرشتهٔ لطف ورحمت میباشد واو، «استپان تروفی‌موویچ» یك دیوحق ناشناس». نه‌تنها باعجله اینرا بمن میگفت بلکه همچنین نامه‌هائی‌ضخیم وبلیغ ومهیج به « وارواراً » می نوشت تا اعتراف‌کندکه مثلا چند روزپیش‌اوازد یکدسته اشخاص اقرارکرده‌است که «وارواراپتروونا» بواسطهٔ خودخواهی ازاو توجه می‌کند ، وبر دانش‌ولیاقت اوحسد میبرد، وازاو متنفراست وتنها ازترس‌اینکه مبادا «استپان تروفی‌موویچ» ازوی جدا گردد وبه شهرت اولطمه زند، آنرا ابراز نمیدارد ؛ و در نتیجهٔ این

گفتار ناشایست او خودرا حقیر میشمرد وتصمیم گرفته است خودکشی کندومنتظر است تاآخرین حرف را ازاو بشنود وتکلیف خودرا یکسره نماید، و، مطالبی از این قبیل... میتوان تصور کردکه وحشت وترس ساده‌لوحانهٔ تمام کودکان پنجاه ساله، بچه عصبانیتی منجر میگردید. فرصتی بدست‌آوردم و یکی از این نامه‌هائی را که پس از نزاعی نوشته شده بود خواندم ، علت آن بیمعنی و پوچ بود ، اما تناپجش بسیار زننده ونیشدار. ترسیدم وازاو تقاضاکردم این نامه را نفرستد. با شدت وحرارت جواب داد:

ـ غیرممکنست ... کاملا درست است... وظیفه‌ام بمن حکم می‌کند ... اگر همه چیز، همه چیزرابرای‌اواقرارنکنم،میمیرم. ودرهمانساعت‌کاغذرا فرستاد.

باری ، «واروارا‌پتروونا» هرگزچنین‌نامه‌های را نمیفرستاد . این‌نکته‌را باید درنظرگرفت که «استپان تروفی موویچ» یك نویسندهٔ زبردست و پرکار بود و حتی هنگامی که با « وارواراپتروونا » در زیر یك سقف بسر میبرد باو نامه مینوشت ودربرخی موارد ، حتی دوبار درروز اینکاررا انجام میداد . از یك‌منبع موثق و مطمئن اطلاع‌دارم‌که «وارواراپتروونا» وقت آنرا داشت‌که بادقت بسیار تمام این نامه‌های فوری‌را بخواند ؛ پس از خواندن ومرتب کردن‌وعلامت‌گذاشتن نامه‌ها ، آنها را درجعبهٔ مخصوص خود قرارمیداد . علاوه برآن ، مضمون‌نامه‌را درقلب خویش ضبط می‌کرد . بعد ، پس از اینکه یك‌روزتمام دوست خودرا بحال ضعف وزبونی‌رها می‌کرد ، فردا او را دوباره‌می‌دید ، مانند اینکه هیچ‌چیزاتفاق نیفتاده‌است .کم‌کم ، «وارواراپتروونا» موفق شد او را بقسمی تربیت‌کند که‌حتی جرأت نکند آنچه راکه‌گذشته است دوباره بیاد آورد وزنده‌کند وتنها باین‌اکتفا می‌کردکه مدتی بچشمان « استپان تروفی موویچ » خیره‌گردد . اما « وارورا » هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کرد در صورتی‌که او فوراً فراموش مینمود و ، آرامش «وارورا» باو جسارت میداد و با دوستانش‌که‌گرد یك بطری شامپانی‌گرد آمده بودند بخنده وشوخی میپرداخت. «وارورا» دراین‌لحظات باچه‌حقارت وتمسخری باو می‌نگریست ، درصورتی‌که او هیچ‌چیز درك نمینمود ! اما بعد از یك هفته ، یك ماه وگاهی شش ماه، تصادفاً ، کلمات و جملاتی از نامه اش و بعد تمام نامه را و اوضاع و احوالی را که باعث شده بود آنرا بنویسد ، بیاد میآورد واز خجلت میمرد و چنان بشدت رنج میبردکه دربستر بیماری‌میافتاد . این‌بحران‌های‌عصبی اغلب بهجوم بیماری منتهی‌میشد ؛ پس‌از مدتی دراز بهبود می‌یافت ، اینکار همیشه و جزء لاینفك وجودش‌شده بود .

در حقیقت ، میبایست «وارواراپتروونا» او را تحقیر مینمود ، اما هرگز اینکار رانمیکرد، زیرا بمرور زمان «استپان‌تروفی‌موویچ» یك جزء از وجودش، فرزندش و یك تکهٔ گوشتش شده بود .... و تنها بخاطر «حسادت‌بهنرولیاقتش» اورا نگهداری‌نمی‌کرد (چقدر «وارواراپتروونا» دربرابر این‌طرزتفکرمیبایست رنج میبرد وحقارت می‌دید !) . وارواراپتروونا نسبت به‌او درقلبش یکنوع‌عشق

توصیف‌ناپذیر و در عین‌حال یك کینه و تحقیر دائمی ، حسادت و حقارت‌را نهفته بود . «وارواراپتروونا» دراین‌بیست‌ودوسال‌اورا دربرابرهرنوع‌دلتنگی‌وناراحتی محافظت نموده ، مانند یك‌پرستار نگهداریش کرده بود و هرگاه موضوع شهرت شاعری ، دانشمندی و اشتهارش بمیان میآمد ، یك لحظه غفلت نمیورزید وخواب به‌چشمانش نمیآمد . « وارواراپتروونا » ، اورا بوجود آورده و خلق‌کرده بود و قبل از همه باین مخلوق و ابداع خویش ایمان آورده بود . برایش « استپان تروفی مودیچ» یکنوع خواب و خیال بود ... اما ، درمقابل ، از او توقع بسیار داشت ، حتی توقع بردگی وعبودیت . علاوه‌بر آن «وارواراپتروونا» بی‌اندازه کینه‌توز بود ، چنانکه این دو داستانی‌که اکنون شرح میدهم،این‌مطلب را اثبات مینمایند .

۴

روزی ، هنگامی که نخستین زمزمهٔ آزادی آیندهٔ بردگان برخاسته بود و بواسطهٔ نزدیکی این تحول عظیم سراسر کشور را شعف وشوق فرا گرفته بود ، «وارواراپتروونا» بارونی‌راکه‌از «سن-پتروبورگ» آمده‌بود وازشهرما میگذشت، درخانهٔ خود پذیرفت . او شخصیتی متنفذ و مؤثر بود و از نزدیك با این تحول آشنا . «وارواراپتروونا» برای این‌گونه ملاقاتها بسیار ارزش قائل‌میشد.ارتباط «وارواراپتروونا» با «مقامات بالا» پس ازمرگ ژنرال ، شوهرش ،گسیخته شده و بالاخره بکلی قطع شده بود . « بارون » یکساعت نزد او ماند و چای خورد . جز «استپان تروفی‌مودیچ» هیچکس دیگر ، آنجا نبود « وارواراپتروونا » اورا با اندیشهٔ قبلی و تعمداً دعوت‌کرده بود ؛ چون رفتار و حرکات‌برازنده‌ای‌داشت، میتوانست بزرگواری و علو رتبهٔ خود را نشان دهد . هرچند بنظر میرسید که «استپان‌تروفی‌مودیچ» اصل‌ومنشاءنازلی‌دارد ، بااینوجود نزداشخاص‌بلندمرتبه‌ای در مسکو ، تربیت دقیقی یافته بود ؛ اومانندیك پاریسی فرانسه‌راصحبت‌می‌کرد، بقسمی‌که «بارون» دروهله اول متعجب شدکه حتی درقلب‌این ایالت ، چه‌اجتماع مترقی «وارواراپتروونا» را احاطه‌کرده‌است . «بارون» نام‌اورا قبلا شنیده بود، یا شاید وانمود میکردکه شنیده است ، اما درسرمیز تقریباً یك‌کلمه با او حرف نزد . هنگامی‌که «بارون» صحت شایعاتی راکه در بارهٔ تحول عظیم برسر زبانها افتاده بود ، تأییدنمود ، «استپان‌تروفی‌مودیچ» اختیارخودرا ازدست داد وفریاد کشید «هورا» و برای تجسم شادیش دستهای خود را بحرکت‌درآورد. وانگهی ، چندان‌هم بلند فریاد نکشید و هم‌چنین فریادش خالی ازلطف نبود ؛ حتی میتوان حدس زدکه شادیش پیش‌بینی شده بود و پیش از صرف چای نیمساعت در برابر

آینه این حرکت خودرا تمرین کرده بود . اما نیمی از موفقیت را بدست آورد، درهرحال «بارون» لبخندی بلب آورد ! ودرعوض ، باشتابوادب ، ازشادیوشعف عمومی مردم روسیه ، دربرابرتحقق آیندهٔ این تحول ، گفتگوکرد . اندکی بعد، او رفت و بهنگام عزیمت دو انگشت خود را بجانب «استپان‌تروفی‌مورویچ»دراز کرد. «واروارا‌پتروونا» هنگامی‌که بسالن‌بازگشت ، ابتداخاموش‌ماند و وانمود میکردچیزی‌را روی‌میز جستجو می‌کند ، بعد با رنگ‌پریده وچشمان‌برافروخته ناگهان بطرف «استپان‌تروفی‌مورویچ» برگشت و با صدائی پست و بریده‌گفت ،

ـ هرگز این رفتارتان را نمی‌بخشم .

« واروارا‌پتروونا » ، فردا دوستش را ملاقات‌کرد و مانند اینکه اتفاقی نیفتاده است هیچ‌گوشه وکنایه‌ای در اینخصوص باو نزد . «واروارا‌پتروونا» این جمله را مدت زمانی دراز ، یعنی سیزده سال پیش برزبان آورده بود و اکنون دراین لحظهٔ غم‌انگیز دوباره برزبان میآورد . و دراینهنگام درست‌مانندباراول رنگش پرید .

«واروارا‌پتروونا» این جمله را تنها دوبار باوگفته‌بود . حادثهٔ «بارون» دفعهٔ دوم اتفاق افتاد . اما واقعهٔ دفعهٔ اول بنوبهٔ خود جالب وشنیدنی‌استوچنان اثر عمیقی برسرنوشت «استپان تروفی‌مورویچ» بجا گذاشت‌که من قصد نداشتم که از آن صحبت بمیان آورم .

اینواقعه در ماه مه ۱۸۵۵ اتفاق افتاد ، هنگامی که خبر مـرگ ژنرال «استاوروگین» به «اسکورشینکی» رسیده بود؛ این پیرمرد بسیارخرف براثرسوء هاضمهٔ ممتد دربین راه درگذشته بود. اوبرای خدمت درصف به‌کریمه احضار شده بود. «واروارا‌پتروونا» بیوه شد وبعزاداری نشست. اونمیتوانست زیاداندوهگین باشد وحق داشت ، چهارسال پیش بواسطهٔ عدم تجانس اخلاقی وروحی ازشوهرش جدا شده بود وبالاخره کار باینجا انجامیده بودکه مخارج شوهرش را بپردازد . (ژنرال علاوه برحقوق ، تنها مالك یکصدوپنجاه تن از افراد قشون بود؛ جزآن فقط نام وشهرت داشت. تمام ثروت « اسکورشینکی» به « واروارا‌پتروونا » تنها دختریك ملاك عمده، تعلق داشت.) با اینوجود ، این خبر ناگهانی او را بسیار ناراحت کرد؛ بگوشهٔ انزوا پناه بردو، مسلماً «استپان تروفی‌مورویچ» هم‌بدنبالش روان شد.

بهاربود؛ شبها پرجلال وشکوه بود؛ درختان‌گیلاس باغ غرق شکوفه بود. این دودوست هرروز، هنگام عصر، در زیرآلاچیق یکدیگررا ملاقات می‌کردندو تا دلشب افکار واحساسات خویش‌را بیان میداشتند. لحظاتی‌بود شاعرانه و پر از زیبائی؛ «واروارا‌پتروونا» که تحت تأثیر این‌تحولی‌که ناگهان درسرنوشتش‌ایجاد شده ، قرارگرفته بود، بیش ازحد معمول حرف میزد؛ حالتی داشت‌که میخواست قلب دوستش را برقت‌آورد. این وضع چند شب ادامه یافت، بعدیك اندیشهٔ‌عجیب درمغز « استپان تروفی‌مورویچ » جوانه زد وروئید . « آیا این زن تسلا ناپذیر ،

جهت پایان بخشیدن بدوران عزاداری، منتظر نیست که از او درخواست ازدواج را دریافت کند ؛» اندیشه‌ای وقیحانه بود، اما یك روح برتر بعلت دید عمیقی که داراست آیا فرصت را غنیمت نمیشمرد واز این نوع اندیشه ها استفاده نمیبرد ؟ اوجوابی را جستجو می‌کرد وبالاخره بآن پی‌برد. بفکر فرورفت ...

ثروتش سرشار است، اما ! ... »

درحقیقت ، نمیتوانست « وارواراپتروونا » را بسیار زیبا بداند . اوزنی بلند قد، زرد رنگ، استخوانی بود وصورت کشیدهٔ اسب مانندی داشت. « استپان تروفی‌موویچ » رفته رفته به‌تردید دچار شد، شك م دلی سراسر وجودش‌را فرا گرفت، حتی برحیرت وسرگشتگی خویش‌گریست . آن شب درزیر آلاچیق،بدون اراده صورتش حالتی بوالهوسانه وریشخندآمیز وپر ناز وکرشمه پیداکرد و در عین حال تکبر ونخوت خویش‌را حفظ نمود. (تنها همین‌مسأله اتفاق افتاد وبیشتر ازآنچه که ازیك شخص موقر ونجیبی چون او برازنده بود ، جلوه نمود .) تنها خداوند برمکنونات روحی واقف است، اما بسیارمحتمل است که هیچ چیز در دل « وارواراپتروونا » نتوانست بگذرد که بتواند سرگشتگی ودودلیهای دوستش را توجیه نماید باوجود افتخاری که نام « استاوروگین » دارا بود، نام خودرابه‌آن بدل نکرده بود. ممکنست که این مسأله یك بازی غریزی و طبیعی ، یك احتیاج عادی ومعمولی زنان باشد که دراینگونه موارد متجلی میگردد . درهر صورت ، من هیچ چیز را تأیید و تضمین نمیکنم . قلب زن تا امروز همچنان یك معمای ناگشودنی باقیمانده است. بگذریم.

باید یقین نمود که «وارواراپتروونا» معنا ومفهوم این‌حالت عجیب‌دوستش را زود درك کرد ، او بسیار حساس و سریع‌الانتقال بود ، در صورتی که « استپان تروفی مووییچ » اغلب بسیار ساده‌دل بود . اما شبهایشان مانند سابق می‌گذشت و گفتارشان همچنان شاعرانه وپر ازلطف بود . یکبار، هنگامی که شب فرا رسید ، پس ازیك صحبت وگفتگوی پر از زیبائی وشادی وسرور، آنها در برابر پلکان عمارت کوچکی که « استپان تروفی‌موویچ » در آن سکونت داشت ، با گرمی و حرارت دست یکدیگر را فشردند واز هم جدا شدند. (هرتابستان، اوقصر راترك میگفت و دراین عمارت کوچك که درمدخل باغ واقع بود ، سکونت می‌کرد .) همینکه « استپان تروفی‌موویچ» باتاقش وارد شد، با بیخیالی یك سیگار برداشت اماآنرا روشن نکرد وبرای تماشای تکه‌های کوچك ابرهای سفیدی که دراطراف ماه می‌لغزیدند، خسته تا مقابل‌پنجرهٔ باز،ایستاد . ناگهان، صدای خفیفی او را ازجا تکان داد. برگشت ودر برابر خود «وارواراپتروونا» را دیدکه چهاردقیقهٔ پیش اورا ترك کرده بود، چهرهٔ زردرنگش تقریباً آبیرنگ ولبهایش درهم‌فشرده شده بود وآهسته می‌لرزید. مدت ده ثانیهٔ کامل ، با حالتی وحشیانه و بیرحمانه ، بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید ، درچشمان « استپان تروفی مووییچ » خیره شد . بعد با عجله وشمرده گفت :

ـ هرگز این رفتارتان را نمی‌بخشم.

هنگامی‌که ده سال بعد، « استپان تروفی موویچ »این واقعه غم‌انگیز را برایم حکایت‌کرد (صدایش ملایم بود و با دقت دررا بسته بود) ، قسم یادکردکه بعدی خیران و مبهوت‌گشته بودکه نه‌دید ونه شنیدکه چگونه دوستش ناپدیدشد. چون «وارواراً» هیچگاه کوچکترین اشاره‌ای باینواقعه ننمود ، همه چیز مانند گذشته جریان یافت، و «استپان تروفی موویچ» تقریبا داشت یقین میکرد که‌این حادثه را درخواب وخیال دیده است، بقسمی‌که درهمان شب به‌بستر بیماری‌افتاد وپانزده روز در رختخواب ماند و همین مسأله به صحبت و مکالمهٔ آنان در زیر آلاچیق پایان داد.

هرچه بود، « استپان تروفی‌موویچ» درسراسرزندگیش، همچنان‌درانتظار دنباله یا بهتربگوئیم نتیجه وسرانجام این داستان بود. فکر نمیکردکه دفتراین حادثه بطورقطع ویقین بسته شده باشد. اگر اینچنین بود می‌بایست‌گاهی با نگاه های عجیبی بدوستش خیره‌می‌گردید .

۵

«وارواراپتروونا» برای « استپان تروفی‌موویچ » سروضمی‌ممتاز وموقر درست‌کرده بود که درتمام زندگیش آنرا حفظ نمود، یك‌لبادهٔ بلند سیاه‌که تایقه دکمه داشت وبرش‌آن کامل بود، یك‌کلاه نرم لبهٔ پهن (درتابستان به‌کلاه پاناما بدل میشد) یك دستمال یقهٔ‌کتان، یك عصای دسته نقره، موها فرو هشته تا شانه . « استپان تروفی‌موویچ » نه‌ریش داشت ونه سبیل. میگفتند درجوانیش بسیارزیبا بوده، اما من حتی درسنین پیریش، اورا بسیار جالب مییافتم . وانگهی، آیا می توان درپنجاه وسه‌سالگی ازپیری دم زد . با لطفی خاص او هرگز درصدد نبود خود را جوان‌کند ، اما برعکس بنظر میآمدکه گذشت زمان را مواظب است. با چنین سروضعی، بلند وباریك ، موها فروافتاده روی شانه‌ها، اوبیك اسقف شبیه بود ، یا دقیق‌تر بگوئیم به عکس چاپی کوکولنیك **Koukolnik** شاعر که در مجله‌ای که درسال ۱۸۳۰ بچاپ رسیده ، مانند بود . هنگامی که او ، توی باغ برابر یاس پرگل می‌نشست وکتاب بازی درکنارش قرارداشت و دودستش‌را روی عصا تکیه میداد وسودائی و اندوهگین غروب آفتاب را می‌نگریست ، این تشابه دقیق‌تر هیشد .

درمورد کتاب ، اجمالا اشاره میکنیم که اوتمام نوشته‌های جدی را کنار گذاشته بود؛ او روزنامه‌ها ومجلاتی راکه « وارواراپتروونا » بمقدار زیادی می خرید ، میخواند . اوهم چنین به پیشرفت ادبیات روس بسیار علاقه‌مند بود . ده

حالیکه مراقب بود عظمت وفخامت آنرا حفظ کند. زمانی حتی به بررسی سیاست خارجی وداخلی پرداخت ، اما زود خسته شد وموضوع را ترك کرد. گاهی اتفاق میافتاد که یك جلد کتاب « توکوویل[1] Tocqueville » را بباغ می‌برد ودرعین حال یك داستان از «پول‌دوکوك[2] Paul de Kock» را درجیب مخفی کرده‌بود. اما این‌مطلب یك مسألهٔ جزئی بی‌اهمیت است .

دربارهٔ عکس «کوکولنیك» باید اشاره کنیم که این تصویر ، هنگامی‌که « وارواراپتروونا » هنوز دانش‌آموزبستار جوانی بود ودریك مؤسسه‌شبانه‌روزی مخصوص دختران نجیب زادهٔ مسکو بسرمیبرد، برای نخستین‌بار نظرش را بخود جلب کرد. او، مانند تمام دختران شبانه‌روزی که شیفته هرکس می‌گردند واغلب به معلمین رسم ونقاشی دل می‌بندند ، بیدرنگ عاشقش گردید . این‌عشق درزمرهٔ عشق‌های عجیب یك دختر کوچك نبود، اما حقیقت این بودکه «وارواراپتروونا» در پنجاه سالگی این تصویر را درشمار گرانبهاترین اشیاء قیمتی خویش‌با دقت حفظ می‌کرد ، شاید باین علت بودکه سرووضعی راکه برای دوستش ابداع کرده بود باین تصویرشباهت داشت. اما این‌مطلب هم یك مسألهٔ جزئی بی‌اهمیت است.

« استپان تروفی‌موویچ » درسالهای نخستین یا بهتربگوئیم درنیمه نخست اقامتش نزد « وارواراپتروونا » نمیدانم بتألیف چه اثر وکتابی می‌اندیشید، او هر روزآمادهٔ نوشتن بود. اما محتملا باینجا منتهی می‌گردیدکه حتی موضوع را ازیاد میبرد. اغلب بما می‌گفت ، « همه چیزآماده است! مواد را گردآورده‌ام و باید شروع کنم. وبا اینوجود چه بکنم! نمیتوانم کارکنم!» وبا غم واندوه سرش‌را بزیر می‌افکند . بی‌هیچ شك وتردید ، این وضع و حالت میبایست بیش ازپیش شخصیت‌اش‌را بالا میبرد، بنظرما، اویکنوع شهید راه علم بود!اما اوچیزدیگری میخواست . بارها با بیقیدی از دهانش می‌پرید ، « مرا فراموش کرده‌اند ! هیچ کس بفکرمن نیست ». درسال ۱۸۶۵ کسالت وغم واندوه شدیدی وجودش‌را فرا گرفت، بالاخره «وارواراپتروونا» فهمیدکه ناراحتی‌اش‌جدی است، اونمیتوانست بپذیردکه دوستش فراموش شده است‌وهیچکس، دیگربیاد اونیست! برای‌انصراف خاطر « استپان تروفی‌موویچ» وهمچنین‌برای حفظ افتخاراتش،«وراوارابتروونا» تصمیم‌گرفت به‌مسکو مسافرت‌کند و ارتباطات مستقیمی‌که با محافل ادبی وعلمی آنجا داشت چارهٔ این‌درد میدانست. اما این‌مسافرت تسلا وتسکینی‌نداد.

دوره وزمان مخصوصی بود. یك چیز تازه وعجیب در فضا جولان میکرد وهمه جا حتی در « اسکورشنیکی » احساس میشد و برآرامش و سکونی‌که قبلا

۱ـ نویسندهٔ سیاسی وسیاستمدار فرانسوی بود و کتابهای « دموکراسی‌در آمریکا » و « رژیم سابق وانقلاب » را تألیف کرد . نجابت اخلاقی و وسعت‌دید سیاسی‌اش اورا محبوب تمام احزاب‌کرده بود (۱۸۵۹ـ۱۸۰۵).

۲ـ رومان‌نویس پرکار فرانسه‌که درپاریس متولد شد (۱۸۷۱ـ۱۷۹۴). داستانهایش تشریح زندگانی زنان ولگرد وطبقه سوم میباشد.

حکمفرما بود، سایه می‌افکند. زمزمه‌های گوناگونی‌شایع شد، بااینوجود،حوادث و وقایع عموماً شناخته شده بود ، اما این حوادث با افکاری توأم و همراه بود و باندازه‌ای دامنهٔ این افکاروسیع بود که‌هیچگونه وسیله‌ای دردست نبود که‌بدرستی بتوان تشخیص دادکه هدف ومقصود این افکارچیست و چه میخواهد. این مسأله افکاررا درهم وآشفته می‌کرد. وضع‌روحی‌کاملا زنانهٔ «وارواراپتروونا» اینموضوع را بجائی میکشانیدکه در آن اسرار ورموزی نهفته میپافت. اوتصمیم‌گرفت تمام روزنامه‌ها ، مجلات، جزوه‌های مخفی چاپشده درخارج ازکشور، حتی اعلامیه‌ها را (او همهٔ‌آنها را دریافت میکرد) بخواند، اما دچاربهت وسرگشتگی‌شدوسرش گیج رفت. آنگاه نامه‌نویسی را شروع کرد ، باو جواب میدادند ، اما همیشگی نبود وبیش ازپیش برابهام وپیچیدگی میافزود. او رسماً « استپان‌تروفی‌مورویچ » را دعوت کردکه یکبارباری همیشه «تمام این‌افکار» را برایش توضیح دهدوروشن نماید، اما ازتوضیحات او ابداً اقناع وراضی نگردید. «استپان‌تروفی‌مورویچ» به این جنبشی‌که تحقق میپافت یك نظرعالی وکاملا شخصی داشت. بنظر اوهمه چیز باین حقیقت منتهی میشدکه اوفراموش شده وهیچکس، دیگر بفکرش‌نیست.

بالاخره باین قضیه خاتمه داده شد و بیاد اوافتادند ، ابتدا در خارج از کشور همچون یك شهید تبعید شده، وسپس در «سن‌پترزبورگ» همچون ستاره‌ای که جزء یکدسته اقمار فلکی‌است، حتی اورا به « رادیچف[1] » تشبیه کردند و من علت آنرا نفهمیدم، وعده دادند شرح حالش‌رامنتشر کنند. «استپان‌تروفی‌مورویچ» در یك‌آن خیال دوباره یافت. تمام‌کینه ونفرتی‌که به‌معاصران خود داشت‌زائل شد وتنها یك فکرداشت، دراین‌جنبش‌شرکت جوید ونیرو وقدرت‌خودرا بیازماید. دوباره «وارواراپتروونا» باو ایمان آورد و بسیار بهیجان‌آمد. تصمیم‌گرفتند به «سن‌پترزبورگ» بروند وشخصاً قضایا را بررسی کنند و، اگرامکان یافتند ، در این «فعالیت جدید» کاملا شرکت جویند. «وارواراپتروونا» درضمن مقاصددیگر اعلام داشت‌که حاضراست مجله‌ای منتشر کند وبقیهٔ عمر خودرا برآن‌وقف نماید. «استپان تروفی‌مورویچ» چون میدید بهدف خویش نزدیك شده است ، بیش‌ازپیش مغرورگردید ودر ضمن مسافرت برای «وارواراپتروونا» قیافهٔ حامی و پشتیبان بخودگرفت ؛ «وارواراپتروونا» از این نکته غافل نماند و آنرا در اعماق قلب خویش مدفون ساخت.

علاوه برآن، «وارواراپتروونا» بازیك هدف دیگر ازاین مسافرت داشت وآن‌بسیار پراهمیت‌بود. اومیخواست ارتباطات سابقش‌رابا اجتماع دوباره‌برقرار کند، اومیخواست خود را در یاد خاطرهٔ اجتماع بالا و مترقی جایگزین و زنده سازد یا دست‌کم دراین راه‌کوشش نماید. وانگهی ، «وارواراپتروونا» میخواست تنها فرزندش راکه مقارن همین احوال تحصیلات خود را دردبیرستان پایتخت به انجام رسانیده‌بود، ببیند.

۱ـ نویسندهٔ سیاسی مشهور اواخر قرن نوزدهم.

٦

سپس آنها به «سن‌پترزبورگ» رفتند وتمام فصل زمستان راآنجا ماندند. با اینوجود، نزدیك عید پاك تمام‌امیدواری‌های « واروارا‌پتروونا » مانند حباب صابون نقش برآب شد. بجای اینکه ذهن‌اش روشن گردد ، افکارش بکلی آشفته گردید. ارتباطات اجتماعیش بطورکلی با شکست روبروشد ، روابطی‌که به‌نتیجه رسید، ثمرهٔ کوشش‌های شرم آوری بود و با اینوجود بسیار بیهوده و پوچ بود . «واروارا‌پتروونا» که به غرور ومناعتش‌لطمه خورده بود، خودرا تسلیم «افکارنو» کرد ویك مجمع ادبی تشکیل داد. «ادیبان» را دعوت‌کرد ، دسته دسته باو روی آوردند. بالاخره، آنان بدون دعوت هم دراین مجمع حاضرشدند ، یکی دیگری را باخود میآورد . «واروارا‌پتروونا » هرگز چنین « نویسندگانی » ندیده بود . همه تا سرحد امکان خود خواه بودند و همچون وظیفه‌ای که می‌بایست ا ام می دادند، آنرا مخفی نمیداشتند. بعضی (هرچند عده‌شان انگشت‌شمار بود) حتی‌با حال مستی حاضر میشدند وچنان وانمود می‌کردندکه در اینکار لطف خاصی را یافته‌اند. همه ازچیزی برخود می‌بالیدند، برچهره‌هایشان‌خودپسندی سایه‌افکنده بود مانند اینکه‌بریك راز مهمی‌دست یافته‌اند. ناسزا ودشنام برزبان میراندندو برآن افتخار می‌کردند. فهم آنچه راکه نوشته بودند، دشوار بود. اما آنان خود را منقد، داستان نویس، درام‌نویس هجاگو وحامی‌ضعفا بشمار میآوردند. «استپان تروفی‌مویچ » خود را درمحافل بالا، که رهبری جنبش‌را در دست داشتند ، با مهارت داخل‌کرده بود. دست‌یافتن به این « رهبران» بسیار دشوار بود . با این وصف صمیمانه اورا پذیرفتند ، هر چند که تنها یك چیز دربارهٔ او میدانستند ، « عقیده وفکری » دراو حلول یافته بود. چنان با تردستی بازی کرده بود کـه «رهبران» با وجود اهمیتی‌که برای خود قائل بودند ، منت گذارده و دوبار در سالن «واروارا‌پتروونا» حاضر شدند. «واروارا‌پتروونا» و «استپان‌تروفی‌مویچ» جدی ومؤدب بودند، وبقیه ازآندو واهمه داشتند . با اینوجود بنظر میرسید که مدت زمان درازی نمیگذردکه آنان باهم آشنا شده‌اند. همچنین دوپاسه نویسندهٔ مشهور دراین سالن حاضر شدند، آنان در اینهنگام در پایتخت بسر میبردند و «واروارا‌پتروونا» مدت زمانی درازبوسیلهٔ نامه باایشان‌ارتباط داشت. « واروارا پتروونا» باتعجب دریافت‌که این اشخاص باوجود شهرت واقعی وانکارناپذیرشان، مهرخاموشی برلب زده‌اند، حتی ازچهرهٔ برخی‌چنین خوانده میشدکه ازاین‌مردم حقیرتازه وارد، منتظر پذیرائی‌گرم وملاطفت‌آمیز هستند.

«استپان تروفی‌مویچ » ، ابتدا موفقیت بدست‌آورد. اورا پذیرفتند و در مجامع ادبی عمومی معرفی‌اش کردند، هنگامی‌که نخستین‌بار دریکی ازاین‌مجامع

بعده‌ای ازاهل مطالعه وکتاب معرفی‌شد، جمعیت با فریاد تحسین‌که دست کم پنج دقیقه دوام یافت، ازاو استقبال‌کرد . نه سال بعد، بدون اشکریزی نمیتوانست‌از اینواقعه یادکند ، واین مسأله ازطبع نازك اوحکایت می‌کرد ونه‌ازحس‌حقشناسی. بمن می‌گفت (تنها به‌من وبسیار مخفیانه) : «سوگند میخورم وشرط می‌بندم ، که هیچیك ازافراد این جمعیت، مطلقاً چیزی راجع بمن نمیدانست!»

اقرار جالبی بود! چون اوصاحب هوش سرشاری بود ، با وجود هیجان و التهابش، بیدرنگ موقعیت خویش را درك‌کرد ، زیرا نه‌سال بعد، بدون بغض و کینه نمیتوانست ازاین واقعه یادکند. بدین‌ترتیب مجبورش کردند که دو یا سه «اعتراض دسته‌جمعی» را امضاءکند واو بی‌اینکه بداند علیه چه چیز یا به‌کسی است، آنرا امضاءکرد. «واروارا پتروونا» هم مجبور بود یك اعتراض «علیه یك قضیهٔ غیرقابل تحمل» را امضاء نماید. وانگهی، اغلب این «اتهامهای نو» که به محفل «واروارا پتروونا» پذیرفته شده بودند گمان می‌کردند که مجبوراند ــ خدا علتش را میداند ــ که اورا با دیدهٔ تحقیر وتمسخرطبیعی وعادی بنگرند وحتی بخود زحمت نمیدادند که آنرا مخفی کنند . «استپان تروفی‌موویچ» بعداً بمن خبر دادکه ازاین لحظه‌ببعد «واروارا پتروونا» براوحسد برد. «واروارا پتروونا» مسلماً می‌فهمیدکه نباید در برابر این اشخاص عکس‌العملی نشان دهد و بواسطهٔ میل بدانستن، با عصبانیت وحرارت زنانه، همچنان‌آنان را می‌پذیرفت ، وهمیشه بنظر میآمدکه منتظر حادثه‌ای میباشد. دراین مجالس شبانه، چیزمهمی نمیگفت. هر چندکه او می‌توانست حرف بزند، اماگوش دادن‌را ترجیح میداد. ازهمه‌چیز صحبت بمیان میآمد، ازالغاء تفتیش وسانسور والغاء حرف b[1] از حروف الفبا ، از تغییر دادن الفبای روسی وانتخاب حروف لاتین بجای‌آن ، از تبعید تازهٔ فلان کس، از حادثه‌ای‌که در«پاساژ» رویداده، ازتجزیه وتفکیك احتمالی‌امپراطوری روسیه به ملیت‌های مستقل متحده ، از انحلال ارتش ونیروی دریائی ، از احیاء مجدد «لهستان» تا «دنی‌یپر» ازآزادی بردگان، ازانحلال خانواده ، ازکودکان وکشیشان ، ازحقوق زن، ازخانهٔ «کرایوفسکی» Krayevsky که هیچکس هر گز نمیخواست آنرا برآقای «کرایوفسکی» ببخشاید ، وغیره. آشکار بود که در میان این جمعیت، اشخاص شریف و حتی بسیار دوست داشتنی ، با وجود خرابت اخلاقی‌که داشتند وجود داشت، تشخیص «شریف» از «رذل» واز «خشن وبی‌ادب» بسیار دشوار بود، نمیتوان‌گفت‌کدام دسته‌بیشترنفوذ داشتند. هنگامی‌که«واروارا پتروونا» اعلام کردکه قصد دارد مجله‌ای منتشر کند ، مشاهده کرد که جمعیت بیشتری بخانه‌اش روی آوردند ، با اینوجود خودداری نمی کردند که او را «سرمایه‌دار» و «استثمارگر» خطاب‌کنند. تعارف این‌اتهامات برحماقت وکودنی آنان دلالت داشت . روزی ژنرال پیری بنام «ایوان ایوانوویچ دروزدوف» Ivan Ivanovitch Drozdov که درسابق دوست وهمکار ارتشی‌مرحوم‌ژنرال

۱ــ حرف b صدائی ازالفبای روسی‌که درآخر کلمات میآید .

«استاوروگین» بود، وهمهٔ ما او را در نوع خویش مردی بلند مرتبه میدانیم اما بدخو ولجوج وولخرج ودشمن علنی هرگونه بیدینی بود، با یکی‌ازاین مردمان معروف مشاجره و گفتگو کرد، این شخص‌بهتراز‌این چیزی نیافت‌که ابتدا با‌سکن وبیمقدمه باو بگوید، « اینگونه صحبت‌کردن شما آیا دلیل این نیست‌که ژنرال هستید؟» مانند اینکه نتوانسته بود توصیفی توهین‌آمیزتر ازاین بیابد. « ایوان ایوانوویچ » خشمگین شد ورنگش سرخ‌گردید ، « بله ، آقا ، من ژنرال هستم و حتی نایب ژنرال‌هستم و به امپراطورم خدمت کرده‌ام ، اما تو ، یك ولگرد وبی دین بیش نیستی! » جاروجنجالی برپا شد .

فردا ، این حادثه در مطبوعات منعکس شد و درپائین ورقهٔ « اعتراض دسته‌جمعی » ، علیه‌رفتار «وارواراپتروونا» ، که‌بیدرنگ‌ژنرال بی‌ادب‌را‌ازمجلس اخراج‌نکرده‌است ، امضاء جمع‌آوری نمودند . یك‌مجلهٔ مشهور کاریکاتوری‌منتشر کرد ، «وارواراپتروونا»، ژنرال و «استپان‌تروفی‌مورویچ» مانند سه‌دوست مرتجع معرفی‌شده‌بودند . اشعاری‌که بوسیلهٔ یك‌شاعر توده مخصوصاً سروده شده ، همراه این‌کاریکاتوربود . اضافه‌می‌کنم‌که حقیقةً بعضی‌اشخاصی‌که همردیف ژنرال هستند این عادت اندك مسخره آمیز را دارند که می‌گویند « من به امپراطورم خدمت کرده‌ام» مانند اینکه امپراطور آنان‌همان امپراطور قاطبهٔ مردم نمیباشد .

بیش ازاین‌امکان نداشت‌که آنها در«سن‌پترزبورگ» بمانند ، زیرا علاوه بر آن «استپان‌تروفی‌مورویچ»هم‌بنوبهٔ‌خویش‌تیرش‌بسنگ خورد . اوخویشتنداری‌را از دست داد ، ازحقوق هنر صحبت‌کرد و موج استهزاء و تمسخر را برانگیخت. آنگاه به‌فن «فصاحت» پناه‌برد ، باین امیدکه دردلها نفوذکند و از احترامی‌که بواسطهٔ «تبعیدشدنش‌درسالهای‌پیش» برایش‌قائل بودند، استفاده نماید. او هنگام آخرین سخنرانیش ، پذیرفت که در زمان ما کلمهٔ «میهن» پوچ و مسخره است ، تصدیق‌کردکه مذهب یك تشکیلات مضر است ، اما با صدای بلند اعلام کرد که آثار « پوشکین » بینهایت بیشتر از یك جفت پوتین که بی‌اندازه مورد احتیاج است ، ارزش دارد . جمعیت بدون رحم وشفقت بیدرنگ سوت‌کشیده‌وهیاهوکرد. «استپان‌تروفی‌مورویچ» ، پشت‌میز خطابه ، اشك درچشمانش حلقه زد . «وارواراپتروونا» اورا نیمهٔ‌جان بخانه‌برد ؛ پشت‌هم‌فریادمی‌کشید ، مثل لنگ‌کفش‌کهنه‌ای بامن‌رفتارکردند . «وارواراپتروونا» سرتاسر شبرا مواظبتش‌کرد ودوای‌مسکن باو خورانید و تا سپیده‌دم باو می‌گفت ، «شما هنوز مفید هستید ... دوباره‌جلوه خواهیدکرد ... ارزش و لیاقتتان را درك خواهند نمود ...»

فردا صبح ، « وارواراپتروونا » پنج «نویسنده»که سه نفرشان را اصلا نمی‌شناخت ، پذیرفت . آنان‌باخشونت باواطلاع‌دادندکه مسألهٔ مجلهٔ‌پیشنهادی‌را مطالعه کرده‌اند و تصمیم خود را باو اعلام نمودند ، پس از اینکه مجله تأسیس شد ، اوباید تمام سرمایه‌رابراساس‌شرکت‌آزاد باختیار آنان بگذارد . «وارواراپتروونا» تصمیم‌گرفت بیدرنگ بمقر خویش بازگردد و «استپان‌تروفی‌مورویچ»را

که بسیار ملمبه شده‌بود باخودببرد . حس ملاطفت آن‌گروه بجنبش آمد وبرای «وارواراپتروونا» «حق مالکیت» را شناختند و حاضرشدند هرسال یك‌ششم‌منافع خالص را باو بپردازند .

مسأله‌ای‌که باز جالبتر بود ، این بودکه از این پنج ناشناس ، چهار نفر اعلام داشتندکه آنان هدف‌انتفاعی وسودجویی ندارند وتنها هدفشان‌حفظ «مصالح عموم» میباشد .

«استپان‌تروفی‌موویچ» حکایت‌کرد :

ـ ما چون دیوانگان مراجعت‌کردیم . هیچ‌چیز نتوانستم درك کنم و بیاد دارم‌که با صدای ترن دائم تکرار میکردم :

«ویك و ویك و لوکامبك[1]»

و خدا میداندکه چه چیزها می‌گفتم ! فقط درمسکو بخود آمدم ، مانند این بودکه حقیقةً میتوانستم درآنجا چیز دیگر جزاین بیابم . گاهی در برابر ما ، مثل اینکه از شوروشوقی ناگهانی بهیجان آمده باشد ، باشدت‌اعلام‌می‌کرد، آه ، دوستانم ، هنگامی‌که فکری بزرگ و شریف‌که مدت‌زمانی درازبآن‌احترام گذشته و عزیز داشته‌اید ، با دستهای نالایق نابود و تباه‌گردد و بمنجلاب‌کشیده شود ، نمی‌توانید عظمت غم و اندوه و خشم ونفرت ناگهانی‌راکه برروحتان‌چیره می‌گردد ، حدس بزنید . و آنگاه این فکر بزرگ را در بازار و صابر عمومی می‌یابیدکه دگرگون شده و لاکولجن آنرا پوشانده و شکل‌وتوازن‌خودرا بکلی از دست داده و بازیچهٔ دست کودکان نادان وگیج شده است . نه ! در زمان ما ، چنین اتفاقاتی رخ نمیداد ؛ ما آرزوهای دیگری داشتیم . اکنون ازآن‌هیچ‌اثری نمی‌بینم ، اما آن زمان دو باره فرا میرسد و بنائی راکه درشرف انهدام است ، مستحکم میسازد . اگر غیرازاین باشد ، سرانجام چه‌خواهد شد ؟

۷

«وارواراپتروونا» بمحض‌اینکه‌مراجعت‌کرد دوستش‌را برای «استراحت» بخارجه‌فرستاد . میبایست آنان‌برای‌مدتی‌ازهم جدا می‌شدند ، «وارواراپتروونا» این مسأله را بخوبی درك می‌کرد . «استپان‌تروفی‌موویچ» با شادی وسرورفراوان عزیمت‌کرد . او می‌گفت ، «آنجاهمردوباره‌خواهم یافت ، آنجاست‌که باندوختن علم‌ودانش مشغول خواهم‌شد !» اما درنخستین نامه‌ای‌که از«برلین» نوشت ، همان برگردان همیشگی را تکرارکرد . به«وارواراپتروونا» می‌نوشت ،

« دلم شکسته است . هیچ‌چیز را نمیتوانم فراموش‌کنم! اینجا،در«برلین»،

---

۱ ـ کلماتیست بیمعنی .

همه چیز ، گذشته را بیادم میآورد ، نخستین شادیها و رنجهایم را ! دوفرشتهٔ من کجائید، که هرگز سزاواری و لیاقت نگهداری شما را نداشته‌ام ؟ فرزند محبوبم کجاست ؟ وباری ، من کیستم، من سابق، مردفولادین وتزلزل ناپذیر همچون تختهٔ سنگ ! اکنون هر آندریفی **Andréieff** ، هر عروسك خیمه شب بازی مسخره و متعصب ، میتواند وجودم را درهم شکند » و و و ....

اما راجع به فرزندش ، در سراسر زندگیش تنها دوبار او را دیده بود ، هنگامی که بدنیا آمده بود و اخیراً در « سن پترزبورگ » ، وقتی که مرد جوان خود را برای ورود به‌دانشگاه آماده میکرد . همانطورکه گفتم ، مرد جوان با مخارج « وارواراپتروونا » نزد یکی از زنان خویشان دور در ایالت « ا.... » در هفصد ورستی « اسکورشنیکی » بزرگ شده و تربیت یافته بود . اما راجع به«آندریف» ، او درایالت ما تاجر بود ، او یك مرد عجیب ، یك‌باستانشناس ، علاقمند به‌عتیقه‌ورقیب‌سرسخت «استپان‌تروفی‌مودیچ» بشمار میآمد ودرعلم‌ودانش با وی رقابت میکرد وبرسراصول بایکدیگر بحث و مشاجره داشتند . این تاجر محترم با ریش خاکستری ،که بینی‌اش را یك عینك دستهٔ نقره‌ای زینت میداد ، ٤۰۰ روبل بابت حق چوب‌بری چند هکتار جنگل که جزء املاك «استپان‌تروفی مودیچ» بود ودرهمسایگی «اسکورشنیکی» قرارداشت ، باومدیون‌بود . هرچندکه قبل‌ازمرگ‌پسرش، «وارواراپتروونا» کاملا احتیاجات‌اوراتأمین‌کرده‌بود ، بااینوجود مسلماً « استپان تروفی‌مودیچ » از اندیشهٔ ٤۰۰ روبل منصرف نشد و هنگامی که «آندریف» مهلت یکماهه را ازاو تقاضاکرد با زحمت ازریزش‌اشکش جلوگیری کرد . وانگهی «آندریف» حق‌داشت ، زیراقسط قبلی را بتقاضای سریح «استپان تروفی‌مودیچ» که درآنهنگام تنگدست بود ، شش‌ماه زودتر پرداخته بود .

« وارواراپتروونا » با ولع نخستین نامهٔ فوری را خواند ، زیر جملهٔ تعجب‌آمیز «دوفرشتهٔ من،کجائید» خط‌کشید ، تاریخ آنرا قیدکرد ودرکشومین قرارداد . این جملهٔ تعجب‌آمیز بی‌هیچ شکی بدو زن متوفایش مربوط میشد .

در دومین نامه‌ای‌که ازه برلین » نوشته بود ، باز موضوع را تغییر داد . «دوازده ساعت درروزکار می‌کنم» («وارواراپتروونا» زیرلب زمزمه‌کرد «یازده ساعت‌بهتربود») ،کتابخانه‌هارا زیرورومی‌کنم، مقایسه می‌کنم، نسخه برمیدارم ، نزد پروفسورهامی‌شتابم . هم‌چنین با «دون‌داسوف **Doundassof** تجدید دوستی کرده‌ام . این نادژداینکلایونا **Nadéjda Nikolaïevna** چه اندازه جذاب و دلرباست ! شمارا بنیکی‌یادمی‌کند ! شوهر جوان و سه پسر خواهرش در برلین هستند . با این زن جوان تا سپیده‌دم بحث‌وگفتگو می‌کنم و وقتم‌را می‌گذرانم . شبهائی می‌گذرانم پراز لطف و تشخص ،کمی موسیقی گوش می‌کنم ، آهنگ های اسپانیولی را ! برای اصلاح و بهبود بشر ، دعا می‌کنیم ، از زیبائی جاودانی ، از«مادون» **Madon** «سن‌سیکست» **Saint - Sixte** ، از روشنائی واز تاریکی صحبت می‌کنیم ، اما خورشید خود پرازلکه است . آه ، دوستم ، دوست لایق وبا

وفایم ! قلبم مال شما و بـا شماست . بهر کشوری که قدم بگذارم حتی در کشور «ماکار» Makar[1] با گوساله‌هایش که ، بخاطر دارید ، قبل‌ازعزیمتمان از «سن پترزبورگ» اغلب از آنجاوحشت‌داشتیم . اکنون باین موضوع میخندم . همینکه از مرز گذشتم ، خود را آرام یافتم . احساس مسخرهٔ کاملا تازه‌ای‌بود، هنگامی‌که پس‌ازگذشت سالیان دراز ، وغیره ... »

جملهٔ «کشور ماکار» بروسی چنین معنی میدهد ، «آنجا که «ماکار» هرگز گوساله‌هایش‌رانبرده‌است» . «استپان‌تروفی‌موویچ»عادت داشت‌که ضرب‌المثل‌های اصیل روسی‌را اینچنین احمقانه‌ترجمه‌کند . بی‌شك ، معنای‌حقیقی‌آنرا میفهمید و میتوانست بهتر ترجمه کند ، اما تعمداً چنین تفسیرکرده بود و گمان می‌کرد بسیار پرمعنی است .

« وارواراپتروونا » هنگامی‌که کاغذ را در مکان معین معهود می‌گذاشت اندیشید ، «یاوه‌گوئی وهرزه‌درآئی تاچه‌اندازه ! اگرتاسپیده‌دم درشب‌نشینی‌های آتنی‌شرکت‌نمی‌کند، کی فرصت میبایدتا دوازده‌ساعت‌بکتاب‌بپردازد ؟ آیا پیش از نامه‌نوشتن شراب‌نوشیده‌است ؟ این «دوونداسوف Doundassof ، چگونه جرأت می‌کندکه مرا یاد نماید ؟ بالاخره ، اکنون سرگرم است ...»

اومدتی‌درازسرگرم نشد ، حتی‌چهارماه نتوانست خودداری‌نکند وبه‌عجله به «اسکورشنیکی» بازگشت. نامه‌های‌آخریش یك‌اظهارمداوم عشق بود وادیبانه با «اشك‌جدائی» آبیاری شده‌بود . سرشت‌هائی وجود دارندکه مانند سگ‌خانگی به‌کانون‌خانوادگی‌دلبستگی‌دارند . ملاقات دو دوست‌بسیار شادی‌بخش‌وفرح‌انگیز بود ؛ امادوروزبعد ، همه‌چیز مانندگذشته جریان‌یافت‌حتی‌بطرزی‌خسته‌کننده‌تر. «استپان تروفی مویچ» دوهفته پس‌ازورودش‌محرمانه بمن‌گفت « اما دوستم، یك چیز بسیارمخوفی‌را فهمیده‌ام . من‌یك طفیلی‌ساده‌بیش‌نیستم! تنهایك‌طفیلی‌ساده!»

۸

بعد آرامش دوباره برقرار شد و بدون انقطاع تقریباً نه سال دوام‌یافت. «استپان‌تروفی‌موویچ» به‌بحرانهای عصبی‌اش مرتب دچار میشد و گاهی سرش را برشانه‌ام می‌گذاشت ودردناك می‌گریست ، اما همهٔ اینها قادر نبودند که‌خوشبختی و سعادتمان را نابودکنند . حتی تعجب می‌کردم‌که چرا «استپان‌تروفی‌موویچ » موفق نمی‌شود که چاق و فربه‌گردد . تنها صورتش‌کل می‌انداخت وحالت ساده‌ئی بخود می‌گرفت . اندك‌اندك ، یك‌حلقه از دوستان‌که عده‌شان محدود بود ، بدور اوگردآمدند . هرچندکه «وارواراپتروونا» با ماچندان مراوده نداشت . همانما

۱ـ منظور سرزمین تبعید شدگان درسیبریه است .

اورا پدیدهٔ «حامی و پشتیبان» می‌نگریستیم . پس‌ازشکست‌اش در «سن‌پترزبورگ» ، برای همیشه درشهر سکونت گزید ، زمستان‌را درخانه‌اش بسرمیبرد و تابستان‌را در ملك حومهٔ شهرخویش . هیچگاه براجتماع ایالتی تا این اندازه نفوذنکرده بودکه دراین‌مدت‌سال اخیر ، تا زمان‌انتصاب‌فرماندارکنونی ما . فرماندار قبلی، عالیجناب « ایوان‌اسی‌پوویچ » Ivan Ossipovitc h بودکه همه بر او حسرت میبردند ؛ او خویشاوند «واروارا‌پترونا» بود و حتی سابقاً ازاوجیره‌می‌گرفت . زوجه‌اش از این اندیشه که نتواند رضایت وخشنودی «واروارا‌پتروونا» راحاصل کند برخود می‌لرزیدو تملقی که بکارمیبرد، بحدگناه و معصیت میرسید . «استپان تروفی‌موویچ» ازاین‌موقعیت‌استفاده کرد. اوعضو «باشگاه» شد، باوقار وبزرگواری درقمار می‌باخت و احترام عمومی را بدست آورد ، هرچندکه برخی تنها او را «دانشمند» می‌دانستند . بعداً ، هنگامی‌که « واروارا‌پتروونا » به‌او اجازه داد تا درمحلی دیگر سکونت کند . ما آزادی بیشتری بدست آوردیم . دوبار در هفته درخانه اوجمع‌می‌شدیم. بسیار لذت‌میبردیم وتفریح‌می‌کردیم ، مخصوصاً هنگامی‌که از شامپانی غفلت‌نمیشد . بازهم‌ازمغازهٔ «آندریف» شراب تهیه میشد ، اما صورت حساب، درهرششماه برای «واروارا‌پتروونا» فرستاده‌میشد. روزهای مفاصاحساب، «استپان‌تروفی‌موویچ» تقریباً همیشه با بیماری «قی‌واسهال» مصادف می‌شد .

قدیمی‌ترین عضو جمع ما «لیپوتین» Lipoutine نام‌داشت.اویك‌کارمند دولت بودکه در ایالت ماکار می‌کرد ، با بسن‌گذاشته و آزادیخواه بنامی بود . درشهر شایع‌شده‌بودکه اولاً بیدین ولامذهب است . برای مرتبهٔ دوم با دختر‌جوان و زیبائی ازدواج‌کرده و برایش جهیزیهٔ قابل‌ملاحظه‌ای آورده‌بود . علاوه‌برآن سه دختر جوان داشت . تمام افراد خانوادهٔ خود را درکنج‌خانه زندانی کرده‌بود و بآنها احترام می‌گذاشت ؛ وانگهی او بسیار خسیس بود ، سالیان دراز خدمت دولت سبب شده‌بودکه بتواندخانه‌ای بخرد و سرمایه‌ای بیندوزد . اومردناراحت و مضطربی بود ، پست و ناچیز بشمار میآمد ؛ درشهر هیچگونه احترامی‌برایش قائل نبودند ؛ در اجتماعات بالا برویش بسته بود . بعلاوه ، اوبلندگوی وکلای مدافع تازه‌کار بود ، چندین‌بار تنبیه شده بود تنبیه بسیار شدیدی ، یکبار‌ازدست یك از دست‌افسر ؛ باردیگرازدست‌یك‌ملاك سرشناس و پدر بسیارمحترم‌خانواده‌ای. باانوجود ، برای‌فکر تند ودرخشان وشادی مخصوص وشرارت‌بارش ارزش‌بسیار قائل بودیم . «واروارا‌پتروونا» هیچگاه او را دوست نمیداشت ، اما او موفق شد بحلقهٔ خاصانش‌درآید . «واروارا‌پترونا»، کاتوف Chatov را زیادتر‌ازاودوست نمیداشت، اوازکسانی‌بودکه اخیراً بجمع ما پیوسته‌بود. «کاتوف» دانشجوی‌دانشگاه بود ، اما بدنبال یك حادثهٔ دانشجوئی از آنجا اخراج گردیده بود . او فرزند «پاول‌فئودورف» Pavel Féodorov نوکر زرخرید وپیشخدمت‌سابق «واروارا پتروونا» بود و مانند پروفسور «استپان‌تروفی‌موویچ» از وی‌کمك دریافت‌کرده بود . « واروارا‌پتروونا » او را بخاطر تکبر و حق‌ناشناسی‌اش دوست نمی‌داشت

و چون بیدرنگ پس ازاخراج‌اش بنزد اونیامده‌بود، او را نمی‌بخشید ؛ برعکس «کاتوف» بنامه‌اش جواب نداده و ترجیح داده بود که نزد تاجری «متمول» معلم گردد . بدنبال خانوادهٔ اربابش بصورت للهٔ بچه‌ها نه بصورت معلم بخارجه رفته بود ؛ باینصورت موفق شده بودکه بخارجه برود . بچه‌ها یك للهٔ زن‌هم داشتند . او یك دخترجوان‌روس وبسیارآزاداندیش بود و بمخصوصاً بمنت‌حقوق‌ناچیزی‌که خواسته بود ، هنگام‌عزیمت‌استخدام شده بود . دوماه بعد ، تاجر عنراین‌دخترا خواسته بود، علتش این‌بودکه‌او«افکارمترقی» داشت . «کاتوف» بدنبالش‌رفته‌بود؛ کار باینجاکشیده بوه‌که در «ژنو» با هم ازدواج نموده بودند ، اما بیش‌ازسه‌هفته با هم زندگی نکرده بودند ؛ همچون اشخاص‌آزادازهم جداشده بودند ، هیچ چیز آنهارابهم نمی‌پیوست وهم‌چنین‌شایدفقروفلاکت‌هم‌برآن‌مزیدشده‌بود. «کاتوف»مدتی دراز تنهادراروپاپرسه زده بود ومعلوم نبود ازکجا مخارجش را تأمین می‌کرده ؛ می‌گفتند ،کفش‌هارا واکس میزده ودریکی‌ازبنادر باربری می‌کرده . بالاخره ، یکسال پیش ، نزدما ، بمولدش برگشت و با عمهٔ پیری‌که یکسال بعدمرد همخانه شد . با خواهرش داشا Dacha که او هم با مخارج «واروارا پتروونا» بزرگ شده بود و درخانهٔ او همچون ندیمه‌ای با تساوی کامل زندگی می‌کرد ، بسیارکم ارتباط و جوشش داشت . « کاتوف » درمیان ما همیشه درهم و کم‌حرف بود ؛ اما گاهی، هنگامی‌که باعتقاداتش‌توهین‌می‌کردند ، خشمگین‌میشد وآنگاه درگفتارش هیچگونه‌رعایتی‌نمی‌کرد . «استپان‌تروفی‌موویچ» بشوخی می‌گفت : «قبل‌ازمکالمه و مباحثه با «کاتوف» ، باید او را محکم بست» ؛ با اینوجود دوستش میداشت . «کاتوف» درخارجه اعتقاداتش عوض‌شده‌بود . ابتدا سوسیالیست‌شده‌وسپس‌باردوی کاملا مخالف پیوسته بود . او از زمرهٔ آن‌دسته متفکرین روسی بودکه ، ناگهان فکری‌که از حوصله شان بیرونست برایشان مستولی می‌گردد و بالاخره آنانرا درخود فرومیبرد،(آنهاقدرت‌ندارندکه باآن مبارزه‌کنند) . با تعصب شدید بآن معتقد می‌گردند و سراسر زندگانیشان با جستوپرش ناگهانی توأم است ، مانند آبنوسی‌که تخته سنگی بآنان اصابت‌کرده و نیمه‌جان‌گشته‌اند .

وضع ظاهری «کاتوف» کاملا با اعتقاداتش تناسب داشت. او بی‌دست ویا ، بور، پرمو وخپله بود، شانه‌های پهن، لبهای‌کلفت، ابروهای بورکمرنگ‌وپرپشت وپیشانی پرچین داشت وهمیشه دراضطراب بسرمیبرد وداثماً سرش‌را بزیرافکنده بود ،مانند اینکه پیوسته از چیزی خجلت میبرد . یکدستهٔ موی سیخ روی سرش ایستاده بود. بیست وهفت تا بیست‌وهشت‌سال داشت. روزی «واروارا‌پتروونا» که ازنزدیك باو دقیق شده بود،گفت : « دیگرتعجب نمیکنم‌که چرا زنش‌اورا ترك کرده است». باوجود فقر ومسکنت‌اش، می‌کوشید تا همیشه لباسهایش‌تمیزومرتب باشد. این‌بار هم از «واروارا‌پتروونا» هیچ چیز درخواست‌نکرد وباوسایل‌مختلف زندگی می‌کرد؛ نزد تجار معلمی می‌کرد، فروشندهٔ مغازه‌ای شد. بعد میبایست‌با یك‌کشتی مال‌التجاره بعنوان‌کمك منشی عزیمت می‌کرد ، اما در لحظهٔ حرکت

بیمارشد. بیان تمام بدبختی‌ها وفلاکت‌هائی‌راکه «کاتوف» میبایست تحمل‌میکرد، دشواراست ؛ او باین پیش‌آمدها اعتنائی‌نداشت.

او درانتهای شهر تنها میزیست ومایل نبودکه هیچکس بدیدنش برود ، حتی ازافراد جمع ما. اما با « استپان‌تروفی‌موویچ » بسیارمراوده داشت وکتاب وروزنامه باو امانت میداد.

« واروارا‌پتروونا » پس از بیماری « کاتوف » مبلغی درحدود صد روبل برایش مخفیانه فرستاد. با اینوجود «کاتوف» فرستندهٔ آنرا شناخت ، بفکر فرو رفت، بالاخره آنرا پذیرفت وحتی برای سپاسگزاری نزد «واروارا‌پتروونا»رفت. «واروارا» بالطف ومحبت خاصی ازاو پذیرائی‌کرد ، با اینوصف «کاتوف» یکبار دیگرهم آرزوها وامیدهای خود را نقش‌برآب دید: پنج‌دقیقه بیشتر نماندکلمه‌ای برزبان نراند وبا لبخند احمقانه‌ای به‌کف اتاق می‌نگریست ، بی‌اینکه به‌گفتگو گوش دهد، درنقطهٔ حساس مکالمه ناگهان برخاست وناشیانه خداحافظی‌کرد ودر سرراه خود به‌یك میزکار بسیار قیمتی تصادف‌کرد وآنرا وازگون‌ساخت‌وهزاران تکه شد ومرده وشرمسار بیرون‌آمد. «لیپوتین» اورا سخت سرزنش‌کردکه‌چرا این مبلغ را ازارباب سابق خود پذیرفته و از این بدتر چرا در شکرگزاری عجله کرده است.

یکی‌ازکسانی‌که‌با «استپان‌تروفی‌موویچ» رفت وآمد داشت«ویرگینسکی» **Virguinsky** بود، اوهم کارمند دولت بود وهم‌آهنگی وشباهت‌هائی‌با «کاتوف» داشت، هر چندکه بنا بقرائن و امارات بیشمار نقطهٔ مقابل وضد او بود . او هم « سرپرست یك خانواده » بود، جوانی ترحم‌انگیز و بسیار نرم وآرام بود ، سی سال داشت صاحب معلومات واطلاعات بود اما بیشترآنها را پیش‌خود فراگرفته بود. اوتنگدست وصاحب عیال بود وبا درآمدخویش‌عمه وخواهرزنش‌رانگهداری می‌کرد. زنش وازطرف دیگر همهٔ این‌زنها افکار بسیار مترقی داشتند و به‌آن‌ها تظاهر میکردند، اما با روشی بسیارابتدائی وکودکانه ، چنانکه روزی « استپان تروفی موویچ» درمؤردی دیگرگفت، منظور « افکاری است‌که به‌لای‌ولجن‌کشیده شده است». آنها عقایدشان را ازنوشته‌های کم ارزش‌کسب می‌کردند و هرگاه از بعضی حوزه‌های «ترقی‌خواهان» پایتخت دستور میرسید برای‌انجام هرکاری‌حاضر وآماده بودند. خانم «ویرگینسکی» درشهر شغل مامائی داشت ؛ هنگام جوانی ، مدت درازی در «سن‌پترزبورگ» بسربرده بود.

اما شوهرش، مردی خوش قلب بود؛ من چنین‌روح پاك وبی‌آلایش، بندرت دیده‌ام. او می‌گفت، « من هرگزهدف ومطلوب درخشان خودرا رها نخواهم‌کرد» وچشمانش می‌درخشید. از مطلوب وهدف خویش باصدائی پست وآهسته صحبت‌می کرد، مانند این‌بودکه‌ازرازی بحث می‌کند. اوقدی‌بلند داشت وشانه‌هایش‌کوچك وموهایش حنایی وتنك بود. تمام طمنه وریشخندی راکه « استپان‌تروفی‌موویچ » درمورد عقایدش باو میزد با ملایمت ونرمی بسیارمی‌پذیرفت ، اواز جواب غافل

نمی‌ماند و بسیار جدی حرف میزد و گاهی موفق میشد که «استپان‌تروفی‌مودیچ» را به بن‌بست بکشاند. «استپان‌تروفی‌مودیچ» با او بملایمت و نرمی بسیار رفتار میکرد وحتی جنبهٔ پدری بخود میگرفت، چنانکه با ماهم اینطوربود. او بشوخی به «ویرگینسکی» خطاب میکرد و می‌گفت:

ـ شما همه جوانان بی‌تجربه هستید وامثال و اقران شما هم چنین‌اند، هر چندکه درشما، «ویرگینسکی»، تنگ نظری وکوتاه فکری دانشجویان و طلاب «سن‌پترزبورگ» را ندیده‌ام. اما این مسأله ازاین موضوع جلوگیری نمی‌کندکه شما بی‌تجربه نباشید. «کاتوف» هم میخواهد نقش‌اشخاص‌بزرگ ومتفکر را بازی کند، اما اوهم یك‌جوان بی‌تجربه‌ای بیش نیست!

«لیپوتین» پرسید:

ـ ومن؟

ـ شما یك‌آدم معتدل درخشانی‌هستیدکه با همه چیزخود را توافق‌میدهید. و«لیپوتین» رنجید!

از «ویرگینسکی» حکایت می‌کنند وبدبختانه کاملا صحیح ومحقق است‌که هنوز یکسال ازازدواجش نگذشته بودکه ناگهان زنش باوتذکر میدهدکه دیگر باوکاری ندارد و «لبیادکین» Lébiadkine را بروی ترجیح میدهد. این‌شخص راهگذری بیش نبود وزمانی بعد مردی مشکوك شناخته شد وچنانکه ادعامیکرد هرگز سرهنگ دوم نبوده است. جز این‌کارتی نداشت که سبیلش را تاب دهد و شراب بنوشد وباحمقانه‌ترین طرزی‌که میتوان تصورکرد، پرحرفی نماید. او به خانه «ویرگینسکی» اسباب‌کشی کرده، با روشی‌که اندکی ناخوش‌آیند بود در آنجا سکونت گزیده و بسیار خوشحال بودکه فرصت خوبی بچنگ آورده بود تا «برایگان» بخورد و بخوابد وبالاخره کارش باینجارسیده بودکه با تکبروتبختر بصاحبخانه می‌نگریست. به یقین‌گفته میشدکه «ویرگینسکی» هنگامی‌که‌مرخصی خود را اززنش دریافت‌کرده، جواب داده بود: «عزیزم، من فقط تورا دوست میداشتم! اکنون، بتواحترام میگزارم!» اما یقین کامل نمیتوان داشت‌که او این جمله را که لایق یك مرد رومی‌است برزبان رانده باشد. برعکس، گریسته وآه و زاری کرده بود. دوهفته پس از «برکناریش»، همهٔ «خانواده» با آشنایان برای گردش به‌ییلاق رفته بودند. «ویرگینسکی» بسیارخوشحال بود و بنظر میآمد که تب دارد. دررقص شرکت جسته بود، اما ناگهان، بدون هیچگونه‌گفتگووهشاجرهٔ قبلی، به «لبیادکین» قوی هیکل که سرگرم آماده ساختن خود برای رقص‌تنها بود حمله برده وبا دودست موهای سرش راگرفته وبا اشك وفریادهای شکوه‌آمیزاو را تکان داده بود. مرد قوی هیکل ترسیده بود بقسمی که نتوانسته بود از خود دفاع‌کند ودر تمام مدتی‌که این شکنجه ادامه داشت، دم برنیاورده بود. پس از مدت زمانی همچون جوانمردان با حرارت اعـلام داشته بود که به او توهین شده است.

«ویرگینسکی» در سراسر شب میبایست بزانو درمیآمد و از زنش طلب بخشایش می‌کرد . اما باین کار دست نزده بود ، زیرا از اینها گذشته ، امتناع ورزید که از «لبیادکین» پوزش بخواهد . وانگهی ، هرگاه در برابر زنش بزانو درمیآمد ، مردم کوتاهی افکاروحماقتش‌را سرزنش می‌کردند . اما سرهنگ‌باعجله خود را مخفی‌ساخته بود و دیگر آفتابی نشد مگر چندی پیش‌که دوباره بشهر ما بازگشت وخواهرش را باخود آورده بود ومقاصد تازه‌ای درسرداشت‌که ما بموقع از آن صحبت خواهیم کرد . هیچ چیز بیش از این تعجب آور نبود که بیچاره «سرپرست خانواده» بجمع ما احتیاج داشت تا «فکرش‌را تسکین دهد وآسودگی بخشد» . اما اوهرگز درجمع ما ازناراحتی‌های خانوادگیش صحبت نکرد . تنها یکبار ، هنگامی‌که از خانهٔ «استپان‌تروفی‌مورویچ» بازمی‌گشتیم ، در اینمورد با گوشه و کنایه حرف زد ؛ اما بیدرنگ کلامش را برید ، و دست مرا گرفت و آرام شد ؛

« چیزی نیست ، این یك مورد نادری است که موفقیت هدف کلی را هیچگاه بخطر نمی‌اندازد ،» اشخاص دیگری هم بودندکه برحسب اتفاق بجمع‌ما رفت وآمدی کردند ، یك یهودی بنام « لیامشین **Liamchine** » ، افسری بنام «کارتوزوف **Kartouzov**» ، پیر مردکی هم بودکه بدانستن اشتیاق داشت ، او. بزودی‌مرد «لیپوتین» ، «سلونسفسکی **Sloncewsky** »، نامی راکه یك کشیش کاتولیك تبعید شده بود ، باخود بجمع ما آورد . بنا باصول ابتدا اوراپذیرفتند بعد ، اورا دیگر بجمع راه ندادند .

۹

درشهر شایع شده بودکه جمع ما مرکز آزاداندیشان ، عیاشان و بیدینان وبیخدایان شده‌است . این‌شایعه مدتها بودکه برسر زبانها میگشت . وبااینوجود، ماکاری جزاین نداشتیم‌که به‌برحرفی دربارهٔ روسیه بپردازیم ، یعنی‌مطالب بسیار بی‌آزار و شادی بخش و آزادیخواهانه را مطرح‌کنیم . « آزادیخواهی مطلق » ، یعنی بدون جنبهٔ عملی ، تنها در مملکت ما روسیه امکان پذیر است . « استپان تروفی‌مورویچ»، مانند تمام دانشمندان ، احتیاج بیك میزخطابه‌داشت ؛ وانگهی، وسیله‌ای میجست تاخودرا قانع‌سازد که با نشر «افکار» وظیفه‌ای را انجام‌میدهد. وبالاخره به‌حلقه‌ای از دوستان احتیاج داشت‌که با آنها پیاله‌ای بنوشد ودربارهٔ مطالب و مباحثی‌که به روسیه و «روح‌روسی» مربوط میشد ، تبادل نظرنمایند ، وراجع بموجود خدا بطوراعم و «خدای‌روسی» بطور اخص‌گفتگوکنند ؛ وصدمین بارچند داستان وقیحانه‌ای‌راکه همه میدانند ، تکرارکنند . آنها ازبحث دربارهٔ

خبری که در شهر شایع شده بود ، هرگز آنرا نداشتند و از قضاوت کاملا اخلاقی دریغ نمی‌کردند . آیندهٔ اروپا وبشربطورکلی به‌بحث گذاشته میشد . فرانسه، پس ازاینکه حکومت دیکتاتوری راکه دموکراسی پایه‌گذارآن بود تحمل کرد، بیك نظرمیشد فهمیدکه در ردیف قدرتهای درجهٔدوم درمیآید ویقین داشتندکه این‌امر خود بخود وبزودی انجام‌می‌گیرد. برای پاپ ، ازمدتهاقبل پیش‌بینی کرده بودند که بزودی‌بصورت یك سقف ساده دریك ایتالیای متحد ، درخواهدآمد ؛ وانگهی درعصر بشردوستی و صنایع سنگین و راه‌آهن‌که ما درآن زندگی می‌کنیم ، این مسأله هزار ساله ، دیگر بهیچ وجه جلب توجه نمی‌کند . « مکتب آزادیخواهی روسی» دربارهٔ این‌مسائل هرگز جزاین قضاوتی‌نکرده بود . گاهی‌هم ، « استپان تروفی‌موویچ» ازهنر برایمان صحبت می‌کرد ؛ اینکار را بسیارخوب انجام‌میداد، اما باروشی بسیار دور از ذهن و تجریدی . همچنین از دوستان ایام جوانیش یاد می‌کرد ، ازتمام‌کسانی‌که درتاریخچهٔ تحول معنوی وفرهنگی ما نامی‌ازخود باقی گذارده بودند ، با احترام و مهربانی از آنان حرف میزد ، اما اندکی رشك و حسد هم بآن می آمیخت . هنگامی که خستگی باین جمع روی میآورد ، « لیامشین » یهودی (کارمند جزء پستخانه) که موسیقیدان قابلی بود ، پیانو مینواخت ؛ درفواصل‌آن ، ازصدای خودك ، غرش طوفان یا ازآه وناله‌ٔ زن حامله توأم با نخستین صداهای بچهٔ نوزاد ، تقلید میکرد . او را تنها برای تفریح و سرگرمی‌دعوت می‌کردند . هرگاه بیش‌ازحد می‌نوشیدند ـ واین‌مسأله اغلب‌اتفاق میافتاد ـ ذوق و شوق زایدالوصفی بآنان دست میداد . روزی با همراهی پیانوی «لیامشین» ، ودسته‌جمعی «مارسییز» را خواندند . «۱۹ فوریه[۱]» را باشورواشتیاق جشن‌گرفتند ؛ ابتدا ، جامهارا بافتخار آن روز نوشیدند . مدتی دراز می گذرد که این‌حادثه اتفاق افتاد ، «کاتوف» و«ویرگینسکی» هنوز بجمع ما نپیوسته‌بودند و «استپان‌تروفی‌موویچ» با «واروارایتروونا» هنوز درزیر یك سقف بسرمیبرد . اندکی پیش‌ازاین روزبزرگ ، «استپان‌تروفی‌موویچ» عادت‌داشت اشعارمخصوصی را که معنی مهمی نداشت زیرلب زمزمه‌کند ، وشاید آنهارا سابقاً یك مرد آزاد منشی سروده بود :

«موژیك‌ها» فرا میرسند ؛ باخود تبردارند .

حادثه مخوفی اتفاق خواهد افتاد .

یاچیزی شبیه باین . بیش ازاین بخاطر ندارم . یکبار«واروارایتروونا» باو پرخاش‌کرد وگفت ؛

«چقدر احمقانه!» واتاق را باغیظ وخشم ترك کرد . «لیپوتین» که حاضر بود باتمسخرگفت ؛

ـ باعث تأسف است اگر، بردگان آزاد شده ، با این‌شادی و سرورشان ، همچنان به اربابان قدیم خود خدمت‌کنند . . . وبرگردگردن خویش با انگشت

---

۱ ـ روزآزادی بردگان ورعایا .

حرکتی پرمعنی نمود .

«استپان‌تروفی‌موویچ» باساده‌لوحی جواب داد ،

ـ دوست عزیز ، باور کنید ، اینکار (همان حرکت را تکرارکرد) هیچ فایده‌ای نه برای اربابان خواهد داشت ونه برای‌کسان دیگر، حتی اگرآنها را سربریم ، نمیتوانیم هیچ چیزرا سروسامان دهیم . درست همین سرهای ماست که نمی‌گذارد ما بفهمیم ..

خاطرنشان می‌کنیم‌که هنگام انتشار «مایئفست» بعضی‌اشخاص دانای‌وارد منتظر بودندکه اتفاق‌خارق‌العاده‌ای درمملکت ماروی‌دهد ، همچنانکه «لیپوتین» هم این‌را پیش‌بینی می‌کرد . بنظرمیآمدکه «استپان‌تروفی‌موویچ» دراین ترس و اضطراب شریکست ، بقسمی‌که شب «روزبزرگ» ، از «وارواراپتروونا» اجازه خواست تا بخارجه سفرکند ؛ خلاصه ، نگران بود . روز بزرگ‌گذشت و پس از زمانی ، « استپان تروفی موویچ » لبخند غرورآمیزش را باز یافت . اندیشه‌ها و بررسی‌ها خود را درمورد روحیهٔ فرد روسی بطور اعم و «موژیك» بطور اخص ، برایمان بیان‌کرد وچنین‌گفت ،

ـ مادرمطرح‌کردن مسألهٔ«موژیك» ونتیجه‌گرفتن‌ازآن بسیارعجله‌کردیم، ماآنرا موضوع روز قراردادیم وادبیات ماباآنان پرداخت مانند این بودکه‌بگنج تازه‌ای دست یافته‌ایم . ماسرشیش‌آلودآنان را باشاخهٔ درخت غار تاجدارکردیم. ازهزاران سال پیش، ده‌روسی، تنهاسرود «کامارینسکی‌موژیك **Kamarinsky MouJik**» را سروده است . یك شاعر روسی‌که ازموهبت بذله‌گوئی بهره‌مندبود نخستین‌بارکه «راشل **Rachel**» کبیر را دید ، فریادکشید ، «من‌راشل را نمیدهم ویك موژیك را بگیرم» . من ، جلوترمیروم ، من‌همهٔ «موژیك»های روس را در برابر یك «راشل» میدهم . وقت‌آنست‌که ازبیخبری بخودآئیم و بدستهٔ‌گل ملکه چاشنی بدبوی توده را نیفزائیم .

«لیپوتین» بیدرنگ این عقیده را پذیرفت اما مشاهده کرد که در جهت منافع «مرام» ،گاهی لازمست علیه این اعتقادات قیام کرد و «موژیك» را ستود. حتی چقدر زنان دنیا برای « آنتون‌گورمیکا **Anton Goremyka**[1] » اشك ریخته بودند وبعضی حتی ازپاریس به پیشکاران خود نوشته بودندکه ازاین ببعد بارعایایشان تاممکن است باانسانیت رفتارکنند .

دراین هنگام ، درست پس‌از شایعاتی‌که دربارهٔ «آنتون پتروف **Anton Petrov**» رواج‌یافته اغتشاشی‌درایالت ماتقریباً درپانزده ورستی«اسکورشنیکی» رویداد . درنخستین بی‌نظمی ، سربازان راگسیل‌داشتند . این‌بار، «استپان‌تروفی موویچ» چنان مضطرب شد که ما را بوحشت انداخت ، درباشگاه‌فریادکشید باید

۱ـ داستان اجتماعی دمیتری‌گریگوروویچ **Dmitry Criqorovitch** (۱۸۲۲ـ۱۸۹۹) .

دستجات سربازرا تقویت نمود ولازمست باتلگراف‌ازایالات مجاورسربازخواست. او پیش‌فرماندار رفت تامطمئن‌اش سازدکه اوهیچکاره است ، درخواست نمودکه بعلت سوابقش اورا هرگز دراینکار سهیم‌ندانند وپیشنهادکردکه رفتاروروبهٔ اورا به مقامات «سن‌پترزبورگ» اطلاع دهد . خوشبختانه ، غائله بسرعت خاتمه‌یافت. اما من‌ازرفتار «استپان‌تروفی‌مودیچ» بسیارتعجب کردم.

سه سال بعداز«ناسیونالیسم» صحبت بمیان‌آمد . «دراینمورد، افکارعمومی بوجود آمده بود .» «استپان‌تروفی‌مودیچ» فقط میخندید . بمانذکرداد :

ـ دوستانم ، حتی‌اگر«ناسیونالیسم» ماحقیقةً بوجودآمده باشد ، چنانکه اکنون در روزنامه ها منعکس است ، هنوز مرحلهٔ ابتدائی و بدوی خود را طی مینماید . « ناسیونالیسم » وظایفش را در آلمان انجام میدهد و هرگاه ضرورت پیدانکند پایه‌گزار ومعلم آلمانی‌اش آنرا بگوشه‌ای می‌افکند . پایه‌گزار و معلم آلمانی را تأیید و تصدیق می‌کنم ، اما بسیار محتمل است که هیچ چیز « وجود نیابد» وهمه چیزمانندگذشته جریان یابد ، یعنی درظل عنایت پروردگار. بعقیدهٔ من ، این‌مسأله بحال «روسیهٔ مقدس‌ما» مفیدتر است . وانگهی ، تمام زمزمه های اسلاوخواهی (پان‌اسلاویسم) و ناسیونالیسم . بازی بسیارکهنه ایست که هرگز نمیتواند نو وتازه باشد . «ناسیونالیسم» ماچیزی نیست جزابتکار وابداع مجامع مسکو . مسلماً ازعصرشاهزاده «ایگور Igor»[1] صحبت نمی‌کنم . بیکاری وبطالت ماباعث وعلت همهٔ اینهاست . همه چیز از این بیکاری وبطالت ناشی می‌شود ، چه خوب وچه بد ، ازهمین بیکاری وبطالت نجیبانهٔ ما که بی‌اندازه دوست داشتنی و دانشمندانه وظریف است . سی‌هزار سال است‌که اینرا تکرار می‌کنم . ما باکار و نیروی خود زندگی نمی‌کنیم ! وبرای چه اکنون تا این اندازه با «افکارعمومی» شان تلاش وکوشش می‌کنند ؟ ازکجاسرچشمه می‌گیرد ؟ ازآسمان بچنگشان‌افتاده است ؟ چرانمی‌فهمندکه برای‌داشتن یك عقیده وفکر، باید ازکارکردن‌آغازکرد، ابتکار داشت وبعمل پرداخت ؟ ازهیچ‌جزهیچ بدست نمیآید . کارکنیم آنگاه‌عقیده وفکرخواهیم‌داشت . اماچون هرگزکارنمیکنیم، «عقیده‌وفکر»ی حاصل نمی‌گردد مگربرای‌اکسانی‌که تا امروز برای ما کارکرده‌اند . یعنی اروپا یا بهتر بگوئیم آلمانها ، یعنی‌معلمین ما ازدویست سال پیش . وبعد ، روسیه ، سرزمین غلط‌انداز وسیع ، معمائی بسیار پیچیده است ، که بدون زحمت وکمك خارجیان نمی‌توانیم آنرا حل‌کنیم وبآن سروصورتی دهیم. اکنون بیست سالست‌که زنگ خطررابصدا درآورده‌ام وفریاد میزنم کار، کار. زندگیم‌را براین سعی و وظیفه وقف کرده‌ام و بآن‌ایمان داشته‌ام ، چقدردیوانه‌ام . امروز ، دیگربآن اعتقاد ندارم، اماچه‌بتوان زنگ‌را بصدا درمیآورم تااینکه ناقوس‌مرگ خودم‌را بنوازند !

افسوس ! ماقفط تأیید وتصدیق نمودیم ؛ مربی خودمان را تحسین کردیم.

---

۱ ـ ازسال ۹۱۳ تا ۹۴۵ سلطنت کرد .

باشوق وحرارت تحسین کردیم . اما آیا امروزهمچنین سخنان غامض دوستداشتنی ودانشمندانه وآزادیخواهانه وبی‌اندازه روسی بگوش نمیرسد ؟

معلم ما به خدا اعتقاد داشت . می‌گفت : « نمیدانم چرا تمام مردم اینجا مرا بیدین و خدا ناشناس تصور می‌کنند ؟ من بخدا اعتقاد دارم ، اما باید آنرا توصیف کنم ! فقط اورا یك جوهرعالی وبرتر میدانم که با من همراهست ودر من متجلی شده. دراینصورت مانند « ناستاسیا Nastassia » (خدمتکار) که خدا را مالك‌الرقاب میداند و«بفرجام وغایت مفید» ایمان دارد ، نمتتوانم اعتقاد داشته باشم یا با «کاترف» عزیز نمیتوانم هم‌آهنگ گردم ، اما نه ، «کانوف» در اینجا رأی و نظری ندارد ، اوهوادار نژاد اسلاو و یك روسی است ، او «اسولی» می‌اندیشد . اما دربارهٔ مذهب مسیح ، میتوانم بآن ارج بگذارم ، امامن یك مسیحی نیستم . من بیشتریك بت پرستم ، همچون «گوته» کبیر یایك یونانی قدیم . واز میان مسائل دیگر، من مذهب مسیحرا ازآنجهت سرزنش می‌کنم که نتوانسته‌است افکار زن را درك کند . باید دوباره به‌آثار «ژرژسانده» مراجعه کنیم تا ببینیم که چگونه دریکی از داستانهایش آنرا بخوبی‌نشانداده است . دربارهٔ عبادتهامانند روزه وغیره ، نمیدانم چرا باید فکرخودرابآن مشغولسازم ؛ منکر مامیتوانند نگران ومشوش گردند ، من یك مسیحی نیستم وهرگز نخواهم بود ! ـ ۱۸۴۷ ، «بیلینسکی» هنگامی که درخارجه بسرمیبرد ، نامهٔ مشهور خود را به «گوگول» نوشت واز اینکه گوگول بخدائی اعتقاد دارد سرزنش‌اش کرد ! مخفی نماند که نمیتوانم مسخره‌تر ومضحك‌ترازآن لحظه‌ای که «گوگول» (گوگول‌آنروزی) این نامه ومخصوصاً این‌جمله را خوانده است ، تصورنمایم . جنبه مسخرگی ومضحکه را کنار بگذاریم ، اصولا ، با این عقیده همراهم و بشمامیگویم ، اینان ، انسان بودند ، ملتشان را دوست میداشتند ، برای اورنج میبردند ، همه چیزرا در راه او فدا می‌کردند ودرعین حال بااوتوافق‌نداشتند واشتباهاتش‌را پرده پوشی نمی‌نمودند . پس‌باید بپذیریم که «بیلینسکی» نمیتوانست سلامت ونجاتش‌را درغذای مذهبی ایام پرهیز مسیحی بیابد .

«کانوف» کلامش را برید ودرحالیکه روی صندلیش تکان میخورد و سرش را بزیر افکنده بود ، زیرلب غرید :

ـ نه ، آنان بیهوده چنین می‌اندیشیدند ، هرگز این افراد ملتشان را دوست نداشتند و برایش رنج نبرده وهیچ‌چیزرا فدایش‌نکرده‌اند .

«استپان تروفی‌مووییچ» گفت :

ـ چطور ؟ آنان هرگزملتشان‌را دوست نداشته‌اند؟اوه، چقدرآنهاوطنشان را دوست می‌داشتند !

«کانوف» باچشمان درخشان فریادکشید :

ـ نه ملتشان را و نه وطنشان را . چیزی را میتوانیم دوست بداریم که بشناسیم . آنان از ملت روس هیچ درك نکرده حتی بآن توجهی نداشته‌اند ، شما

هم و«بلینسکی» کمتر ازدیگران . «بلینسکی» از نامه‌ای‌که به «گوگول» نوشته چه نتیجه‌ای می‌گیرد، مانند این«کریلوف[۱]»عجیب که به‌فیل موزه توجه نکرده ، مانند جامعه شناسان فرانسوی وقت خودرا به حشرات‌کوچك معطوف داشته‌است. وهرگز پارا ازآن فراتر نبرده است . و با اینوجود ، او از همهٔ شما هوشمندتر وبا فراست‌تر بود ! شما نه تنها به ملتتان توجه نداشته‌اید ، بلکه بایستی و فرو مایگی اورا تحقیرنموده‌اید ؛ زیرا منظورشما از « ملت » ، «ملت‌فرانسه» یا باز بهتر بگوئیم « مردم‌پاریس » است . و از ملت روس عار و ننگ دارید زیرا به «مردم‌پاریس» شباهت ندارد . واین‌مطلب یك «حقیقت مقدس» است ! کسی‌که به ملتش اعتقاد نداشته باشد ، نمیخواند بخدا معتقدگردد ! بدانید همهٔ کسانی‌که از فهم ودرك ملتشان دست‌کشیده وتمام رشته‌های با اورا گسسته‌اند ، پا بپای آن ، ایمان بوطن را ازدست داده وبیدین وخدا ناشناس یا لاابالی و بیقید شده‌اند . بله ، من‌حق‌دارم ! این حقیقتی است‌که اثباتش‌آسانست ! به این علت‌است‌که همهٔ ما خداناشناسانی پست وفرومایگانی رذل ولاابالی، بیش‌نیستیم ! وشماهم،«استپان تروفی مورویچ » ! شما را مستثنی نمی‌کنم و حتی اصولا روی سخنم با شماست ! بدانید ! »

«کاتوف» پس از ایراد چنین خطابه‌ای ـ موضوعی که اغلب برایش اتفاق می‌افتاد ـ عادت داشت‌کلاهش‌را بردارد وبطرف در بدود ومعتقد بودکه همه‌چیز پایان یافته وتمام رشته‌های دوستی بین‌خود و «استپان‌تروفی‌مورویچ»راگسسته‌است. اما «استپان‌تروفی‌مورویچ» همیشه فرصت می‌یافت تا او را نگاه دارد و بی اینکه از روی صندلیش تکان بخورد ، دست خود را بطرف او دراز می‌کرد و با ساده‌لوحی می‌گفت ،

ـ «کاتوف» ! پس‌ازاینکه این‌مطالب جالب‌را بیکدیگر گفتیم ، آیا نباید آشتی‌کنیم ؟

«کاتوف» کمرو و پاکدامن بود ، او «ناز ونوازش» را دوست نمیداشت ؛ باوجود ظاهرخشن‌اش ، روح حساسی‌داشت واگرگاهی ازحد خویش تجاوزمیکرد ابتدا خودش ازآن رنج میبرد . درمقابل پیشنهاد آشتی ، زیرلب چیز نامفهومی را زمزمه می‌کرد ومانند خرسی درسرجای خود پابزمین می‌کوفت ؛ بعد نیشخند میزد ،کلاهش‌را از دست می‌گذاشت و همچنانکه یکف اتاق می‌نگریست ، بجای خود می‌نشست . با عجله شراب می‌آوردند و «استپان تروفی‌مورویچ» جام خود را برمی‌داشت ومثلا بافتخار یکی‌از مردان مشهورگذشته می‌نوشید .

۱ـ قصه‌پرداز وافسانه نویس روسی (۱۷۶۸ـ۱۸۴۴) . قصه های زیادی نوشت که اغلب موضوع‌های آنرا از (لافونتن) اقتباس کرده ،اما سبك‌اش کاملا روسی بود .

فصل دوم

شاهزاده هاری Harry . درخواست ازدواج

در دنیا شخص دیگری هم بود که «واروارا پتروونا» باو کمتر از «استپان تروفی موویچ» علاقه نداشت. او یگانه فرزندش، «نیکلای وسولودوویچ استاوروگین» Nikolai Vsèvolodovitch Stavroguine بود. پسرای او بود که «ورخووِنسکی» را استخدام کرده بود. پسرك در آن هنگام هشت سال داشت، پدرش، ژنرال «استاوروگین» گیج و خرف، از زنش جدا شده و بچه تنها تحت قیمومت مادر باقیمانده بود. از راستی منحرف نشویم، «استپان تروفی موویچ» توانست به شاگردش علاقمند گردد؛ این موضوع ابداً تعجب‌آور نیست، زیرا او هم بچهٔ بزرگی بود. او هنوز شناخته نشده بود و بدوست احتیاج داشت، تردیدی نکرد و همینکه این موجود کوچك کمی بزرگ شد او را بدوستی انتخاب کرد. بقسمی با یکدیگر تفاهم یافتند که هر نوع فاصلهٔ میان آنان از بین رفت. برای «استپان تروفی موویچ» اغلب اتفاق می‌افتاد که دوست جوانش را دردل شب بیدار کند، تنها برای اینکه او را شریك رنجها و اشکهای خود گرداند یا یك راز خانوادگی را برایش افشا نماید بی‌اینکه دریابد که این راز کاملا فاش خواهد شد. آنان خودرا درآغوش یکدیگر می‌افکندند تا باهم بگریند. کودك میدانست که مادرش او را می‌پرستد، اما در مقابل نسبت بمادر چندان مهر و محبت نداشت. «واروارا پتروونا» زیاد با فرزندش حرف نمیزد، بهیچوجه از آزادیش جلوگیری نمی‌کرد، با اینوجود کودك حس می‌کرد که نگاهش بر او سنگینی می‌کند و این مسأله اورا ناراحت می‌کرد. مادرش، درمورد دروس و تربیت اخلاقی او، کاملا به «استپان تروفی موویچ» اعتماد داشت. دراین هنگام، «واروارا پتروونا» هنوز باو اعتقاد داشت. باید گفت که این مربی اعصاب شاگردش را اندکی مختل ساخته

وناراحت کرده‌بود. هنگامی‌که درپانزده سالگی اورا بدبیرستان بردند، کودکی بود رنگ پریده ولاغر، بی‌اندازه آرام وفکور. (بعداً صاحب نیروی جسمانی ممتازی شد.) هم‌چنین‌گمان میبرم هنگامی‌که این دو دوست در دل شب درآغوش یکدیگر می‌گریستند، حوادث خانوادگی تنها علت وباعث آن نبود. «استپان تروفی‌مودیچ» توانسته بود برتارهای نازك وحساس قلب‌کودك انگشت بگذارد و نخستین‌آثار وعلائم حس‌غربت وتنهائی مقدس‌راکه یك روح برگزیده هرگز آن را دربرابرخوشیهای پست وناچیز عوض نمی‌کند، در او بیدار نماید. (تفنن‌طلبانی هستندکه حس‌غربت وتنهائی‌را برخوشی مطلق ترجیح میدهند، این امر امکان‌دارد.) هرچه بود، «استپان‌تروفی‌مودیچ» خوشحالشد که معلم را ازشاگرد جدا کرده‌اند.

دوسال‌ارل، مردجوان تعطیلات‌تابستان‌را به«اسکورشنیکی» آمد. هنگام مسافرت «واروارا‌پتروونا» و«استپان‌تروفی‌مودیچ» به«سن‌پترزبورگ»، اوگاهی درشب‌نشینهای ادبی مادرش شرکت می‌کرد وگوش میداد و بادقت تماشامی‌کرد. چیز مهمی نمی‌گفت. او آرام وکمرو بود. مانند گذشته، به معلم سابق خود مهرومحبت عمیقی نشان میداد، اما بامتانت و خویشتنداری‌بسیار؛ با او دیگر از «موضوعهای عالی» و خاطرات‌گذشته صحبت بمیان نمی‌آورد.

از دبیرستان که خارج شد، بنا بمیل مادرش به‌قسمت سوارنظام گارد که بسیار مورد توجه بود، واردگردید. او غفلت نورزید و با لباس اونیفورم نزد مادرش بازگشت و خود را باو نشان‌داد اما بندرت باو نامه می‌نوشت. «واروارا پتروونا» همچنان احتیاجات او را بی‌مضایقه تأمین می‌کرد، هرچند که‌پس از «تحول»، املاکش حتی‌نصف‌آنچه‌را که درسابق درآمد داشت، نفع‌وسودی‌عایدش نمی‌کرد؛ بااینوجود «واروارا پتروونا» توانسته بود صرفه‌جوئی‌کند و سرمایهٔ کوچکی بیندوزد.

او به‌پیشرفت فرزندش درمحیط وسیع پایتخت بسیار علاقه داشت. همان جائی‌که «واروارا‌پتروونا» موفقیت بدست نیاورده بود. افسر جوان، ثروتمند و دارای آیندهٔ درخشان، توانست ارتباطاتی برقرار سازدکه «واروارا‌پتروونا» هرگز انتظار آنرا نمیبرد؛ همه‌جا با شور و اشتیاق بسیار، او را می‌پذیرفتند. اما چیزی نگذشت‌که «واروارا‌پتروونا» اخبار اضطراب‌آوری دریافت‌کرد. مرد جوان‌کاملا خود را بدامن عیاشی انداخته بود. نه اینکه زیادمی‌نوشید یابیش‌از حدمعمول قمار می‌کرد؛ بلکه صحبت‌ازیك‌هرزگی وحشیانه بود؛ حوادثی‌راد در جمودندکه اسبهایش مردم‌را لگدکوب‌کرده‌اند، داستانی را نقل نمودندکه بازنی از طبقهٔ اشراف بدرفتاری‌کرده است؛ او این زن را باین‌علت معشوقهٔ خودکرده بود تا بیدرنگ دربرابر مردم باو دشنام دهد و ناسزا گوید. هم‌چنین‌افزودندکه مانند یك ماجراجوی واقعی درپی‌آزار مردم است. «واروارا پتروونا» مضطرب و مشوش شد. «استپان‌تروفی‌مودیچ» باو اطمینان دادکه این علائم وآثار نخستین

تجلیات یک طبیعت بسیار گرانبها و اصیل است ، و پس از این طوفان آرامش برقرار می‌گردد و این وقایع ، جوانی پرطوفان و حادثه‌شاهزاده «هاری» را بیاد میآورد که با «فالستاف[1]» Falstaff و «پوآنه» Poinee و خانم «کوئیلکی» Quickly روزگار می‌گذرانید و «شکسپیر» آنرا توصیف کرده است . «واروارا پتروونا» ، چنانکه از مدتها پیش عادت داشت ، باونگفت « چه مزخرف و بیهوده گوئی » ؛ با دقت زیاد باو گوش داد ، شرح جزئیات آنرا از او خواست ، وخودش داستان تاریخی جاودانی شکسپیر را خواند . اما این داستان تاریخی باو آرامش نبخشید، وانگهی، تشابه بسیار مبهم بود. او منتظر جواب بعضی نامه‌هائی بود که به «سن‌پترزبورگ» نوشته بود ؛ جوابها ابداً دیر نیامد ، آنها خبر شومی را در برداشتند ، شاهزاده «هاری» دو دوئل انجام داده بود و تقریباً هردو باهم . خطای او بحکم قانون مسلم بود ؛ یکی از رقبای خود را کشته و دیگری را ناقص کرده بود . این فتوحات اورا بمحکمهٔ نظامی کشانیده بود ؛ خلع درجه شده و از تمام مزایا محروم گردیده بود و مانند یک سرباز ساده او را بهنگ پیادهٔ یکی از ولایات فرستاده بودند. حتی بعضی این حکم و داوری را بسیار منصفانه دانستند . با اینوجود توانست درسال ۱۸۶۳ خود را تطهیر نماید ، مدال گرفت ، بمقام استواری رسید و پس از آن سردوشی افسری را باو برگردانیدند. درتمام این مدت ، «واروارا پتروونا» تقاضاها و درخواستهائی به پایتخت فرستاد ، هرچند که اینکار برایش شرم‌آور بود . مرد جوان همینکه درجه‌اش را گرفت ، استعفا داد، اما هرگز به «اسکورشنیکی» برنگشت و مکاتبهٔ خود را با مادرش بکلی قطع کرد . ازطرق گوناگون و غیر مستقیم آگاه شدند که در «سن‌پترزبورگ» مستقر گردیده ، اما دیگر آفتابی نمیشود ؛ مانند این بود که خودرا مخفی کرده است . بالاخره اورا درمیان طبقات پست پایتخت یافتند که با اشخاص کاملا دیوانه و هرزه آمیزش داشت ، مثلا با کارمندان ولگرد زنده‌پوش، نظامیان بازنشسته که با قیافه نجیبانه و بدمستی و وسایل دیگر یک لقمهٔ نان بدست میآوردند . با خانوادهٔ دوستان تازه‌اش آمیزش داشت ، شبها و روزهای خود را درمکانهای پست و گوشه‌های تاریک می‌گذرانید ، بالاخره کاملا طبقهٔ خودرا فراموش کرده و در ولگردی و ژنده‌پوشی لذت میبرد .

از مادرش دیگر پول نمیخواست ، زمینش را همچنان داشت ، زمینی که از ژنرال مرحوم باو رسیده بود ؛ بهرصورت برایش درآمدی داشت ، زیرا به یک آلمانی آنرا اجاره داده بود . «واروارا پتروونا» بالاخره موفق گردید که او را برگرداند و دوباره سرو کلهٔ شاهزاده «هاری» در ایالت ما پیداشد. من نخستین بار بود که او را میدیدم ، اوجوانی بود بازیبائی خیره کننده ، تقریباً بیست و پنجسال داشت ، اومرا بسیار بشگفت انداخت. من منتظر بودم که یک مرد ژنده‌پوش کثیف را

---

۱ ـ افسر و سیاستمدار انگلیسی و فرماندار مین Maine بود . شکسپیر در کتاب هانری چهارم اورا فردی عیاش وهرزه معرفی کرده است (۱۴۵۹ـ۱۳۷۸)

ببینم که هرزگی و عیاشی او را ازپا درآورده است و بوی تند الکل ازاو پراکنده می‌گردد . کاملا برعکس ، اویك نجیب‌زاده تمام وکاملی بود که هرگز تاآنهنگام نظیرش را ندیده بودم . بسیار مرتب لباس پوشیده ، رفتار وحرکاتش موزون بود، همچون شریف‌زاده‌ای بنظر میرسید که به‌دقت و ظرافت بسیار خوگرفته باشد. تنها من تعجب نکردم ، تمام مردم شهر مبهوت شدند. هرکس داستان زندگی آقای «استاوروگین» را باجزئیاتش تااندازه‌ای که پی‌بردن بآن امکان‌داشت، میدانست، اما فقط نیمی از این آگاهی‌ها با حقیقت توافق داشت . تمام زنهای ما دیوانه‌اش شدند . آنان بدو دسته تقسیم گردیدند ، یکدسته او را می‌پرستیدند ودستهٔ دیگر کینه‌ای کشنده باو نشان‌میدادند ، اماهردو دسته عقل‌وشعور خودرا باخته بودند . بعضی فریفتهٔ آن راز و معمائی شده بودند که می‌بایست دراعماق‌روح‌اینمرد مخفی شده باشد ، و بعضی دیگر فریفتهٔ این حقیقت که او یك‌جائی است .

او بسیار خوب تعلیم یافته بود ؛ و این مسأله تنها، کافی نبود که‌مارامتعجب گرداند . او می‌توانست بعضی مسائل مهم را مطرح و بحث کند و پیرارزش‌تر ، این‌موضوع بود که بادرك وشعورقابل‌توجه‌اینکاررا انجام‌میداد . ازهمان‌روزنخست او را صاحب‌فراست وعقل‌صائب یافتند . او بیهوده حرف نمیزد ؛ بسیار منجوب وفروتن بود ودرعین‌حال‌جسور ومتکی‌بنفس ، او تشخص داشت اما بدون‌خودپسندی و تکبر . ظرفای ما او را با رشك وحسد می‌نگریستند و دربرابراوخورا کوچك و زبون می‌یافتند .

وضع ظاهر وبرونیش‌هم‌چنین‌مرا بشگفت می‌انداخت ؛ موهایش‌بسیارسیاه ، چشمان خاکستریش‌بسیارآرام و درخشان ، پوست‌اش بسیارنرم‌وسفیدوگونه‌هایش بسیار سرخ بود ؛ دندانهایش چون مروارید و لبانش چون مرجان بود ؛ او زیبا بود ، امااززیبائی‌اش‌اندکی‌زننده‌بنظرمیرسید. چهره‌اش‌را باماسك مانندمی‌کردند، نیروی جسمانی وهیبت دلانگیزش را می‌ستودند ، بازهم سفات دیگری را در او می‌یافتند . «وارورا پتروونا» با نخوت و غرور باو نگاه می‌کرد ، اما یك نوع اضطراب و دلواپسی درنگاهش نهفته بود . تقریباً شش‌ماه را بآسودگی و آرامی نزد ما گذرانید و بنظر بسیارکسل و اندوهناك میآمد . به‌مجامع ما رفت وآمد می‌کرد و بتمام آئین وآداب و رسوم ایالتی گردن می‌گذاشت . از جانب‌پدر ، با فرماندار بستگی و خویشاوندی داشت . فرماندار همچون خویش و بستهٔ نزدیك از او پذیرائی می‌کرد . چند ماه بدین‌ترتیب گذشت وناگهان دیوی که درا و بود، چنگالهایش را نمایان‌کرد .

این جملهٔ معترضه را باید ذکر کنیم که فرماندار قبلی «ایوان‌اسی‌پوویچ» **Ivan Ossipovitch** مردخوب ورئوفی بود ، اما دررفتارش گاهی نرمی و سستی زنانه‌مشاهده‌میشد. بااینوجود شهرت‌وارتباطاتی داشت که‌میبایستطی‌سالیان‌دراز، بی‌اینکه به وظایف ادارش بپردازد ، بوسیلهٔ آنها پست خود را حفظ کرده‌باشد. بسیار خونگرم و مهمان‌نواز بود . یك مارشال خوب و نجیب‌بود که برای اعصار

طلائی و آرام سابق آفریده شده بود نه برای فرمانداری دورهٔ پرآشوبما. اغلب می‌گفتند که «واروارا پتروونا» بجای او در ایالت ما حکومت می‌کند. این نکته بسیار بجا بود. اما کاملا از حقیقت عاری بود. وانگهی، در ایالت ما چه داستانهائی که نمی‌گفتند؛ کاملا برعکس، در این سالهای اخیر، «واروارا پتروونا» این گونه مشغله‌ها را بکلی رها کرده و، باوجود احترام عمومی که از آن برخوردار بود، برای فعالیت خویش حدودی قائل شده که هرگز از آن تجاوز نمی‌کرد. بجای اینکه در مسائل منافع عمومی دخالت کند، تنها بکارهای خصوصی خویش رسیدگی می‌کرد و درآمد املاکش را بحدود سابق خویش می‌رسانید. بجای اینکه به امیال وهوسهای «شاهزاده» (مسافرت به «سن پترزبورگ»، تاسیس مجله وغیره) خود را تسلیم کند، باندوختن مال سرگرم وخسیس شده بود. او «استپان تروفی موویچ» را از خود دور کرده و باو اجازه داده بود در جائی دیگر سکنی گزیند (وانگهی، «استپان تروفی موویچ»، خود باهزاران عذر و بهانه این موضوع را ازاو درخواست کرده بود). کم کم، «استپان تروفی موویچ» عادت کرد که او را «زنی عامی» یا «دوست عامی خویش» بنامد. این نکته راهم بجای خود باید بگوئیم که «استپان تروفی موویچ» این شوخی‌ها را با نهایت احترام برزبان میراند و بااحتیاط، هنگام بیان آنرا انتخاب می‌کرد.

ماهمه فهمیدیم، و «استپان تروفی موویچ» بیش از همه درک کرد که «نیکلا» برای «واروارا پتروونا» یك روزنهٔ امید و بلندپروازی بود. عشق و علاقه‌ای که «واروارا پتروونا» باو داشت از زمانی آغاز میشد که «نیکلا» دراجتماع پایتخت موفقیت بدست آورده ومخصوصاً اززمانی که خلع درجه شده بود. با همهٔ این احوال، بنظر میآمد که «واروارا پتروونا» ازاو میترسد وبرده و بندهٔ او شده است. مانند این بود که یکنوع ترس نهانی و مرموز وجودش را فراگرفته بود، اغلب او را بادقت مداوم مینگریست، مثل اینکه میخواست در او نفوذ کند ومعمائی را بگشاید... ناگهان دیو چنگالهایش را نمایان کرد.

۲

شاهزادهٔ ما بی‌هیچ علتی، ناگهان به دویاسه نفر توهین نمود و، مسأله مهمتر این بود که این اهانت و گستاخی‌ها کاملا خارق‌العاده و برای او ننگ‌آور بود؛ این اعمال فقط بکارهای بچگانه شباهت داشت. خدا میداند چه باعث میشد که او این اعمال را مرتکب گردد، زیرا کوچکترین علت وعذروبهانه‌ای پدیدار نبود.

یکی از این قربانیها «پتریاولوویچ گاگانوف» بود، او از ریش‌سفیدان باشگاه ما بشمار میرفت، مرد مسن و محترمی بود. او عادت داشت که درگفتار

خود این جمله را بیفزاید ؛ نه ، «مرا با نوك بینی نمیتوان زاه برد.» ادای‌این جمله هیچ‌علت‌ومناسبت‌وضروری‌نداشت. یکبار درانجمن دربرابرمهمانان محترمی آنرا بیان‌کرده بود . «نیکلای‌سولودوویچ» ،که درگوشه‌ای خزیده و درگفتگو شرکت نداشت ، بینی «گاگانوف» را مابین دو انگشتانش‌گرفته و دو یا سه‌ثانیه او را بدنبال خویش‌کشانیده بود . «نیکلا» نمیتوانست هیچگونه بشش و کینه‌ای به«گاگانوف» داشته‌باشد . جزاین‌تصورنمیشدکه این یك‌کار بچگانه بود ومسلماً غیرقابل بخشایش ، وبااینوجود بعداً حکایت‌کردندکه «نیکلا»درهمان‌لحظهٔ‌اجرای اینکار ، اندیشناك بوده ، مانند اینکه «عقل خود را ازدست داده بود» . بواسطهٔ استیلای هیجان و اضطراب ، پس از انجام این عمل رفتار و حرکاتش در اذهان باقیماند ؛ در آن هنگام خود او وخامت‌کار را درك کرد، اما مضطرب و مشوش نگردیده بود ، زیرا او یك‌زهرخندجالب وموذیانه‌ای داشت‌که «هیچ‌گونه اثری ازپشیمانی» درآن پدیدار نبود . بدنبال آن هیاهو و جنجال وحشتناکی‌برخاسته بود، «نیکلای‌سولودوویچ» اشخاصی راکه درگردا‌گردش بودند وراانداز کرده وبادقت‌آنانرانگریسته بودبی‌آنکه به‌تعجب‌گوناگون آنان جواب‌دهد. بالاخره ، دوباره حالت «گرفته و فکور» خود را بازیافته بود . اینطور نقل‌کردندکه‌او ، برابر قربانی خود ایستاده و با صدائی‌گرفته و شتابزده باوگفته بود :

«امیدوارم مرا ببخشید ... نمیدانم چطور توانستم ... این حماقت بود.»

سستی عذرخواهی با دشنام و ناسزائی دیگر برابر بود . هیاهو و جنجال دو برابر شده بود . «نیکلای‌سولودوویچ» شانه‌ها را بالا انداخته وسالن‌را ترك کرده بود.

تمام این وقایع بسیار احمقانه و بهت‌آور بود ، بی‌اینکه از افتضاح آن سخن‌گوئیم‌که از همان دقیقهٔ اول پیش‌بینی میشد و درنظر مجمع یك ستیزه‌جوئی بشمار میرفت . جلسه تشکیل شد و آقای «استاوروگین» ازباشگاه‌اخراج‌گردیده بود . تصمیم گرفتند کتباً دسته‌جمعی از فرماندار بخواهند تا با « اعمال قدرت اداری‌که باو اعطاشده‌است» این‌ماجراجوی‌پایتخت‌را برعایت نظم‌وانضباط وادار نماید ، تا بدین ترتیب مجمع عالی شهر مارا ازهرگونهٔ حملهٔ بنیان‌کن‌حفظ‌کند» و همچنین « لطمه‌ای بقوهٔ قضائی وارد نیآید» . و با لحنی مسخره این جمله را افزوده بودند : « شاید بالاخره قانونی علیه آقای «استاوروگین» بدست آید » . منظور از این جمله استهزاءآمیز این بودکه فرماندار را بمناسبت روابطی که با «واروارایتروونا» داشت اندکی بیآزارند و تحریك‌کنند. ازبزرگ‌جلوه‌دادن این موضوع لذت میبردند . باید تذکر دهیم‌که فرماندار در شهر نبود . او رفته بودکودك بیوه‌زنی راکه خارج شهر سکونت داشت و تازگی شوهرش‌را از دست داده بود ، غسل تعمید دهد ؛ بابیصبری‌منتظربازگشتش بودند . درحین انتظار ، بافتخار و احترام قربانی تظاهراتی ترتیب داده بودند . گرداگرد او را گرفته بودند . تمام شهر با شتاب بدیدنش رفته و حتی پیشنهاد کرده بودند بافتخار او

شام بدهند ، اما بواسطهٔ اصرار قربانی از آن چشم پوشیده بودند . درواقع،هیچ دلیلی‌یافت‌نمیشدبافتخارکسی که با نوك دماغش‌اورا کشانیده بودند ، جشن‌بگیرند!

چگونه امکان داشت‌که چنین‌اتفاقی بیفتد؟ بسیارشگفت‌آور بودکه‌هیچکس ازجمع ما این فکربخاطرش نرسیده بود که این حادثه را بـه یك بحران عصبی مربوط بداند. لازمست این‌نکته را بگوئیم که‌ازمجرم چنین‌رفتاری انتظار نمیرفت، زیرا عقل وشعورش‌کاملا بجا بود. با وجود حادثه‌ای‌که بدنبال آن اتفاق افتاد و علت واقعی این اعمالرا نشان داد، من‌نتوانستم‌علت‌آنرا بیابم وحدس‌بزنم. چهار سال بعد، هنگامی‌که ازنیکلای و سولودوویچ با احتیاط و دقت زیاد علت حادثهٔ باشگاهرا پرسیدم، ابروانرا درهم‌کشید وجواب داد ، بله ، درآن‌لحظه حالم بجا نبود». ولی‌ما درآن هنگام‌آنرا حدس نزدیم.

همچنین جالب بودکه‌کینه وبغض عمومی‌علیه « این ماجراجوی پایتخت » ناگهان ترکید. برمسألهٔ «تعمد» و «قصد اهانت به‌تمام افراد یك جامعه» تکیه‌می کردند. بنظر میآمدکه این مرد بغض‌وکینهٔ عمومی را برانگیخته‌است. امادلیلی نداشت؛ پیش‌ازاین‌حادثه، هرگزباکسی نزاع نکرده بود وادب او همیشه سرزنش ناپذیر بود. گمان می‌کنم بخاطر تکبرومناعتش اورا منفور میداشتند . زنان که داشتند اورا می‌پرستیدند، اکنون بیش‌ازمردان، فریاد نفرت وکینه‌برمی‌آوردند.

از «وارواراپتروونا» دقیقاً بازجوئی و پرسش نمودند . اومدتی بعدبرای « استپان‌تروفی‌موویچ » اقرار کردکه، درتمام این مدت، چنین حادثه‌ای‌را انتظار می‌کشیده است. از جانب یك مادر، اقرارجالبی است، «وارواراپتروونا» باترس و لرز می‌اندیشید، «شروعشد». اوصبح فردای حادثه، تصمیم گرفت توضیح و تفسیر مناسب اما قاطعی بدست‌آورد وبا وجود چنین تصمیمی برخود می‌لرزید . شب را چشم برهم نگذارده بود، صبح‌زود عقیدهٔ «استپان‌تروفی‌موویچ» را خواسته وحتی دربرابرش گریسته بود، هرگز چنین‌کاری را نکرده بود . «وارواراپتروونا» می خواست‌که «نیکلا» با او حرف بزند یا دست کم توضیحاتی بدهد، اما « نیکلا » همچنان نسبت بمادرش بسیارمؤدب ومتواضع‌بود، یك لحظه باوقار اورانگریسته وابروان را درهم‌کشیده بود، بعد ناگهان برخاسته، دست مادرش‌را بوسیده وبی اینکه جوابی بدهد باشتاب رفته بود. «نیکلا» همان‌روز، برحسب تصادف،جنجال تازه‌ای برپا کردکه ازحادثهٔ نخستین مخفی‌تر بود، اماوضع را دشوارتر ساخت و تعبیر وتفسیرهای تازه‌ای را موجب‌گردید.

این‌بار،دوست‌ما «لیپوتین» قربانی‌شده‌بود. پس‌ازاینکه «وارواراپتروونا» ازپرسش توضیحات خواسته، «لیپوتین» نزد «نیکلا و سولودوویچ » رفته بود، و با سماجت ازاو خواسته بود تالطف نموده و همان شب بمناسبت جشن تولد زنش بخانهٔ آنها برود. (مدتها پیش «وارواراپتروونا» فهمیده بودکه پرسش‌علاوه بر جلسات رسمی مایل است ارتباطات نزدیکتری بر قرار کند، اما جرأت نداشت اعتراض نماید. اومعاشرتها وارتباطهای دیگری برقرار کرده بودکه از حدود

افرادباشگاه‌خارج نمیشد اما دردرجات پست‌تری قرارداشت) . با این‌وجودکه با «لیپوتین» سابقهٔ آشنائی داشت، هنوز با اومراوده‌نداشت. «نیکلا» بیدرنگ‌هدف‌و مقصود این‌دعوت را فهمیده بود. این‌دعوت نتیجهٔ جنجاك وهیاهوی شب‌گذشته‌بود «لیپوتین» بواسطهٔ خوی آزادمنشی‌اش ازاینواقعه مسرورشده وممتقد بودکه این دعوت بهترین وسیلهٔ پذیرائی ازافرادباشگاه‌است وموجب شگفتی وسرگرمی‌آنان خواهد شد. «نیکلای و سولودوویچ» لبخند زد وقول دادکه بیآید .

خانه ازمدعوین پربود ، یك اجتماع درهم وپر هرج‌ومرجی‌بود.«لیپوتین» درسال دوبار چنین ضیافتی برپا می‌کرد. چون بسیار جاه‌طلب بود، میخواست بی عیب ونقص کاری را انجام‌دهد ودراینمورد حتی‌ازخوی خست‌خویش‌دست‌میکشید. مهمان برجسته ـ «استپان‌تروفی‌موویچ» ـ نیآمده بود، اوبیمار بود. چای وعرق آوردند، میز ازاقسام زاکوسکی پربود. هنگامی‌که منتظرشام بودند، جوانان با صدای پیانو برقص پرداختند. «نیکلای وسولودوویچ» خانم «لیپوتین» راکه بی اندازه زیبا بود وبنظر میآمدکه ازاو می‌ترسد، برقص دعوت‌کرده بود . دونوبت رقصیدند ، بعد « نیکلا » کنار او نشسته و بسرگرم کردنش پرداخت و بالاخره خندانده بودش. چون خنده اورا دلرباتر می‌ساخت ، «نیکلا» ناگهان او را در آغوش‌کشیده وسه بار دهانش را بوسیده بود. زن‌بیچاره بیهوش‌شده‌بود. «نیکلای وسولودوویچ » درمیان بهت وحیرت عمومی کلاهش را برداشت، بشوهرکه ازبهت دهانش بازمانده بود، نزدیکشده ، اورا نگریسته بود، خودش‌هم خونسردی رااز دست داده بود، چیزی مانند «خشمگین نشوید» را زیر لب زمزمه کرده و خارج شده بود. «لیپوتین» تا روهرو بدنبالش رفت، پالتو پوستش‌را باوداده وتا پلکان اورا مشایعت‌کرده وآنجا آهسته با اوخداحافظی نموده بود. فردا ، این داستان که بسیار ناگهانی اتفاق افتاده بود، نتیجهٔ غیرمنتظره‌ای حاصل‌کرده و شخصیت «لیپوتین» را افزون ساخته واو موقعیت را ازدست نداده وازاین موضوع‌استفاده کرده بود .

ساعت ده صبح، «آگافیا» Agafia نامی‌که زنی‌زرنگ بود وسی‌سال‌داشت ودر خانهٔ «لیپوتین» خدمتکار بود، بخانهٔ «واواراپتروونا» آمده و بنام اربابش درخواست کرده بودکه شخصاً با «نیکلای وسولوویچ » صحبت کند . « نیکلا » سردرد داشت، اما بیدرنگ بیرون آمده بود. گفتگودرحضور «واروارا‌پتروونا» انجام‌گرفته بود. «آگافیا» باصدای گرفته‌گفته بود ،

ـ « سرگی و اسی‌لیه‌ویچ» Sergueï Vassiliévitch (یعنی لیپوتین) مرا مأمورکرده است‌که ابتدا ازجانب اوبشما سلام برسانم وازسلامت شما باخبر گردم وببینم‌آیا دیشب خوب خوابیده‌اید وپس ازواقعه دیشب ، اکنون حال شما چطور است ؟

« نیکلا وسولودوویچ » نیشخند زده بود،

ـ «آگافیا» به‌اربابت سلام برسان وازاو تشکرکن وبه اوبگو زرنگترین

مردم این شهراست .

«آکافیا» با جسارت بیدرنگ جواب داده بود،

ـ ارباب مرا مأمور کرده است بشما جواب دهم که خودش این‌مطلب رامی داند واین زرنگی را متقابلا برای شما آرزو می‌کند .

ـ چطور! چگونه توانست بفهمدکه بتوچه جواب میدهم ؟

ـ نمیدانم اما هنگامی‌که بیرون‌آمدم‌واز کوچه‌گذشتم، صدای‌پای‌اربابم را شنیدم‌که بدنبال من میدوید وکلاه برسر نداشت وبمن‌گفت، « اگرانفاقاً آقای «نیکلا» ترا مأمور کردکه بمن بگوئی زرنگ‌ترین مردم این شهر میباشم، به‌او جواب بده وفراموش مکن، فهمیدی ، که ما خودمان این موضوع‌راخوب‌میدانیم وآنرا متقابلا برای شماآرزو می‌کنیم.»

۳

بالاخره ، فرماندار از «نیکلا» توضیحاتی خواست. عالیجناب «ایوان‌اسی پویچ » تازه مراجعت‌کرده وشکایات تلخ اعضای‌باشگاه‌را دریافت داشته بود.

اومی‌بایست عکس‌العملی نشان دهد، او دست وپای خودرا گم‌کرده بود . بنظر میآمد، این پیرمرد محبوب ازخویشاوند جوان خود می ترسد . بالاخره ، تصمیم‌گرفت «نیکلا» را مجبور کند از اعضاء باشگاه و قربانی پوزش شایسته‌ای بطلبد، حتی اگرلازم باشد با نوشته اینکاررا انجام دهد. بعد وادارش‌نماید تاشهر ما را ترك‌کرده وبخارجه مثلا به‌ایتالیا سفرکند .

« ایوان‌اسی‌پویچ» او را درسالنی پذیرفته بود (چون‌با فرماندارخویشی داشت، قبلاآزادبود بهرکجاکه میخواهدسربکشد)، درآنجا «آلشاتیه‌لیاتنیکوف » Alecha Tiéliatnikov کارمندکه درعین حال با فرماندار خویشاوند بود ، سرگرم بررسی نامه‌ها بود. دراتاق مجاور، نزدیك درسالن، شخص‌دیگری نشسته بود، یك کلنل‌کلفت وچاق، دوست وهمکارسابق« ایوان‌اسی‌پویچ». اوپشت بسالن کرده بود و بآنچه‌که در آنجا می‌گذشت توجهی نداشت و کاملا سرگرم خواندن روزنامه بود. «ایوان‌اسی‌پویچ» وعظ وخطابه‌اش را باصدای ملایم آغاز کرده و موفق نگردیده بود ادامه دهد وسرانجام رشتهٔ افکارش ازهم گسیخته بود. «نیکلا» اندکی ناراحت شده ورنگش بسیارپریده وچشم‌اش را بکف اتاق دوخته‌وابروان را درهم‌کشیده بود ومانند اینکه دردورنج عمیقی به‌او هجوم‌آورده بود.

پیرمرد می‌گفت ، « نیکلا، شما قلبی‌رئوف ومهربان دارید.شماوانشمندید وبا طبقات بالای اجتماع مراوده داشته‌اید. رفتار شما تا امروز دراین شهرنمونه بوده است وقلب مادر لایق خودرا که نزد همه‌ما عزیزوگرامی است، گرم‌کرده‌اید

واکنون‌حالت مرموزووحشتناکی بخودگرفته‌اید. من چون‌دوست محرم‌وخویش‌شما هستم‌ودوستتان‌دارم‌ومیتوانم‌رفتاروکردارشمارا بسیارتحمل‌کنم، این مطالبرا می گویم. بمن بگوئید چه‌باعث شد تا این‌روشهای لجام‌گسیخته وخلاف قاعده راپیش بگیرید؛ این دیوانگیها که بهذیان شباهت دارد چه معنی‌دارد؛

«نیکلا» با خشم وبیحوصلگی گوش‌کرده و بارقه‌ای حیله‌گرانه و استهزا آمیز درنگاهش آشکارگردیده وبا صدائی خشن‌گفته بود :

ـ بسیارخوب ، باشد، آنچه که مرا وادارکرد بشما میگویم.

آنگاه نگاهی‌باطراف انداخته وبطرف « ایوان‌اسی‌پوویچ » خم شده بود. «آلشاتیه‌لباتنیکوف» برای‌حفظ‌ادب‌دورشده‌وبطرف‌پنجره رفته‌بود. «کلنل» درهشت روزنامه‌اش‌آهسته‌سرفه‌می‌کرد. «ایوان‌اسی‌پوویچ» بیچاره، بااعتمادکامل، بیدرنگ گوشش‌را جلو برده بود. بی‌اندازه کنجکاو ودقیق شده بود. وآنگاه امرغیرقابل تصوری اتفاق افتاده بود! پیرمرد بیچاره ناگهان حس‌کرده بودکه «نیکلا» بجای اینکه راز شورانگیزی را فاش‌کند ، لالهٔ گوشش را با شدت گاز گرفته است . « ایوان‌اسی‌پوویچ » لرزیده ونفسش بندآمده بود. بی‌اختیار ناله برآورده و با صدائی ضعیف‌گفته بود :

ـ بازاین چه شوخی‌است ؟

یك لحظه‌گذشته بود وفرماندار بیچاره نزدیك بود ازپای درآید. امادیو براو رحم‌آورده و گوشش را رهاکرده بود. درتمام این مدت ، پیرمرد دستخوش شکنجه وآزاری کشنده بودکه به‌بیهوشی منتهی‌شده بود. اما نیمساعت‌بعد«نیکلا» توقیف شده وتحت‌الحفظ اورا برده زندانی نمودند ونگهبانی جلو درگذاشتند . عالیجناب فرماندار، براثر خشم وغضب شدید این‌شدت عمل را نشان داده بود . حتی تصمیم‌گرفته بود مسئولیت آنرا دربرابر «واروارا‌پتروونا» بگردن گیرد . « واروارا‌پتروونا » برای اینکه بیدرنگ از فرماندار توضیح بخواهد بسا خشم زیاد نزد اوشتافته بود، اما دربرابر تعجب عموم، فرماندار اورا نپذیرفته و او بی‌اینکه کالسکه‌اش‌راترك کند مجبور شده‌بود بخانهٔ خودبازگردد وکاملاخونسردی خود را ازدست داده بود.

با اینوجود همه چیز روشن شد. دوساعت بصبح، زندانی‌که تا آن هنگام آرام مانده وحتی درزندانش خوابیده بود، ناگهان بیدارشده و هیاهو را شروع کرده بود. با دو مشت‌اش بدر می‌کوبید، نردهٔ آهنی راکه به روزنه تعبیه‌شده‌بود از جاکنده ، باآن شیشه را شکسته ودو دستش‌را زخم‌کرده بود. هنگامی‌که‌افسر پلیس با سربازان بمجله دویده ودستور داده بود تادررا بازکنند تا این دیوانه را ببند کشند، فهمیده بودندکه زندانی دچارحملهٔ عصبی شدیدگردیده است. بی درنگ اورا بخانه‌اش روانه کردند .

سه پزشك مشاور اعلام داشتند که ممکنست بیمار تا سه روز در اینحالت بماند. درواقع، بواسطهٔ بیماری، این‌حرکت ازاو سرزده بود، حقایق محسوس‌این

موضوع را ثابت می‌کرد. چنین نتیجه گرفتند که «لیپوتین» نخستین‌بار این‌موضوع را دریافته بوده است. «ایوان‌اسی‌پوویچ» که مردی ملایم و رئوف بود، مضطرب گردیده بود. این نکته جالب است که «ایوان‌اسی‌پوویچ» مانند دیگران، بی اینکه درحالات روحی «نیکلا» شك کند، علت رفتار اورا در مسائل دیگرجستجو می‌کرد. اعضاءباشگاه‌شرمسارشدند وفرضیاتشان نقش‌برآب گردید، چرا بیدرنگ تنها علت واقعی‌آنرا نفهمیدند؟ مسلماً شکاکانی هم پیداشدند اما بگفته‌های آنان کسی‌توجه نکرد.

بیماری «نیکلا» بیش از دو ماه بالا کشید. پزشك متخصصی از مسکو طلبیدند. تمام مردم شهر با اشتیاق بخانهٔ «وارواراپتروونا» رفتند واو آنانرا بخشید. «نیکلای وسولودوویچ» اوایل بهار بهبود یافت وهنگامی‌که مادرش از سفر ایتالیا بااوصحبت کرد، هیچگونه‌اعتراضی‌نکرد. حتی‌پذیرفت برای‌خداحافظی بخانهٔ دوستان وآشنایان برود وهر جا که لازمست پوزش بخواهد. درباشگاه پی بردند که «نیکلا» با «پترپاولوویچ‌گاگانوف» گفتگوئی داشته و او را کاملا خشنودکرده است. «نیکلا» هنگام ملاقاتهایش همچنان بسیار جدی و حتی‌گرفته بود. همه‌نسبت باو مهربانی‌وشفقت شدیدی ابرازداشتند، اما اندکی‌ناراحتی‌توأم بود وهمه از عزیمتش راضی و خوشحال بودند. «ایوان‌اسی‌پوویچ» چند قطره اشك ریخته بود؛ نفهمیدند چرا فرماندار هنگام خداحافظی، تصمیم نگرفت «نیکلا» را ببوسد. درست است که بعضی معتقد بودند که مردك بیچاره‌اطرافیانش را دست انداخته بود وبیماریش هیچگونه ارتباطی با این‌حوادث ووقایع نداشت. «نیکلا» بدیدن «لیپوتین» رفته وازاو پرسیده بود:

ـ بگوئید، جواب مرا چگونه حدس‌زدید وبه «آگافیا» آن جملهٔ‌کامل را یاد دادید تا بمن بگوید؟

«لیپوتین» با نیشخند گفته بود:

ـ بسیارساده است. شما را بسیارزرنگ میدانم وبرای اینکه جوابتان را حدس بزنم دچارهیچ اشکالی نگردیدم.

ـ تصادف جالبی است! اما اجازه بدهید. هنگامی‌که «آگافیا»رافرستادید مرا زرنگ گمان می‌کردید، پس دیوانه‌ام نمیدانستید؟

ـ من شما را زیرك وبسیار بافراست تصور می کردم ... فقط وانمود می کردم‌که بدیوانگی شما اعتقاد دارم. شماآنگاه خودتان تصور مرا حدس زدید و زیرکی خودتان را بمن نشان دادید.

«نیکلای وسولودوویچ» ابروان را درهم‌کشید وگفت:

ـ با این‌وجود اندکی اشتباه می‌کنید... حقیقةکمی ناراحت وبیماربودم. بنابراین مراکه با شعورکامل با اشخاص دست بگریبان می‌گردم، عاقل‌میدانید؟

«لیپوتین» گیرافتاده بود وندانست چه جواب دهد. «نیکلا» رنگش پریده بود. یا لااقل «لیپوتین» گمان کردکه رنگش‌پریده است. «نیکلا» ادامه

داده بود :

ـ درهرصورت ، شما عقاید جالبی دارید. اما درمورد «آگافیا» خوب می فهمم که شما اورا فرستادید که فقط بمن دشنام دهد.

ـ درعین حال نمیتوانستم شما را بمبارزه بطلبم وتحریك کنم!..

ـ بله، شنیده‌ام که شمادوئل‌را دوست‌نمیدارید.

ـ دوئل یك اختراع فرانسوی است .

ـ شما ناسیونالیست هستید؟

« لیپوتین» بیش ازپیش عاجز ودرمانده شده بود. «نیکلا» ناگهان روی میز یك جلدکتاب « ۱کنسیدران Considérant » را دیده وگفته بود :

ـ به! چه می‌بینم. شمامرید «فوریه»هم که هستید. با اینوجودآیا ازفرانسه ترجمه نشده است؟

آنگاه خندیده وبا انگشت روی‌کتاب ضرب‌گرفته بود،

«لیپوتین» موذیانه جواب داده بود :

ـ نه، این ترجمه نیست، یاء اگرراستش را بخواهید، این‌ترجمه است،اما ازیك زبان جهانی و نه فقط اززبان فرانسه. وافزود: این‌زبان «جمهوری‌جهانی واجتماعی واتحاد واتفاق عمومی» است.

«نیکلا» همچنان ریشخند می‌کرد،

ـ برشیطان لعنت! همچه زبانی‌وجود ندارد.

گاهی ممکنست یك مسألهٔ جزئی درشما تأثیرکند ودرخاطر وبادتان باقی بماند. مافرصت یافتیم‌ازآقای «استاوروگین» بطرزی‌مخصوص وبسیارجالب‌صحبت بمیان‌آوریم . بعنوان یك مسألهٔ جزئی بسیارجالب، فقط باید خاطرنشان کنیم‌که « نیکلای وسولودوویچ » ازتمام خاطراتی‌که ازایالت ما باخود برده بود ، تنها یك تصویررا باکمال وفا وصمیمت درذهن خود نگاهداشت وآن تصویریك‌کارمند جزء بود، پست وحسود، یك ظالم ومستبد خانواده بی‌نزاکت وخسیس، یك ربا ـ خواری‌که باقیماندهٔ غذا وتتمهٔ شمع را درانبارگذاشته در آنرا قفل می‌کرد. این مردك درعین حال طرفدار جدی ومتعصب یك نظام ویکرنگی مبهم‌آینده بود؛ او شبها را دربرابر خیال یك اجتماع اشتراکی بااشتیاق هذیان مانند بسرمیبرد و تحقق نزدیك آنرا درکشور روسیه ودر ایالت ما انتظار می‌کشید ، همان ایالتی که حتی اودرآن «لانه‌ای» بدست آورده وبرای اینکه جهیزیه‌ای نصیب‌اش‌گردد درآنجا دوباره ازدواج کرده بود، همان جائی‌که بشعاع صدورستی حتی‌یك فرد راکه بتواند عضوآیندهٔ جمهوری جهانی و اجتماعی گردد بندرت امکان داشت‌که بتوان یافت! «نیکلا» اندیشید،

ـ خدا میداند ، سرشت ونهاد این اشخاص چیست .

۱ـ فیلسوف طرفدار فوریه واقتصاددان فرانسوی (۱۸۹۳ـ۱۸۰۸)

او دربرابر این ملاقات غیرمترقبه با یك «مرید فوریه» سرگشته وحیران مانده بود .

۴

شاهزادهٔ ما بیش‌از سه‌سال بسیروسیاحت پرداخت ؛ بالاخره اورا فراموش کردند . اما ما ، بوسیلهٔ «استپان‌تروفی‌موویچ» دانستیم‌که اوتمام «اروپا» ، بعد «مصر» را دیده و حتی به «فلسطین» هم رفته است . سپس ، درجائی با یك هیئت علمی‌همراه شده وتا «ایسلند» سفر کرده‌است. همچنین نقل کردندکه یك فصل‌تمام دریکی ازدانشگاههای آلمان بتحصیل مشغول شده‌است . اوبندرت برای مادرش نامه می‌نوشت ، دو بار در سال تجاوز نمی‌کرد . « وارواراپتروونا » دلگیر و ناراحت نمیشد ؛ او برای یکبار روابطی را که بین خود و فرزندش موجود بود پذیرفته و بآن تسلیم شده بود . با اینوجود ، دوری «نیکلا» برایش دشوار بود وهمواره باو می‌اندیشید . «وارواراپتروونا» افکار و غم وغصه‌اش را با هیچکس درمیان نمی‌گذاشت . او ازهرکس دوری می‌کرد حتی از «استپان‌تروفی‌موویچ». معلوم نبود چه نقشه‌ای درسر دارد زیرا باز خسیس‌تر شده بود ؛ او صرفه جوئی می‌کرد و هنگامی که « استپان تروفی موویچ » در قمار می باخت ، دائم به او تغیر می‌کرد .

ماه‌آوریل گذشته ، «وارواراپتروونا» نامه‌ای از دوست زمان‌کودکیش ، خانم ژنرال « پراسکوویا ایوانونا دروزدف **Praskovia Ivanovna Drozdov** » ازپاریس دریافت داشت ، هشت سال می‌گذشت که ازاو خبرنداشت اواطلاع میداد که «نیکلای وسولودوویچ» باخانوادهٔ‌آنان صمیمی‌شده و با «لیزا» یگانه دخترش دلبستگی یافته است . هرچند که «نیکلا» در پاریس در خانوادهٔ «کنت‌ك» (شخصیت بانفوذ «سن‌پترزبورگ») بسیارخوب پذیرائی میشد و تقریباً درآنجا ساکن شده بود ، با این وجود قصد داشت با خانم «دروسدوف»و دخترش به «ورنکس ـ مونترو **Vernex – Montreu** » درسوئیس‌برود . هرچندکه در این‌نامه‌جزئیات‌شرح‌داده‌نشده‌بود، امابسیارناراحت‌کننده بود.«وارواراپتروونا» وقت خودرا برای فکرکردن هدرنداد . بیك‌چشم برهم زدن آماده شد وبپاریس رفت و از آنجا به سوئیس عزیمت نمود ، «داشا» (خواهرکائوف) همراهش بود . اواسط ماه ژوئیه ، تنها مراجعت‌کرد و«داشا»رانزد خانوادهٔ «دروزدوف»گذاشته بود . آنها باووعده داده بودند که آخرتابستان بدیدنش بیایند .

«دروسدوف»ها درایالت ما املاك خوبی داشتند ، اما گرفتاریها و مشاغل

ژنرال «ایوان‌ایوانوویچ» (همکار ارتشی سابق ژنرال «استاوروگین» و سپس دوست زن بیوه‌اش) همیشه مانع شده بود که آنان املاك زیبای خود را ببینند. پس‌ازمرگ ژنرال که ناگهان سال‌گذشته اتفاق افتاد، «پراسکوویا ایوانوونای» ماتمزده بادخترش «لیزا» بخارجه عزیمت‌کرد. همینکه از خارجه برگشت، او خیال داشت درایالت ماسکونت گزینند. خانهٔ بزرگی درشهرداشت‌که سالیان‌دراز خالی مانده بود.

«دروسدوف»ها بسیارمتمول بودند، «پراسکوویا ایوانوونا» که درازدواج نخستین‌اش،خانم «توچین Touchine» نامیده میشد، مانند دوست مدرسه شبانه‌روزیش، دختر یك ملاك عمده بود وهمچنین جهیزیهٔ قابل توجهی داشت. شوهر نخستین‌اش، سرهنگ سوار «توچین»، مرد بسیار لایقی بود واوهم تمول داشت. اوبرای «لیزا» تنها دخترش، ثروت نسبتاً سرشاری‌گذاشته بود. اکنون، «لیزا وتانیکلایونا Lisaveta Nikolaievna» که بیست‌ودوسال‌داشت، تقریباًثروتی درحدود بیست هزار روبل دارا بود، بی‌اینکه ارثی‌راکه ازمادرش باو میرسید، بحساب آوریم، «پراسکوویا» ازشوهر دومش فرزند نداشت. «واروارا پتروونا» از مسافرتش بسیار راضی بود؛ گمان می‌کرد با «پراسکوویا ایوانوونا» خوب کنار آمده‌است. «واروارا» بمحض اینکه مراجعت کرد، موضوع را با «استپان تروفی‌مورویچ» درمیان‌گذاشت وبااو بسیارصمیمانه صحبت‌کرد، مدتهابود اینطور حرف‌نزده‌بود. «استپان‌تروفی‌مورویچ» انگشتانش‌را بصدا درآورد وفریادکشید:

ـ هورا!

«استپان تروفی‌مورویچ» که پس ازعزیمت دوست‌اش‌بسیارغمناك شده‌بود، اکنون بسیار شاد ومسرور بود، «واروارا» بی‌اینکه مقصود و هدف خود را با او درمیان گذارد عزیمت‌کرده بود، شاید می‌ترسید «استپان تروفی‌مورویچ» رازش را فاش‌کند. شاید هم‌باین‌علت اورا بیخبر گذاشته بود که مبلغ قابل توجهی در قمار باخته و «واروارا» ازاین موضوع مطلع بود. اما «واروارا» بی‌درنگ‌فهمید که باید دل این دوست فراموش شده را که با او بشدت بد رفتاری کرده بود، بدست‌آورد.

این جدائی ناگهانی ومرموز، قلب حساس «استپان تروفی مورویچ» را جریحه‌دار کرده بود. غم واندوه های دیگری هم اورا از پای درآورده بود، از یك قرض قدیمی بسیار مهمی‌که بدون کمك «واروارا» نمیتوانست آنرا بپردازد رنج میبرد. علاوه برآن، عالیجناب فرماندار «ایوان‌اسی‌پوویچ» درماه‌ه‌گذشته ما را ترك‌کرده بود. با دردسر شغل او را تغییر داده بودند. این حادثه برای «واروارا پتروونا» و«استپان‌تروفی‌مورویچ» همچون یك تغییرعادت، بسیار دشوار بود. «استپان‌تروفی‌مورویچ» آثار وعلائم نامطبوعی را حس می‌کرد. باناراحتی گمان می‌کردکه از او همچون مرد خطرناکی با فرماندار جدیدصحبت‌داشته‌اند. فهمیدکه بعضی خانمها تصمیم‌گرفته‌اند دیگر با «واروارا» معاشرت نکنند. می

گفتند که زن فرماندار (که هنگام پائیز آمد) بسیار متکبر ویك اشرافی واقعی است که «واروارا پتروونای» بدبخت را زیرسلطهٔ خود نابود خواهد کرد. خدا میداند ازکجا فهمیده بودند که این دوزن قبلا یکدیگررا دیده و بـا دشمنی و عداوت ازهم جدا شده بودند. می‌افزودند که تنها اسم خانم «فن‌لمبك» Von Lembke کافی است که «واوارا پتروونا» را ناراحت کند.

حالت جسورانه و پیروزمندانهٔ «واوارا پتروونا» وخونسردی اودر برابر این شایعات ودربرابر اضطرابی که درمجامع حکمفرما شده‌بود، دوستش رادلگرم کرد. «استپان تروفی‌موویچ» هم هنگامی کـه چگونگی مستقر شدن فرماندار جدید را برای اوشرح میداد، حالتی بشاش وحتی خوشنود بخودگرفت ودر حالی که آخر کلمات را با ظرافت می‌کشید گفت:

ـ دوست عالیقدرم، بی‌شك میدانید که یك مدیر ورئیس روسی بطورکلی و یك مدیر و رئیسی که بتازگی بمقامی منصوب شده باشد، چه خصوصیاتی دارد؛ باین‌کلمات جاودانی روسی توجه کنید! اما عملا نمی‌توانید درك کنید که یك «جذبه وشوق اداری» چیست.

ـ یك «جذبه وشوق اداری؟» نه، نمیدانم.

ـ یعنی، درکشور ما مفهوم آنرا میدانید... بطور خلاصه، مثلا شغل پست بلیط‌فروشی راه‌آهن را درنظر بگیرید. بسیارخوب، این‌شغل‌پست بیدرنگ‌تمایلی درشما ایجاد می‌کند که چون «ژوپیتر» رفتار کنید وقدرت نشان دهید. این‌تمایل ممکنست بحد جذبه وشوق برسد که من‌آنرا «جذبه وشوق اداری» نامیدم. بطور خلاصه، جائی خواندم که خادم یکی ازکلیساهای ما در خارجه ـ خوب توجه کنید بسیار جالب است ـ یك خانوادهٔ جهانگرد انگلیسی بسیار متشخص را کـه زنـان زیبائی بوده‌اند با وقاحت ازکلیسا رانده است. این قضیه قبل ازمراسم‌روزه اتفاق افتاده است،این اوراد را می‌دانید وکتاب «ژوب» Job را خوانده‌اید ... و تنها علتش این‌بوده است که خارجیها در غیر ازساعات قانونی بهیچوجه حق‌ندارند قدم به‌کلیساهای روسی بگذارند. واین خادم چنان وظیفهٔ خود را خوب انجام داده که به‌غش وبیهوشی این زنان منتهی‌شده است. این‌خادم دستخوش «جذبه‌وشوق‌اداری» بوده وقدرت خود را نشان داده است.

ـ «استپان‌تروفی‌موویچ» خواهش می‌کنم خلاصه کنید.

ـ آقای «فن‌لمبك» تمام ایالت را سرکشی کرده است. بطور خلاصه، این آلمانی «آندری آنتونوویچ» Andreï Antonovitch ارتدکس متعصبی‌است وهر چند چهل سال متجاوز دارد اما زیبا است ...

ـ ازکجا فهمیدید که زیباست؟... باآن چشمهای‌گوسفندیش!

ـ بله، بله؛ من ازعقیدهٔ این خانمهائی که ...

ـ خواهش می‌کنم، بگذریم، «استپان‌تروفی‌موویچ». ازکی کراوات‌قرمز می‌زنید؟

ـ من؟.. همین امروز...

ـ با رژیمتان چه می‌کنید؟ همانطورکه پزشك تجویز کرده است هر روز شش‌ورست پیاده‌روی می‌کنید؟...

ـ نه... نه همیشه.

« وارواراپتروونا » باخشم گفت:

ـ میدانستم. در سوئیس حدس زدم. خوب، شما اکنون ده ورست بجای شش ورست پیاده‌روی می کنید! بطرز وحشتناکی خودتان را ول کرده‌اید! پیر نشده‌اید، اما پژمرده شده‌اید. باوجود کراوات قرمزتان، همینکه چند لحظه‌پیش شما را دیدم، وحشت‌کردم. راجع به «فن‌لمبك» اگرحقیقة چیز مهمی می‌دانید، صحبتتان را ادامه دهید و خواهش می‌کنم هرچه زودتر تمام‌کنید. من بی‌اندازه خسته‌ام!

ـ بطورخلاصه، خواستم فقط بگویم‌که اوبکی از رؤسا ومدیرانی است‌که درچهل سالگی طلوع می‌کنند. قبل ازاین سن، آنها درگوشه‌ای کمین‌کرده‌اندتا بوسیلهٔ یك ازدواج یا طرق دیگر ناپسند، دست خود را بجائی بندکنند. یعنی اکنون بمقصودش رسیده است... خواستم‌بگویم‌که مخفیانه چیزهائی‌باو گفته‌اند.. او تصمیم‌گرفته است تحقیق وبازجوئی کند ...

ـ حقیقت دارد؟

ـ من درمورد خودم احتیاطات لازم را بجاآورده‌ام! هنگامی کـه راجع بشما باو گفته‌اندکه شما « ایالت را اداره می‌کرده‌اید»، اوجسارت‌کرده وجواب داده است‌که « اینکاردیگر اتفاق نخواهد افتاد».

ـ خوب! که اینطورگفته است؟

ـ بله، « اینکار دیگراتفاق نخواهد افتاد» وآنهم با چه تکبر واقاده‌ای! ما « یولیامیخائیلوونا»، زنش‌را، قبل ازماه اوت نخواهیم دید. او مستقیماً از « سن‌پترزبورگ » خواهدآمد.

ـ نه، ازخارجه میآید. ما درآنجا یکدیگررا دیده‌ایم.

ـ حقیقتة؟

ـ هم در پاریس و هم در سوئیس او را دیده‌ام. او بـا « دروسدوف ها » خویشاوند است.

ـ خویشاوند؟ چه تصادفی. با وجود این خویشاوندی، متکبراست.

ـ این خویشاوندی بسیار دوراست. این زن تا سن چهل وپنجسالگی، قبل از اینکه بازدواج «لمبك» درآید، دختر ترشیده‌ای بود ویکشاهی‌پول نداشت. اکنون او تنها یك هدف دارد، شخصیتی بدست‌آورد. هردو دسیسه‌کارند.

ـ می‌گویند، این زن دوسال ازشوهرش بزرگتراست.

ـ پنجسال! زمان حیات «وسولوتیکلایوویچ»، مادرش پاشنه درخانهٔ‌مرا از جا درآورد تا اورا برقص درمنزل خودم دعوت‌کنم. دخترش، با آن خال ترکی

پیشانی‌اش شبها تنها در گوشه‌ای کزمی‌کرد تا براورحم‌آورم ومردیرا تعیین‌کنم‌تا با اوبرقصد . آنوقت اوبیست سال داشت مانند دخترهای ولگرد، لباسهای کوتاه عجیبی می‌پوشید . از اینکه او را بخانهٔ خودم راه داده بودم ، جسور و بی ادب شده بود.

ـ من اینجا این‌کینه را حدس‌زدم.

ـ همینطور است‌که بشما گفتم . هنگامی‌که بآنجا رفتم یك‌دسیسهٔ واقعی را کشف‌کردم . شما نامه این «دروسدوف» راخوانده‌اید. این‌نامه روشن است...وچه فهمیدم ؟ این «دورسدوف» احمق ـ همیشه احمق بوده است ـ بمن‌طوری نگاه می کرد مثل‌اینکه میخواست بداند چرا آمده‌ام؟ تعجب بی‌اندازهٔ مرا میتوانیدتصور کنید. وچه دیدم ؟ خانم « لمبك» با زرنگی مشغول اقدام بود و آن پسرعمو نوهٔ «دروسدوف» پیر با اوبود ! همه چیز برایم‌آشکار شد. من همه چیزرا تغییردادم و دوباره «پراسکوویا» رابخود متمایل‌کردم . اما چه دسیسه‌ای درکار بود!

ـ با این‌وجود پیروز شدید، شما یك «بیسمارك» واقعی هستید!

ـ من «بیسمارك» نیستم ، اما بالاخره می‌توانم دوروئی احمقانه را وقتی که دیدم ، تشخیص دهم. خانم «لمبك» ریا وتزویر می‌کرد و « پراسکو - یا » حماقت! من‌کمتر زنی باین سستی‌وبیقیدی دیده‌ام، واوبیچاره بود وپاهایش‌آماس کرده بود اما قلب ساده‌ای داشت. آیا چیزی شگفت‌آورتر ازفردی احمق وساده وجود دارد ؟

« استپان تروفی‌مورویچ » بامهارت جواب داد ،

ـ دوست مهربانم، یك احمق موذی، باز بیشترشگفت‌آور است .

ـ شاید حق با شما باشد. «لیزا» را بیاد میآورید ؟

ـ کودك دلفریبی است .

ـ اما اوکودك نیست، زنی‌است صاحب شخصیت، او احساسات ونجابت‌دارد اورا دوست دارم، زیرا بمادرش‌که یك‌احمق ساده‌لوحی‌بیش نیست، اجازه‌نمیدهد شخصیت‌اش را پایمال‌کند . بایستی داستانی با این پسرعمودا شته باشد.

ـ باه ! اما هیچ بستگی‌به « لیزاوتانیکلایونا » ندارد . آیا به « لیزا » نظر دارد ؟

ـ توجه کنید، این پسرعمو افسرجوان سربزیر وکمروئی است. همیشه‌می کوشم حقیقت را بگویم. بنظرم میرسدکه او دراین دسیسه هیچ شرکتی نـدارد و چیزی نمیخواهد ، این خانم «لمبك» است‌که میخواهد حیله بکار برد. «لیزا» به «نیکلا» احترام می‌گذارد. می‌فهمید ، همه چیز به‌نظریهٔ «لیزا» بستگی‌دارد. من آنها راآزاد گذاشته‌ام و «نیکلا» بمن قول دادکه ماه نوامبربی هیچ بهانه‌ای به اینجا بیآید. پس فقط خانم «لمبك» نیرنگ بکارمیبرد و «پراسکوویا» زن‌چشم و گوش بسته‌ایست. ناگهان خانم «لمبك» بمن‌گفت که این فرضیات من‌وهم وخیال است؛ باو جواب دادم‌که او احمقی بیش نیست. حاضرم روزقیامت این مسأله را

ثابت کنم . اگر «نیکلا» اصرار نکرده بود که صبر کنم و آنها را راحت بگذارم . قبل ازاینکه نقاب ازچهرهٔ این زن ریاکار بردارم ، آنجا را ترك نمی‌کردم. می خواست بین من وفرزندم را بهم زند. اما «لیزا» باماست وبا « پراسکوویا » هم کنارآمده‌ام . می‌دانید «کرمازینوف» با اوخویشاوند است!

ـ چطور؟ با خانم «فن‌لمبك» خویشاوند است ؟

ـ بله، یك خویشاوند بسیار دور.

ـ همان «کرمازینوف» داستان نویس.

ـ بله، همان «کرمازینوف » نویسنده . این مسأله شما را متعجب کرده است؟ مسلماً ، او خودرا یك نابغه میداند ؛ اویك مرد خام پرادعائی‌است . اوبا خانم «لمبك» باینجا خواهدآمد . خانم «لمبك» او را درآنجا نگهداری می‌کند تا باینجا بیاوردش . حتی میخواهد در اینجا یك مجمع ادبی تشکیل دهد . اما «کرمازینوف» یك ماه اینجا میماند تاآخرین قسمت زمینش‌را بفروشد . هرچند مایل نبودم اورا ملاقات کنم، نتوانستم درسوئیس ببینمش! وانگهی، امیدوارم‌که از دیدن من خوشحال شود. سابق، بخانهٔ من رفت‌وآمد داشت واغلب بمن‌نامه می نوشت... « استپان تروفی‌موویچ » میخواهم کمی بهتر لباس بپوشید . روز بروز نامرتب‌تر وکثیف‌تر می‌شوید ! آه ! چقدر عذابم‌میدهید! حالا، چه میخواهید؟

ـ من... من...

ـ فهمیدم، رفقا، شرابخواری، باشگاه وورق‌مانند سابق ادامه دارد وشورت بیدینی وخدا ناشناسی شماهم برآن افزوده می‌شود. «استپان‌تروفی‌موویچ» ازاین شهرت بهیچوجه خوشم نمیآید. نمیخواهم شما را بیدین وخداناشناس بدانند ! و مخصوصاً حالا. هیچوقت آنرا نمیخواستم؛ همهٔ اینها پرگوئی وبیهوده‌گوئی‌است.. بالاخره باید ...

ـ اما دوست عزیزم ...

ـ « استپان‌تروفی‌موویچ»، گوش‌کنید ؛ درمورد علم ، من در برابر شما جاهلی بیش نیستم. اما بمرور ایام بسیار دربارهٔ شما فکرکرده‌ام واکنون‌باینجا رسیده‌ام که ...

ـ که چه؟

ـ که ما باهوش‌تر از بقیهٔ مردم دنیا نیستیم وحتی کسانی هستندکه ازما با هوش‌ترند .

ـ بسیارحرف سنجیده وعاقلانه وصحیحی است . اگر با هوش‌تر ازما پیدا شود، مسلم حق هم با اوست ؛ پس نتیجه می‌شود که ما راه خطا میرویم . این‌طور نیست؟ اما دوست مهربانم، فرض‌کنیم که من اشتباه می‌کنم ، با اینوجود حق من محفوظ است ، جهان‌بین وسرشناس کسی است که درك وفهم آزاد داشته باشد. آیا حق ندارم، اگر دلم خواست، سالوس ومتعصب نباشم ؟ بخاطر همین است که تمام مردم تا روز قیامت از من بیزار ومتنفرند. « همیشه زهاد ریاکار بیش از عقلا و

دانشمندان بوده‌اند» ومنهم این عقیده را دارم.

ـ چطور؟ چه گفتید ؟

ـ گفتم : «همیشه زهاد ریاکار بیش ازعقلا ودانشمندان بوده‌اند» ومنهم‌این عقیده را دارم...

ـ مسلماً این جمله ازشما نیست. آنرا جائی خوانده‌اید ؟

ـ «پاسکال» آنراگفته است .

ـ حدس میزدم. چرا هرگز جمله‌ای چنین‌کوتاه وصحیح نگفته‌اید؟ همیشه بکندی پیش میروید. این جمله از هرلحاظ بهتراست تا «جذبه وشوق اداری» که چند لحظه پیش گفتید .

ـ عزیزم، میدانی علتش چیست؟ اولابرای اینکه‌من «پاسکال»نیستم وثانیاً ما روس‌ها نمیتوانیم بازبان روسی خودمان هیچ چیزرا شرح و بسطدهیم... لااقل تاکنون چیزی را توصیف ننموده‌ایم.

ـ هوم. شاید درست باشد! دست‌کم می‌توانستید اینگونه‌کلمات راباددداشت کرده وحفظ‌کنید وهنگام مطالعه بکاربرید. ...آه ! «استپان‌تروفی‌موویچ» خواستم با شما جدی صحبت‌کنم.

ـ عزیزم، دوست‌عزیزم...

ـ اکنون‌که در برابر این «لمبك» ها و «کارمازینوف» ها قرارگرفته‌ایم. خدایا چقدر شما خودتان را ول‌کرده‌اید ومرا عذاب میدهید... میخواستم‌که‌تمام این اشخاص‌که انگشت کوچك شماهم نمیشوند، بشما احترام بگذارند! وشما،چه می‌کنید ؟ آنها چه خواهند دید وچه چیزرا بآنها نشان دهم؟ بجای اینکه نمونه وسرمشق باشید، مردمان پست و رذلی شما را احاطه کرده‌اند و عادات ناشایستی کسب‌کرده‌اید وبطرف پستی و انحطاط پیش میروید، از شراب و ورق نمی‌توانید صرفنظر کنید، تنها «پول‌دوکك » Paul de Kock را می‌خوانید و هیچ چیز نمی‌نویسید ، درصورتی‌که درخارجه ، همه‌چیزی می‌نویسند . تمام اوقات‌شماصرف پرگوئی میشود. آیا میتوان با مرد رذل وپستی مثل «لیپوتین» که رفیق‌جان در یك قالب شماست، رشتهٔ دوستی برقرار کرد ؟

« استپان تروفی‌موویچ » با ترس‌ولرز اعتراض‌کرد:

ـ چرا رفیق من وچرا جان‌دریك قالب؟

« واروارا پتروونا » باخشونت پرسید:

ـ اکنون او کجاست ؟

ـ او... او بی‌اندازه بشما ارادت دارد. اوبه شهر (س) رفته تا ارثی‌راکه ازمادرش باو رسیده است جمع‌آوری‌کند ...

ـ اودرست برای پول جمع‌کردن ، خوبست . و « کاتوف » کجاست ؟ آیا همانطور مانده است ؟

ـ همچنان زود خشم، اما مهربان است .

ـ «کاتوف» شما را نمی‌توانم تحمل کنم. اوموذی وخودخواه است.
ـ «داریاپاولوونا » Daria Pavlovna چطور است ؟
ـ منظورتان «داشاست»؟ چرا اورا اینطور می‌نامید؟
« واروارا‌پتروونا » اورا با دقت ورانداز کرد.
ـ جالش‌خوبست. اونزد «دروسدوف» هاست. درسوئیس،شنیدم که‌ازپسرتان بد می‌گویند .
ـآه ! داستان احمقانه‌ایست ! دوست عزیزم ، منتظرتان بودم تا برایتان شرح دهم .
ـ « استپان تروفی‌موویچ» کافیست، آسوده‌ام بگذارید، بی‌اندازه خسته‌ام. وقت بسیار داریم تا ازهمهٔ اینها صحبت کنیم ، مخصوصاً از مسائل پر دردسر ... شما وقتی‌که می‌خندید ، بمردم توهین می‌کنید. این خندهٔ شما یکنوع مرض‌است! چه خندهٔ عجیبی دارید . خدایا ، این عادات بـد را از کجا کسب کرده‌اید ! «کارمازینوف» بدیدن شما نخواهد آمد! دربارهٔ شما مطالب خنده‌آور ومسخره‌ای خواهد شنید. اصل وذات خود را خوب نشان داده‌اید. کافیست، کافیست، خسته‌ام. نمیخواهید بمن رحم کنید ؟
« استپان تروفی‌موویچ » « بر او رحم‌آورد » ، اما منقلب ومضطرب‌آنجا را ترك کرد .

۵

درواقع ، ازمدتی پیش، دوست‌ما عادات‌بد بسیاری‌کسب کرده بود،خودش را ول‌کرده بود، بلباسش نمیرسید، بیش ازحد معمول می‌نوشید، نازکدل وعصبی‌و حساس شده بود. حالات چهره‌اش ناگهان عوض میشد ، از حالت عـادی و رسمی ناگهان بحالت مسخره وحتی احمقانه تغییر می‌یافت. تنهائی‌را دیگر نمی‌توانست تحمل کنندواحتیاج داشت‌که تفریح کند وسرگرم باشد ، بایست برایش حادثه‌ای را نقل‌کند یا داستانی را شرح دهند که همیشه تازه و جدید باشد . اگر کسی به دیدنش نمیرفت ، درگوشهٔ اتاق با غم واندوه کز می‌کرد، لبهایش‌را می‌جنبانید، آههای عمیقی می‌کشید و دست آخر ناله را سر میداد . همیشه منتظر یك حادثهٔ اجتناب ناپذیر بود، ترسو شده بود وبرؤیاهای خویش‌بیش ازاندازه اهمیت‌میداد.
تمام این‌روزرا باغم‌واندوه‌بی‌اندازه‌بسر برد، بدنبال‌من‌فرستاد، مضطرب‌بود، مدت‌درازی‌حرف‌زد ، ویکرشتهٔ داستانهای‌بی‌سروته‌را نقل‌کرد («واروارا‌پتروونا» از مدتها پیش میدانست‌که او هیچ‌چیز را از من مخفی نمی‌کند). بنظرمیآمدکه اشتغال خاطر مرموزی داردکه خودش هم نمی‌توانست آنرا توصیف‌کند . سابق ،

هنگامی که بدیدنش میرفتم و او شروع بشکوه و زاری می‌کرد ، بالاخره یك‌بار شراب خالی میشد و خلق و خویش بجا میآمد . این‌بار ، شراب نبود ، می‌گفتند که هوس شرابخواری‌را ازسر بیرون کرده‌بود.

«استپان‌تروفی‌موویچ» مانند بچه‌ها هرلحظه شکایت می‌کرد که « وارواراپتروونا» بااین رفتارخودچه میخواهد بگوید ؟ تمام مردان نابغه وعالیقدرروسی همیشه شرابخواره و قمارباز بوده وهستند . وبااینوجود ، من نه قمارباز حرفه‌ای هستم و نه معتاد بالکل . او مرا سرزنش می‌کند که چرا چیزی نمی‌نویسم ! چه فکر وخیال مضحکی ! چرا استراحت می‌کنم ؟ بمن می‌گوید ، شما باید « نمونه وسرمشق» باشید . اما بین‌خودمان‌بماند، ازکسی که جز خوابیدن واستراحت‌کردن کاری ندارد ، چه‌کاری برمیآید ؟ آیا «وارواراپتروونا» اینرا نمیداند .

بالاخره‌علت‌ناراحتی‌اش‌را فهمیدم : او چندبار به‌آینه‌اش‌نزدیك‌شد ومدت درازی دربرابر آن توقف‌کرد . بعدبطرف‌من برگشت و با نومیدی شگفتی گفت،

ـ دوستم ، من از دست رفته‌ام .

بله ، حقیقة از بیست سال پیش تا امروز ، باوجود تمام «افکارنووجدید» و «تغییرعقیده‌ها»ی «وارواراپتروونا»، «استپان‌تروفی‌موویچ» گمان‌می‌کرد که‌براو نفوذ دارد ، نه‌تنها بعنوان یك « تبعیدی » یا « مرد دانشمند » بلکه بمنزلهٔ یك «مردزیبا» . و حالا حاضر بود از تمام عقاید خویش چشم بپوشد اما این‌عقیده‌را که او زیباست همچنان‌حفظ‌کند .

٦

اکنون بشرح واقعه‌ای‌بپردازیم که‌کم‌وبیش فراموش شده استو برای‌اینکه داستان را شروع‌کنیم لازمست آنرا شرح دهیم .

«دروزدوف»ها آخرماه‌اوت‌بایالت مابازگشتند و ورود آنها اندکی‌قبل‌از ورود «خویشاوند»شان ، زن فرماندار جدیدکه تمام شهر مدتی بود انتظار او را می‌کشید ، اتفاق افتاد . این حادثه دراجتماع ما اثر بزرگی بخشید . من ازاین موضوع در جای دیگر صحبت خواهم کرد ، تنها اشاره می‌کنم که « پراسکوویا ایوانوونا» ناراحتی‌ونگرانی‌تازه‌ای‌برای «وارواراپتروونا» ایجادکرد: «نیکلای» درماه ژوئیه بازآنهارا ترك‌کرده بود ، اودرکناررودخانهٔ «رن» ، «کنت(ك)»را با خانواده‌اش ملاقات‌کرده وبا آنها به«سن‌پترزبورگ»رفته‌بود. (جملهٔ‌معترضه : «کنت» سه‌دخترپا به‌بخت‌داشت.) «پراسکوویاایوانوونا» چنین نتیجه‌گرفته بود ،

ـ از «لیزاوتا» هیچ‌چیز نتوانستم بفهمم : شما مناعت طبع و لجاجتش را میدانید . اما باچشمان خودم دیدم که بین «لیزا» و«نیکلای‌وسولودوویچ» کدورت

ایجاد شد . دوست عزیزم ، علت آنرا نمیدانم ، اما بنظرم میآید که علتش را باید از «داریا پاولوونا» جویا شوید . بعقیدهٔ من «لیزا» توهین و جسارت دیده بود . حالا خوشنودم که سوگلیتان را بشما برگردانیده‌ام و بالاخره ازشرش خلاص شدم.

«پراسکوویا» این گفتار نیشدار را با خشم و غضب برزبان رانده بود . کاملا مشاهده میشد که این زن «بیچاره» این گفتار را قبلا تهیه کرده و ازاین نیش لذت برده بود . اما دشوار بود که با افشای این «رازوسرعاشقانه» «واروارا پتروونا» را غافلگیر کرد . او جزئیات را طلب کرد . «پراسکوویا ایوانوونا» صدایش را آهسته کرد و بالاخره اشکش سرازیر شد و ازاحساسات محبت‌آمیز خود نسبت به «واروارا پتروونا» حکایت کرد .

این زن زودرنج واحساساتی ، درست‌مانند «استپان‌تروفی‌مورویچ» ، همیشه به‌یك «دوستی‌صادقانه» احتیاج‌داشت . گلهٔ اساسی‌اش از «لیزاوتانیکلایوونا» فقط این بود که «دخترش نسبت باو چون یك‌دوست» رفتار نمی‌کند .

ازتمام این توضیحات واظهارات مودت‌آمیز ، پراسکوویاایوانوونا چنین نتیجه گرفت که بین «لیزا» و «نیکلا» سوءتفاهمی‌بوجود آمده است ونمیدانست‌این سوءتفاهم ازکجاست . ازطرف دیگر ، «داریاپاولوونا» خود را از این‌اتهام مبرا می‌دانست و تقاضا می‌کرد باین صحبتهائی که هنگام خشم و غضب برزبان جاری شده است ، اهمیت داده نشود . تمام این مطالب چندان روشن نبود و بسیارایجاد بدگمانی می‌کرد . بعقیدهٔ او ، این قهرواختلافرا باید در « اخلاق خودخواهانه و ریشخندکنندهٔ» دخترش جستجو کرد . «نیکلای وسولودوویچ» که او هم متکبر بود ، هرچندکه مفتون و شیفته بود ، نتوانسته بود این ریشخندها را تحمل کند و بنوبهٔ خود به«مسخره وریشخند» پرداخته بود. اندکی بعد ، آنها باجوانی‌آشنا شدند،و«پراسکوویا» گفت ، «گمان‌می‌کنم که همان پسر برادرپروفسورشما باشد... زیرا بهمین‌نام ، نامیده می‌شد .»

«واروارابتروونا» کلام او را تصحیح کرد و گفت :

ـ پسرش است ، نه پسر برادرش.

«پراسکوویاایوانوونا» هرگز نمیتوانست نام خانوادگی « استپان تروفی «مورویچ» را یاد بگیرد و عادت داشت او را «پروفسور» بنامد .

ـ بسیار خوب ، پسرش باشد ! برای من یکسان است ؛ جوانی است کاملا معمولی ، زرنگ و چابك ، اما هیچ‌چیز قابل‌توجهی ندارد . درهرصورت،«لیزا» تقصیر داردکه برای تحریك حس حسادت «نیکلای‌وسولودوویچ» ، باو دلبستگی نشان داده است . کاملا نمی‌توانم «لیزا» را محکوم‌کنم . این یك حیله و نیرنگ بیضرر دختران جوان است ، نه چیز دیگر . فقط ، «نیکلای‌وسولودوویچ» بجای اینکه حس‌حسادتش‌تحریك شود ، بااین‌جوان‌دوست‌شد ، مثل این بود که هیچ‌چیز نفهمیده است . مرد جوان زود رفت ، او عجله داشت . «لیزا» ، نتوانست‌بیقیدی «نیکلای‌وسولودوویچ»را تحمل‌کند ، و درهرمورد بااوشروع کرد به‌مشاجره کردن.

او دیده بود که «نیکلای‌سولودوویچ» گاهی با «داشا» حرف میزند واین‌امراورا خشمناك‌کرد . از این تاریخ ببعد ، روی استراحت را ندیدم . پزشکان‌تشخیص‌کرده بودندکه خشمناك نشوم و از دریاچهٔ «زنو» آنها خسته شده بودم ، درآنجا بدرد دندان (رماتیسم‌مبتلا شدم . (حتی درروزنامه‌ها نوشته شده بودکه دریاچهٔ «ژنو» درد دندان ایجاد می‌کند .) بالاخره ، «نیکلای‌سولودوویچ» نامه‌ای از«کنتس» دریافت داشت وهمان روزمارا ترك‌کرد . آنها دوستانه ازهم جدا شدند ، «لیزا» حتی خوشحال بود اما گیج ومضطرب بنظرمیرسید . همهٔ اینها تظاهر بود ..پس‌از عزیمتش ،کاملا غمناك شد ، دیگر از او حرفی نزد و بمن امرکردکه ازاوصحبت نکنم . «وارواراى» عزیز میخواهم دستورگرانبهائی بشما بدهم، خواهش‌می‌کنم، در اینخصوص با «لیزا» حرف نزنید . اینکار وضع را وخیم‌تر می‌کند . اگر شما سکوت‌کنید ، او نخست دراینخصوص با شما صحبت خواهدکرد وشما بهتر بحقیقت امرپی‌میبرید. اگر«نیکلای‌سولودوویچ»همانطورکه قول‌داده‌است، زود برگردد، آنها بالاخره باهم آشتی خواهندکرد .

ـ من باو نامه می‌نویسم . اگر قضایا اینطوراست‌که می‌گوئید ، یك‌کدورت ظاهری است و مسخره . وانگهی ، من «واریای» خودم را خوب می‌شناسم ! این اتهام مزخرف‌است ، حقیقتة مزخرف است .

ـ اما درمورد «داشنکا»، تقصیرمنست . چیزدیگری‌درمیان‌نبود جز اینکه آنها فقط با صدای پلند با هم‌گفتگو می‌کردند . من نتوانستم خودمرانگه دارم، زیرا این اتفاقات مرا بیخود ساخته‌بود. اما «لیزا» بالاخره با«داشا» برسرلطف آمد و مانند سابق دوستانه با او رفتار می‌کرد .

وارواراپتروونا» همان‌روز به«نیکلا» نامه نوشت واز اوتقاضاکردکه‌اگر ممکنست تاریخ حرکتش را جلو بیندازد . اما یك‌نقطه تاریك برایش باقیمانده بود و تمام آن روز و آنشب سعی‌کردکه آنرا روشن‌کند . عقیدهٔ «پراسکوویا» بنظرش‌بسیارضعیف‌آمد . «وارواراً» اندیشیدکه «پراسکوویا» درسراسر زندگیش احساساتی بوده است . «نیکلای» مردی نیست‌که با یك ریشخند بچگانه‌ازمیدان بگریزد . این قهر ـ اگرقهری وجود داشته باشد ـ بایستی علل‌دیگرداشته‌باشد. این افسر را آنها با خودشان آورده بودند و بنام خویشاوند درخانهٔ خودجایش داده بودند ! پراسکوویا با شتابزدگی چنگ خود را به‌روی «داریا» کشیده‌بود. بنظر میآمدکه یك قسمت ازحقیقت را مخفی می‌کند .

صبح ، «وارواراپتروونا» نقشه‌ای‌کشیدکه باین سوءتفاهمات پایان دهد ، نقشه‌ای جالب و ناگهانی‌بود . هنگامی‌که آنرا طرح می‌کرد ، آیا چه احساساتی داشت ؟ من نتوانستم آنرا حدس بزنم و نمیتوانم از پیش تناقضات وجود او را توضیح دهم . وظیفهٔ داستان نویسی‌ام حکم می‌کند که حوادث را آنچنانکه وقوع یافته است ، شرح دهم ، اگر وقایع غیر معقول بنظر آید ، باکی نیست . نمیتوانم قبلا بگویم‌که «وارواراً» به«داشا» بدگمانی‌داشت، هرگزچنین بدگمانیهادروجود

او نبود . او باین دختر جوان اعتماد زیادی داشت و وانگهی نمیتوانست قبول کند که «نیکلای» دلباختهٔ این «داریا» شده باشد .

صبح‌فردا،هنگامی که «داریاپاولوونا»صبحانه‌راآورد ، «واروارایپتروونا» مدتدرازی او را وراندازکرد و شاید برای بیستمین‌بار از دیشب بااعتقاد ویقین تکرارکرد :

ـ چه مزخرف و بیهوده !

با اینوجود مشاهده کرد که « داشا » حالتی خسته دارد و هنوز آرام‌تر و خونسردتر از همیشه بنظر میآمد . پس از صبحانه ، هرکدام بکار خود مشغول شدند. «واروارایپتروونا» از «داشا» خواست که احساسات و عقیدهٔ خود را نسبت به‌طبیعت،شهرها ، مردمان ، اخلاق‌وعادات ، هنر وصنایع و خلاصه‌نسبت بآنچه که توانسته‌بود درخارجه ببیند ومشاهده‌کند ، بیان‌نماید . حتی یك سؤال که مربوط میشد به«دروسدوف‌ها» و سکونت او درخانهٔ آنها ، از او نکرد . نیم‌ساعت تمام گذشت که «داشا» درکنار «واروارا» نشسته بود و با صدائی یکنواخت و بیحالت و اندکی‌خسته‌برایش‌توضیح‌میداد. ناگهان «واروارا» کلام او را قطع‌کرد وگفت:

ـ «داشا» هیچ چیز محرمانه‌ای نداری بمن بگوئی ؟

ـ «داشا»پس‌ازلحظه‌ای‌تفکر ، چشمان درخشانش‌راباو دوخت وجوابداد:

ـ نه ، هیچ‌چیز .

ـ آیا مطلبی قلب و وجدانت را ناراحت نمی‌کند ؟

ـ باز «داشا» بسیار آهسته اما با استقامت اندوهگینی جواب داد :

ـ هیچ‌چیز .

ـ خوب آنرا میدانم ! « داریا » بدان‌که هرگز بتو ظنین نیستم . اکنون گوش‌کن ! صندلیت را عوض‌کن ، روبروی من بنشین! میخواهم ترا ببینم . حالا خوبست .گوش‌کن ، آیا میخواهی شوهرکنی ؟

«داشا» نگاه استفهام‌آمیزی باو انداخت ، امازیاد تعجب نکرد .

ـ نه ، حرف نزن ، اولاً بین‌شما اختلافسن‌زیاداست ، اما توبهترمیدانی‌که بغیرازاین‌موضوع، بقیه مسایل‌اهمیتی‌ندارد. فکرتودرست‌کار می‌کندوخوب‌تشخیص میدهد . نباید در زندگیت مرتکب اشتباه شوی . وانگهی ، او هنوز مرد بسیار زیبائی است ، خلاصه ، منظورم «استپان‌تروفی‌موویچ» است‌که توهمیشه‌باواحترام می‌گذاشتی ، چه فکر می‌کنی ؟

این‌بار «داشا» با تعجب بیشتر باو نگاه‌کرد وکمی‌سرخ شد .

ـ صبرکن، حرف‌نزن، عجله‌نکن. دروصیتنامه‌ام، برایت سرمایهٔ مختصری گذاشته‌ام ، اماگراتفاقاً مردم ، حتی بااین پول تو چه خواهی‌کرد ؟ تورا فریب خواهند داد ، پولت را از چنگت بیرون میآورند و تو نابود میشوی . همینکه ازدواج کردی ، تو زن مرد مشهوری میشوی . از طرف دیگر ، اگر من بمیرم ، سرنوشت «استپان‌تروفی‌موویچ»چه خواهد شد ، هرچندکه‌پول قابل‌ملاحظه‌ای باو

داده باشم ! اینجاست که بکمك تو احتیاج دارم . صبر کن ، تمام نکردم. اوگیج، بدذهن ، خشن ، خودخواه است وعادات بدی‌دارد ، اما توبایدباواحترام بگذاری، زیراکسانی هستندکه از او بدترند . من قصد ندارم‌که خود را از دست توخلاص کنم و بچنگ آدم‌مفلوکی گرفتارکنم . نبایدهیچ فکر بدی بخود راه دهی ! مسألهٔ بسیار مهم اینست‌که تو باید باو احترام بگذاری زیرا من‌هستم‌که این موضوع‌را از تو میخواهم .

«واروارا» ناگهان حرفش را برید وگفت :

ـ بسیار خوب ، فهمیدی ! چرا اینطور سکوت کرده‌ای ؟

«داشا» جواب نداد و همچنان گوش‌میداد :

ـ بازگوش کن . اوبك‌آدم نازك نارنجی است ، اما برای‌توبسیارخوبست. وانگهی‌اوآدم‌نازك‌نارنجی قابل‌ترحمی‌است ، لیاقت‌آنرا نداردکه دوستش‌بدارند، اما تو باید بخاطر ضعف و ناتوانیش او را دوست بداری . خوب می‌فهمی ؟

«داشا» با تکان سرجواب مثبت داد.

ـ خوب آنرا میدانستم و چیز دیگری ازتوانتظار ندارم . او تورا دوست خواهد داشت ، زیرا باید تورادوست‌بدارد. (ناگهان «واروارا» فریادکشید) ، او تو را خواهد پرستید . وانگهی ، بالاخره شیفته و فریفتهٔ تو میشود ، من او را می‌شناسم ! علاوه برآن ، من همیشه در کنار تو خواهم بود . نترس ، همیشه من هستم . در وهلهٔ اول ازتو شکایت‌خواهدکرد ، بتو تهمت خواهد زد ، دائم‌آمونامه خواهدکرد ، از اتاقدیگر بتونامه خواهد نوشت ، هرروز دونامه ، امانمی‌تواند از تو صرفنظرکند و روی این نکته من حساب می‌کنم ! تو باید اورا مطیع خود کنی و الا احمقی بیش نخواهی‌بود . اگر خواست خودکشی‌کند و تورابآن‌تهدید کرد ، باور مکن ، اینکارها پوچ و بی‌اساس است . باور مکن ، اما مواظب‌باش ! بسیار مستعداست‌که خودکشی‌کند . مردانی‌چون او ، باینکار دست می‌زنند. آنها خودکشی می‌کنند زیرا بسیار ضعیف‌النفس هستند . پس باید اندازه‌نگاهداشت ، در ازدواج، این‌یك‌قاعده اصلی‌است . فراموش‌هم مکن‌که او شاعر است. «داریا» گوش‌کن ، هیچ‌سعادتی‌بزرگ‌ترازفداکاری‌نیست . وانگهی ، باعث‌حسرت بی‌اندازهٔ من خواهی شد و همینست‌که روی‌آن‌حساب‌می‌کنم .گمان مکن‌که من‌بیهوده‌گوئی می‌کنم . آنچه راکه می‌گویم ، می‌فهمم ، مانند من مناعت طبع داشته باش. تورا مجبورنمی‌کنم ، توآزادی ، هرچه‌دلت‌خواست ، آنرابکن . بسیار خوب، اینطور بیحرکت نباش ، چیزی بگو !...

«داشا» محکم گفت :

ـ «واروارا‌پتروونا» ، اگر حتماً باید ازدواج کنم ، برایم یکسان است .

«واروارا‌پتروونا» با دقت خشونت‌باری باو نگریست وگفت :

ـ حتماً ؟ منظورت چیست ؟

«داشا» ساکت ماند و سوزنش را درکارگاهش فرو برد .

ـ تو عاقل هستی اما اکنون بیهوده‌گوئی می‌کنی . درست است که حالا مایلم تو شوهر کنی ، اما هیچ ضرورتی ندارد ؛ من اینطور دلم میخواهد و تنها منظورم «استپان‌تروفی‌موویچ» است ! اگر او نبود ، هرچندکه بیست‌سای داری ، هرگز بفکر شوهردادنت‌نبودم ، خوب ؟

ـ «واروارا‌پتروونا» ، هرطور میل شماست .

ـ پس‌موافقی . صبرکن ، کجا میروی ؟ تمام نکردم . پس‌ازمراسم‌ازدواج، بیدرنگ پانزده‌هزار روبل‌بتومیدهم . ازاین‌مبلغ ، هشت‌هزار روبل باو میدهی؛ یعنی نه باو بلکه بمن . او هشت‌هزار روبل مقروض است که من باید بپردازم ، اما باید بداندکه از پول تو پرداخت شده است . برایت هفت‌هزارروبل میماند ، اما هرگز یکشاهی باو مده . هرگز قروض‌اش‌را نپرداز . اگر یکبارهم اینکاررا بکنی دیگر خلاصی نداری ، وانگهی ، من همیشه مواظب هستم . شما هرسال‌مبلغ یکهزاردویست‌روبل ازمن‌مستمری‌خواهیدگرفت‌که بامخارج‌اضافی‌یکهزاروپانصد روبل‌میشود وکرایه خانه وغذاجزء این‌نیست . شماتنهاباید حقوق یك خدمتکاررا بپردازید. مستمری را هرسال یکدفعه بتو می‌پردازم . خوب .گاه بگاه باو پولی بده و بگذار هفته‌ای یکبار رفقایش بدیدنش بیایند . اما اگر رفت‌وآمدزیادشد، آنهاراراه‌نده . وانگهی منهم‌مواظبم ! اگر من مردم ، مستمری‌تاهنگام مرگ‌او پرداخت خواهدشد ، فهمیدی ، تاهنگام مرگ او ، زیرا این مستمری‌اوست‌نه‌تو. و علاوه برآن هفت هزار روبل که برایت باقی میماند ، باز هشت هزار روبل وصیت می‌کنم بتو بدهند . وانگهی ، تو از من چه توقع داری . بایدآنرابدانی. بسیار خوب ، «موافقی ؟ آیا چیزی میخواهی بگوئی ؟

ـ «واروارا‌پتروونا» ، هرچه میخواستم گفتم .

ـ بخاطر داشته باش ، تصمیم فقط باراده و میل تـو بستگی دارد ! هرچه بخواهی آن خواهد شد .

ـ «واروارا‌پتروونا» ، اجازه بدهید ... آیا «استپان‌تروفی‌موویچ» با شما حرفی زده است ؟

ـ نه ، او چیزی نگفته است و هنوز چیزی نمیداند . اما بزودی حرف خواهدزد .

«واروارا پتروونا» ناگهان بلند شد و خودش را بشال سیاه‌اش پیچید . «داشا» همچنان سرخ شده بود و با نگاهی‌کنجکاو او را دنبال می‌کرد. «واروارا پتروونا» بطرف او برگشت و صورتش از خشم و غضب‌قرمزشده‌بودوفریادکشید ،

ـ تو احمق و حق‌ناشناسی . چه خیال می‌کنی ؟گمان می‌کنی که میخواهم تو را بخطر بیندازم ؟ او خودش خواهد آمد و در برابرت زانو خواهد زد والتماس‌خواهدکرد ! ازخوشبختی بیخودمیشود ! اینطور خواهد شد ! تومیدانی‌که اجازه نمیدهم بتو توهین کنند . گمان می کنی برای این هشت هزار روبل با تو ازدواج‌خواهدکردومن تورا باوخواهم فروخت؛ چقدراحمقی ! همهٔ شما احمق‌های

حق‌ناشناسید ! چترم را بده بمن.

و پیاده بخانهٔ «استپان‌تروفی‌مورویچ» دوید و از پیاده روهای آجرفرش و کوچه‌هائی که باران گلناکش کرده بود ، گذشت .

واقعاً، او بهیچکس اجازه نمیداد که به«داریا» پش توهین کند . کاملا برعکس، او گمان می‌کرد که با نیکی‌های خود اورا سعادتمند کرده‌است . هنگامی که نگاه‌های متعجب «داریا» را مشاهده کرد ، خشم وغضب صادقانه سراسر وجودش‌را فرا گرفت . ازهنگام کودکی . اورادوست میداشت . «پراسکوویا ایوانوونا»هنگامی که «داریاپاولوونا»را «سوگلی» نامیده‌بود ، درست گفته‌بود . «واروارا‌پتروونا» ازمدتها پیش‌فهمیده‌بود که «داشا» برعکس برادرش(یعنی«کاتوف») دختری‌محجوب ، آرام ، فروتن، عاقل‌ومخصوصاً حق‌شناس‌وبرای‌بزرگترین‌فداکاریها مستعداست. تا این‌هنگام «داشا» حسن‌ظن « واروارا » را تأییدکرده بود . هنگامی که « داشا » دوازده سال داشت روزی «واروارا» گفته بودکه «اوهرگزخطا نمی‌کند» . وچون «واروارا» بعقیده‌ای که کاملا بآن ایمان می‌یافت ، بسیارعلاقمند میشد ، بیدرنگ تصمیم‌گرفته بودکه از «داشا» مانند دختر اصلی خویش نگهداری کند . سرمایهٔ مختصری باو اختصاص داده وللهای بنام خانم«کریك Krieqs» برایش‌استخدام کرده که چهارسال درخانهٔ آنها سکونت‌گزیده وناگهان مرخص شده بود . همچنین «داشا»معلمینی‌داشت که دروس دبیرستان را باو یاد میدادند ودر بین‌آنها یك‌مرد فرانسوی بودکه زبان فرانسه را باو آموخته بود . اورا هم مانندآن لله مرخص کرده یا بهتربگوئیم بیرون‌کرده بودند . یك خانم راهگذرکه بیوهٔ شریفی بود، باو پیانو زدن‌را یاد داده بود . اما «استپان‌تروفی‌مورویچ» معلم وپروفسور اصلی او شده بود . او بود که نخستین بار به روحیهٔ «داشا» پی برده بود . هنگامی‌که هنوز «واروارا پتروونا» به «داشا» توجهی نداشت ، «استپان‌تروفی‌مورویچ» به او درس داده بود . باز تکرار می‌کنم که «استپان تروفی مورویچ» میدانست چگونه افراد را بخود متمایل‌کند . «لیزا وتانیکلایوونا توچین» هم شاگرد او بوده است (ازاین بگذریم که «استپان‌تروفی‌مورویچ» باو مجاناًدرس‌داده وهرگزاز«دروزدف» چیزی نگرفته بود) . بالاخره «استپان‌تروفی‌مورویچ» شیفته «طفل‌زیبا» شده بود. برای «لیزا» منظومه‌های زیبائی راجع به‌خلقت دنیا ، زمین وتاریخ بشریت می‌خواند . این‌داستانهای بشر اولیه بسیار جذاب‌تر ازداستانهای عربی‌بود . «لیزا» که ازشنیدن این‌داستانها بیخود میشد ، درعین‌حال ازتقلیدکردن پروفسورش در خانهٔ خود غفلت نمی‌کرد . «استپان‌تروفی‌مورویچ» آنرا میدانست وروزی مچ‌اورا درحین‌ارتکاب جرم گرفته‌بود . «لیزا» که کاملامبهوت شده بود ، خودش‌را درآغوش اوانداخته وگریسته‌بود . «استپان‌تروفی‌مورویچ» هم گریه کرده بود . شاید گریه‌اش ازخوشبختی‌بود. اما چیزی نگذشت که «لیزا» ازاینجا رفت وتنها «داشا» برایش ماند . هنگامی که «واروارا پتروونا» معلمینی استخدام‌کرده ، «استپان تروفی ـ مورویچ» درسهایش را تعطیل‌کرده بود وکم‌کم ازتوجه خود نسبت باوکاست . اما

یکبار ، سرمیز ، هنگامی‌که «داشا» هفده ساله شده بود ، فریفتهٔ رفتار و حالت دلپسندش گردیده بود ، با اوحرف زده ، ازجوابهایش‌بسیار راضی‌شده ، وپیشنهاد کرده بودکه یك‌دوره تاریخ وادبیات روس‌را باو درس دهد . «واروارا پتروونا» ازاین فکرعالی‌اوتشکر کرده بود . «داشا» هم‌خوشحال شده‌بود . «استپان‌تروفی‌موویچ» بادقت درسش را از دوره‌های بسیار قدیم شروع کرده بود . نخستین درس شورانگیز بود . وقتی‌که درس را تمام‌کرده و اعلام نموده بودکه برای دفعهٔ بعد شرح مفصلی‌راجع به‌یك قطعه شعر قرن دوازدهم بنام « اسلوو اپولکو ایگورفه » **Slovo O Polkov Igorevé** » بیان خواهدکرد ، «واروارا پتروونا» که درآن جلسه حاضربود، برخاسته وناگهان‌گفته بودکه دیگرلازم‌نیست . «استپان‌تروفی‌موویچ» رنجیده ، «داشا» بشدت سرخ شده ، وقضیه بهمینجا خاتمه یافته بود.

این داستان سه سال قبل از مکالمه‌ای‌که اکنون شرح آنرا دادیم ، اتفاق افتاده بود .

«استپان تروفی‌موویچ» بیچاره در خانه تنها بود ومنتظر هیچکس نبود . دستخوش افکار حزن‌انگیزی بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد بامید اینکه دوستی از راه برسد . اما هیچکس نمی‌آمد . باران ملایمی برکوچه‌ها می‌بارید ؛ سردش شد و آهی‌کشید و فکرکردکه اگر آتشی روشن کند ، بجا خواهد بود . ناگهان شبح مخوفی از برابر دیدگانش‌گذشت ؛ «واروارا پتروونا» بود ؛ آنهم تنها ، پیاده ، درچنین‌هوا وساعتی ! چنان ناراحت شد که فراموش‌کرد لباسش را عوض‌کند، اورا همچنان بانیم‌تنهٔ پنبه‌ای صورتی‌رنگ‌خود پذیرفت . آهسته گفت :

ـ دوست مهربانم .

ـ تنها هستید ! خوشحالم ! رفقایتان‌را نمیتوانم تحمل‌کنم . چه‌هوای‌بدی؛ چرا اینقدر دود می‌کشید ؟ هنوز صبحانه‌تان را تمام نکرده‌اید ، در صورتی که ساعت یازده گذشته است ! شما فقط در بی‌نظمی وکثافت واقعاً خوشبختی را حس می‌کنید . این تکه‌های‌کاغذ روی زمین چیست ؟ «ناستاسیا» ، «ناستاسیا» ! پس‌این «ناستاسیا»ی شما چه می‌کند ؟ بسیارخوب! «ناستاسیا» تمام پنجره‌ها و دریچه‌ها و درهارا بازکن ، تمام را ! ما به‌سالن میرویم . مطلب مهمی میخواهم بشما بگویم. هادر، یکبارهم درزندگی‌کف اتاقرا جاروکن !

«ناستاسیا» باصدائی شکوه‌آمیز وناراحت‌گفت :

ـ آقادائم‌کثیف می‌کند .

ـ بسیارخوب ، اگرلازم شد پانزده بارهم درروز جاروکن ! (آنها به‌سالن رفتند.) دررا محکم به‌بندید والا«ناستاسیا»گوش خواهدکرد . چه‌سالن‌مسخره‌ای باید حتماً رومبلی هایش را عوض کرد . با وجود اینکه نمونه‌هائی از رومبلی برایتان فرستاده‌بودم ، چرا هیچکدام‌را انتخاب نکردید ؟ بنشینید وگوش‌کنید ! خوب بنشینید ! کجا میروید ؟..

«استپان تروفی‌موویچ» ازاتاق مجاور فریادکشید :

ـ من ... فوراً ... آمدم !

«واروارا پتروونا» سرتاپای اورا وراندازکرد وبالحنی‌مسخره‌گفت ،

ـ آه ! لباستان را عوض‌کردید (کتش را روی‌آن نیم‌تنه پوشیده بود) . واقعاً ، این سر و وضع با موضوع صحبت ما کاملا جور در می‌آید . . . خواهش می‌کنم ، بنشینید .

«واروارا» موضوع را بالحنی قاطع ونافذ بدون مکث بیان‌کرد . به‌هشت هزارروبلی‌که «استپان‌تروفی‌مودیچ» بآن‌احتیاج فوری‌داشت اشاره‌کرد ونکته‌ای را ازیاد نبرد . او باچشمانی از حدقه بیرون آمد ، لرزان به «واروارا» گوش میداد . صدای اورا خوب می‌شنید ، امانمیتوانست بفهمد ، میخواست حرف‌بزند، اماصدایش درنمیآمد . بااینوجود فهمیدکه هرچه «واروارا» بخواهد همان‌خواهد شد واعتراض اوکاملا بیهوده است وچانه‌زدن سودی ندارد وازهم‌اکنون بطورقطع ویقین صاحب زن شده است !

«استپان‌تروفی‌مودیچ» بالاخره‌گفت ،

ـ اما دوست مهربانم ! دراین سن ، برای سومین‌بار ازدواج‌کنم! وانگهی او بچه است !

ـ خدایا پناه میبرم بتو ! البته بچه‌ای‌که بیست سال‌دارد . خواهش‌میکنم، چشمانتان راگرد نکنید ، شما درصحنه تآتر نیستید ! مردی باذکاوت و دانشمند هستید ، اما از زندگی چیزی درك نکرده‌اید ، باید در کنار خود بچهٔ خوب و مهربانی داشته باشید . اگر من بمیرم ، چه بسرتان میآید ؟ خوب ، شما یك بچهٔ خوبی خواهید داشت ، او دختری محجوب ، مصمم و عاقل است . وانگهی ، هنوز من هستم ، وبلافاصله نخواهم‌مرد . اوزن خانه‌دارخوب ویك فرشتهٔ‌لطف‌ومهربانی است . این فکرسعادت بخش هنگامی‌که درسوئیس بودم بخاطرم‌گذشت . می‌فهمید که اویك فرشته‌است ؟ «واروارا» باشدت ادامه داد ؛ من‌این‌مطلب‌را بشما می‌گویم خانهٔ شما کثیف است ؛ اوآنرا منظم و تمیز می‌کند ؛ همه چیز مانند آینه خواهد درخشید ؛ باز چه فکر می‌کنید ؛ باید ازشما باتضرع وزاری درخواست‌کنم‌که‌این گنج را بپذیرید ، باید مزایای اینکار را یك بیك بشمارم ؟ اما شما باید در این ساعت بزانوی شکر بیفتید ! آه ! چقدر سمج وبیحالید !

ـ اما ... من مسنم !

ـ چه بهانه‌ای ! پنجاه وسه سال دارید . سن شما نصف عمر است نه پایان آن . شما مرد زیبائی‌هستید وآنرامیدانید . همچنین می‌دانیدکه اوبه‌شما احترام می‌گذارد ! اگرمن بمیرم ، بسراوچه خواهدآمد ؟ وقتی‌که اورا درکنارشمادیدم، آنوقت آسوده میمیرم . شما صاحب شهرت وموقعیت خوبی‌هستید و قلب مهربانی دارید ؛ شما از من مسنتری دریافت می‌کنیدکه پرداخت آنرا جزء وظایف خود میدانم ! شاید اورا نجات دهید ودر هرصورت باعث افتخار او خواهد بود ! شما اورا برای زندگی‌تربیت می‌کنید ، قلبش‌راگسترش می‌دهید ، افکارش‌را متمرکز

و پا برجا می کنید . امروز مـردم بواسطهٔ فقدان افکار متمرکز ، چقدر نابود می‌شوند ! همچنین شما مطالعه‌تان را ادامه میدهید وخودتان را می‌شناسانید .

«استپان‌تروفی‌موویچ» که ازاین‌کنایهٔ ماهرانهٔ «واروارا» بخود بالیده‌بود بالکنت گفت :

ـ تصمیم‌گرفته‌ام که به «داستانهای اسپانیائی» خودم بپردازم و آنرا سر وصورتی دهم .

ـ بسیارخوب ، می‌بینید ! اینکار بموقع است !

ـ اما او ؟ دراینخصوص بااوصحبت کرده‌اید ؟

ـ ناراحت نشوید ! بوالهوسی دیگربس است ! اینهم بجای خودکه بیش‌از آنچه‌که اورا دوست دارید ، بافروتنی باید ازاو درخواست‌کنیدکه این‌افتخار را بشما بدهد . اماهن درکنار شما هستم ...

«استپان‌تروفی‌موویچ» بدوارسر دچارشد . بنظرش آمدکه اتاق می‌چرخد فکری مخوف داشت که نمیتوانست دربرابر آن استقامت‌کند . با صدای لرزان گفت :

ـ دوست عالیقدرم ... من ... من هرگز نمیتوانستم فکرکنم که ... شما ، مرا به زنی‌دیگر «بدهید».

«واروارا» بامسخرگی گفت :

ـ «استپان‌تروفی‌موویچ» ، شما دختری جوان نیستید! مزد را نمیدهند ... او زن می‌گیرد !

« استپان‌تروفی‌موویچ» بـاآشفتگی‌تمام به «واروارا» نگریست وگفت :

ـ بله ،کلمات‌را باهم اشتباه‌کردم ، اما مفهوم یکی‌است .

«واروارا پتروونا» باحقارت‌کلمات را مقطع تکرارکرد :

ـ می فهمم که مفهوم یکی است . خدایـا ! بیهوش شد ! « ناستاسیا » ، «ناستاسیا»، آب بیآر ؟

اماآب لازم نشد. اودوباره بحال آمد . «واروارا»چترش‌را برداشت.

ـ می‌بینم‌که اکنون ادامهٔ گفتگویمان بیهوده است .

ـ بله ، بله ، من‌حالش‌را ندارم !

ـ اما شما تافردا اینجا استراحت می‌کنید وتصمیم می‌گیرید که در خانه بمانید . اگراتفاقی برایتان افتاد ، حتی‌درشب ، خبرم‌کنید . بمن نامه ننویسید، نامه‌هایتان را نخواهم خواند . فردا ، در همین ساعت ، تنها بسراغتان می‌آیم و جواب میخواهم وامیدوارم که‌مثبت باشد. سعی‌کنیدکسی‌اینجا نبوده واتاقتان‌تمیز باشد . «ناستاسیا، ناستاسیا» !

این بجای خودکه فردا «استپان تروفی‌موویچ» موافقت‌خودرا اعلام‌کرد، جزاین‌کاری نمیتوانست بکند وما خواهیم دیدکه چرا .

زمینی را که در ایالت ما به « ملك استپان تروفی موویچ» معروف بود،

(رویهمرفته پنجاه رعیت داشت) ودرجوار «اسکورشنیکی» قرار داشت، باومتعلق نبود ، این‌زمین به زن اولش تعلق‌داشت واکنون‌دراختیار پسرش «پتراستپانوویچ ورخونوسکی» **Petrstépanovitch Verkhovensky** بود. «استپان‌تروفی موویچ» فقط قیم او بود. پسرش وقتی‌که بزرگ شد ، باو وکالت دادکه ملکش‌را اداره کند .

مرد جوان فکر خوبی‌کرده بود. بنام عایدی ملك، هرسال هزار روبل‌می گرفت ، درصورتی‌که پس از دورهٔ «تحول» عایدی حقیقی‌اش‌ازپانصد روبل‌تجاوز نمیکرد. خدا میداند مقدار اضافی ازکجا میآمد ، وانگهی « وارواراپتروونا » این عایدی را فراهم‌کرده بود. « استپان‌تروفی‌موویچ » هیچ دخالتی نداشت. بر عکس، عایدات ملك را درجیب خود میریخت وکاملا آنرا ازاستفاده انداخته‌بود. آنرا بیك‌کارخانهٔ صنعتی اجاره داده ودرختان‌جنگل‌آنراکه منبع‌اصلی عایدی‌آن ملك بود ، قطع‌کرده بود . چوبهای آنرا، بدون اطلاع «وارواراپ» کم‌کم فروخته بود و رویهمرفته پنج هزار روبل‌گرفته بود ، درصورتی که دست کم هشت هزار روبل می‌ارزید. چه میتوانست بکند، او درقمار بسیار باخته بود و می‌ترسید که از دوستش پول بخواهد. هنگامی‌که « وارواراپ » ازاین موضوع باخبر شد، بسیار خشمناك گردید. دراین بین، مرد جوان بپدرش نوشت‌که برای فروش ملك‌خودش خواهدآمد و اورا مأمورکرده بود تا مشتری پیداکند . وجدان « استپان تروفی موویچ » از رفتاری‌که با فرزند عزیزش‌کرده ناراحت بود (او را نه سال پیش، هنگامی‌که در « سن‌پترزبورگ » دانشجو بود ، دیده بود) . ملکی‌که در ابتدا سیزده یا چهارده هزار روبل می‌ارزید ، اکنون بیش از پنج هزار روبل ارزش نداشت . این بجای خودکه بموجب وکالتنامه پدر حق داشت چوبها را بفروشد و اختلاف عایدی سالانه را ازآن بپردازد واوهرسال اینکار را کرده بود . در این صورت هیچ جای‌گله وشکایت نبود. اما نباید طبع جوانمرد وسخی «استپان‌تروفی موویچ » را فراموش کرد. او نازك‌طبع بود ، هنگامی که « پتروشا » باینجا می آمد، او میخواست اکثر قیمت را جلو او بگذارد، یعنی مبلغ پانزده هزار روبل را ، بی‌آنکه بمبلغی‌که بعنوان درآمد سالانه برایش فرستاده بود، اشاره‌ای‌کند، بعد او را در آغوش بگیرد ، واشك شادی جاری کند و بدون اقامه دعوا کار را فیصله دهد. او این منظره را برای «وارواراپ» توصیف کرده بود ، وبا احتیاط و خویشتنداری زیاد باو فهمانیده بودکه این رفتار بدوستی و «افکار» پدر وفرزند چیزی از نجابت وبلند همتی می‌افزاید و یك حالت بزرگ منشی و بینظری بـه «پدران» و بطورکلی به نسل قدیمی دربرابر روابطشان با «فرزندان» می‌بخشد، مخصوصاً در برابراین جوانان‌امروزی‌که شیفته وفریفته « اصول‌روابط اجتماعی» هستند . اوبسیار حرف زده‌بود، اما « وارواراپتروونا » جدی اعلام‌کرده بودکه کاملا آماده است ملك آنها را بخرد، اما بقیمت عادله، یعنی بمبلغ شش یا هفت هزار روبل (ممکن‌بود دیگران آنرا چهار هزار روبل بخرند). اما به اختلاف

قیمت ، یعنی هشت هزار روبلی که با فروش چوبها ازبین رفته بود ، هیچ اشاره‌ای نکرده بود.

این واقعه یکماه قبل ازاینکه پیشنهاد ازدواج آفتابی شود، اتفاق افتاده بود. « استپان تروفی‌مورویچ » حیران بفکر فرورفته بود، بعضی‌امیدوار بودند که فرزندش بایالت ما نیاید ـ و هنگامی که ما می گوئیم بعضی امیدوار بودند . مقصودمان یك بیگانه، یك شخص ثالث است؛ « استپان‌تروفی‌مورویچ» که پدر بود، هرگز چنین «امیدی» نداشت .

هرچه میخواهد باشد، از «پتروشا» اخبار عجیبی میرسید . اولا، شش سال پیش درسش را تمام کرده بود وکاری در «سن‌پترزبورگ» نداشت. ثانیاًخبررسیده بود که او درانتشار اعلامیه‌های مخفی ومضر شرکت داشته ، وتحت تعقیب قرار گرفته است. وبالاخره خبر او ازخارجه «ژنو» رسیده بود . آیا مانند دیگران ، بآنجا گریخته بود؟

« استپان‌تروفی‌مورویچ » چنین میگفت :

ـ می‌بینید چقدر متعجبم، «پتروشا» افکار ترحم‌انگیزی دارد . او خوب ، لایق، بسیار احساساتی است و هنگامی که در « سن‌پترزبورگ » او را با جوانان کنونی خودمان مقایسه کردم، بسیار خوشحالشدم وبخود بالیدم. اما در عین حال جوان قابل ترحمی است . میدانید چرا ؟ برای اینکه او هم جوان بی تجربه و احساساتی است. این‌جوانان، استعدادودرك حقیقت را ندارند؛آنچه که‌ازسوسیالیسم آنهارا شیفته خودکرده است، جنبهٔ ایده‌آلی، مذهبی، واگر بهتر بخواهیم‌بگوئیم جنبهٔ شاعرانهٔ آنست . آنهاکاری جزاین ندارند که آنچه را بآنها یاد داده‌اند ، تکرارکنند . ووظیفهٔ من دراینمورد چیست ؟ من دراینجا دشمنان زیادی دارم ، مخصوصاً در آنجاها ، افکاراورا ناشی ازچنین‌پدری میدانند... خداوندا«پتروشا» مبلغ افکار وعقاید شده است! درچه زمانی زندگی‌می کنیم !

«پتروشا» فراموش نکرده بودکه نشانی صحیح خود را در «ژنو» بدهد تا پولش را برای او بفرستند؛ اوکاملا «مهاجرت» نکرده بود. پس‌ازاینکه‌چهارسال درخارجه بسربرده بود ، اعلام‌کرده بودکه بزودی قصد دارد به‌کشورش‌برگردد؛ درنتیجه هیچ تهمتی باو وارد نبود. باز واضحتر بگوئیم ؛

بنظر میآمدکه مقامی باو علاقه دارد واو را بحمایت خویش گرفته است . آخرین بار ازجنوب روسیه نامه نوشته بود. او درآنجا یك مأموریت خصوصی‌اما مهمی داشت. همهٔ اینها درست ، اما این هفت هزار روبل اختلاف خدا کثر قیمت ازکجا میآید؟ آیا بجای یك منظره وصحنهٔ شاعرانه وزیبا ، یك‌مشاجرهٔ پرهیاهو ویك اقامهٔ دعوای علنی نتیجه نخواهد داد؟ « استپان‌تروفی‌مورویچ » پیش‌بینی‌می کردکه «پتروشا» هرچند احساساتی است اما ازحق خودش نخواهدگذشت. آهسته بمن‌میگفت،«اماچرا،چرااین‌سوسیالیست‌هاوکمونیست‌های هار وخشمگین، درعین حال ملاك وخسیس وتاجر هستند؛ غریزه مالکیت‌آنها درست‌نقطهٔ مقابل‌عقایدشان

است ! آخر چرا ؟ آیـا این مسأله هم از احساساتی بودن آنان سر چشمه می گیرد ؟ »

نمیدانم که آیا این نظریه درست بود یا نه؛ فقط میدانم که «پتروشا» خیال داشت ملکش را بفروشد، و « استپان‌تروفی‌موویچ » اینرا میدانست. من فرصتی یافتم وبعضی نامه‌هائی راکه «پتروشا» بپدرش نوشته بود، خواندم. اوبندرت نامه مینوشت، مثلایکبار درسال . اخیراً دونامه پشت سرهم‌نوشته وورودش را خبرداده بود. تمام این نامه‌ها کوتاه وخشك بود، فقط درآنها درخواستهای‌گوناگونی‌بود و از هنگامی که « استپان تروفی‌موویچ » در « سن پترزبورگ » بود ، آنها به یکدیگر توخطاب می‌کردند. نامه‌های فوریش‌پرازدستورات‌واوامربود؛ ازآن نوع دستوراتی که اربابان سابق برای نوکران خویش درباره طـرز ادارهٔ املاکشان صادر می‌کردند. وناگهان هشت هزار روبل‌کمبود درردیف مزایائی‌که « واروارا پتروونا » برای ازدواج پیشنهاد می‌کرد، قرارگرفته بود. « واروارا » کاملا باو فهمانیده بودکه این مبلغ را باونخواهد داد مگر اینکه بشرایط‌اش تن دردهد . بالاخره «استپان‌تروفی‌موویچ » آن شرایط را پذیرفت.

« استپان تروفی‌موویچ » پس ازرفتن دوستش بیدرنگ دنبال من ستادو قدغن کرد دیگری را راه ندهند. اوگریست، زیاد وبسیار روان حرف زد ، چند بار رشته صحبت ازدستش بیرون رفت و بالاخره بجناس‌گوئی پرداخت ؛ خود را راضی وخوشنود یافت، قی‌واسهال خفیفی‌که بآن‌دچارشده بود، بهبود یافت،خلاصه همه چیز طبق معمول جریان یافت. پس ازآن، عکس دخترك آلمانی راکه بیست سال پیش مرده بود، بیرون آورد وشروع‌کرد بگریه وزاری ، « آیا مرا خواهی بخشید؟ واز این‌قبیل سخنان... » بالاخره، ناراحت بنظر میرسید. از غم و اندوه یك یا دوجام شراب نوشیدیم. بلافاصله خوابید وبخواب عمیقی فرورفت. فرداصبح با دقت لباس پوشید، کراوات نوی بست و چندبار درآینه نگاه کرد . کمی به دستمالش عطر زد. با این‌وجود، همینکه «واروارا‌پتروونا» را ازدوردید باشتاب این دستمال را پنهان‌کرد ویکی دیگر برداشت. « واروارا‌پتروونا » همینکه از رضایت او باخبرشدگفت ،

ـ بسیارخوب ، اولا شهامت شرافتمندانه‌ای از خود نشان داده‌اید ، ثانیاً بندای عقلتان گوش داده‌اید، وهرگاه مسائل شخصی وخصوصی‌تان بمیان میآمد . این مسأله بندرت اتفاق میافتاد. «واروارا‌پتروونا» بگره کراوات سفیدش خیره شد وافزود ؛ هیچ چیز شمارا مجبور نکرد باینکار تن دردهید. حرف نزنید ، من هم سکوت می‌کنم. روز تولدتان هم نزدیك است. با اوبخانهٔ شما میآیم . خواهش می‌کنم فقط چای بیاورید وازشراب وزاگوسکی‌چشم بپوشید. وانگهی خودم‌دستور اینکاررامیدهم.می‌توانید دوستانتان‌را دعوت‌کنید،آنهارابا‌هم انتخاب‌می‌کنیم.اگر لازم شد، شب قبل با اوگفتگو وتوافق می‌کنید. فردای‌آن، هنگام صرف‌چای، بی هیچ‌گونه تشریفات، نامزدی شما را اعلام می‌کنیم . عروسی دوهفته بعد انجام می

گیرد واگر ممکن باشد بدون سروصدا برگزار می‌شود . بلافاصله شما می‌توانید مثلا به مسکو بروید ومدتی درآنجا بمانید. شاید من هم باشما بیآیم، اما باکسی دراین خصوص حرفی نزنید !

« استپان‌تروفی‌موویچ» بالکنت‌زبان گفت، پیش ازاینکه با نامزدش‌توافق کند، اینکار غیرممکن است.

«واروارا‌پتروونا» با شتاب جواب داد ،

ـ چه لزومی دارد؟ ممکنست، اینکار انجام نگیرد !

تازه داماد زیرلب گفت ،

ـ چطور انجام نگیرد؟

ـ بسیار خوب ... دراینخصوص فکر خواهم‌کرد ... وانگهی، شمانا‌راحت نشوید، همه چیز چنانکه‌گفتم انجام خواهد گرفت!خودم مقدماتش را فراهم می کنم. هرچه لازم باشدگفته خواهد شد وانجام خواهد گرفت ، دخالت شما بیمورد است. وانگهی، چه میخواهید باو بگوئید ؟ باز چه نقشی میخواهید بازی کنید ؟ خواهش می‌کنم ، نخواسته باشید اورا ببینید یا باو نامه بنویسید. منهم، سکوت می‌کنم .

«واروارا» نخواست بیش ازاین توضیح دهد ومثل باد ازخانه بیرون‌رفت. شوق غیر منتظره‌ای‌که « استپان‌تروفی‌موویچ » دراینمورد ازخود نشان داد، مثل این بودکه «واروارا‌پتروونا» را غافلگیر کرد ! افسوس! « استپان‌تروفی‌موویچ » هنوز ازاین موقعیت خویش چیزی درك نمی‌کرد وبه تمام جوانب‌کار پی نمیبرد . برعکس مغلوب وگیج بنظر میآمد .

« استپان‌تروفی‌موویچ » بازوانش را ازهم‌گشود وبمن گفت،

ـ خوشحالم، حرفهایش را شنیدید ؟ او میخواهد مرا امتحان کند . اگر بالاخره نتوانم حوصله بخرج دهم وآنرا ردکنم چه خواهد شد؟ « همینجا بمانید! جائی نروید.» اما بالاخره چرا مجبورم می‌کند تا ازدواج کنم ؟ فقط برای‌اینکه این فکر دیوانه‌وار درمغزش‌جای‌گرفته است؟ اما من‌یك مرد جدی هستم‌وازاینها گذشته آیا باید به‌تمام هوس‌های یك زن دیوانه‌گردن بگذارم؟ من نسبت‌بفرزندم وخودم تکالیف ووظائفی دارم. آیا «واروارا» این موضوع را درك می‌کند؟ شاید ازاینجهت بااینکار تن دردادم‌که زندگانی‌برایم دشوار شده وهمه چیزبرایم‌یکسان است. اما «واروارا» بالاخره حوصله‌ام را سر میبرد وآنوقت اینکار دیگر برایم یکسان نیست. می‌توانم بخودم فشار بیآورم و آنرا ردکنم . بالاخره ، همهٔ اینها مسخره است. درباشگاه‌چه خواهندگفت؟ «لیپوتین» چه خواهدگفت...؟«ممکنست هنوز اتفاقی‌نیفتاده باشد» بالاخره طاقتم تمام شده‌است! چه بگویم! من‌یك‌جانی یك تبعیدی هستم، که میخواهند تیربارانم کنند.

با همهٔ‌این‌اوصاف، واین‌شکوه وشکایتها، اوتسلیم بود وخوشحال‌وگیج‌بنظر میآمد. بازهم چندپیاله نوشیدیم.

فصل سوم

گناهان یکنفر دیگر

۱

یك هفته گذشت . مسأله ازدواج داشت سروصورت می‌گرفت .

این نکته را بایدبگویم که این‌هفته برایم پراندوه‌ورنج بود . در سراسر این هفتهٔ بدبختی ، من بعنوان نزدیکترین محارم تازه‌داماد ، میبایست‌ازکناراو دور نمیشدم . او خجالتمی‌کشید . تمام هفته را تنها بودیم و هیچکس‌را ندیدیم، اما او از اسراری‌که برایم فاش‌کرده بود ، شرمسار بود . چنان بدگمان شده‌بود که خیال می‌کرد هرچه راگفته است درشهروباشگاه‌فاش‌شده‌است. بهیچیك ازرفقای «مجمع» خود را نشان‌نمیداد . دیگر ، هنگام عصر ، طبق معمول‌بگردش نمیرفت، مگر دیروقت درتاریکی شب .

«استپان‌تروفی‌مودیچ» پس از یك هفته تحمل زجر و شکنجه هنوز درست نمیدانست‌که آیاحقیقةنامزدشده است و ، باوجودسعی‌وکوشش فراوان ، نتوانست حقیقت امر را بفهمد . هنوز «نامزد»ش را ندیده‌بود و نمیدانست موضوع از چه قراراست . آیاموضوع‌جدی‌بود؟ دانسته‌نشدکه چرا «واروارا‌پتروونا» نمی‌گذاشت «استپان‌تروفی‌مودیچ» بخانهٔ او برود . «استپان‌تروفی‌مودیچ» چندین‌بار باو نامه نوشته بود . «واروارا‌پتروونا» در جواب نخستین نامه، از او مؤکداً تقاضا کرده بودکه برای مدتی ارتباط خودرا با اوقطع‌کند . «واروارا» درآن‌نامه‌می‌گفت‌که بسیار گرفتارم اما مطالب گفتنی بسیار دارم و آنرا بزمانی موکول کرده‌ام که گرفتاریهایم‌کمترگردد وهنگام ملاقات‌را اطلاع‌خواهم داد . دربارهٔ‌نامه‌نویسی‌های

«استپان‌تروفی‌مودیچ»، صریحاً نوشته بود که آنها را باز نکرده پس‌خواهدفرستاد و اینکار او «یك صرف وقت بیهوده» است. «استپان تروفی‌مودیچ» این تکه کاغذ «واروارا» را بمن نشان داد و من آنرا خواندم.

بااینوجود، تمام‌این‌بیعدالتی‌های اسرارآمیز درکنار دلواپسی واضطراب اساسی «استپان‌تروفی‌مودیچ» که دائم او را آزار میداد بحدی‌که ناتوانش ساخته و جرأت و جسارتش را نابود کرده بود، هیچ بحساب میآمد. مسأله‌ای بود که مخصوصاً «استپان‌تروفی‌مودیچ» از آن شرم داشت و حتی با من نمیخواست آنرا درمیان‌گذارد. می‌کوشید ازاین‌مسأله دوری‌کند و مانند کودکی خودرا گول‌میزد ودروغ می‌گفت: باهمهٔ‌اینها، هرروز مرا میخواست وحتی دوساعت‌هم نمیتوانست تنها بماند.

این رفتار به‌حقیقت وعزت‌نفس من‌گران‌آمد. مدتها پیش به‌سرش‌پی‌برده بودم، اما حس‌می‌کردم که‌کشف‌این‌غم‌واندوه‌اساسی «استپان‌تروفی‌مودیچ»،مناسب با حیثیت و شرافت او نیست. جوان بودم. از این بدگمانی‌ها که لایق او نبود، خشمگین‌شده‌بودم. اقرارمی‌کنم که بسیار تیزبین شده‌بودم ومسأله را چنین بررسی می‌کردم، آیا نقش‌محرمیت‌کم‌کم برایم‌ناگوار میشود؟ هرچندکه می‌دانستم بعضی اقرارها برایش دشوار است، من بسیار ببرحم بودم و می‌توانستم از اوبخواهم که تمام حقیقت را با من درمیان‌گذارد. اوهم‌افکارمرامیخواند، بخوبی‌می‌فهمیدکه به‌رازش پی‌برده‌ام و نسبت باو خشمگینم و او هم بنوبهٔ خود این حالت را برایم میخواست. مسلماً چنین شکنجه‌ای راکه باو میدادم، از حماقت‌وپستی من بود، اما انزوای دو نفر، عمیقترین دوستیها را اغلب بمحك آزمایش میزند. ازیك نقطهٔ‌نظر، بالاخره‌او آگاهی مختصر وصحیحی‌ازوضع خویش بدست آورد، بی‌اینکه به‌عمق فکر خویش فرو رود، جزئیات را با صراحت فراوان برایم شرح داده بمن می‌گفت؛

ـ «واروارا» کاملا با زمان جوانیش فرق کرده است. آیا می‌دانیدکه درآن هنگام اوخوب صحبت‌می‌کرد؟ آیامی‌توانید باورکنیدکه اوافکار بخصوصی داشت؟ اکنون همه‌چیز تغییرکرده است! او اکنون معتقد است‌که تمام‌این افکار و مطالبا یاوه‌گوئی بوده است! گذشتهٔ ما را تحقیر می‌کند. او یك زن زندگی و مقتصد شده است؛ زنیست که با اندك تاملایمی هرآن خشمگین می‌گردد.

باو جواب دادم،

ـ اکنون‌که پیشنهاداورا پذیرفته‌اید، دیگردلیل ندارد‌که خشمگین‌شود؟

«استپان‌تروفی‌مودیچ» موذیانه بمن نگریست،

ـ دوست عزیز، اگر آنرا نپذیرفته بودم، بلای‌وحشتناکی‌سرمیآورد... حالاکه آنرا پذیرفته‌ام، کمتر باین فکر می‌افتد.

«استپان‌تروفی‌مودیچ» از «صحبت» خود راضی بود و یك بطری را با هم نوشیدیم. فردا، اوبیش‌ازهروقت اندوهگین‌بود.

چون نتوانسته بود تصمیم بگیرد که بدیدن «دروسدوف‌ها» برود ، بیش از هرچیز ناراحتش می‌کرد . خانمهای دروسدوف بسیار مایل بودند که دوباره با او ارتباط برقرار کنند. ازحال‌اوجویاشده‌بودند . «استپان‌تروفی‌مویچ» از دودلی‌خود ناراحت بود .

باوجدوشعف‌فراوانی‌از «لیزاوتانیکلایوونا» صحبت‌می‌کرد ومن نتوانستم علتش‌را بفهم . بی‌هیچ‌شك کودکی‌را که دوست میداشته است بخاطر میآورد . خدا میداندچرا تصورمی‌کرد که درکناراین‌دختر می‌تواند تمام‌این ناراحتی شکنجه‌های کنونی را فراموش کند وبرای همهٔ این‌مسائل‌لاینحل راه‌حلی بیابد . او امیدوار بود که «لیزا» را دختری برجسته و فوق‌العاده بی‌عیب ونقص بیابد . بااینوجود، نمی‌توانست تصمیم بگیرد که بخانهٔ آنها برود . اما من ، درآنهنگام تنهایك آرزو داشتم . به«لیزا» معرفی‌شوم وبرای اینکار تنها «استپان‌تروفی‌مویچ» می‌توانست به‌من کمك کند . «لیزا» اثر عمیقی درمن گذاشته بود . چندبار او را در خیابان سوار براسب دیده بودم که با افسر جوانی همراه بود ، همان خویشاوند مرحوم ژنرال دروسدوف .

دلباختگی‌ام بیش‌ازیك لحظه‌نپائید ؛ بیدرنگ باین‌خیال‌محال‌خودبی‌بردم و چون میدیدم که دوستم همچنان بانزوا وگوشه‌گیری خود ادامه‌میدهد، بی‌اندازه خشمناك شدم .

ازهمان آغاز این واقعه به تمام دوستان خود رسماً اطلاع داده بودیم که «استپان‌تروفی‌مویچ» کسی را نمی‌پذیرد و از آنان خواهش می‌کند که برای‌مدتی تنهایش بگذارند . او اصرار داشت که من شخصاً بروم و بیك‌یك آنان اطلاع‌دهم، هرچندکه من این عقیده را نداشتم . بالاخره من رفتم و بتمام‌آنان اطلاع‌دادم که «واروارا‌پتروونا» به«مرشد» ما (ما اوراچنین‌می‌نامیدیم) یك‌مأموریت فوری‌داده است ، مرتب‌کردن نامه‌هائی از سالیان پیش و مراهم بکمك خواسته است و،و... فرصت نیافتم به«لیپوتین»اطلاع‌دهم وبالاخره ازملاقات او صرفنظر کردم . راست بگویم ، می‌ترسیدم . پیش‌بینی می‌کردم که او یك‌کلمه ازحرفهایم‌را باور نخواهد کرد وبوجودرازی‌پی‌خواهد برد که میخواهند‌تنهاازاو پنهان کنند و بمحض اینکه از او جدا شوم ، درشهر می‌گردد و ازاین در بآن‌در میرود تا از این راز باخبر شود . بااین افکاردست‌بگریبان‌بودم که تصادفاً اورا درگوشه‌ای ازخیابان ملاقات کردم . اوبمن‌گفت که توسط رفقای‌دیگر که بآنهااطلاع داده بودم ، ازقضیه‌باخبر شده است ، اما با تعجب بسیار مشاهده‌کردم که او هیچگونه کنجکاوی نشان نداد و راجع به«استپان‌تروفی‌مویچ» ازمن هیچ جزئیات را نخواست. چون نتوانسته بودم قبلا بخانه‌اش بروم ازاوپوزش‌بسیارخواستم ولی او هیچ‌گوش‌نکرد وموضوع صحبت را تغییر داد. حقیقة او مطالب‌بسیاری‌داشت که میتوانست بیان‌کند، بسیار ناراحت بنظرمیرسید و خوشحال شد که شنونده‌ای بچنگ آورده است . آخرین اخباررا بمزداد، مثلاخبرآمدن زن‌فرماندارراء ازافکارش‌وچگونگی‌بدست‌آوردن

آنها و مخالفتی که در باشگاه با او شده بود و از چیزهای دیگر صحبت کرد. یکربع ساعت حرف زد و چنان با حرارت و شوق صحبت می‌کرد که نتوانستم از او جدا شوم. ابداً او را دوست نمیداشتم، اما باید اقرار کرد که او مهارت عجیبی داشت و می‌توانست دیگران را بگوش دادن وادار کند، مخصوصاً هنگامی که اراده می‌کرد تا عقیدهٔ خود را برای کسی بیان کند. بعقیدهٔ من، این مرد یك جاسوس مادرزاد بود. درهر آن از تمام اخبار تازه و تمام پستی‌ها و دنائتهائی که در شهر اتفاق می‌افتاد، خبر داشت. تعجب آور بود که مطالبی را که باو هیچ ارتباطی نداشت، بخاطر میسپرد. بنظرم میآمد که خصیصهٔ اصلی او، رشك وحسد بود. شب، هنگامی که ملاقات خود را با «لیپوتین» برای «استپان تروفی‌مویچ» بیان کردم، او بسیار ناراحت شد و سؤال کاملا عجیبی کرد، «لیپوتین» از قضیه اطلاع داشت یا نه؟» من بیهوده خواستم برایش ثابت کنم که «لیپوتین» در این مدت کوتاه نمیتوانست از چیزی مطلع گردد، اما او اصرار میورزید. گفت:

ـ خواه باور کنید خواه نه، من مطمئنم که نه تنها او تمام جزئیات «قضیهٔ» ما را میداند بلکه از مطالب دیگری هم با خبر است که ما هرگز از آنها مطلع نخواهیم شد، یا بهتر بگویم، وقتی خبردار می‌شویم که کار از کار گذشته است و دیگر نمیتوان چاره‌ای جست.

من ساکت ماندم. این مطالب بسیار عمیق بود. تا پنج روز از «لیپوتین» اثری نیافتیم. روشن بود که «استپان تروفی‌مویچ» تاسف میخورد که چرا گوشه‌ای از بدگمانی‌های خود را برایم آشکار کرده است.

۲

یك هفته پس از اینکه «استپان تروفی‌مویچ» «ازدواجش» را پذیرفته بود، ساعت یازدهٔ صبح، هنگامی که طبق معمول بخانهٔ دوست بدبختم میرفتم، «کارمازینوف» «نویسندهٔ بزرگ» را ـ «لیپوتین» او را چنین مینامید ـ دیدم. از زمان کودکی اورا دوست میداشتم، نسل گذشته و هم‌چنین نسل کنونی داستانهایش را خوانده و با او آشنا بود. اما من، در زمان جوانی از داستانهایش لذت برده بودم. بعد، شور وحرارتی که برای خواندن آثارش داشتم تخفیف یافت. از داستانهائی که اخیراً تحت تأثیر عقایدی مینوشت، برعکس داستانهای اولیه‌اش که پر از لطایف شاعرانه بود، خوشم نمیآمد. و آثار اخیرش را ابداً نمی‌پسندیدم. بطور کلی، اگر حق داشته باشم عقیدهٔ خود را دراینمورد مخصوص ودقیق، بیان کنم باید بگویم که تمام این نویسندگان متوسط که در زمان حیاتشان مردم آنها را نابغه تصور می‌کنند، پس از مرگشان فراموش میشوند وهیچ اثری در یاد و ذهن زنده‌ها باقی نمی‌گذارند.

اتفاق می‌افتد ، پس از اینکه یك نسل جدید جانشین نسلی‌میشود که شاهد و ناظر آثار آنان بوده ، حتی‌درزمان‌حیاتشان‌فراموش‌می‌شوند. مانند اینست که صحنه‌ای عوض میشود . آه ! اما «پوشکین» ، «گوگول» ، «مولیر» ، «ولتر» خلاصه تمام نویسندگانی که‌حرف تازه‌ای برایمان آورده‌اند ، با این نویسندگان از زمین تا آسمان فرق دارند ! حقیقت‌دارد که تمام‌این‌نویسندگان «متوسط» در اواخر دورهٔ درخشندگیشان بطرز تأثری‌آوری عاجز و درمانده میشوند ، بی‌اینکه خودبرآن آگاه باشند . اغلب اتفاق‌می‌افتد که یك‌نویسنده که تمام‌مردم عقایدفوق‌العاده‌ای‌را باو نسبت‌میدهند ومنتظرند که برفکرمردم عصرخویش اثر ونفوذ عمیقی‌بگذارد، بالاخره‌چنان‌پوچی و بیهودگی‌فکرازخودنشان میدهد که هیچکس‌تأسف‌نمیخورد که چرا هنرش با این تندی و شتاب مضمحل و نابودگردیده است . اما این سکه‌های قلب‌فرسوده، این موضوع را حس نمی‌کنند و از آن‌خشمگین می‌شوند . مخصوصاً در پایان درخشندگیشان ، اغلب غرورشان بطرز عجیبی توسعه مییابد . دست‌کم خود را با خدایان‌برابرمیدارند . می‌گفتند که «کارمازینوف» بمعاشرتهای خویش بیشترمی‌پردازد تا بفکر وروح‌اش . اواگر شمارا ملاقات‌کند ، نوازشتان مینماید، مخصوصاً هنگامی‌که بشما احتیاج داشته باشد و یا اینکه باو توصیه‌وسفارش شده باشید با سادگی‌خویش‌شما را فریفته وشیفته خود می‌کند . اگر بفتهٔ شاهزاده‌ای یا کنتسی‌یا هرکس دیگر فرارسد آنوقت است‌که وظیفهٔ خودمیداندکه حتی‌پیش‌از اینکه او را ترك‌کنید ، شما را با حقارت چون تکه‌کهنه‌ای بدور اندازد . بااین طرز رفتار ، او گمان می‌کند ذوق وسلیقهٔ ممتازی نشان داده است . می‌گفتند ، باوجود ظاهر آراسته و رفتار پسندیده‌اش باندازه‌ای خودخواه است‌که نمی‌تواند غرور نویسندگی خویش را حتی درمحافلی‌که بادبیات بی‌اعتنا هستند،پنهان‌کند. اگرکسی با خونسردی با اوروبروشود ، مرگش‌راطلب‌می‌کندودرصدد برمیآیدکه ازاوانتقام بگیرد .

یکسال می‌گذردکه درمجله‌ای نوشته‌ای، از او خواندم‌که پراز موضوعهای شاعرانه بودکه با مطالب روانی و روحی آمیخته بود . دراین نوشته ازغرق یك کشتی درسواحل‌انگلستان‌صحبت می‌کرد وصحنهٔ رعائی‌برنشینان آنراکه شاهدش بوده توصیف‌مینمود . این‌نوشته‌طولانی بود و اطناب داشت ، تنهاهدفش‌این‌بودکه داستانسرا را معرفی‌کند و بشناساند . در لابلای خطوطش خوانده میشد ، « بمن علاقه‌مند شوید ، ببینید من چه‌ام و چه می‌کنم . این دریا ، این طوفان ، این تخته‌سنگها ، این بقایای‌کشتی ، برایتان چه اهمیتی دارد ؟ همهٔ اینهارا ازنوك خامهٔ‌سحارم آفریده‌ام . چرابااین زنی‌که غرق میشود و بچه‌ای‌که درآغوش‌مرده می‌نگرید ؟ بهتر است‌بمن‌نگاه‌کنید ، هیجان‌مرا دربرابر این منظره‌ای‌که ازآن منصرف شده‌ام ، تماشاکنید . این منم که باین منظره پشت کرده‌ام ، این منم که وحشتزده‌ام و نمیتوانم سرم را برگردانم ، این منم‌که هنوز چشمانم بسته است ؛ آیا این مسائل برایتان جالب نیست؟» هنگامی‌که عقیده‌ام را در بارهٔ این نوشته

با «استپان‌تروفی‌مودیچ» درمیان‌گذاشتم ، او آنرا تأیید نمود .

هنگامی‌که درشهر شایع شد که «کارمازینوف» بزودی باینجامیآید و با بیحوصلگی دیدارش‌را انتظار می‌کشیدم واگر امکان میبافتم میخواستم با اوآشنا شوم . میدانستم‌که اینکار بوسیلهٔ «استپان‌تروفی‌مودیچ» که با اوارتباط داشت،عملی خواهدشد. دراین‌اثنا ناگهان‌اورا سرچهارراه‌ملاقات‌کردم. بیدرنگ‌اورا شناختم؛ سه‌روزقبل ، هنگامی‌که درکالسکه‌کنار زن‌فرماندار نشسته بود و می‌گذشت، اورا بمن نشان داده بودند .

او پیرمرد نحیف با ابهتی‌بود ، قدی‌متوسط داشت ، بنظرنمیآمد که بیش‌از پنجاه‌وپنج سال داشته باشد ، صورت‌کوچك قرمزی داشت ، حلقه‌های‌سفید وانبوه مواززیر کلاه‌گرداوبیرون‌آمده‌بود ونزدیك‌گوشهای‌کوچك وتمیز و قرمزرنگش برگردهمی‌پیچید . صورت‌کوچك‌کاملا شسته وتمیزش ، مسلماً زیبا نبود. لبهایش باریك و دراز و موذیانه ، بینی‌اش بزرگ و چشمهای ریزش نافذ ومحیلانه بود. بسبك قدیم لباس پوشیده بود ، یك شنل کوتاه که در این فصل در بعضی نقاط «سوئیس» یا «ایتالیا» می‌پوشند‌برتن‌کرده بود . اما ، ازطرف دیگرتمام‌جزئیات لباسش مانند : دکمه‌های سردست ، یقه ، دکمه ، عینك دسته استخوانی‌یابندسیاه، چنانکه باید و شاید کامل و بی‌عیب و نقص بود . مطمئن بودم که در تابستان محققاً او چکمه‌های آلبالوئی‌رنگ با دکمه‌های سدفی می‌پوشید . هنگامی‌که باو برخوردکردم ، درست درگوشهٔ خیابان‌ایستاده بود تابادقت‌باطراف‌خود بنگرد . هنگامی که فهمید او را برانداز می‌کنم ، با صدائی شیرین هرچندکه اندکی گوشخراش بود ، ازمن پرسید :

ـ خواهش می‌کنم بمن بگوئیدکوتاهترین راه بخیابان «بوف» کدامست ؟

من با تشویش خارق‌العاده باوگفتم :

ـ خیابان «بوف»؟ خیلی نزدیکست . همینطور راست بروید ودرپیچ دوم بچپ بپیچید .

ـ بسیار متشکرم .

لهنت‌براین لحظه : محتملا ترسیده‌بودم وبااحترام بی‌اندازه باونگریسته بودم . او بیدرنگ این موضوع را درك‌کرد و مسلماً حدس زدکه میدانم‌اوکیست وکتابهایش را در اوان جوانی خوانده‌ام و اکنون دست‌وپای خودراگم‌کرده‌ام . او لبخند زد ، بازهم با سر تشکرکرد و راهی راکه باو نشان داده بودم درپیش گرفت . بی‌اینکه علتش را بدانم او را دنبال‌کردم و ده‌قدمی در پی‌اش دویدم .

ناگهان دوباره ایستاد و بمن‌گفت :

ـ بیزحمت نزدیکترین ایستگاه درشکه را بمن نشان دهید .

صدا و لحن بدی داشت !

ـ درشکه ؟ نزدیکترین ایستگاه درشکه ، نزدیك‌کلیساست ، همیشه آنجا درشکه هست .

اندکی گذشت و من برگشتم تا بـا شتاب درشکه‌ای برایش بیابم . گمان می‌کنم که همین را مسلماً ازمن‌میخواست . محققاً بیدرنگ پشیمان شدم. ایستادم، اما او نخستین حرکتم را دریافت و با حقارتی که بسختی هویدا بودمرا نگریست. دراین لحظه بودکه حادثه‌ای اتفاق افتادکه هرگزفراموشش‌نخواهم‌کرد .

او کیف کوچکی را که در دست چپ داشت ، ناگهان از دست رها کرد . وانگهی ، این یك کیف کوچك نبود ، یکنوع جعبهٔ کوچك بود یا بهتربگوئیم‌یك کیف قدیمی زنانه بود و بالاخره‌درست‌نمیدانم چه بود ، فقط میدانم وچنین‌بنظرم میآیدکه با شتاب خواستم آنرا بردارم .

کاملا مطمئنم که اینکاررا نکردم ، اما نخستین‌حرکتم‌بدون‌شك انجام گرفت، نتوانستم ازاین‌حرکت‌جلوگیری‌کنم وچون ابلهی‌سرخ شدم . مردموذی‌آنچه‌راکه باید ، درك کرد . هنگامی که فهمید واقعاً قصد ندارم کیف را بردارم با لحنی دلفریب‌گفت :

ـ زحمت نکشید ، خودم برمیدارم .

او برحرکت من پیشی گرفت و آنرا برداشت،دوباره سرش را خم‌کرد و براه خود ادامه داد و مرا مات ومتحیربجاگذاشت . درست مانند این بودکه من آنرا برداشته بودم . تا پنج دقیقه گمان می‌کردم که‌کاملا بمن توهین شده است ، اماهمینکه بجلوخانهٔ «استپان‌ترو فی‌موویچ» رسیدم ، ناگهان خنده را سردادم . این‌برخورد باندازه‌ای مسخره بنظرم‌رسیدکه بیدرنگ‌تصمیم گرفتم برای‌انصراف خاطر دوستم،آنرا برایش‌نقل‌کنم وحتی‌این صحنه را مجسم نمایم .

۳

اما ، این‌بار با تعجب دیدم‌که او کاملا تغییر کرده است . درست است‌که همینکه وارد شدم با حرص و اشتیاق‌مرا پذیرفت، اما داستانم را چنان با گیجی و بهت‌گوش دادکه ازهمان ابتدا نمی‌بایست چیزی درك‌کرده باشد .

اما همینکه اسم «کارمازینوف» را برزبان راندم ، ناگهان خشمگین شد . با خشم‌وغضب‌گفت :

ـ از او با من‌حرف‌نزنید ، اسمش رابرزبان نیاورید . این، این را نگاه کنید ، بخوانید ، بخوانید !

کشومیزرا بازکرد وسه‌تکه‌کاغذ «واروارا‌پتروونا» راکه با مدادوباشتاب نوشته شده‌بودروی‌میزافکند . نخستین نامه دو روز پیش و دومی دیروز و سومی یکساعت پیش بدست او رسیده بود و همه دربارهٔ «کارمازینوف» بود . این‌نامه‌ها ناراحتی و اضطراب بیهوده و جاه‌طلبانهٔ «واروارا‌پتروونا» را نشان‌میدادندکه‌از

ملاقات «کارمازینوف» مفتخر نشده است . اینك اولین نامه بتاریخ دوروز پیش، (محتملا نامه‌های دیگری ، بتاریخ چهار یا پنج روز پیش بوده است) :

« اگر بالاخره او امروز شما را سرافراز کرد ، خواهش‌می‌کنم، یك‌کلمه راجع بمن حرف نزنید . هیچ اشاره‌ای نکنید . از من صحبت نکنید و نامم را برزبان نیآورید .»

« و . س . »

اینك نامهٔ دیروز :

« اگربالاخره ، اوتصمیم‌گرفت امروزصبح بدیدن‌شما بیآید، گمان‌می‌کنم، بهتر آنست ابداً او را نپذیرید ، این عقیدهٔ منست ، عقیدهٔ شما را نمیدانم .»

« و . س . »

اینك نامهٔ امروز ، آخرین نامه :

« مطمئنم که‌خانهٔ شما کثیف‌وهمچون‌قهوه‌خانه‌است . «ماریا» و«فوموشکا»را برایتان‌فرستادم‌که نیمساعته همه‌جارا تمیز کنند . مزاحم‌آنها نشوید ودرمدتی‌که بکار رفت وروب مشغولند درآشپزخانه بمانید . یك‌تخته قالی‌بخارائی ودوگلدان چینی را برایتان میفرستم ، مدتها بودمیخواستم آنها را بشما هدیه بدهم ؛ علاوه برآن تابلو «تنیه‌Teniers» خود را بشما قرض میدهم. بهتراست‌گلدانهارا‌کنار پنجره بگذارید ؛ تابلو «تنیه»را راست زیرعکس«گوته» آویزان‌کنید. درآنجا، مخصوصاً هنگام صبح ، بهتر و روشنتر دیده میشود . اگر بالاخره ، سرو کلهٔ او پیدا شد ، با ادب لطف‌آمیز او را بپذیرید ، اما سعی‌کنید بیهوده‌گوئی نکنید ، از موضوعات دانشمندانه حرف بزنید . یك‌کلمه دربارهٔ من صحبت نکنید . شاید امشب بیآیم و نگاهی بخانه‌تان بیندازم .»

« و . س . »

« پ . س . ـ اگر امروز نیآمد ، هرگز نخواهد آمد .»

نامه‌ها را خواندم وتعجب کردم‌که چطورممکنست‌برای این مطالب‌بیهوده واحمقانه ناراحت شده باشد. بانگاه از اواستفسارکردم ، ناگهان ملتفت شدم که کراوات سفیدش‌را بازکرده وکراوات قرمز بسته است وکلاه وعصایش روی میز است. رنگش پریده ودستهایش می‌لرزند. درجواب نگاه من فریادکشید:

ـ نمیخواهم به‌ناراحتیهای «واروارا» بی‌ببرم . بمن‌چه ! اوهمهٔ کارخود را رها کرده وتنها درمورد«کارمازینوف» ناراحت‌است وبه نامه‌های من‌جواب‌نمیدهد! آن، یکی ازنامه‌هائی‌است‌که « واروارا » سرش‌را باز نکرده برایم پس فرستاده است، آنجاست، روی میززیر کتاب « مردی‌که می‌خندد». بمن‌چه‌که‌دربارهٔ«نیکلا» مضطرب است! بمن چه ومن آزادیم را اعلام می‌کنم. مرده‌شود «کارمازینوف» را ببرد! مرده‌شور «لمبك» را ببرد‌اگلدانها را درراهرو مخفی‌کرده‌ام وتابلو«تنیه» را درگنجه، وتقاضا کرده‌ام‌که «واروارا» بیدرنگ مرا بپذیرد. می‌فهمید ؟ ازاو تقاضا کرده‌ام! یك‌تکه‌کاغذ‌که بامدادنوشته شده‌توسط «ناستاسیا» برایش‌فرستاده‌ام

واکنون منتظرم. میخواهم که «داریاپاولوونا» تنها دربرابر خدا یا دست‌کم در برابر شما بامن حرف بزند. شما همچون یك‌دوست وشاهد بمن کمك‌خواهید کرد، اینطور نیست. نمیخواهم شرمسار شوم، نمیخواهم دروغ بگویم، از رمز و اسرار بیزارم، دراینکار نمیتوانم تحمل کنم که سری وجود داشته باشد! باید همه‌چیزرا برایم صمیمانه وصادقانه وشرافتمندانه اقرارکنند وآنگاه... آنگاه شایداین‌نسل را با عظمت روح خویش بشگفت درآورم، (ناگهان‌نتیجه‌گرفت)؛ آقا، آیا من جانی‌ام؟ وبا تهدید مرا نگریست، مانند اینکه من این‌لقب را باو داده‌ام.

ازاو خواهش کردم اندکی‌آب بنوشد؛ هرگز او را اینطور ندیده بودم هنگامی‌که حرف میزد، ازاین‌سراتاق بآن سرمیرفت. ناگهان‌با حالت‌کاملاعجیبی دربرابرم ایستاد. سراپایم را با نگاهی غرورآمیز برانداز کرد وگفت:

ـ آیا فکر می‌کنید، آیا حدس میزنید هنگامی که شرافت و اصل بزرگ استقلال‌خواهی‌تقاضاکندمن، «استپان‌ورخوونسکی» دروجودخوداین‌قدرت‌وتوانائی اخلاقی‌را ندارم‌که بتوانم انبان بدبختی خودرا بر شانه‌های ناتوانم حمل کنم و برای همیشه از اینجا دور شوم و پنهان گردم؟ نخستین بار نیست که «استپان ورخوونسکی» با عظمت روح‌وفکر، دربرابر قلدری می‌ایستد،هرچند که قلدری یك دیوانه باشد، یعنی توهین‌آمیز وجنایت‌بارترین قلدری‌ها دردنیا؛ می‌بینم‌که باین‌گفته‌های من لبخند میزنید، آقا! آه! شما درمن این لیاقت‌را نمی‌یابید که روزهای آخر عمرم‌را با شغل آموزگاری در خانهٔ تاجری بپایان برسانم یا از گرسنگی درکنار جاده بمیرم! جواب بدهید، بیدرنگ جواب بدهید: اینطور فکر می‌کنید یا نه؟

اما من‌کاملا سکوت‌کرده بودم. بی‌اینکه بتوانم جواب مثبت بدهم؛ می ترسیدم باجواب منفی اورا برنجانم. دراین‌خشم وغضب او مسأله‌ای بطورقطع‌مرا آزار میداد، نه مرا شخصاً، آه! نه! خوب... بعد توضیح خواهم داد.

اومانند چلوار سفید شد. بالحنی‌که ظاهراً ملایم بود وطبیعة طوفانی‌دریی داشت گفت:

ـ شاید هم‌نشینی با من شما راکسل می‌کند، آقای «ژ.و.» (این نام من بود) ومیخواهید دیگر هرگز بخانه‌ام نیآئید؟

با ترس ولرز ازجا پریدم؛ دراین لحظه «ناستاسیا» داخل شد و بی‌اینکه حرف بزندتکه‌کاغذی‌که با مداد روی‌آن نوشته شده بودبه «استپان‌تروفی‌موویچ» داد. نگاهی بآن انداخت وآنرا بمن‌داد. روی‌کاغذ «وارواراپتروونا» این‌سه‌کلمه را نوشته بود: «درخانه بمانید».

«استپان‌تروفی‌موویچ» بی‌اینکه حرف بزند،کلاه وعصایش‌را برداشت و اتاق را ترك‌کرد؛ من بی‌اراده بدنبالش راه افتادم. ناگهان صدای پائی تند در راهرو طنین افکند. «استپان‌تروفی‌موویچ» مانند اینکه دچارصاعقه شده باشد، رجای میخکوب شده دستهایم راگرفت وزیرلب زمزمه کرد.

ـ این «لیپوتین» است. نابود شدم!
دراین لحظه «لیپوتین» وارد اتاق شد.

۴

من نمی‌فهمیدم که چرا «استپان‌تروفی‌مورویچ» بخاطر «لیپوتین» نابود شده است و به این جمله اهمیت ندادم: تمام اینها را ازعصبانیت میدانستم. اما وحشت او بی‌اندازه بود وتصمیم گرفتم با بیداری وهوشیاری ازاو مراقبت کنم.

تنها قیافهٔ «لیپوتین» ثابت می‌کرد که با وجود تدغن‌های شدید، این‌بار بخود حق میدهد که وارد شود. ناشناسی بدنبالش می‌آمد که بنظر میرسید در این شهر غریب است.

«لیپوتین» درجواب نگاه بهت‌آمیز «استپان‌تروفی‌مورویچ» بلندگفت:

ـ مهمانی برایتان آورده‌ام وآنهم‌چه‌مهمانی! بخوداجازه‌میدهم که انزوای‌شما را برهم‌زنم. ایشان آقای «**کیریلوف**» **Kirillov** اند، برجسته‌ترین‌مهندسان‌ساختمان وچون ازنزدیك پسر شما «پتراستپانوویچ» را می‌شناسد وازطرف او مأموریتی‌به ایشان داده شده است، بیشتر قابل‌توجه میباشند. ایشان الآن ازراه رسیده‌اند.

«کیریلوف» باصدای قاطعی گفت:

ـ درمورد مأموریت، شما آنرا جعل کرده‌اید؛ مأموریتی‌دربین نیست. اما درباره «ورخوونسکی» درست است، اورا می‌شناسم. ده روزپیش در ایالت ... از او جدا شدم.

«استپان‌تروفی‌مورویچ» بی‌اراده دستش را بطرف اودرازکرد واشاره‌کرد تا بنشیند؛ بمن نگاه‌کرد، «لیپوتین» را برانداز کرد ودر حالیکه برخود مسلط شده بود، ناگهان نشست و بی‌آنکه ملتفت باشد همچنان‌کلاه و عصایش را بدست داشت.

ـ آه! می‌خواستید خارج شوید؛ وبمن‌گفته بودندکه شما کسالت دارید...

ـ بله، بیمارم ومیخواستم‌گردش کنم، من...

«استپان‌تروفی‌مورویچ» کلامش را برید، کلاه و عصایش را روی نیمکت انداخت وسرخ شد.

دراین‌لحظات، دزدانه «تازه وارد» را برانداز می‌کردم. او مرد جوانی بودکه بیست وهفت سال داشت، با سایقه لباس‌پوشیده، کندمکون، بلندبالا ولاغر بود، صورتش رنگ پریده ومهتابی بود وچشمان سیاه بیفروغ داشت. بنظرمیآمد که مشغلهٔ فکری دارد وگیج است، کوتاه ومختصر حرف میزد، در دستور زبان اشتباه میکرد، کلمات‌را بطرز عجیبی استعمال‌می‌کرد: «**هرگاه**» میخواست‌جمله‌ای

طولانی بسازد ناراحت میشد. «لیپوتین» بهوحشت وترس بی‌اندازهٔ «استپان‌تروفی مورویچ» کاملا پی‌برده بود وراضی بنظر میآمد.

«لیپوتین» یك صندلی حصیری را تقریباً وسط اتاق گذاشت وروی‌آن‌نشست تا فاصله‌اش از صاحبخانه ومیهمان‌که برابرهم روی دونیمکت نشسته بودند،بیك اندازه باشد. چشمان تیزبین‌اش گوشه وکنار اتاق را باکنجکاوی کاوش می‌کرد. بالاخره «استپان‌تروفی‌مورویچ» زیرلب زمزمه‌کرد:

ـ مدت زمانیست‌که «پتروشا» را ندیده‌ام ... شما او را درخارجه ملاقات کرده‌اید؟

ـ هم‌اینجا وهم درخارجه.

«لیپوتین» دنبالهٔ کلام راگرفت:

ـ «آلکسی‌نیلیچ» **Alexeï Nilytch** پس ازچهار سال غیبت، تازه از خارجه برمی‌گردد؛ رفته بود تا حرفهٔ خود راکامل کند ومتخصص شود وبه اینجا آمده است بامید اینکه درساختمان پل راه‌آهن، شرکت‌کند؛ حالا منتظر جواب است. بوسیلهٔ «پتراستپانوویچ» با «لیزاوتانیکلایونادروسدوف» آشنا شده‌است.

مهندس ناراحت بود وبا بیصبری آشکارگوش میداد. بنظرم میآمد که از چیزی درعذاب بود.

ـ قاعدة «نیکلای‌وسوولودویچ» را می‌شناسد.

«استپان‌تروفی‌مورویچ» پرسید:

ـ اورا هم می‌شناسید؟

ـ اورا هم می‌شناسم.

ـ مدتی است... مدت درازی‌است‌که دیگر «پتروشا» را ندیده‌ام و ..... چندان حق ندارم‌که خود را پدر بدانم... حقیقتی است. من... وقتی از او جدا شدید درچه حال بود؟

ـ وقتی ازاو جدا شدم سرحال بود ... «کیریلوف» باعجله مکالمه را تمام کرد؛ خودش خواهد آمد. مسلماً «استپان تروفی‌مورویچ» خشمگین شده تند و جویده گفت:

ـ اومیآید! بالاخره، من... مدت درازی است که دیگر «پتروشا» را ندیده‌ام. اکنون، منتظر پسرکم هستم، نسبت باو... آه! نسبت باو بسیار تقصیرکارم! میخواهم‌بگویم،هنگامی‌که اورا در«سن‌پترزبورگ» گذاشتم، دیگرازاودست کشیدم، اوبچه‌ای عصبی، بسیار حساس وکم‌دل بود. بزانو درمیآمد و دعا می‌کرد ووقتی‌که میخواست بخوابد، روی بالش خود علامت صلیب می‌کشید تاهنگام شب نمیرد... آنرا بیاد دارم. بالاخره، هیچ‌گونه درك زیبائی ومطالب عمیق‌واساسی و هیچ جوانهٔ فکرواندیشه در او وجود نداشت. همچون ابلهکی بود. معذرت می خواهم، گمان می‌کنم‌که پرت‌وپلا می‌گویم، دیدار شما خوشحالم‌کرده است.

مهندس ناگهان باکنجکاوی مخصوصی پرسید:

ـ راست می‌گوئید، اوروی بالش علامت صلیب می‌کشید؟
ـ بله، می‌کشید...
ـ نه، چیزی نیست؛ ادامه دهید.
ـ ازاینکه بدیدن من‌آمده‌اید ازشما تشکر می‌کنم، اقرار می‌کنم‌که حالم بجا نیست... لطفاً بفرمائیدکجا منزل‌کرده‌اید ؟
ـ خیابان « اپی‌فانی» Epiphonie ، خانهٔ «فیلیپوف» Philippov
« استپان‌تروفی‌مورویچ» بی‌اراده‌گفت :
ـ آه! همانجاکه «کاتوف» سکونت دارد .
«لیپوتین» گفت،
ـ درست درهمان خانه، با این تفاوت‌که «کاتوف» درطبقهٔ دوم زندگی‌می کند وآقا درطبقهٔ پائین با «کاپیتین‌لبیادکین» . او«کاتوف» وهمچنین زنش‌را می شناسد، درخارجه با اوکاملا آشنا شده است.
« استپان‌تروفی‌مورویچ » باحرارت پرسید،
ـ چطور! پس شما مطالبی‌راجع به‌ازدواج این رفیقك ما میدانید و زنش را می‌شناسید؟ شما نخستین‌کسی هستید که می‌بینم شخصاً این زن را می‌شناسید ، واگر تنها ...
مهندس ازخشم وغضب سرخ شدوکلام «استپان‌تروفی‌مورویچ» را برید،
ـ چه مزخرف! «لیپوتین» چرا ازخودتان حرف درمیآورید ! هرگز زن «کاتوف»را ندیده‌ام، یکبار اورا ازدور دیده‌ام نه‌ازنزدیك... فقط« کاتوف»را می شناسم. چرا هرچیزی را جعل می‌کنید ؟
آرام برگشت ،کلاهش را برداشت، دوباره سرجایش‌گذاشت وبهمان‌وضعی که داشت درآمد وبا ستیزه‌جوئی نگاهش را به « استپان‌تروفی‌مورویچ » دوخت . نتوانستم علت این خشم‌وغضب بی‌اندازه عجیب را دریابم .
« استپان‌تروفی‌مورویچ » موقرانه‌گفت ،
ـ ببخشید، خیال می‌کنم‌که شاید بسیار بجا...
ـ دراین‌باره هیچ بجانیست ومن خجالت‌می‌کشم،بشما نگفتم«چه‌مزخرف»، به «لیپوتین» گفتم که‌آنرا جعل‌کرده‌بود. معذرت میخواهم اگرآنرا بحساب‌خود گذاشتید. «کاتوف» را می‌شناسم، اما زنش‌را بهیچوجه، بهیچوجه !

ـ فهمیدم، فهمیدم واگر اصرارکردم ، برای‌این بود که این‌رفیقك‌خودمان را بسیار دوست میدارم، این رفیق زودخشم و شدیدالتأثر خودمان . همیشه به او علاقمندام. بعقیدهٔ من این شخص دفعهٔ ازعقاید سابقش دست‌کشیده است ، عقایدی که شاید چندان سنجیده وپخته نبوده، اما درست وصحیح‌بوده است. اکنون،چنان برای « روسیهٔ مقدس‌ما » فریاد می‌کشدکه من ازمدتها پیش این بحران جسمی (من‌آنرا چنین مینامم) را نتیجهٔ‌یك مصیبت بزرگ خانوادگی ومخصوصاًازدواج بی‌نتیجه‌اش میدانم. من، که روسیهٔ بدبخت خودم را مانند ده انگشتم می‌شناسم و

تمام زندگیم را براو وقف کرده‌ام، بشما اطمینان میدهم که اواز مردم روسیه بی‌خبراست و وانگهی...

مهندس ناگهان سخن اورا قطع کرد ودوباره بطرف نیمکت برگشت :

ـ من‌هم‌ازمردم روسیه بیخبرم‌و... هرگزفرصت نداشته‌ام‌که بررسی‌اثر، کنم.

«لیپوتین» گفت:

ـ اومردم روسیه را بررسی می‌کند، قبلا باینکاردست زده است‌ومقالهٔ‌بسیار جالبی دربارهٔ علل خودکشی‌که روز بروز در روسیه فراوان میشود و عواملی‌که باعث ازدیاد آن درجامعه می‌گردد یا ازشیوعش جلوگیری می‌کند، نوشته‌است. و به‌نتایج قابل‌ملاحظه‌ای رسیده است .

مهندس بطرز وحشتناکی ازجا دررفت وخشمگین بالکنت زبان گفت:

ـ ابداً حق ندارید در این‌باره صحبت‌کنید . این یك مقاله نیست ... من بیهوده‌گوئی نمی‌کنم . محرمانه بشما گفتم، کاملا برحسب تصادف ... صحبتی از مقاله نبود؛ من‌آنرا منتشر نمی‌کنم وشما حق ندارید...

«لیپوتین» آرام ومهربان بنظر میآمد .

ـ ممنونت میخواهم‌که این‌کار ادبی شما را «مقاله» تلقی‌کردم. د . صورت درآن تنها ازمشاهداتی بحث میشودکه به اصل‌موضوع یعنی به جنبهٔ ا ی‌آن ، توجهی ندارد. حتی اخلاقیات را منکر می‌شود وبه‌اصل بسیارتازهٔ انهدام جهانی ازجنبهٔ تحققات نیکوی غائی و نهائی توجه دارد. او برای احیاء فکروشعور در اروپا عده‌ای بیشمار، بیشتر از صدها میلیون نفرکه درآخرین کنگره صلح بآن اشاره شده است ، لازم میداند . در اینمورد « آلکسی نی‌لیچ » از همه جلوتر رفته است .

مهندس بالبخند حقارت‌باری گوش میداد. نیم‌دقیقه همه ساکت شدند.

بالاخره «کیریلوف» باافاده‌وتکبر گفت:

ـ «لیپوتین» چقدر همهٔ اینها احمقانه است. من بی‌اراده چند قسمت آنرا برایتان‌گفتم واگرآنرا بازگومی‌کنید، آزادید. اما دراینمورد حق ندارید زیرا اینرا برای‌کسی نقل نکرده‌ام ابداً. برای بیانش درخود بسیاراحساس حقارت‌می کنم. اگرعقایدی وجود داشته باشد، مسلماً این عقیدهٔ منست... شما احمقانه‌آنرا بیان‌کردید. من برای این‌مسائل‌که به قاطعیت‌آنها ایمان دارم، استدلال‌نمیکنم. ازاستدلال متنفرم. هرگز نمیخواهم استدلال‌کنم.

«استپان‌تروفی‌مویچ» ازگفتن این جمله نتوانست خودداری‌کند :

ـ وشاید کاملا حق‌داشته باشید.

ملاقات‌کننده با عجله‌ای تب‌آلود ادامه داد :

ـ مرا ببخشید، دراینجا برکسی خشم نگرفتم . چهار سالست‌که با مردم آمیزش نداشته‌ام. کم‌حرف زده‌ام وازهر تماسی دوری‌کرده‌ام. هدفهای‌من‌بکسی ارتباط ندارد. «لیپوتین» بآنها پی‌برده است وریشخند می‌کند. من می‌فهمم وباو

کاری ندارم. کینه‌توز نیستم. اما زیرکیش مرا خشمگین می‌کند. (او بهمهٔ مامعممانه نگریست و ناگهان نتیجه گرفت:) واگر افکارم را برایتان بیان نمی‌کنم، ابداً باین علت نیست که از اتهام می‌ترسم ، ابداً ؛ خواهش می‌کنم چنین فکر پوچی نداشته باشید .

هیچکس باین مطالب جواب نداد، همه بهم می‌نگریستند . حتی «لیپوتین» فراموش کرد بخندد.

«استپان‌تروفی‌موویچ» برخاست و گفت :

ـ آقایان، من تأسف میخورم، بیمارم وناراحت. خواهش می‌کنم مرا ببخشید

«کیریلوف» ازجایش تکان خورد و کلاهش‌را بدست گرفت و گفت :

ـ آه ! می‌خواهید بروید، بسیارخوب . من گیجم.

او برخاست و به «استپان‌تروفی‌موویچ» نزدیك شد و با صداقت و سادگی دستش‌را بطرف او درازکرد.

ـ مغأسفم هنگامی آمدم که شما بیمارید.

« استپان‌تروفی‌موویچ » با لطف ومهربانی و بی‌شتابزدگی دستش‌را فشرد وگفت :

ـ امیدوارم در شهرما بشما خوش‌بگذرد وموفق شوید. من می‌فهمم که پس ازاقامت طولانی‌درخارجه، دوری‌گزیدن ازانسانها برای تحقق نقشه‌هایتان‌چگونه مارا باتعجب می‌نگرید، ماهارا ، مامردم دهاتی روسیه را، وماهم شمارا بهمین‌نحو می‌نگریم. اما این‌مسئله مهم نیست . تنها یك چیز توجه‌ام را جلب کرده است ، شما اصل‌انهدام جهانی‌را اعلام می‌کنیدودرعین حال‌می‌خواهید پلی‌بسازیدانخواهند گذاشت که‌درامرساختمان شرکت جوئید.

«کیریلوف» باتعجب فریادکشید ،

ـ چطور؟ چطور؟ چه‌گفتید؟ آه! ای شیطان! وخندهٔ سرورانگیز و بی‌غل‌و غشی‌را سرداد .

یك لحظه، صورتش حالت بچگانه‌ای یافت که بسیار باو برازنده بود . « لیپوتین » دستهایش را بهم میمالید ، و از این لطیفهٔ « استپان تروفی‌موویچ » خوشحال بود. اما من، همچنان دربی‌آن‌بودم که علت ترس «استپان‌تروفی‌موویچ» را هنگام برخورد با «لیپوتین» بیابم. هنگامی که صدای پای اورا شنیدچرافریاد کشید : « نابود شدم » ؟

۵

ما درآستانهٔ درایستاده بودیم. لحظه‌ای بود که میزبانان ومهمانان‌پیش‌از

اینکه با صلح وصفا ازیکدیگر جدا شوند ، آخرین سخنان لطف‌آمیزرا باسرعت رد وبدل می‌کردند.

«لیپوتین» هنگامی که میخواست از اتاق خارج شود گفت :

ـ او امروز ساکت‌است زیرا باکاپتین«لبیادکین» بخاطرخواهرش گفتگوئی کرده است. کاپتین هرروز خواهر دیوانه‌اش را با یك شلاق قزاقی‌درست وحسابی میزند، هرصبح وعصر. «آلکسی‌نی‌لیچ» برای اینکه دخالت نکند درقسمت عقب خانه سکونت‌کرده است. خوب، بامیددیدار.

« استپان تروفی‌مودیچ » مانند اینکه خودش ضربهٔ شلاق را چشیده است فریادکشید :

ـ خواهرش ! آن زن بیمار! کدام خواهر! کدام «لبیادکین»؟

وحشت چند لحظهٔ پیش‌اش دوباره پدیدار شد .

ـ «لبیادکین» ! اویك کاپتین بازنشسته است ، سابقاً ، فقط معین کاپتین نامیده میشد...

ـ درجه‌اش برایم چه اهمیت دارد! کدام خواهر؟ خدایا... از«لبیادکین» صحبت‌کردید ؟ اما مایك «لبیادکین» بیشتر نداریم.

ـ خودش است ، همان « لبیادکین » خودمان ، یادتان می‌آید د . خانه « ویرگینسکی» ؟...

ـ اما اورا بخاطر جعل اوراق بهادار گرفته بودند...

ـ بسیارخوب! سه هفته است‌که بازگشته وبا وضع بسیارجالبی.

ـ اما اوآدم پستی است!

«لیپوتین» با نگاه موذیانه خود « استپان‌تروفی‌مودیچ » را براندازکرد وگفت :

ـ مثل اینکه یك‌آدم پست نمیتواند دربین ما باشد ؟

ـآه ! خدایا! منظورم این نبود. درمورد آدم پست‌کاملاباشما توافق‌دارم، مسلماً با شما. اصلاً ادامه دهید، ادامه دهید، چه‌میخواستید بگوئید؟ مسلماً چیزی را با رمز وایماء میخواستید بفهمانید!

ـ اینها مطالب پوچ وپیش‌پا افتاده‌ایست... بنظر میآید که این کاپتین به خاطر جعل اوراق بهادارعزیمت‌نکرده بود، بلکه برای این‌رفته بودکه خواهرش راکه درمکان گمنامی مخفی شده بود بیآبد. حالا، اورا با خودآورده است، این است تمام ماجرا. « استپان‌تروفی‌مودیچ » می‌گویند این موضوع شما را بوحشت انداخته است. با اینوجود، گفتارهای مستانه‌اش را نقل می‌کنم . او هنگامی که ناشتاست حرفی نمیزند، مردی‌است عصبی وزودخشم واگر بتوان‌گفت یك«نظامی زیباپرست»، اماکج سلیقه است. اما خواهرش، نه‌تنها دیوانه است، بلکه علاوه بر آن می‌لنگد. شخصیّ اورا فریب داده واین آقای « لبیادکین» سالیان دراز است که برای جبران توهین به شرافت وناموس خویش، ازآن شخص تاوان می‌گیرد .

اینها مطالبی است که ازسخنان اوفهمیده میشود، بعقیدهٔ من این‌سخنان‌ازبدمستی است. اوبا ساده‌لوحی بخود می‌بالد. نگهداری خواهر برایش گران تمام نمیشود. راست است که «لبیادکین» میلنی دراختیار دارد، دوهفته است که پابرهنه راه می رود، واکنون صدها روبل دردست دارد، باچشم خودم‌آنرا دیدم. خواهرش‌هرروز دچار حملهٔ عصبی میشود. زوزه می کشد واو با شلاق « حالش‌رابجا » میآورد.او می‌گوید ، باید تخم احترام‌را درزنان کاشت وپرورش داد. نمیتوانم‌بفهمم چگونه «کاتوف» میتواند دربالای سرآنها زندگی کند. «آلکسی‌نی‌لیچ» سه روز بیشتربا آنها نتوانست بسربرد (اوآنها را از «سن‌پترزبورگ» می‌شناسد). اکنون برای اینکه ناراحت نشود درقسمت عقب خانه زندگی می کند.

«استپان‌تروفی‌مودیچ» از مهندس پرسید :

ـ آیا تمام این مطالب درست است ؟

مهندس با خشم زمزمه کرد :

ـ «لیپوتین» ، خیلی پرحرفی می‌کنید .

«استپان‌تروفی‌مودیچ» که اختیار خود را ازدست داده‌بود ،گفت :

ـ چه اسراری ، چه رموزی ! این‌اسرارورموز ازکجا بشهر ما آمده‌است؟

مهندس ابروانش‌را درهم‌کشید، سرخ‌شد ، شانه‌هایش‌رابالاانداختوبجانب در براه‌افتاد . «لیپوتین» افزود :

ـ «آلکسی‌نی‌لیچ»حتی‌شلاق را ازدست اوگرفته وخردکرده‌وآنرااازپنجره بیرون انداخته است ؛ آنها خیلی سخت باهم نزاع کرده‌اند .

«آلکسی‌نی‌لیچ» دوباره‌برگشت وگفت :

ـ « لیپوتین » ، چرا باز پرحرفی می‌کنید ، اینکار شما احمقانه است ، آخر چرا ؟

ـ چرا بملت عزت‌نفس می‌خواهید روح ظریف وحساس‌خودرا پنهان‌دارید؟ من ازشما حرف میزنم نه ازخودم ...

ـ چقدر احمقانه است ... و بیهوده ... «لبیادکین» حیوان است و کاملا مهمل‌و بیکاره و...حتی‌موذی‌ومغض. چرا دراینموردپرگوئی‌می کنید؟ من‌میردم.

«لیپوتین» با لبخندصادقانه‌ای‌گفت ،

ـ حیف ؛ « استپان‌تروفی‌مودیچ » میخواستم بازهم برایتان داستانی نقل کنم . باین قصد اینجا آمدم ، هرچندکه ممکنست خودتـان آنرا شنیده باشید . بـیار خوب ! باشد برای دفعهٔ دیگر ؛ «آلکسی‌نی‌لیچ» خیلی عجله‌دارد... بامید دیدار . این داستان به«واروارا‌پتروونا» مربوط است وپیروز اومرا خندانید ، باشتاب بدنبال من فرستاده بود ، انسان ازخنده روده‌بر میشود. بامیددیدار .

ـ اما «استپان تروفی‌مودیچ» کاملا باو درآویخت ، شانه‌هایش را گرفت ، باتاق برگردانید و او را روی یك صندلی نشانید . «لیپوتین» ترسیده بود . با احتیاط گفت :

ـ «وارواراپتروونا» ناگهان مرا طلبید ومحرمانه عقیدهٔام را در این‌باره خواست ، «نیکلای‌وسوولودوویچ» دیوانه است یا عاقل ؟ آیا شگفت‌آور نیست ؟

ـ «استپان‌تروفی‌موویچ» ناگهان خشمگین شد وزیرلب گفت ،

ـ شما دیوانه‌اید ! «لیپوتین» ، بسیار خوب می‌دانیدکه بخانه‌ام نیامده‌اید مگر برای اینکه سخنان پستی‌ازاین‌قبیل برایم نقل‌کنید و... بازهم‌بدترازاینها.

من بیدرنگ مطلبی راکه «استپان تروفی‌موویچ» در بارهٔ «لیپوتین» بمن گفته بود بیادم آمد ، او وضع ما را بهتر ازما می‌شناسد ، وحتی چیزی‌هم بیشتر میداندکه ما هرگز نمیدانیم .

«لیپوتین» مانند اینکه وحشت‌کرده بود با لکنت‌زبان گفت ،

ـ رحم‌کنید ، «استپان‌تروفی‌موویچ» ، رحم‌کنید !

ـ خفه‌شوید وتوضیح‌دهید ! آقای «کیریلوف» ، مصراً ازشماخواهش‌می‌کنم برگردید وشاهدباشید ! بنشینید . اماشما ، «لیپوتین» ، مستقیم‌وساده‌وبی‌غل‌وغش، حرفتان را شروع کنید !

ـ اگر می‌دانستم این حرف تااینحد درشما تأثیر می‌کند ، هرگزلب بسخن نمی‌گشودم ...گمان می‌کردم توسط خود «وارواراپتروونا» همه‌چیز رامیدانید .

ـ هرگز این فکر را نمی‌کردید ! شروع‌کنید، بشمامی‌گویم، شروع‌کنید !

ـ فقط ، لطف‌کنید وبنشینید ، وگرنه‌درمدتی‌که من‌نشسته‌ام،شمامیخواهید همینطوردربرابرمن‌بدوید. واینکار بی‌ادبی‌است.

«استپان‌تروفی‌موویچ» برخود مسلط شد وباوقار خودرا روی‌صندلی‌راحتی انداخت . مهندس با اخم نگاهش را بزمین‌دوخت. «لیپوتین» بالذتی زایدالوصف او را می‌نگریست .

ـ چطور شروع‌کنم ؟... شما مرا بوحشت انداختید !

٦

ـ پریروز ، ناگهان «وارواراپتروونا» مستخدمش را پیش من فرستاد ، خواهش می‌کنم فردا هنگام ظهر نزد من بیائید . آیامی‌توانید تصورش‌رابکنید؟ کارم را رها کردم ودیروزدرست‌هنگام‌ظهر زنگ در خانه‌اش را زدم. مرا مستقیماً به‌سالن بردند ؛ پس ازیك دقیقه انتظار ، اوآمد ، مرا نشانید وخودش روبرویم نشست . من نشسته بود و آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم ؛ شما خودتان‌می‌دانید که‌همیشه چگونه با من‌رفتار می‌کرد ! او بنا بعادت همیشگی‌اش بیمقدمه‌ومستقیم شروع بصحبت‌کرد وگفت ،

«یادتان میآیدکه چهار سال پیش «نیکلای‌وسوولودوویچ» بیمارشد وچند

کار عجیب و غریب ازاوسرزد ، بقسمی که تمام‌شهررا برانگیخت،تااینکه همه‌چیز روشن و آشکار شد . یکی ازکارهایش‌بشخص‌شما بستگی داشت . هنگامی‌که معالجه شد ، بنابخواهش من بخانهٔ شما آمد . همچنین میدانم‌که مطالب دیگری‌هم باشما درمیان‌گذاشته است . بمن راست و صادقانه بگوئید (بنظرم آمدکه‌اندکی آشفته شده‌است) آن‌هنگام« نیکلای‌وسولودوویچ»راچگونه‌یافتید... چه‌عقیده‌ای درباره‌اش داشتید و اکنون چه فکر می‌کنید ؟

ـ دراینجا ، «وارواراپتروونا» کاملا آشفته‌شده‌بود ، یکدقیقهٔ تمام منتظر ماند و ناگهان سرخ شد . من ترسیدم . دوباره رشتهٔ‌سخن‌را بدست‌گرفت‌وبالحنی آرام اما بسیار قانع‌کننده گفت :

«میخواهم‌که‌سخنانم‌راخوب‌وکامل‌درک‌کنید . شما را مردی زیرک وتازک‌بین میدانم‌که‌می‌توانید‌باصحت‌ودرستی‌مطالب‌رادرک‌کنید وازاینجهت دنبالتان‌فرستادم (چه‌خوش‌آمدگوئی‌هائی) . همچنین میدانیدکه مادریست‌که با شماحرف‌میزند... «نیکلای‌وسولودوویچ» در زندگیش چندین حادثهٔ ناگوار دیده است . همهٔ اینها برروح و فکرش اثرگذاشته است . مسلماً ، از دیوانگی صحبت نمی‌کنم ، هرگز این موضوع‌نمیتواند وجودداشته باشد ، (تمام این‌مطالب‌را محکم وباوقاروتکبر می‌گفت .) اما ممکنست‌غیرعادی‌شده وانحراف فکری‌باودست داده‌باشد وامور را بطرزخاصی‌بنگرد («استپان‌تروفی‌موویچ» ، اینها درست اصطلاحات اوبود و من از دقت توصیفاتش تعجب کردم . او زنی بسیار باهوش است !) در او اضطرابی مداوم وتمایلات‌مخصوصی‌می‌یافتم.امامن‌مادرهستم وشمابیگانه، شماسزاوارترید‌که بیطرفانه عقیدهٔ خود را ابرازکنید . بالاخره ، ازشما درخواست می‌کنم (اوگفت «درخواست می‌کنم») حقیقت را بی‌پرده‌پوشی بگوئید . علاوه برآن . اگر بمن قول بدهیدکه هرگز فراموش نخواهیدکردکه این‌گفتگوی مامحرمانه‌است،همیشه می‌توانید ازحق‌شناسی من برخورداگردید .»

ـ خوب ! دراین‌باره عقیده‌تان چیست ؟

«استپان‌تروفی‌موویچ» با لکنت‌زبان‌گفت :

ـ شما ... شما چنان‌مرا مبهوت‌کرده‌اید ،که حرفتان‌را باورنمی‌کنم.

«لیپوتین» چنان وانمودکردکه این جمله را نشنیده است وگفت :

ـ و خوب دقت‌کنیدکه این سؤال از چنان مقامی در مردی مانند من چه اضطراب و چه ناراحتی ایجاد می‌کند . این سؤال چه معنی دارد ؟ آیا «وارواراپتروونا» خبر غیرمترقبه‌ای از «نیکلای‌وسولودوویچ» دریافت کرده‌است ؟

«استپان‌تروفی‌موویچ» که‌گیج و مبهوت شده بود بالکنت‌زبان‌گفت :

ـ نمیدانم ... هیچ خبر تازه‌ای باو نرسیده است ... «وارواراپتروونا»را چند ماه است ندیده‌ام . اما ... «لیپوتین» بشماگوشزد می‌کنم که اگر رازی را با شما درمیان‌گذاشتند نباید آنرا برای همه نقل‌کنید ...

ـ من بااعتمادکامل‌آنرامی‌گویم! خدا نیامرزدم، اگرمن ... اگردراینجا

فاش کردم ، خوب چه میشود ؟ آیا ما بیگانه‌ایم ، و حتی «آلکسی‌نی‌لیچ» ؟

– من از این نقطهٔ نظر نمی‌گویم . بی‌شك ، ماسه‌نفر این‌سر را حفظ می‌کنیم، اما شما که نفر چهارمید ، ازتان می‌ترسم و ابداً حرفتان را باور نمی‌کنم .

– چه تصور می‌کنید ؟ من‌بیش‌ازهمه باینموضوع علاقمندم ، یك حق‌شناسی جاودانی مرا ملزم و متعهد کرده است ! در اینخصوص ، مـی‌خواستم دقتتان را به‌یك حقیقت کوچك‌بسیارغریب که درعین‌حال‌بیشترجنبهٔ «روانی» دارد تاغرابت، جلب کنم . دیشب ، تحت‌تأثیر این‌گفتگوی با «واروارا‌پتروونا» (شما می‌توانید تصور کنید تا چه‌اندازه او مرا تحت تأثیر قرار داده بود) ، از «آلکسی‌نی‌لیچ» سؤالی‌محتاطانه‌نمودم: «باو گفتم،شما با «نیکلای‌وسولودوویچ» درخارجه وقبل‌ازآن در «سن‌پترزبورگ» آشنا بوده‌اید ؛ دربارهٔ روح و فکر واستعداداوچه عقیده‌ای دارید ؛ اوبعادت‌همیشگی‌اش‌با اختصارجواب‌داد که اومردیست‌حساس وخوش‌قلب.» باو گفتم : « وباگذشت زمان ، در او بعضی تغییرات ووحی یاطرز‌تفکری‌مخصوص یا حتی اختلالاتی مشاهده نکرده‌اید ؟ » خلاصه ، همان‌سؤال«واروارا‌پتروونا» را تکرار کردم. تصورش‌را بکنید که«آلکسی‌نی‌لیچ» ناگهان‌بفکرفرورفت. ابروانش را مثل حالا درهم‌کشید و بمن‌جواب داد : «بله ،گاهی بنظرم عجیب‌وغریب‌می‌آمد». خوب دقت‌کنید که اگر حتی «آلکسی‌نی‌لیچ» غرابتی در او دیده است، می‌بایست مسلماً کارهائی ازاین‌قبیل که ما دیده‌ایم ، دیده باشد ، اینطور نیست ؟

«استپان‌تروفی‌مویچ» از آلکسی‌نی‌لیچ» پرسید :

– درست است ؟

«آلکسی‌نی‌لیچ» ناگهان‌برخاست و چشمانش درخشید و جواب داد :

– دوست‌تر دارم که دراینمورد حرفی نزنم . «لیپوتین» ، این حق‌را بشما نمیدهم . هیچ حق ندارید پای مرا بمیان بکشید . من‌تمام فکرواندیشه‌ام‌را بیان نکرده‌ام . هرچندکه او را از «سن‌پترزبورگ» می‌شناسم و اخیراً هم اوراملاقات کرده‌ام ، با اینوجود «نیکلای‌وسولودوویچ» راکم می‌شناسم . مراراحت‌بگذارید و ... همهٔ اینها وراجی و بیهوده‌گوئی است .

«لیپوتین» چون بیگناه محکومی دستهایش را بلند کرد :

– وراجی وبیهوده‌گوئی ! چراجاسوسی نباشد ؟ «آلکسی‌نی‌لیچ»، برایتان ساده است که انتقاد کنید و خودتان را کنار بگیرید . «استپان تروفی‌مویچ» ، شما حرفمرا باور نمی‌کنید ، اما یك‌آدم‌احمق مادرزاد مانندکاپیتن «لبیادکین»، گمان می‌کندکه ازطرف «نیکلای وسولودوویچ» باو اهانت شده است ، هرچندکه درعین‌حال از روح و فکر بلند او درتعجب وشگفت است وآنرا تحسین‌می‌کند . او می‌گفت : «این مرد مرا درهم شکست . او همچون یك سیار، زیرکی وفراست دارد» . (اینهادرست‌گفتهٔ اوست) . پس از اینکه با «آلکسی‌نی‌لیچ»صحبت‌کرده بودم ، باو گفتم : «کاپیتن ، چه عقیده دارید ، این‌مارزیرك وبا فراست شمادیوانه است یا عاقل ؟» مانند این بود که یك ضربهٔ شلاق‌خورده است . ازصندلی‌اش‌پرید

وگفت ، «بله ، بله ، اما ، اینموضوع نمیتواند تأثیری داشته باشد ...» اوجمله‌را تمام نکرد ؛ چنان بفکر فرو رفت که گوئی مستی ازسرش پریده‌بود. در قهوه‌خانهٔ «فیلیپوف» نشسته بودیم . پس از نیم‌ساعت سکوت ، «لبیادکین» بامشت روی‌میز کوبید وگفت : « بله ، شاید دیوانه باشد ، اما اینموضوع نمیتواند تأثیری داشته باشد ...» ودوباره ساکت‌نشست. مسلماً ، قسمتی ازمکالمهٔ خودمان‌را برایتان گفتم، اما نظریه و عقده مردم روشن است :«شما ازهرکس میخواهید سؤال کنید، همیشه همان عقیده و نظریه پیدا میشود ، حتی کسانی‌که هرگز این‌سؤال برایشان‌مطرح نشده است ، خواهندگفت ، «بله ، او دیوانه است ؛ او بسیار باهوش‌است اماشاید درعین‌حال دیوانه باشد» .

«استپان‌تروفی‌موویچ» با ناراحتی درفکر فرو رفته بود .

ـ و برای چه «لبیادکین» آنرا میداند ؟

ـ دراینخصوص ، خواهش می‌کنم‌از«آلکسی‌نی‌لیچ»که هم‌اکنون‌مراجاسوس خطاب‌کرد ، بپرسید . من جاسوسم ولی ازاینموضوع‌چیزی‌نمیدانم ، درصورتی‌که «آلکسی‌نی‌لیچ» تمام جزئیات را میداند و سکوت‌کرده است .

مهندس با خشم و غضب‌گفت ،

ـ هیچ نمیدانم ، یاکم میدانم . شما «لبیادکین» را مست‌کردید تامطالبی از او درآورید . مرا اینجا آوردید تا حرف بزنم . پس شما جاسوسید !

ـ من هنوز او را مست نکرده‌ام ، اینکار لزومی ندارد ؛ با اینهمه برای اسراری‌که او فاش‌کرد ، لزومی‌نداشت‌مقدمه‌چینی کنم ، اما ، شماهرچه‌می‌خواهید فکر کنید . برعکس ، اوست‌که ولخرجی می‌کند ، درصورتی‌که دوازده‌روزپیش ، نزد من آمد وبا سماجت‌پانزده‌کپک‌گدائی‌کرد ؛ اوبمن شامپانی‌داد. («لیپوتین» موذیانه ادامه داد) ؛ اما شمامرا بفکرانداختید واگر لازم شد باو مشروب‌میدهم تا همه‌چیزرا بفهمم و شایدهم به‌تمام اسرار ناچیزتان پی‌ببرم ...

«استپان‌تروفی‌موویچ» هردورا باتعجب‌می‌نگریست.هردو بی‌رودربایستی‌راز یکدیگر را فاش می‌کردند . بخاطرم رسیدکه « لیپوتین » این«آلکسی‌نی‌لیچ» را با خودش آورده‌است تا اورا وادارکند قسمتی ازمطالب را بگوید؛ نقشه‌اش دقیق بود . «لیپوتین» با خشم ادامه داد ،

ـ «آلکسی‌نی‌لیچ» کاملا «نیکلای‌وسولودوویچ»رامی‌شناسد، اما پنهان‌می‌کند. کاپیتن«لبیادکین» قبل ازهمهٔ ما ، از «سن پترزبورگ» او را می‌شناسد ، پنج یا شش سال پیش ، زمانی‌که اززندگانی «نیکلای‌وسولودوویچ» اطلاعات کمی‌دردست بود واو هنوز در فکر این نبود که برسر ما سایه افکند و بشهر ما بیآید . باید بگویم‌که شاهزادهٔما درسن‌پترزبورگ آشنایان عجیب وغریبی انتخاب‌کرده‌بود. گمان می‌کنم ، درهمین موقع است‌که با «نیکلای‌نی‌لیچ» هم برخوردمی‌کند.

ـ «لیپوتین» مواظب باشید، شما راآگاه می‌کنم‌که « نیکلای‌وسولودوویچ» بزودی میآید ومی‌داند چگونه‌ازخود دفاع کند.

ـ چکارم می‌کند ؟ من نخستین کسی هستم که فریاد می کشم که او مردی بسیار زیرك و برجسته است، دیروز «وارواراپتروونا» را اینطور آرام کردم. باو گفتم : « فقط نمی‌توانم درمورد اخلاق وشخصیت‌اش صحبت کنم .» همین مطلب را دیروز «لبیادکین» بمن می‌گفت «که او از اخلاقش رنج میبرده است». «استپان تروفی‌موویچ» شما بیهوده فریاد می‌کشید که این مطالب وراجی وبیهوده‌گوئی و یا جاسوسانه است، درصورتی که با کنجکاوی بی‌اندازه مطالب را ازمن‌درآوردید. «وارواراپتروونا» بازهم مطلبی مهمتر گفت : « شماشخصاً باینموضوع‌علاقه دارید، بهمین علت است که ازشما می‌پرسم». غیرازاین‌نباید باشد! زیرا برابرمردم‌اهانتی که از طرف‌آن عالیجناب بمن شده‌بود، تحمل کردم! بنظرم میآید که صرفنظر از وراجی و پرگوئی دلایل قانع‌کننده‌ای دارم تا باینموضوع علاقمند باشم. امروز، اودست شما را میفشرد وفردا اگرخوشش‌آمد بی‌هیچ علتی درملاء عام‌سیلی‌بگوش شما مینوازد. این رفتار او ازبیکاری وتفنن سرچشمه می‌گیرد! زنان برایش از همه‌چیزمهمتراند. الحذراز این مالك‌الرقابهائی که قدرت«کوپیدون[1]» **Cupidon** را دارند ومانند «پچورین»[2] **Petchorine** قصاب دلها هستند . شما ای استپان تروفی‌موویچ، مرد مجرد سنگدلید وبسادگی وراحتی این مطالب را می‌گوئید و مرا وراج وباوه‌گو می‌خوانید. اگر شما با دخترجوان وزیبائی ازدواج کنید، از ترس شاهزادهٔ ما گمان می‌کنم فوراً درخانه‌تان را قفل‌کنید و استحکاماتی درآن بسازید! زیاد دور نرویم، اگر این دخترخانم «لبیادکین» که اورا شلاق‌میزنند ، دیوانه نبود ونمی‌لنگید، یقین میدانم که یکی از قربانیان ژنرال ما می‌شد . فقط حس زیباپرستی‌اش اورا مانع میشود و بازهم این مسألهٔ مهمی نیست . هرمیوه‌ای بمذاقش خوش‌آیند است، بشرط اینکه‌درلحظهٔ مناسب بچنگش‌افتد. شما این‌مطالب را وراجی میدانید، اما من اینها را بابوق وکرنا جارنمیزنم ، درصورتی که در تمام‌شهر پیچیده‌است؛ من‌فقط گوش‌می‌کنم‌وتأییدمی‌نمایم؛ تأیید کردن که‌ممنوع‌نیست

ـ درشهر پیچیده است؟ چه چیز درشهر پیچیده است؟

ـ یعنی، این‌کاپیتین «لبیادکین» است که در حال مستی این مطالب را جار میزند، خوب، همین‌کافی نیست که درتمام شهر بپیچد؟آیا تقصیر منست؟ من‌هنگامی که درجمع دوستان هستم باین مطالب علاقه‌مند می‌شوم و اکنون فکر می‌کنم در جمع دوستانم (با بیگناهی بمن نگریست) . این قضیه را که اتفاق افتاده است گوش کنید وقضاوت نمائید، این عالیجناب توسط دختر جوان نجیبی که یتیم است ومن افتخار شناسائی‌اش را دارم سیصد روبل‌برای‌کاپیتین «لبیادکین» فرستاده‌است و «لبیادکین» چندی بعد توسط شخص‌محترم دیگری که اسمش را نمیبرم، فهمیده است که برایش هزار روبل فرستاده‌اند نه سیصدروبل. پس‌ازآن «لبیادکین»اعلام

---

۱ ـ خدای عشق‌نزد رومیان.

۲ ـ قهرمان اصلی کتاب « پهلوان عصر ما » اثر ام ـ ای ـ لرمانتوف Lermontov (۱۸۱۴-۱۸۴۱)

داشت که دختر جوان هفتصد روبل از او دزدیده است واگرلازم شد ، می‌خواهد توسط پلیس ازاو پس بگیرد، او لااقل می‌تواند تهدید بکند و سروصدای قشنگی درشهر راه انداخته است.

مهندس سخن اورا قطع کرد وگفت :

ـ بیان این‌مطالب قبیح است.

ـ اما این‌شخص بسیار محترم که به «لبیادکین» گفته است « نیکلای‌سو ـ لودویچ» هزار روبل فرستاده است نه‌سیصد روبل، همین‌خود شمائید . خودکاپیتن هنگام مستی بمن گفت :

ـ این ... این سوء تفاهمی رفت‌بارست . اشتباه می کنید ... این مطلب احمقانه است واز شما قبیح است !

ـ چون دخترجوان بسیار شرافتمندی دراین‌قضیه دخالت دارد و وانگهی با « نیکلای‌سولودویچ » نزدیکی ودوستی آشکار دارد من میخواهم باورکنم که این مطالب احمقانه است وبا دلسوزی‌گوش میدهم. اما آیا این مسأله برای آن عالیجناب ارزشی نداردکه دامن دخترجوانی را بیالاید یا دامن شرافت زنشوهر داری را لکه‌دار نماید، همانطورکه درمورد من اتفاق افتاد وهمگی دیدیم؛ اگر مرد نجیب وبزرگواری بجنگش افتد، برای پوشانیدن «گناهان یکنفردیگر» او را مجبور می‌کند تا نام‌نیکش را باو عاریه دهد. خودم‌آنرا تحمل‌کردم؛ ازخودم حرف میزنم ...

« استپان‌تروفی‌مودیچ » با رنگ‌پریده ازجا برخاست وگفت:

ـ «لیپوتین» مواظب خودتان باشید.

مهندس با نگرانی بی‌اندازه‌گفت :

ـ باور نکنید ، باور نکنید! یك‌کدامشان اشتباه می‌کنند و «لبیادکین» مست بوده است. همه چیزروشن خواهد شد. اما من، دیگر دراین خصوص حرفی نمیزنم واین مطالب را ازپستی ودنائت میدانم... واتگهی،کافیست،کافیست؛

او با دو اتاق را ترك‌کرد .

«لیپوتین» ازجای خود حرکت کرد :

ـ چه شد؛ من با شما میآیم !

ازصندلی‌اش بلندشد ودنبال «آلکسی‌نی‌لیچ» دوید.

۷

« استپان‌تروفی‌مودیچ » یك دقیقه بفکر فرورفت، بعد بی‌اینکه بمن‌نگاه کند کلاه وعصایش را برداشت وآرام ازاتاق خارج شد . ازآستانهٔ درگذشت و

ملتفت شد که من بدنبالش روانم و گفت :

ـ آه بله ! شما می‌توانید گواه این حادثه باشید ... دنبالم خواهید آمد ، نیست ؟

ـ « استپان تروفی مودیچ » دوباره بآنجا میروید ؟ فکر کنید چه اتفاقی خواهد افتاد...

لبخندی رقت‌انگیز و مبهوتانه برلب داشت، لبخندی بود شرمگین‌وکاملا مأیوسانه ودر عین حال بطرز عجیبی سرورانگیز .

ـ با اینوصف نمیتوانم با «گناهان یکنفر دیگر» ازدواج کنم !

منتظر این جمله بودم. بالاخره پس ازیك هفته انصراف وگریز ازمطلب ، این کلمه‌ای را که نمیخواست بگوید بر زبان آورد. من بیخود شدم .

ـ « استپان‌تروفی‌مودیچ » ، چطورچنین فکربسیارننگین وپستی‌میتواند در ذهن روشن وقلب رئوف شما رخنه کند ... وبدتر، پیش ازاینکه « لیپوتین » بآن اشاره‌ای کند !

بی‌اینکه بمن جواب دهد مرا نگریست وبراه خود ادامه داد. نمیخواستم اورا ترك کنم . میخواستم برابر «وارواراپتروونا» شهادت دهم . میتوانستم اورا ببخشم که بعلت تزلزل و ناپایداری فکریش حرفهای « لیپوتین » را باور کرده است، اما روشن بود که پیش ازاینکه«لیپوتین» حرفی بزند او بهمهٔ اینهامی‌اندیشیده است و «لیپوتین» فقط بدگمانی‌هایش‌را تأیید نموده وبا ریختن نفت آتش‌راتندتر کرده است. « استپان‌تروفی‌مودیچ » از همان روز اول ، بی‌اینکه مدرکی داشته باشد وحتی گفته‌های «لیپوتین» درمیان باشد، بدون تردید بدختر جوان بدگمان بوده است. درنظراو رفتار وحرکات مستبدانه « وارواراپتروونا » بمنزلهٔ تمایل مأیوسانهٔ پنهان داشتن گناهان جزئی «نیکلای» عالیقدرش بوده تا با ازدواج با مرد محترمی سربوش روی آن بگذارد! ازصمیم قلب میخواستم که « استپان‌تروفی مودیچ » برای چنین طرزتفکری بجزایش برسد.

« استپان تروفی‌مودیچ » پس ازاینکه صد قدم رفت، فریاد برآورد :

ـ ای خدا ! تو که اینقدر بزرگ و مهربانی چـرا هیچکس تسکین و آرامم نمیدهد؟

اورا با زور برگردانیدم وگفتم:

ـ بیدرنگ بخانه برگردیم تا همه چیزرا برایتان روشن کنم.

دراینهنگام صدای ملایم وفرشته‌مانندزنی‌جوان ، همچون نوای موسیقی ، کنار گوش ما زمزمه کرد :

ـ خودش است! «استپان‌تروفی‌مودیچ» خودتان هستید؟ این شمائید؟

« لیزاوتانیکلایونا » سوار براسب که همراه همیشگی‌اش بدنبالش روان بود، ناگهان کنار ما سبز شد. اسبش‌را نگهداشت

با صدائی بلند و سرورانگیز گفت :

ـ بیائید، زود بیائید اینجا! دوازده سالست که اورا ندیده‌ام... حقیقةمرا نمی‌شناسید ؟

«استپان‌تروفی‌موویچ» دستی راکه بطرفش دراز شده بودگرفت وبازهدو-وارستگی آنرا بوسید . با هیجان مذهبی او را نگریست ونمیتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد .

ـ او مرا شناخته و خوشحالست ! « ماوریکی نیکلایویچ» **Mavriky Nikolaevitch** ، او از دیدن من بسیار خوشحالست ! چرادراین دوهفته‌نزدما نیآمدید ؟ «واروارا‌پتروونا» قانع‌ام‌کردکه شما بیمارید و نباید مزاحمتان شد ؛ امامیدانستم‌که دروغ‌می‌گوید . با بیصبری‌منتظر بودم وشمارا همیشه متهم می‌کردم و میخواستم اول شما بدیدنم بیآئید ؛ بهمین دلیل بدنبالتان نفرستادم . خدایا ، ابداً تغییر نکرده‌اید! («لیزاوتا» ازروی زبن‌خم‌شده بود واورا براندازمی‌کرد.) بطرزمسخره‌ای‌همانطور مانده‌اید! آه، نه! صورتش‌پرچین است، اطراف چشم‌وروی گونه‌هایش زیاد چین خورده است و موهایش سفید شده ... اما چشمانش‌همانطور مانده است ! و من، تغییرکرده‌ام ؟ جواب‌بدهید! چرا ساکت شده‌اید ؟

داستانی که شایع‌بود، بخاطرم‌آمد: «لیزاوتا» درپانزده‌سالگی،هنگامی‌که میخواست به«سن‌پترزبورگ» برود ، تقریباً بیمارشده‌بود . می‌گریست و«استپان تروفی‌موویچ» را میخواست .

ـ شما ... من ... اکنون می‌گفتم ، «چه‌کسی تسکین و آرامم خواهدداد؟» و صدای شما را شنیدم . این تصادف، را معجزه میدانم و دارم ایمان‌میآورم.

ـ قسم بخدا ؛ بخدائی‌که در آن بالاست و بسیار بزرگ و مهربانست ؛ می‌بینید ، تمام درسهایتان را ازبرم . «ماوریکی نیکلایویچ» ، او در آن هنگام اعتقاد به‌خدائی‌راکه بسیار بزرک ومهربانست بمن میآموخت ! یادتان میآید که داستان کشف‌آمریکا رابوسیلهٔ«کلمب» برایم‌می‌گفتید که‌چطورهمهٔ آنهافریادکشیدند، زمین ، زمین ؛ و طرزی که داستان شاهزاده « هاملت » را برایم می‌گفتید بیاد دارید؛ ودربارهٔ رفتن‌مهاجران‌بدبخت اروپائی به‌آمریکا چه شرح‌وبسطی میدادید؛ و همه دروغ بود ؛ بعداً فهمیدم که آنها چگونه بآمریکا می‌رفتند ، اما « استپان تروفی‌موویچ» درآن‌هنگام چنان‌ماهرانه بمن‌دروغ‌می‌گفت که‌ازهرراستی‌شیرین‌تر بود! «ماوریکی‌نیکلایویچ» چرااینطورنگاه‌می‌کنید ؛ او بهترین‌مرد ووفادارترین دوستی است‌که در روی‌زمین‌میتوان‌یافت وهمانطورکه مرا دوست دارید ، بی‌هیچ قیدوشرطی باید او را دوست‌بدارید ! او هرچه راکه بخواهم انجام میدهد . اما، دوست عزیزم «استپان‌تروفی‌موویچ» ، باید بسیار بدبخت باشیدکه دروسطخیابان فریاد می‌کشیدید، «چه‌کسی تسکین و آرامم میدهید ؟» آیا بدبخت‌نیستید؟ بله؟

ـ حالا ، خوشبختم ...

«لیزاوتا» بی‌اینکه بسخنان اوگوش دهد ، ادامه داد :

ـ خاله‌ام «واروارا‌پتروونا» شما را اذیت می‌کند . این خاله‌همچنان‌ظالم،

موذی وقدرناشناس‌است ! یادتان‌میآید که درباغ‌چگونه‌خودرا درآغوشم افکندید، ومن ، تسلایتان‌می‌دادم ومی‌گریستم ؟ «ازماوریکی‌نیکلایویچ» ترس‌نداشته‌باشید. مدتهاست‌که اوهمه‌چیزرا دربارهٔشما‌میداند ، شما‌میتوانیدسرتان‌را روی‌شانه‌هایش بگذارید و تا دلتان میخواهد بگریید و او همچنان بیحرکت خواهد ماند ... کلاهتان‌را‌بردارید ، یك‌لحظه سرتان‌را برهنه‌کنید و جلو بیآورید وروی نوك پا بلند شوید ، میخواهم مانند هنگامی‌که از هم جدا شدیم ، پیشانی‌تان را ببوسم . این دخترخانم را نگاه کنید که از پنجرهٔ اتاقش شما را با تحسین می‌نگرد ... خوب ! نزدیکتر ! نزدیکتر ! خدایا ، چرا اینطور رنگش پرید !

و ، «لیزاوتا» روی‌زمین خم‌شد ، وپیدانی «استپان‌تروفی‌مرویچ» رابوسید.

ـ و حالا ، برگردید ! میدانم خانه‌تان کجاست . یکدقیقهٔ دیگر بـآنجا میآیم . آقای لجوج ، اول‌من بدتدنتان میآیم وبعدتمام روز ازشما درخانهٔ خودم پذیرائی می‌کنم . خوب بروید ، خودتان را برای پذیرائی‌من آماده کنید .

«لیزاوتا» باهمراهی‌اش‌رفت.ماپیاده‌بخانه‌برگشتیم. «استپان‌تروفی‌مرویچ» روی نیمکت نشست و نگاهش‌را بیك‌نقطه دوخت‌گفت:

ـ خدایا ، خدایا ! بالاخره ، یك دقیقه خوشبختی روی‌نمود !

ده دقیقه بعد ، «لیزاوتا» ، بنابقولی‌که داده‌بودباهمراهی‌خود «ماوریکی نیکلایویچ» ، پدیدارشد .

«استپان‌تروفی‌مرویچ» باستقبالش رفت وگفت :

ـ شما و خوشبختی ، دریك لحظه وارد می‌شوید .

ـ اینهم دسته‌گلی‌برای شما؛ازبرابردکان‌خانم«شوالیه» Chevalier می‌گذشتم ؛ دراین‌فصل‌زمستان ، اوانواع واقسام دستهٔ‌گل‌برای جشن‌ها دارد . اینهم «ماوریکی‌نیکلایویچ» ، با اوآشناشوید. بجای‌دستهٔ‌گل‌میخواستم‌شیرینی‌بیآورم، اما «ماوریکی‌نیکلایویچ» قانعم‌کردکه اینکار در روسیه رسم نیست .

این « ماوریکی‌نیکلایویچ» افسرتوپخانه بود وسی وسه سال داشت ، قدش بلند و وضع ظاهرش زیبا و چنانچه باید برازنده بود ، قیافه‌اش با وجود ملایمت شگفت‌آور وآرامی‌که داشت ودرهمان وهلهٔ اول هرکس‌آنرا حس‌می‌کرد ، جدی ودر برخورد اول حتی‌خشن مینمود . او کم حرف بود ، خونسرد بنظر میآمد و دوستی‌خودرا برکسی‌تحمیل‌نمی‌کرد . بعداً درشهرماشایع شدکه اوهوشمند وزیرك نیست ، این‌مسأله زیاد درست نبود .

وضع ظاهر «لیزاوتانیکلایونا» را توصیف نمی‌کنم . تمام شهر زیبائی‌اش را تحسین می‌کردند ، اما بعضی زنان با تغیروخشم‌آنرا انکار مینمودند . در بین این زنان‌کسانی هم بودندکه از «لیزاوتانیکلایونا» تنفر داشتند ، علت اولیه‌اش تکبروغرور او بود؛ «دروسدوف»ها تقریباً بدیدن‌کسی نمی‌رفتند ؛ این‌موضوع‌همه را میرنجانید ، هرچندکه نخستین علتش بیماری «پروسکوویاایوانونا» بود . علت دومش‌این بودکه بازن فرماندار خویشاوندی داشت ؛ وبالاخره ، برای این‌ازاو

متنفر بودند که هرروز با اسب گردش می‌کرد . تاکنون مازن اسب سوار نداشتیم ؛ طبیعی بود که دیدار «لیزاوتانیکلایونا» که با اسب گردش می‌کرد و بملاقات کسی نمیرفت، میبایست اجتماع رامی‌رنجانید . درعین حال ، همه میدانستند که بدستور پزشکان اسب سواری می‌کند ؛ علاوه بر آن ، سخنان بدخواهانه‌ای دربارهٔسلامتی‌اش می‌گفتند . اوواقعاً بیمار بود . هیجان‌های عصبیُ ودائم ازچشمانش پدیدار بود . افسوس ! دخترك بیچاره رنج میبرد وبعداً اینموضوع آفتابی‌شد .

اکنون ، اگر نظری بعقب بیفکنم ، نمی توانم بگویم که آنچنان که قبلا دیده‌بودمش زیبا بود. شاید حتی‌زشت‌بود. بلند، باریك، وقوی بودواعضاءچهره‌اش باعدم تناسبی که داشت انسان را ناراحت می‌کرد . چشمانش‌تنگ ومانند مغولها بود ؛ صورتی رنگ‌پریده ولاغروگونه‌هائی برجسته داشت ، اما ازجذابیت چیزی درآن بودکه همه را جلب می‌کرد ! قدرت وتوانائی از نگاه سوزان چشمان تیره وتارش می‌تراوید ؛ بنظرمیآمدکه «فاتح است وبرای غلبه کردن آفریده شده‌است» ومتکبربنظر میآمد وگاهی حتی جسور و بی‌ادب ؛ نمیدانم‌که می‌توانست خوب و مهربان باشد یانه ، اما میدانم بهرقیمتی‌که شده میخواست چنین‌باشد ودر اینراه می‌کوشید . این‌طبع وخوی، مسلماً دارای الهامات زیبا وابتکارات بجای بسیاری بود ، اما دائم همهٔ این خصائص سعی می‌کردند توازن را برقرار کنند و هیچگاه دیده نشدکه اودچار کابوس و آشفتگی و هیجانات عصبی‌گردد . شاید اتکاء بنفس داشت ؛ اما هرگز در خودآن نیرو را نمی‌یافت‌که بتواند توقعات‌خویش‌را ارضاء نماید وبرآورد .

او روی نیمکت نشست وآتاق را براندازکرد .

ـ مرد دانشمند ، بگوئید چرا انسان دراینگونه لحظات غمگین می‌شود ؟ درسراسر زندگیم، فکرمی‌کردم‌که ازدیدار شماوتجدید خاطره‌ها بسیار خوشبخت میشوم ، و اکنون با وجود عشقی‌که دارم ابداً احساس خوشبختی نمی‌کنم . آه ! خدای من ، این‌عکس‌منست ! آنرا بمن‌بدهید ، بیادم میآید .

تابلو مینیاتور رنگی بود که «لیزا» را در دوازده سالگی نشان میداد و نه سال پیش «دروسدوف»ها آنرا از «سن‌پترزبورگ» برای «استپان‌تروفی‌مویچ» فرستاده بودند . ازآن زمان ، آنرا بدیوار آویخته بود .

ـ آیا ممکنست‌که این‌کودك زیبا خود من باشد ؟ آیا همان‌چهرهٔ منست؟

«لیزا» برخاست وبآینه نزدیکشد وعکس دردستش بود . گفت :

ـ زود ، آنرا بگیرید! حالاآنرا نیاویزید، نمیخواهم‌ببینمش.(دوباره‌روی نیمکت‌نشست.) زندگانی‌مامی‌گذردوزندگانی‌دیگرآغازمی‌شود،آنهم‌پایان‌می‌یابد وزندگانی سومی شروع میشود وهمچنین تاآخر. دوسر زندگانی را چنان میبرند که‌گوئی باقیچی بریده‌اند . می‌بینید چه مبتذلاتی می‌گویم ، اما پرازحقیقت‌است!

«لیزا» لبخند زد ومرا نگریست ؛ قیافهم مرانگریسته بود، اما «استپان تروفی‌مویچ» بواسطهٔ هیجانی‌که داشت ، فراموش‌کرده بود مرامعرفی‌کند .

ـ چرا عکسم را زیر خنجرها آویخته‌اید ؟ و چرا اینقدر خنجر و شمشیر دارید ؟

واقعاً نمیدانم بچه علت «استپان تروفی‌مودیچ» دوخنجر کج بشکل صلیب دیك شمشیرواقعی چرکسی‌را دربالای آن کوبیده بود. «لیزا» هنگامی‌که سئوال کرد چنان بمن خیره شد که خواستم جواب دهم . با اینوصف ناراحت بودم . «استپان تروفی مودیچ» بیادش آمدکه من اینجا هستم و با عجله معرفی‌ام کرد . «لیزا» گفت :

ـ شما را می‌شناسم واز دیدارتان خوشحالم . پیش‌مامان ازشما زیادحرف زده‌اند . خوب ، شماهم با «ماوریکی‌نیکلایویچ» آشنا شوید . او مرد برجسته‌ای است . من‌قبلا برای خودم عقیدهٔ مسخره‌ای دربارهٔ شما داشتم، شما، محرم اسرار «استپان تروفی‌مودیچ» هستید ؟

من سرخ شدم .

ـ اوه! خواهش‌می‌کنم، ببخشید ، من‌نمیخواستم‌کلمهٔ «مسخره»را استعمال کنم ، بلکهٔ کلمهٔ دیگری ... (اوسرخ شد وآشفته‌گردید) . خوب ، در واقع چرا خجالت می‌کشید که مرد برجسته‌ای باشید ! «ماوریکی‌نیکلایوویچ» ، حالانوبت ماست . «استپان تروفی مودیچ» ، خواهش می‌کنم یکساعت ونیم دیگر بخانه ما بیائید . خدایا ، چطور صحبت را شروع کنیم ! حالا ، من در تمام مسائل محرم شما هستم ، می‌فهمید ؟

ضربه واردآمد و «استپان‌تروفی‌مودیچ» وحشت‌کرد .

ـ آه ! «ماوریکی‌نیکلایویچ» همه‌چیزرا میداند ، ازاو خجالت نکشید!

ـ چه میداند ؟

«لیزا» باتعجب‌گفت :

ـ چقدر حواستان پرتاست ! آه ! درست است‌که شماآنراپنهان می‌کنید. نمیخواستم این‌مطلب را باورکنم . «داشا» را هم مخفی کرده‌اند . خاله‌ام اجازه نداد نزد نزد «داشا» بروم ، باین بهانه‌که اوسردرد دارد .

ـ خوب چطور اینموضوع را فهمیدید ؟

ـ آه خدایا ! مثل همهٔ مردم . فهمیدنش دشوار نبود .

ـ آیا همهٔ مردم میدانند ؟

ـ پس میخواستید ندانند ! درست است‌که مامان ابتدا از«آلنافرولوونا» Alena Frolovna پرستارم فهمیده‌است؛ اما «ناستاسیا»ی شما رفته است وباو گفته‌است . دراینخصوص با«ناستاسیا» صحبتی‌کرده‌اید ؟ اوادعامی‌کندکه خودتان باوگفته‌اید .

«استپان تروفی‌مودیچ» کاملا سرخ شد وبالکنت زبان‌گفت :

ـ من ... من یکبار با او دراینخصوص حرف زدم ، اما با گوشه و کنایه صحبت‌کردم ... من عصبی وبیمارم ووانگهی ....

«لیزا» خنده را سرداد ،

ـ خوب ، محرم اسرارتان در دسترستان نبود ؛ آنوقت « ناستاسیا » دم دستتان بود . همین‌وبس ! «ناستاسیا» درسراسر شهردوست وهمکار دارد ! بگذریم آیا فهمیدن ونفهمیدن این موضوع یکسان نیست ؟ بهترهمین بود که همه بدانند . بیدرنگ‌بیائید، ما زود شام میخوریم...آه بله ! فراموش کردم ... (دوباره روی صندلی‌نشست). گوش‌کنید ، «کاتوف» کیست ؟

ـ «کاتوف» ؟ برادر «داریاپاولوونا» .

«لیزا» صحبت «استپان‌تروفی‌مودیچ» را با بیصبری قطع‌کرد وگفت ،

ـ خوب میدانم که برادرش است ، چقدر مسخره‌اید . میخواستم بدانم چه جور مردیست .

ـ اومرد خیالبافیست . بهترین وزودخشم‌ترین مردم دنیاست .

ـ خودم شنیده‌ام که اوآدم عجیب و غریبی است . اما ، اینرا نمیخواستم بدانم ، شنیده‌ام‌که اوسه زبان میداند ، ازجمله انگلیسی و استعداد دارد که کار ادبی انجام دهد . دراینصورت ،کارهای زیادی دارم‌که باو رجوع کنم ، به کمك احتیاج دارم وهرچه زودتر بهتر.آیا اوکارقبول‌می‌کند؟ سفارش‌اورابمن‌کرده‌اند.

ـ آه ! مطمئناً وشما کارنیکی انجام داده‌اید...

ـ ابداً نمیخواهم‌کار نیك انجام دهم ، به‌کمك احتیاج دارم .

ـ من‌گفتم ؛

ـ «کاتوف»را بسیار خوب می‌شناسم واگر پیغامی برایش دارید همین حالا بآنجا میروم .

ـ باو بگوئید فردا ظهر نزد من بیآید . بسیارخوب! ازشما تشکرمی‌کنم. « ماوریکی نیکلایویچ »آماده‌اید ؟

آنها رفتند ، مسلماً ، بیدرنگ بخانهٔ «کاتوف» شتافتم.

«استپان تروفی‌مودیچ» ازکنار نرده بمن‌گفت ؛

ـ دوستم ! ساعت ده یا یازده هنگامی که برگشتم ، پیش من بیائید . آه ! من درمورد شما تقصیرکارم ... ودرمورد همه ، همه ...

۸

«کاتوف » را درخانه‌اش نیافتم ؛ دو ساعت بعد هم آنجا نبود . بالاخره ، ساعت هفت بجانب خانه‌اش روان شدم تا ببینمش یا یادداشتی آنجا بگذارم . باز هم موفق نشدم . درآپارتمانش بسته بود واو تنها و بی‌مستخدم زندگی می‌کرد . بفکرم رسید که درقسمت پائین‌را، خانهٔ‌کابیتن « لیبادکین » ، بزنم تا از او سراغ

«کاتوف» رابگیرم ، اماآنجا هم بسته بود وهمچون بیابانی ساکت وتاریك بود . من تحت تأثیر داستانهائی که چند لحظهٔ پیش شنیده بودم ، با کنجکاوی از کنار درآپارتمان «لبیادکین» گذاشتم . بالاخره ، تصمیم گرفتم فردا صبح زود دوباره اینجا بیایم . به یادداشت امید چندانی نداشتم ، ممکن بود «کاتوف» شبرا جای دیگر بسر برد ؛ او بسیار لجوج وکمرو بود . بربخت بد خودم لعنت میفرستادم و هنگامی که ازخانه بیرون‌می‌آمدم ناگهان «کیریلوف» را دیدم ؛ او وارد خانه میشد وفوراً مرا شناخت . سؤال پیچم‌کرد ، رؤس مطالب را باوگفتم و افزودم‌که یادداشتی برای «کاتوف»گذاشته‌ام . گفت ،

ــ بیآئید ، ترتیب‌کار شما را میدهم .

ازگفته‌های «لیپوتین» بیادم‌آمدکه «کیریلوف» درقسمت مجزا وعقب خانه سکونت دارد . در این قسمت مجزاکه برای او بزرگ و زیاد بود ، زن پیرکری هم سکونت داشت‌که باو خدمت می‌کرد . صاحبخانه، قهوه‌خانه‌ای، درخانهٔ نوی‌که در خیابانی دیگر واقع بود دائر کرده بود و پیرزن‌که گمان می‌کنم خویشاوندش بود، اینجا مانده‌بود تا این خانه قدیمی را محافظت‌کند . اتاق های قسمت مجزا بسیار تمیز بود اما کاغذهای کف اتاق بسیارکثیف مینمود . اتاقی‌که آن وارد شدیم اثاثهٔ درهم و ناموزونی داشت، همه اسقاط بودند ، دومیز ، یك صندلیهای چوبی ویك نیم‌تخت پشت حصیری‌که باپشتی‌های چرمی‌آراسته شده بود . یك‌تمثال کهنهٔ مریم در گوشه‌ای آویزان بود ، و پیرزن چراغی آنجا آویخته بود ؛ روی دیوارها دو عکس تیرهٔ رنگ و روغنی دیده میشد ، یکی تصویر امپراتور متوفی «نیکلای‌پاولوویچ» بود ودیگری تصویر یك اسقف .

آقای «کیریلوف» شمعی روشن‌کرد واز چمدانش‌که درگوشه‌ای قرارداشت وهنوز اثاثهٔ آنرا بازنکرده‌بود ، یك پاکت ولاك ویك مهر شیشه‌ای بیرون‌آورد.

ــ پاکت را ببندید وآدرس بنویسید .

خواستم اعتراض‌کنم‌که این‌کارها زائد است ، اما او اصرارکرد.آدرس را نوشتم وکلاهم را برداشتم . «کیریلوف» گفت ،

ــ فکر می‌کنم چای میل دارید ، آنرا خریده‌ام میخواهید ؟

رد نکردم. پیرزن بیدرنگ چای راآورد. یعنی یك‌کتری بزرگ‌آب‌گرم، یك قوری پرازچای پررنگ ، دوفنجان بزرگ سنگی با نقاشیهای معمولی و یك نان ویك‌بشقاب قند شکسته.

«کیریلوف» گفت ،

ــ شب ، چای‌را دوست دارم ، زیاد راه میروم وتا سپیده دم می‌نوشم . در خارجه ، چای نوشیدن هنگام شب دشوار است .

ــ شما سپیده‌دم بخواب میروید ؟

ــ همیشه؛ مدتهاست.کم میخورم . چای می‌نوشم . «لیپوتین» موذی است ،

اما بیحوصله .

تعجب کردم که او میخواهد حرف بزند، تصمیم گرفتم ازاین وضع استفاده کنم. گفتم.

ـ هم‌اکنون ، سوء تفاهم بیموردی ایجاد کرد .

«کیریلوف» دوباره ابروان درهم کشید ؛

ـ این مطالب احمقانه است ؛ بیهودهٔ گوئی واقعی است . همهٔ اینها بیهوده است زیرا «لبیادکین» مست است. دراینخصوص با «لیپوتین» حرفی نزده‌ام . فقط مطالب بیهوده‌ای باو گفته‌ام ، همه را درهم و برهم کرده است . « لیپوتین » قوهٔ تخیلش قویست ؛ از مطالب پوچ کوهی ساخته است . دیروز باو اعتماد داشتم . خندیدم و گفتم ؛

ـ وامروز بمن ؟

ـ اما شما از مدتها پیش همه چیزرا میدانید . «لیپوتین» یا بسیارضعیف النفس است یا بسیار بیحوصله ، یا موذی ، یا ... حسود .

ازکلمهٔ آخر تعجب کردم .

ـ صفات مختلف‌بیشماری نام‌بردیدکه مسلماً باید یکی‌ازآنهارا داراباشد.

ـ با همه را .

ـ بله ، درست است ، «لیپوتین» معجونی است !آیا دیروز دروغ نمی‌گفت که شما میخواهید موضوعی را بنویسید ؟

«کیریلوف» چشمانش را بزمین دوخت و باگرفتگی گفت ؛

ـ چرا فکر می‌کنیدکه او دروغ گفته است ؟

از او پوزش خواستم ومطمئن‌اش کردم که خیال ندارم از اوچیزی‌درآورم.

ـ او راست گفت که من می‌نویسم . فقط اینموضوع اهمیت ندارد .

یك لحظه ساکت شدیم ؛ ناگهان ، لبخند بچگانه‌اش برلبانش نقش بست ؛

ـ درباره‌آن‌تعدادبیشمار افراد ازخودش درآورد وازکتابها خوانده بود؛ دراینخصوص بی‌اینکه چیزی بفهمد بامن صحبت کرده است . اما من، تنهاتحقیق می‌کنم ومیخواهم بدانم که چرا انسانها جرأت ندارند خودکشی کنند ؛ همین‌وبس. واین موضوع اهمیت ندارد .

ـ چطور جرات ندارند ؟ آیا اینهمه خودکشی‌کافی نیست ؟

ـ خیلی کم است .

ـ اینطور فکر می‌کنید !

اوجواب‌نداد، برخاست ودرطول وعرض اتاق بقدم زدن پرداخت.پرسیدم،

ـ بعقیدهٔ شما، چه چیز باعث میشودکه انسانها خودکشی نکنند ؟

مبهوت بمن‌نگاه‌کرد، مثل این‌بودکه میخواست بداند ازچه حرف‌حیزنیم.

ـ من ... هنوز علت اصلی‌آنرا نیافتم ... دوفکر موهوم ازآنهاجلوگیری می‌کند ، دوچیز؛ تنها دوتا ، یکی ناچیزاست‌وبی‌اهمیت،وآن‌دیگری‌قابل‌ملاحظه.

اما آن ناچیز هم بسیار قابل ملاحظه است .
ـ آن ناچیز و بی‌اهمیت چیست ؟
ـ درد و رنج .
ـ درد و رنج ، درد و رنج اینقدر اهمیت دارد ؟
ـ همین اصل و اساس است . خودکش‌ها دو دسته‌اند ، یك دسته بواسطهٔ مالیخولیا یاخشم و آشفتگی یا بهتر بگوئیم بواسطهٔ دیوانگی، یا مانند اینهاخود را می‌کشند . . . این دسته بیدرنگ آنرا انجام میدهند . درد و رنج را بچیزی نمی‌گیرند و فوراً عمل می‌کنند . دستهٔ دیگر که با فکر اینکار را می‌کنند ، دراینخصوص بسیار می‌اندیشند .
ـ آیا کسانی هستندکه با فکر واندیشه خودکشی کنند .
ـ بسیار . اگر افکارموهوم گریبانگیر انسان نباشد، بازهم بیشترخودکشی می‌کنند ، بسیار بیشتر ، همهٔ مردم .
ـ پس ، همه مردم ؟
یك لحظه ساکت ماند .
ـ آیا وسیله‌ای نیست‌که انسان بی‌درد و رنج بمیرد ؟
«کیریلوف» برابر من ایستاد وگفت ،
ـ تخته سنگی را باندازه یك خانهٔ بزرگ در نظر بیآورید . این تخته سنگ معلق است وشما درزیرآن قرارگرفته‌اید ، اگر برسرشما فرودآید ، دردی حس می‌کنید ؟
ـ یك تخته سنگ باندازهٔ یك خانه ؟ مسلماً وحشت‌آور است .
ـ از ترس صحبت نمی‌کنم ؟ دردتان میآید یا نه ؟
ـ یك‌تخته سنگ باندازهٔ یك‌خانه، یك میلیون پوند؟ مسلماً، دردم‌نمیآید.
ـ واگر حقیقة شما درزیراین سنگ معلق قرار بگیرید ، بسیار می‌ترسید که دردتان بیآید . چه دانشمند باشید ، چه پزشك ، همه ، همه می‌ترسند . همه می‌دانندکه دردشان نمیآید ، وهمه از درد می‌ترسند .
علت دوم‌که بسیار قابل ملاحظه است ، چیست ؟
ـ دنیای دیگر .
ـ یعنی عقوبت ؟
ـ فرق نمی‌کند ، دنیای دیگر، تنها دنیای دیگر .
ـ آیا بیدین و خدا ناشناس وجود نداردکه به دنیای دیگر عقیده نداشته باشد ؟
او دوباره سکوت‌کرد .
ـ شاید خودتان را قیاس می‌کنید ؟
«کیریلوف» سرخ شد وگفت ،
ـ هرکس خودرا قیاس می‌کند . آزادی‌کامل روزی بدست میآیدکه‌زیستن

یا نازیستن یکسان باشد . این هدف غائی است .

ـ هدف ؟ اما شاید درآن هنگام هیچکس نخواسته باشد دیگرزندگی کند؟

اومحکم گفت :

ـ هیچکس ...

من گفتم :

ـ انسان ازمرگ می‌ترسد ، زیرا زندگی را دوست دارد ، اینست‌آنچه را که من می‌فهمم . طبیعت چنین خواسته است .

«کیریلوف» چشمانش درخشید وگفت :

ـ این فکر، پست است وخدعه وفریب . زندگی درد ورنج است ، زندگی ترس است ، وانسان بدبخت . زندگی سراسر درد ورنج است . اکنون ، انسان زندگی‌را دوست‌دارد، زیرا درد ورنج وترس را دوست‌دارد.اوراچنین‌آفریده‌اند. اکنون زندگی را بادردورنج و ترس معاوضه‌می‌کند، وهمین خدعه وفریب است . انسان امروزهنوزانسان نیست . انسان تازه‌ای بوجود خواهد آمد ، خوشبخت و سرفرازکسی‌که زندگی‌کردن و زندگی ناکردن برایش یکسان باشد ، او انسان تازه است . کسی‌که درد ورنج و ترس را مغلوب خواهدکرد وخود اوخداخواهد شد . دیگر خدائی نخواهد بود .

ـ پس ، بعقیدهٔ شما ، خدا وجود دارد ؟

ـ او وجود ندارد، اما هست. درتخته سنگ درد و رنج وجود ندارد ، اما درترس از تخته سنگ درد و رنج وجود دارد . خدا ، همان درد و رنج ترس از مرگ است . کسی‌که‌درد ورنج وترس را مغلوب کند ، خود او خدا خواهد شد . آنوقت زندگی تازه ، انسان تازه بوجودمیآید و همه چیز تازه خواهد شد . . . آنوقت تاریخ بدوبخش تقسیم میشود ، ازگوریل تا انهدام خدا و از انهدام خدا تا . . . .

ـ گوریل ؟...

ـ تا تغییرشکل «زمین» و«انسان» . انسان خدا خواهد شد وجسماً تغییر می‌کند . دنیا تغییرمی‌کند وهمچنین‌کردارها وافکار وتمام حواس تغییر می‌یابند. دربارهٔ اینکه درآن هنگام انسان جسماً تغییرمی‌کند چه عقیده دارید؟

ـ اگرزندگی‌کردن وناکردن یکسان شد ، همه خود را می‌کشند و همین خود «تغییر» است .

ـ باشد . آنها خدعه وفریب را می‌کشند . هرانسانی‌که‌آزادی را بخواهد باید جرأت خودکشی داشته باشد . کسی‌که جرأت خودکشی داشت ، او به کنه و راز خدعه وفریب پی‌میبرد. غیر ازاین،آزادی وجود نخواهد داشت ، همین است وبس ودیگر چیزی نیست . کسی‌که جرأت خودکشی‌داشت ، او خداست . هرکس می‌تواند اینکاررا بکند بقسمی‌که خدائی وجود ندارد و وجود هم‌نخواهد داشت . اما هیچکس هنوز اینکاررا نکرده است .

ـ میلیونها نفرخودرا کشته‌اند .
ـ همه برای مسأله‌ای دیگر وباترس نه بخاطر این موضوع، نه‌برای‌اینکه ترس‌را بکشند . کسی‌که خودرابکشد تنهابرای اینکه ترس‌را بکشد ، اوبیدرنگ خدا خواهد شد .
گفتم :
ـ شاید فرصت نیابد .
«کیریلوف» باآرامش وغرور وتقریباً باتمسخرجواب داد :
ـ مهم نیست .
ـ پس‌از نیم دقیقه افزود :
ـ تأسف میخورم‌که شما می‌خندید .
ـ عجیب است که چند لحظهٔ پیش بنظر میآمدیدکه آشفته و منقلبید ، در صورتی‌که‌اکنون‌باآرامش‌خاطرصحبت می‌کنید ، با وجود اینکه باایمان واعتقاد حرف میزنید .
بالبخند جواب داد :
ـ چند لحظهٔ پیش ؟ (وباحزن‌واندوه افزود)، دوست ندارم‌کسی‌رامحکوم کنم وهرگز نمی‌خندم .
ـ بله ، فکرنمی‌کنم‌که باچای نوشیدن شبهای خوبی‌را بگذرانید.
برخاستم وکلاهم را برداشتم .
«کیریلوف» باتعجب لبخند زد وگفت :
ـ اینطور فکرمی‌کنید ؟ برای چه ؟ نه ، من ... من‌نمیدانم ...، (ناگهان منقلب‌شد) ، نمیدانم دیگران چه می‌کنند ، امامن حس‌می‌کنم‌که نمی‌توانم مانند دیگران رفتارکنم . هرکس‌زمانی به‌چیزی می‌اندیشد وزمانی‌بعد به‌چیزی دیگر. من، نمی‌توانم‌جز به‌یك چیز بیندیشم. (باصداقت شگفت‌آوری نتیجه‌گرفت)، خدا سراسر زندگیم را بادرد ورنج‌آمیخته است .
ـ خواهش‌می‌کنم . بمن‌بگوئید ، چرادرست زبان روسی‌را حرف‌نمیزنید؟ آیا درمدت پنجسال اقامت خود درخارجه آنرا فراموش‌کرده‌اید ؟
ـ غلط حرف میزنم ؟ نمیدانم . علتش اقامت در خارجه نیست . درسراسر زندگیم اینطور حرف زده‌ام ... برایم مهم‌نیست .
ـ بازیك سؤال دقیق ، کاملا چنین می‌فهمم‌که شما دوست ندارید بااشخاص رفت و آمد کنید وباآنها گفتگو نمائید، پس‌چراهم‌اکنون‌اینطورصاف‌وصریح‌بامن صحبت کردید ؟
ـ باشما ؟ شما چند لحظهٔ پیش بسیار خوب بودید و شما ...، ازهمهٔ اینها گذشته مهم نیست. (سرخ شد وادامه‌داد)، شما بسیاربابرادرم شباهت دارید، برادر بزرگم‌که هفت سال‌پیش‌مرد ؛ بله ، بسیار ...
ـ اوبایستی درطرزتفکرشما نفوذ زیادی‌کرده باشد ؟

ـ نه ، اوکم حرف میزد ؛ اوهیچ نمی‌گفت . من یادداشتتان راخواهم‌داد.
با فانوس تا دم درهمراه من‌آمد تادررا پشت سرمن‌کلون‌کند .
باخودگفتم ، «مسلماً دیوانه است» .
هنگامی‌که خارج شدم ، برخورد تازه‌ای‌کردم ...

۹

لحظه‌ای‌که پایم را بلندکردم تا از آستانهٔ در بگذرم ، ناگهان یك دست قوی یقه‌امراگرفت . صدائی‌غرید ؛
ـ کیستی ؛ دوست یادشمن ؛ جواب بده !
صدای نرم «لیپوتین» درآن نزدیکی بلند شد .
ـ ازماست . او «م.ژ.و.» ، است . جوانیست اهل‌فضل وبا بهترین طبقات اجتماع ارتباط دارد .
ـ دوست میدارم‌که با اجتماع . . . کاپیتن بازنشسته « اینیاس‌لبیادکین » بسیار دانشمند برای خدمت به همهٔ مردم ودوستان‌آماده است ... اگرآنان‌وفادار باشند ، این اراذل وفرومایگان !
کاپیتن «لبیادکین» که چهارانگشت قد داشت ، چاق ،گوشت‌آلود، خمیده، سرخ وکاملا مست بزحمت سرپا ایستاده بود وبدشواری حرف میزد .
حالا فرصتی یافتم واورا ازدور مشاهده‌کردم .
کاپیتن ، «کیریلوف» راکه هنوزکنار درایستاده بود وفانوس دردست داشت دید وغرید ؛
ـ اوهم اینجاست ! (مشتش‌را بلندکرد، اما بیدرنگ پائین‌آورد.)
ـ بخاطرعلم ومعرفت می‌بخشم‌اش ! «اینیاس‌لبیادکین» ، بسیاردانشمند ...
«اگلولهٔ عشق سوزان .
درسینهٔ «اینیاس» ترکید .
مرد یکدست از درد ورنج‌گریست .
بتلخی‌بر «سباستوپول» افسوس میخورد.»
کاپیتن صورت سرخ شرابخواره‌اش را نزدیك من آورد وگفت ؛
ـ هرچند که هرگز در «سباستوپول» نبوده و حتی یکدست هم نبوده‌ام ، ببینید چه قافیه ووزنی دارد .
«لیپوتین» برای اینکه‌کاپیتن را هوشیارکند گفت ؛
ـ اووقت‌ندارد، میخواهد بخانه بازگردد. فردا آنرا به «لیزاوتا نیکلایوونا» خواهدگفت ؛

کاپیتن دوباره غرید ،
ـ آه ! «لیزاوتا». صبر کن ، بمان ! اینهم شعردیگر ،
«ستاره‌ای براسب جلوه می‌کند .
درمیان زنان اسب سوار دیگر .
واز بالای اسبش بمن لبخند میزند .
این کودك اشرافی.
« به ستاره اسب سوار.»
ـ این یك سرود مقدس‌است ! یك سرود مقدس ! اگرخرنباشی می‌فهمی!.. این بیکاره‌ها ، آنرا نمی‌فهمند . صبر کن ! (و دامن پالتوام راگرفت ، درصورتی که من باتمام قوا می‌کوشیدم‌که خودرا بدر برسانم .) باوبگومن سوارکار ماهری هستم و «داشکا...» مانند دوانگشتانم ... اوزر خرید است ، وجرأت ندارد ...
اوروی‌زمین‌درغلتید،زیرا بازورپالتوم راازچنگش‌درآورده بودم.
بخیابان رسیدم . «لیپوتین» دنبالم‌آمده نفس‌زنان زیرلب گفت ،
ـ «آلکسی‌نی‌لیچ» اورا جمع وجور می‌کند . می‌دانید از او چه فهمیدم . اشعاررا شنیدید ؛ بسیار خوب ! این اشعار به «ستارهٔ اسب سوار» تقدیم شده ، او آنهارا فردا باامضاء برای «لیزاوتانیکلایونا» می‌فرستد . چه عقیده دارید .
ـ شرط می‌بندم‌که شما اورا باینکار تحریك کرده‌اید .
ـ اشتباه می‌کنید . اومانندگربه‌ای عاشق است ، ومی‌دانیدکه این عشق‌از کینه ونفرت آغاز شده است ؛ اواز «لیزاوتانیکلایونا» متنفربود زیرا «لیزا»با اسب‌گردش می‌کرد وچنان تنفرداشت‌که درخیابان باصدای بلند باو دشنام میداد وچه‌دشنام‌هائی . پریروزهم ، هنگامی‌که «لیزا» بااسب می‌گذشت،دوباره‌باو دشنام داد ؛ خوشبختانه «لیزا» آنرانشنید وناگهان امروزاین شعررا سرود ! می‌دانید که اومیخواهد خودرا بخطربیندازد وعشقش‌را ابرازکند ؛ خیلی‌جالب‌است .
من باخشم گفتم ،
ـ لیپوتین» ، ازشماتعجب‌می‌کنم، همینکه‌درموردی‌پستی و دنائتی،مخفیانه بروزکند ، سروکلهٔ شما درمیان محرکین‌آن پدیدار است .
ـ آقای «زو» . ازحد خود تجاوز می‌کنید ؛ از رقیبی‌که پیداکرده‌اید ، قلبتان درهم فشرده شد ، بله ؛
ایستادم وفریادکشیدم ،
ـ چی ؟
ـ برای اینکه ناراحتتان کرده باشم ، دیگر چیزی نمی‌گویم ! همین را میخواستید ، اینطورنیست ؛ لااقل یك چیزرا بدانید . این‌احمق یك کاپیتن ساده نیست ، بلکه یکی‌ازملاکین ایالت ما وبسیارمهم‌است ، زیرا «نیکلای‌وسولودویچ» دراین‌روزهای‌اخیرتمام‌املاکش‌را با وفروخته‌است، یعنی‌دویست رعیت‌خودرا،قسم میخورم‌که این‌موضوع راست‌است ! اینرا ازمنبع موثقی‌بتازگی‌فهمیده‌ام . وحالا ،

خودتان میدانید ؛ دیگرچیزی نمی‌گویم ؛ خدانگهدار !

۱۰

«استپان‌تروفی‌مورویچ» بابیصبری تب آلودی منتظر من بود . او یکساعت پیش بخانه بازگشته بود . مست بنظرمیآمد ولااقل پنج دقیقه‌گمان کردم‌که مست است . افسوس ! ملاقاتی‌که از «دروسدوف»ها کرده بود ، کاملا اورا درهم وآشفته نموده بود .

ـ دوستم ،کاملا سررشته راگم‌کرده ام ... «لیزا» ... این فرشته را مانند سابق دوست دارم و باو احترام می‌گذارم ، درست مانند سابق ؛ بنظرم میآیدکه او فقط برای‌این منظرم بودکه چیزی ازمن بفهمد ، یعنی‌چیزی ازمن‌درآورد و بعد بامان خدا رهایم‌کند ... اینطور است .

من با بیحوصلگی‌گفتم ؛

ـ چرا خجالت نمی‌کشید ؟

ـ دوستم ، اکنون تنهایم . خیلی مسخره است . تصور کنیدکه آنجا هم ، همه چیز اسرارآمیز بود . «دروسدوف»ها ناگهان مرا درمیان‌گرفتند واز اینجا وآنجا صحبت‌کردند ورشتهٔ‌سخن‌را به اسرار«من‌پترزبورگ» کشانیدند.ازاینجهت باینموضوع علاقه‌مند بودندکه هنگامی‌که باینجا واردشدند، نخستین‌بار ازحوادث چهارسال پیش «نیکلا» آگاه‌گردیدند ، «شماکه اینجا بودید واورا دیدید ، می‌توانید بگوئیداودیوانه‌است یانه ؟» این‌فکرازکجا سرچشمه‌گرفته‌است ، نمی‌توانم بفهمم . چرا «پراسکوویا» بهرقیمتی‌شده میخواهدکه «نیکلا» دیوانه باشد ؛ این زن چنین میخواهد ، این «موریس» یا « ماوریکی‌نیکلایوویچ » در عین حال‌مرد دلیزی است ، آیا ممکنست‌که نفع‌اودراین باشد ؛ وپس‌ازاینکه «پراسکوویا»خود بدوست بدبخت‌اش «واروارا» ازپاریس نامه‌نوشت ؛ بالاخره ، این «پراسکوویا» همانطور که دوست عزیزش عقیده دارد ، یکی از شخصیت هائی است که گوگول توصیف‌اش کرده ، شخصیت جاودانی «کوروبوچکا Korobotchka» ، با این تفاوت‌که اویك «کوروبوچکای» موذی ، دسیسه‌باز ومحافظه‌کاراست .

ـ او درست مثل یك صندوقچه [۱] است ! آیا حقیقةً عقیدهٔ شما دربارهٔ او صحیح است ؟

ـ مهم نیست ، حرفرا قطع نکنید ، همهٔ اینهابخاطرمنست . «دروسدوف»ها هرچه ازدهانشان درآمدگفتند ، تنها ، «لیزا» هنوزمی‌گفت «خاله‌ام،خاله‌ام»،

۱ــ بازی با الفاظ است . کوروبوچکا بمعنی صندوقچه است و درعین حال زنی است‌که درکتاب ارواح مردهٔ‌گوگول ازاو بحث شده است .

اما «لیزا» حیله‌گر است وچیزی درپس‌پرده وجود دارد . اسراری است . آنها با «واروارا» بهم زده‌اند . این‌خالهٔ بدبخت بهمه ستم می‌کند ،کاملا اینطور است ... ودر این میان سروکلهٔ زن فرماندار پدیدار است ، وعلاوه برآن این مغز آشفته، «لیپوتین» ، که هرگز ازکار او سردر نمیآورم دخالت دارد ... و ، بنظرمیآیدکه «واروارا» عقل‌خودرا ازدست داده وراه راگم کرده‌است ؛ مادونفرهم وجودداریم، من‌وشما ، باشکوه وزاریها ونامه‌هایمان ... آه ! چقدر باو رنج‌داده‌ام ومخصوصاً درچنین لحظه‌ای ! من حق‌ناشناسم ! ملاحظه‌کنید ، برگشتم و نامه‌ای ازاو دیدم ؛ آنرا بخوانید ، بخوانید ! آه ! ازمن شایسته نبود !

نامه‌ای راکه از «واروارا» چند لحظهٔ پیش دریافت‌کرده بود ، بمن داد. بنظرمیآمدکه«واروارا»ازیادداشت صبح‌خود، «درخانه بمانید» ، پشیمان‌شده است . نامه مؤدبانه بود ، اما بازهم آمرانه و کوتاه . « واروارا پتروونا » از «استپان‌تروفی‌موویچ» میخواست‌که پس‌فردا ، یکشنبه ، هنگام ظهر بخانه‌اش‌برود وباو سفارش می‌کردکه چند تن ازرفقایش‌را باخود بیاورد (اسم‌من در پرانتزقید شده بود) . « واروارا » هم بسهم خودش ، قول میداد « کاتوف » را چون برادر «داریاپاولونا»ست ، خبرکند . «شما می‌توانید از«داریا» جواب قطعی را بشنوید راضی شدید ؟ آیا این‌همان تشریفاتی‌نیست‌که بی‌اندازه بآن مایل‌هستید ؟»

ـ باین‌جملهٔ‌غضب‌آلودکه ازتشریفات صحبت می‌کند ، دقت‌کنید . بیچاره، دوست بیچاره سراسر زندگیم ! اقرار می‌کنم‌که این‌سرانجام ناگهانی سرنوشتم ، مرا نابود کرده است . . . اقرار می کنم که هنوز امیدی داشتم و اکنون سرنوشتم تعیین شد ، میدانم که کار تمام است . وحشتناك است . آه ! کاش یکشنبه هرگز نمی‌آمد و کاش همه چیز می‌توانست مانند گذشته ادامه یابد ؛ شما باینجا میآئید ، ومن . .

ـ این پستی‌ها و یاوه‌گوئی‌های «لیپوتین» فکرتان را مغشوش‌کرده است .

ـ دوستم ، شما دوستانه انگشت‌تان را درزخم فرومیبرید . این‌انگشتان دوستانه عموماً رحم وشفقت ندارند وگاهی‌هم بی‌فکرونسنجیده‌اند ، ببخشید ، اما باورکنیدکه تقریباً همهٔ این پستیها ویاوه‌گوئی‌ها را فراموش‌کرده‌ام ، یعنی آنها را فراموش نکرده‌ام ، اما ، هنگامی‌که نزد «لیزا» بودم ، ازجهل وحماقت می‌کوشیدم خوشبخت باشم وخودرا قانع می‌کردم‌که هستم . اماحالا ... آه ! حالا،از این‌زن بزرگوار رئوف که با صبروحوصله تقصیرات پستم را تحمل می‌کند حرف میزنم ، شاید هم‌کاملا صبروحوصله بخرج ندهد ، چطور می‌تواند بااین اخلاق بد وبیهوده‌ام صبور باشد ! من چون طفل ساده‌ای هستم ، علاوه برآن خود پرستی‌هم دارم، اما بیگناهی ویاکی یك طفل‌راندارم. او، این‌خالهٔ‌بدبخت‌ـ «لیزا» بالطف وملاحت‌آورا چنین مینامدـ بیست سال مانند پرستاری ازمن مواظبت‌کرده‌است.. وناگهان ، بیست سال‌بعد ، این‌طفل‌میخواهد ازدواج کند ، درصورتی‌که«واروارا» ازناراحتی فکررنج میبرد و... اینست نتیجه و ماحصل‌آن ، یکشنبه ، او متأهل

خواهد شد ، این‌دروغ وگزاف نیست ... و چرا از او جلوگیری می‌کردم ؛ چرا این نامه‌هارا باو می‌نوشتم ؛ بله ، فراموش می‌کردم ، «لیزا»، «داریاپاولوونا»را می‌پرستد . لااقل اینطور بمن‌گفت ؛ اوگفت : «داریا فرشته‌است ، اما کمی تودار است .» هردوسفارش «داریا»را بمن‌کردند، حتی«پراسکوویا»... نه،«پراسکوویا» سفارشش را نکرد . آه ! چقدر این «کوروبوچکا» زهرآلوداست ! اما راستش‌را بگویم، «لیزا» هم سفارشش‌را نکرد، «چرا ازدواج می‌کنید ، لذتهای علمی‌باید برایتان‌کافی باشد !» . بعد خندید . این خنده را بر اوبخشیدم ، زیرا اندوهناك بود . باوجود این ، آنها می‌گفتند غیرممکنست بتوانید تنها بمانید ، ناتوانی‌در کمین شماست ، اوازشما مواظبت می‌کند ، وازاین قبیل‌سخنان ... خود هم عقیده دارم ومی‌اندیشم‌که مشیت الهی در روزهای طوفانی ، اورا نزد من میفرستد واو ازمن‌مواظبت خواهدکرد ، وازاین‌قبیل... بالاخره، وجود اوبرای خانه‌لازمست. ببینید چقدر اینجاکثیف است ، چقدر ریخته وپاشیده‌است ، دستور دادم‌تمیزکنند ونگاه‌کنیدکتابی روی‌زمین افتاده‌است . «دوست بدبختم «واروارا» همیشه‌خشمگین میشود ، زیرا خانه‌ام‌کثیف‌است ... آه ! حالا ، صدای اعتراضش دیگربلند نمی‌شود ! بیست‌سال ! بنظرمی‌آید ، آنهانامه‌های بی‌امضائی دریافت‌کرده‌اند ، فکرش را بکنید، «نیکلا» ملکش‌را به«لبیادکین» فروخته‌است . اودیوی است ، بالاخره این«لبیادکین» کیست ؛ «لیزا» ، همچنان‌گوش می‌کرد ، چقدرخوب میتواندگوش کند ! خنده‌اش‌را براومی‌بخشم ، دیدم‌باچه‌حالتی‌گوش‌می‌کرد ؛ واین«موریس...». این نقشی‌راکه اکنون دارد ، نمیخواهم داشته باشد ، درعین حال مرد دلیری‌است کمی‌هم‌کمرو است ، خوب ، بکارش‌کاری نداشته باشیم ...

اوخاموش شد ؛ خسته شده بود ونشست وسرش‌را بزیرانداخت و باچشمان خسته نگاهش‌را بکف اتاق دوخت . از این سکوت استفاده کردم و داستان خانه «فیلیپوف»، را برایش حکایت‌کردم . بابیقیدی وخشکی این‌عقیده را بیان‌کردم‌که خواهر «لبیادکین» (که ندیده‌امش) ممکنست یکی از قربانیان «نیکلا» باشد ، وچنانکه «لیپوتین» گفته بود ، درهمان دورهٔ اسرار آمیز زندگی‌اش این حادثه اتفاق افتاده‌است. و«لبیادکین» ممکنست از«نیکلا» پول‌دریافت‌کند وهمین‌وبس. گفتم شایعاتی‌که درمورد «داریاپاولوونا» رواج دارد ، این «لیپوتین» رذل جعل کرده است و «آلکسی‌نی‌لیچ» باایمان این‌مطلب را ثابت می‌کند و دلیلی ندارد که آنرا باورنکنیم . «استپان‌تروفی‌مودیچ» باخونسردی مطالبم راگوش می‌کرد مانند این بودکه ابداً باو ربطی نداشت . درضمن صحبت ، گفتگوی خود را با «کیریلوف» برایش‌گفتم وافزودم‌که «کیریلوف» بایستی دیوانه باشد .

«استپان‌تروفی‌مودیچ» آرام وبیحال زیرلب گفت ،

ـ او دیوانه نیست ، اما اینان مردمان‌کوته‌بین‌اند . این‌اشخاص طبیعتاً اجتماع‌بشری‌را غیرازآنچه‌که خداآفریده‌است وحقیقةً وجوددارد، تصورمیکنند. اشخاصی‌هستند که‌نقش‌خودرا بازی‌می‌کنند، اما «استپان‌ورخووِنسکی» چنین‌نیست.

اینگونه اشخاص‌را در «سن‌پترزبورگ» بااین دوست عزیزم «واروارا» دیده‌ام. (آه! چقدر اورا درآن هنگام آزار می‌دادم!) ونه ازدشنامشان پروا داشتم ونه ازتحسینشان. وحالاهم از آنان نمی‌ترسم، خوب از چیز دیگر صحبت کنیم... بنظرم میآید که کارهای وحشتناکی کرده‌ام، فکرش‌رابکنید دیروزنامه‌ای به«داریا پاولوونا» نوشتم و... لعنت برمن که اینکاررا کرده‌ام!

ـ چه نوشتید؟

ـ آه! دوستم، باورکنید، خوب نوشتم. باوخبردادم که پنج روز پیش‌به «نیکلا» نامه نوشته‌ام وآن‌نامه هم توأم بابزرگ منشی‌بود.

باتندی فریادکشیدم:

ـ حالا فهمیدم. چه حق‌داشتید اینطور آنها را باهم مربوط بدانید؟

ـ اما، عزیزم، کاملانابودم‌نکنید، سرم‌داد نکشید، من مانند... مانند سوسکی خود نابود شده‌ام واز اینها گذشته گمان می‌کنم که اینکارها را با نجابت وبزرگواری کرده‌ام. تصورکنیدکه واقعاً در «سوئیس» داستانی بوده است، یك سرآغاز داستان. من باید از آنچه آنها، در دل دارند بپرسم تا... بالاخره مانمی درسرراهشان نشوم... تنهانجابت ذاتی مرا باینکار وادارکرد.

بی‌اراده گفتم:

ـ خدایا، چقدر احمقانه رفتارکرده‌اید.

باحرص وولع تکرارکرد:

ـ احمقانه، احمقانه. هرگز کلمه‌ای عاقلانه‌تر از این نگفته‌اید، اینکار احمقانه بود، اما، چه بکنم، همه چیزآشکار وفاش شده است. من درعین حال باه‌گناهان یکنفردیگر»، ازدواج می‌کنم، آنوقت می‌پرسید چرا نامه می‌نویسم؟ اینطور نیست؟

ـ بازشروع کردید!

ـ آه! حالا بافریادتان دیگرمرا نمی‌ترسانید، دیگربرابر شما «استپان ورخوونسکی» همپشگی نیست، او مرده است، بالاخره، همه چیزآشکار و فاش شده است. و چرا فریاد می‌کشید؟ فقط برای اینکه شما ازدواج نمی‌کنید واین زینت عالی و مشهور را بر پیشانی‌تان نصب نمی‌نمائید. دوباره اینموضوع بشما برخورد؟ دوست بدبختم، شما زن را نمی‌شناسید ومن تنهاکارم این‌بوده که اورا بررسی کنم. «اگرمیخواهی دنیارا مغلوب‌کنی، خودترا مغلوب‌کن.» این تنها نکتهٔ بجا وزیبائی است که یك خیالباف دیگر، درست مانند شما، یعنی«کانوف» برادر زن آینده‌ام، گفته است. با میل این ضرب‌المثل را ازاو عاریه‌گرفته‌ام. اکنون من‌هم‌آماده‌ام که خودرا مغلوب‌کنم وازدواج خواهم‌کرد وآنگاه بجای‌دنیا چه چیزی را فتح خواهم کرد؟ آه! دوستم، ازدواج، مرگ اخلاقی هر روح سرافراز و مغرور و مرگ هرنوع استقلالی است. زندگی زناشوئی ضایع وفاسدم می‌کند، قدرت وتوانائیم را ازبین میبرد، جرأت وشهامت جستجوی کمال‌مطلوب

را از دستم می‌گیرد ؛ کودکانی بوجود می‌آیند ، شاید کودکان من نباشند ، یعنی مطمئناً کودکان من نیستند ؛ عاقل نمی‌ترسد که حقیقت را عریان از روبرو ببیند. «لیپوتین» چند لحظهٔ پیش بمن توصیه می‌کرد که کانون خانوادگی‌ام را با استحکامات جنگی حفظ کنم ؛ «لیپوتین» احمق است . زن حتی خدا را گول میزند . خدای مهربان هنگامی که زن را میآفرید ، طبیعة میدانست چه خلق می‌کند ، اما مطمئنم که در این آفرینش زن مزاحم خدا شد و او را مجبور کرد تا این چنان که هست با این خصائص بیآفریندش؛ اگر غیر از این بود ، آیا چه کسی میخواست بی‌مزد و عوض چنین آشوب و فتنه‌ای را خلق کند ؛ میدانم که «ناستاسیا» از این آزاد اندیشی‌ام خشمگین خواهد شد ، اما ... بالاخره گفتنی را باید گفت !

«استپان تروفی‌موویچ» اگر اندکی افسار فکرش را رها نمی‌کرد ، حالش بجا نمیآمد ؛ با این مضمون بافی کمی تسکین مییافت امازیاد دوام نداشت .

« استپان تروفی مورویچ » که دستخوش نومیدی حقیقی شده بود ، ناگهان فریاد کشید :

ـ آه ! چرا ممکن نیست که این پس فردا ، این یکشنبه، هرگز نیآید ؛ اگر معجزه‌ای وجود دارد ، چرا ممکن نیست که این هفته یکشنبه، نداشته باشد! برای تقدیر وسرنوشت چه اهمیتی دارد که ازصفحهٔ تقویم یك یکشنبه را حذف کند، در اینصورت به بیدینان و خدا ناشناسان قدرتش را ثابت می کند ، اینست جان کلام! آه ! چقدر او را دوست میداشتم ! بیست سال ، بیست سال تمام و هرگز او درك نکرد !

با تعجب پرسیدم ،

ـ از کی صحبت می کنید ؟ نمی‌فهمم چه می گوئید !

ـ بیست سال ! وهرگز او افکار مرا درك نکرد ؛ آه ! چقدر ظالمانه است! آیا گمان می‌کند که از ترس و اجبار است که ازدواج می‌کنم ؟ آه ! چه خفت و خواریی ! خاله ، خاله . اینکاررا بخاطر تومی‌کنم ! این خاله باید بداند که او تنها زنی است که دراین مدت بیست سال پرستیده‌ام ! او باید اینرا بداند والااینکارانجام نخواهد گرفت وبازور باید مرا بقتلگاه ببرند !

نخستین بار بود که این اقاررا می‌شنیدم که با شدت وحرارت بیان می‌شد. اقرار می‌کنم که تمایل شدیدی داشتم که بخندم . خطا کار بودم .

ـ تنها او ، تنها او اکنون برایم مانده است ، او ، امیدم ! (دستهارا بهم کوفت ، مانند اینکه ناگهان بخاطرش رسیده است .) حالا ، تنها پسرکم میتواند نجاتم دهد ؛ چرا هنوز نیامده‌است ؟ آه ! فرزندم ، «پتروشای» من . . . هرچند لیاقت نام پدری را ندارم اما ... بگذارید آرام باشم ، دوستم ، کمی دراز می‌کشم تا افکارم راجمع کنم . بسیار خسته‌ام، بسیار، وفکرمی‌کنم شماهم‌میخواهیدبخوابید نیمهٔ شب است ، می‌بینید ...

فصل چهارم

زن لنگ

۱

«کانوف» لجاجت نکرد . پس‌ازاینکه یادداشتم بدستش رسید ، هنگام ظهر بخانه «لیزاوتانیکلایونا» آمد . تقریباً دریك لحظه وارد شدیم . نخستین‌بار بود که من‌بدیدن اومیرفتم. آنان‌همگی، یعنی«لیزا»، «مامان» و«ماوریکی‌نیکلایویچ» درسالن بزرگ ایستاده وسرگرم گفتگو بودند . «مامان» از «لیزا» خواهش‌کرد که برایش والسی بنوازد . اما هنگامی‌که «لیزا» شروع بنواختن‌کرد ، «مامان» گوشزدکردکه منظورش این آهنگ نبوده است . «ماوریکی‌نیکلایویچ» از سمیم قلب از«لیزا» جانبداری‌کرد و تأییدکردکه این همان والسی است‌که درخواست شده است . پیرزن ازخشم وغضب‌گریست . اوبیمار بود ، پاهایش ازچند روزپیش بادکرده بود ،کاری جزاین نداشت که با همه جروبحث‌کند ، هرچندکه همیشه‌از «لیزا» می‌ترسید .

بنظرمیآمدکه‌آنها ازدیدار ما خوشحال شدند . «لیزا» ازشادی سرخ‌شد . پس‌از اینکه ازمن تشکرکردکه «کانوف» را آورده‌ام ، باو نزدیك شد و با دقت براندازش‌کرد .

«کانوف» نزدیك در با ناشیگری ایستاده بود . « لیزا » پس ازاینکه از آمدنش تشکرکرد ، اورا نزد مادرش برد .

ـ ایشان‌آقای «کانوف» هستندکه با شما صحبتشان راکرده‌ام، واینهم‌آقای «ز ـ و» ، دوست بسیارصمیمی «استپان تروفی‌مودیچ» ومن، «ماوریکی‌نیکلایویچ»

دیروز با او آشنا شد .

ـ کدامیك پروفسورند ؟

ـ مامان ، پروفسوری وجود ندارد .

ـ خودت بمن گفتی که پروفسوری داریم . شاید خودش است (و باتحقیر «کاتوف» را نشان داد).

ـ هرگز نگفتم که پروفسوری داریم . آقای « ژ.و. » کارمند است ؛ آقای «کاتوف» سابقاً دانشجو بوده است .

ـ دانشجو وپروفسور یکیست !... ازجروبحث خوشت میآید . آن‌یکی در سوئیس ریش‌وسبیل داشت.

«لیزا»،کاتوف‌را بطرف نیم‌تختی که درانتهای سالن قرارداشت‌برد وگفت:

ـ پسر «استپان‌تروفی‌موویچ» را مامان «پروفسور» مینامد .

«لیزا» ، «کاتوف» را همچنان باکنجکاوی برانداز می‌کرد و بنظر میآمد که دستهٔ موئی‌که برسرش صاف ایستاده بود، مخصوصاً دقتش را جلب‌کرده است . زیرلب گفت :

ـ می‌بینید . هنگامی‌که بیمار است و پاهایش باد می‌کند ، همیشه اینطور است .

پیرزن‌که «لیزا» مرا بیرحمانه درچنگالش رها کرده بود، پرسید:

ـ شما نظامی هستید ؟

ـ خیر ، خانم ،کارمندم .

«لیزا» ملایم‌گفت :

ـ آقای «ژ.و.» یکی ازدوستان صمیمی «استپان تروفی‌موویچ» است .

ـ شما نزد «استپان‌تروفی‌موویچ» کارمی‌کنید ؟ راستی‌اوهم پروفسوراست؟

ـ لیزا بالحنی خشمگین گفت :

ـ آه ! مامان ، درخواب وخیال فقط پروفسور می‌بینید !

ـ اینقدر پروفسور می‌بینم‌که لازم‌نیست درخواب وخیال‌آنرا ببینم . وتو، کاری جزاین نداری‌که بامادرت مخالفت‌کنی . وقتی‌که چهارسال پیش، «نیکلای وسولودوویچ» باین شهرآمد ، شما اینجا بودید؟

جواب مثبت دادم .

ـ آیا یك انگلیسی هم بااو بود ؟

ـ نه ، کسی‌را ندیدم .

«لیزا» خندید .

ـ می‌بینی ، چنین کسی‌نبود .

پیرزن ادامه داد :

ـ دروغ است . «وارْوارا‌پتروونا» ، «استپان‌تروفی موویچ» ، همه . دروغ می‌گویند .

«لیزا» توضیح داد :

ـ خاله‌ام و «استپان تروفی‌مودیچ»، دیروز بین «نیکلای وسولودودیچ» و شاهزاده «هاری» «هانری‌چهارم» شکسپیر شباهت‌های بسیاری یافتند . مامان‌حالا ثابت شدکه هرگز یك انگلیسی با «نیکلای وسولودودیچ» نبوده است .

ـ اگر«هاری» نبوده‌است، انگلیسی‌هم‌نبوده‌است . «نیکلای وسولودودیچ» شوخی‌هایش‌را تنهائی انجام داده است .

«لیزا» لازم دیدکه برای «کاتوف» توضیح دهد :

ـ بشما اطمینان میدهم‌که مامان عمداً این‌طور می‌گوید. کتاب‌های «شکسپیر» را خوب خوانده است ومیداند . حتی برایش نخستین پردهٔ «اتللو»را خوانده‌ام ؛ اما دراین لحظه بسیار رنج میبرد . مامان ، می‌شنوید ؟ زنگ ظهر زدمشد . باید دوایتان را بخورید .

پیشخدمتی اعلام کرد :

ـ دکتر اینجاست .

پیرزن برخاست‌وسگش‌را صداکرد:«زمیرکا» Zémirka، «زمیرکا»، لااقل تو با من بیا !

«زمیرکای»کوچولو که سگی زشت وپیر بود ، بحرفش‌گوش نکرد . درزیر نیم‌تختی که «لیزا» با «کاتوف» روی‌آن نشسته بود ، خود را مخفی‌کرد . پیرزن گفت :

ـ خوب ! نمیآئی ؟ پس تو را هم نمیخواهم . آقا ، خدا نگهدار ؛ هنوز لقبتان را یاد نگرفته‌ام .

ـ «آنتون‌لاورنتیه‌ویچ» Anton Lavrentiévitch .

ـ چه فرق می‌کند . از این گوش می‌شنوم و ازگوش دیگر بیرون میرود ! «ماوریکی نیکلایویچ» مرا همراهی نکنید ! فقط «زمیرکا» را صدا زدم . خدا را شکر ، هنوز می‌توانم تنها راه بروم وخیال دارم فردا بگردش بروم .

پیرزن با بدخلقی سالن را ترك‌کرد .

«لیزا» به«ماوریکی‌نیکلایویچ» لبخندی دوستانه زد واوبیدرنگ سورتش سرخ شد وآنگاه «لیزا» بمن‌گفت :

ـ «آنتون‌لاورنتیه‌ویچ» ، «ماوریکی نیکلایویچ» درکنارشما خواهدماند. شما باید از نزدیك باهم‌آشنا بشوید .

جزاینکه درکنار او بمانم، چاره‌ای دیگر نداشتم .

۲

با تعجب دیدم مطلبی راکه «لیزا» میخواست با «کاتوف» درمیان‌گذارد، کاملا بادبیات پیوستگی دارد. (چندان بعلتش پی نبردم، اما بنظرم میآمد که «لیزا» اورا برای کاری دیگرخواسته بود.) «ماوریکی نیکلایویچ» ومن توانستیم بفهمیم که آنها باهم کاری محرمانه ندارند. باصدای بلند حرف میزدند. ما گوش می‌کردیم. بالاخره آنها نظر مارا خواستند. صحبت از انتشار یك مجله بود که به‌نظر «لیزا» بسیار مفید میآمد؛ اما او تجربه نداشت وبکسی احتیاج داشت که کمکش کند. موضوع را چنان جدی بیان می‌کرد که تعجب کردم. فکر کردم: «او یك دخترجوان امروزی ومتجدد است وبیهوده در «موئیس» پس‌نبرده‌است.» «کاتوف» چشمانش‌را بزمین دوخته‌بود وبادقت باوگوش میداد وابدا تعجب‌نمی‌کرد که یك دختر اشرافی میخواهد یك‌کار تجاری را شروع‌کند که چندان بااوتناسبی ندارد.

موضوع چنین مطرح شده بود: در روسیه، در پایتخت و ایالات، تعداد زیادی‌روزنامه ومجله‌منتشرمی‌شودکه بنابمقتضیات روز مسائل وحوادث‌گوناگونی را مطرح می‌کنند. سال می‌گذرد، روزنامه‌ها و مجله‌ها در قفسه‌ها رویهم انباشته می‌شود، یا اینکه آنها را پاره می‌کنند، دور می‌اندازند یابرای بسته بندی بکار میبرند. یك قسمت ازاین مسائل‌گوناگون‌که چاپ می‌شود، ابتدا درباد وحافظهٔ خواننده میماند، بعد کم‌کم بگوشه های حافظه رانده شده و بالاخره فراموش می‌گردد. هنگامی که بخواهند به مسأله‌ای، به خبری، دوباره مراجعه کنند، باید انبوهی کاغذ را زیرورو کنند، مخصوصاً وقتی که تاریخ و مکان وگاهی هم سال وقوع آن حادثه مورد نظر را فراموش‌کرده باشند. در اینصورت اگر کسی طبق‌نقشهٔ معینی موفق‌شود تمام حوادثی‌راکه دریکسال اتفاق افتاده درمجموعه‌ای جمع نماید وراهنما وفهرست برآن بنویسد وآنها را ماه بماه مرتب نماید، این مجموعه سندکاملی خواهد بود برای شناسائی واقعی روسیه درآنسال؛ هرچند که حوادث ووقایع چاپ شده یك قسمت کوچك ازمجموعهٔ حوادث را تشکیل بدهند.

«کاتوف» گفت:

ـ بسیار خوب، بجای خروارها اوراق پراکنده، چندکتاب قطور دردست خواهند داشت، همین وبس.

اما «لیزا»، هرچند برایش دشوار بود فکر ونقشه خود را توضیح دهد، اما نمیخواست تسلیم‌گردد. اوچنین‌گفت: یك جلدکتاب درسال بیشتر نخواهد شد و چندان بزرگ هم نخواهد بود. و حتی اگر قطور شود، روشن است که علتش چگونگی روشی است که با آن حوادث و وقایع انتخاب می‌شود. طبیعة نباید

هرآنچه را که در روزنامه‌ها منتشر شده است ، جمع‌آوری و چاپ‌کرد ؛ احکام و آئین نامه‌های رسمی، قوانین، فرامین محلی ازیکنظر بسیار مهم‌اند، اما بضرورت میتوان ازآنها صرفنظرکرد ، و هم چنین مقداری از مسائل‌کم اهمیت‌را. حوادثی رابایدچاپ‌کردکه‌بزندگانی اخلاقی وروحی ملت روس بستگی دارد ، آنچنانکه درآن هنگام متجلی بوده است . مسلماً تمام حوادث‌را میتوان ذکرکرد ؛ حوادث عجیب ، حریق‌ها، اعطاء القاب ، هرچه‌که از خوب یا بد اتفاق می‌افتد ، هرآنچه که شایع است، وحتی طغیان‌آب وبعضی‌آئین‌نامه‌ها را، اما باید آنهائی‌را انتخاب کردکه آئینهٔ آن عصر و زمان باشد ؛ همهٔ حوادث طبق نقشه‌ای معین ، مرتب و مدون می‌شود و هدفش باید این باشدکه از مجموعهٔ آن یك نظریه ودیدی حاصل شود. بالاخره ، خواندن این مجله باید آسان باشد ، یك تابلوکامل از زندگانی درونی ، اخلاقی و روحی ملت روس در یکسال باید تهیه و آماده‌کرد . «لیزا» تأکیدکرد ، مردم باید آنرا مانند « کتاب سرگرم کننده‌ای » بخرند ؛ من باین نتیجه رسیده‌ام که نقشهٔ کار ، نقش اساسی را بعهده دارد و برای همین است که شما را طلبیده‌ام. «لیزا» بسیار بهیجان آمده‌بود و، هرچندکه توضیحاتش چندان روشن نبود «کاتوف» بالاخره مقصود او را فهمید و بی اینکه سررا خ کند ، با لکنت زبان‌گفت ،

ـ خلاصه ، با دید معینی باید حوادث را جمع‌آوری‌کرد .

ـ نه ، نباید بادید معینی حوادث‌را جمع‌آوری‌کرد ! تنها دید ، باید دید بیطرفی باشد !

ـ درعین حال باید دیدی داشت . (« کاتوف » بنظر میآمد که بموضوع علاقه‌مند شده است .) لحظه‌ای که حوادث را مرتب می‌کنیم ، باید دیدی داشته باشیم . روش تدوین وتنظیم، شامل چگونگی تفسیری است که ازحوادث می‌کنیم. این فکر شما عالی است .

ـ خوب ، ممکنست‌آنرا بصورت عمل درآوریم ؟

ـ باید دید وفکرکرد . کاریست دقیق وسنگین. بایك نظر نمیتوان نتیجه گرفت. باید تجربه‌داشت، وحتی هنگامی‌که این‌کتاب چاپ شد،شانس‌کمی موجود است‌که بتوانیم‌این‌تجربه‌را بدست آوریم . شاید چندین بار لازم است‌که آزمایش کنیم . اما نقشه خوب و مفید است .

بالاخره «کاتوف» سر را بلندکرد ، چشمانش از شادی می‌درخشید . کاملا علاقه‌مند بنظر میآمد . بالحنی‌آرام ودرعین حال شرمگین از «لیزا» پرسید ،

ـ خودتان تنها باین فکر پی بردید ؟

ـ پی بردن بآن مهم نیست ! نقشهٔ آن مهم است . من در «اینکارها» وارد نیستم ، کم‌هوشم وتنهاآنچه راکه می‌فهمم دنبال می‌کنم .

ـ شما «دنبال می‌کنید» ؟...

«لیزا» با عجله‌گفت ،

ـ فکرم را خوب بیان نکردم .
ـ نه ، من حرفی نزدم .
درخارجه بودم که فکر کردم کار مفیدی را آغاز کنم . پول دارم ، اما راه را نمیدانم . چرا بکاری که نفع عموم در آن باشد ، اقدام نکنم ؟ این فکر را داشتم بی‌اینکه دربی‌آن بوده باشم ، ازپی بردن بآن راضی وخوشحال شدم . اما بیدرنگ فهمیدم که یك همکار لازم دارم ؛ من کاملا بی‌اطلاعام. این همکار طبیعةً شریك وهمکاراین مجموعه خواهد شد ؛ سعی وکوشش را قسمت می‌کنیم، شما نقشه می‌کشید وکار می‌کنید ، من ، فکرمیدهم وسرمایهٔ لازم را دراختیارتان‌می‌گذارم. فکر می‌کنید درآمد، مخارج را تأمین می‌کند؟
ـ اگرنقشه خوب طرح شود ، فروش خوب خواهد بود .
ـ بشما قبلا می‌گویم که من درفکر درآمد نیستم. اما اگرفروش خوب‌باشد وپولی بدست‌آید ، راضی وسربلند خواهم بود .
ـ نقش من دراینکار چیست ؟
ـ شما بمن‌کمك‌کمك می‌کنید ، شما نقشهٔ‌کار را طوح می‌کنید و منافع را قسمت می‌کنیم .
ـ چطور فهمیدیدکه من می‌توانم نقشه این‌کار را طرح‌کنم .
ـ از شما با من صحبت کرده‌اند و شنیده‌ام که می‌گویند بسیار خوش ذوق‌اید وکار می‌کنید و ... بسیار می اندیشید . « پتراستیانوویچ ورخوونسکی » در سوئیس دربارهٔ شما با من صحبت‌کرده است . او آدم زیرك و با هوشی است ، اینطور نیست ؟
«کانوف» باو نگاه تندی انداخت وسرخ شد ودوباره سرشرا زیر افکند.
ـ «نیکلای وسولودوویچ» از خوبیهای شما بسیار با من حرف زده است .
«کانوف» سرخ شد .
ـ بگذریم ، اینهم روزنامه‌هاست . («لیزا» با عجله یك بسته نخ پیچ شده راکه روی صندلی بود برداشت .) من قبلاکوشیده‌ام حوادث را طبقه بندی کرده وانتخاب نمایم ونمره‌گذاری‌کرده‌ام . ببینید .
«کانوف» بسته راگرفت .
ـ آنرا باخودتان ببرید ، درخانه مطالعه‌کنید . کجا زندگی می‌کنید ؟
ـ درخیابان «اپیفانی» درخانهٔ «فیلیپوف» سکونت دارم .
ـ بله ، میدانم همان‌جا که‌کاپیتن «لبیادکین» نامی هم سکونت دارد؟
چنان بنظرمیآمدکه«لیزا» دربیان این جملات بسیارعجله دارد. «کانوف» همچنانکه بسته را در دست‌گرفته بود یك دقیقه ساکت ماند و چشمانش را بزیر افکند . وناگهان باصدای پست وبا لکنت زبان‌گفت ،
ـ برای اینکارها ، باید شخص دیگری را پیداکنید .
«لیزا» سرخ شد .

ـ منظورتان چه‌کارهائی است ؟ « ماوریکی نیکلایویچ » ، نامهٔ چند لحظهٔ پیش را بمن بدهید .

بدنبال «ماوریکی نیکلایویچ» که بطرف میز میرفت راه افتادم .

ـ این را نگاه‌کنید . («لیزا» درحالیکه باشتاب نامه را می‌گشود، بطرف من برگشت .) هرگز چیزی مثل این دیده‌اید ؟ خواهش می‌کنم با صدای بلند آنرا بخوانید . میخواهم که آقای «کاتوف» بداند ؛

با تعجب نامهٔ فوری را خواندم ،

«تقدیم به‌کمال وفضلیت ، مادموازل «توچین» .»

« مادموازل ،

آه ! چقدر زیباست ،

«الیزاوتا توچین» !

هنگامی‌که برزین زنانه می‌نشیند وپرواز می‌کند ،

وخویشاوندش همراه اوست ،

وباد با حلقه‌گیسوانش بازی می‌کند ،

یا هنگامی‌که با مادرش میرود ،

به کلیسا ، وچهره‌اش را برزمین می‌ساید ،

وهمه می‌بینند رنگ سورتش را ،

آمیخته با لطف خدا !

آنگاه ، لذاید ازدواج مشروع را حس می‌کنم

وهنگامی‌که می‌بینم می‌گذرد ، اشکم را پاك می‌کنم .»

« درضمن مشاجره‌ای ، نادانی سروده است. »

«دخترخانم ،

« مخصوصاً تأسف میخورم‌که چرا بازویم را در « سباستوپول » با افتخار فدا نکرده‌ام ، هرچندکه‌آنجا نبوده‌ام وهنگام سربازی در قسمت آذوقه تدارکات کار می‌کردم ، واینکار را پستی وزبونی میدانم. شما ربةالنوع ادوارکهن‌اید ومن هیچ . من بینهایت را درك وپیش‌بینی می‌کنم . این نوشته‌ها را شعر تصورکنید ، اشعار، پوچ‌وبیهوده‌اند اماآنچه درقالب نثرگستاخی وبی‌ادبی جلوه می‌کند، شعر میتواند توضیح دهد و بیان کند . در جائی که موجودات بیشمار یافت می‌شود ، اگر یك خاکشیر ناچیز برای خورشید شعر بسراید ، ممکنست خورشید، برنجد. حتی جمعیت حمایت‌حیوانات‌که در میان طبقهٔ اشرافی پایتخت برای حمایت اسب و سگ تشکیل یافته است ، از این خاکشیر ناچیز بی خبر است ، زیرا که هنوز بسیارکوچك وحقیر است . من هم ، هنوز بسیارناچیزم. فکرازدواج مسخره‌است، اما بزودی ، ازلطف‌کسی‌که ازمردم واجتماع بیزاراست وشما قاعدتاً اورا تحقیر می‌کنید، صاحب دویست رعیت خواهم شد . زیاد می‌توانم قصه‌پردازی‌کنم وبرای اثبات نظر خود دلایل بیاورم و آماده‌ام که حتی درسیبری اینکار را بکنم ! این

هدیه را ناچیز مشمارید . به نامهٔ یك خاکشیرناچیز باید همچون شعرنگریست .
«(امضاء) کاپیتن «لبیادکین» دوست ناچیر شما ،که مجال یافت این چند کلمه را بنویسد !»
من با خشم ونفرت زایدالوصف فریادکشیدم ،
ـ این نامه را یك‌آدم مست وبدبخت نوشته است ! اورا می‌شناسم !
«لیزا» سرخ شد وبا عجله توضیح داد ،
ـ این نامه دیروز بدستم رسید . بیدرنگ فهمیدم‌که احمقی آنرا نوشته است وبرای اینکه مامان را ناراحت نکرده باشم ، هنوزآنرا باو نشان نداده‌ام. اما اگر ادامه یابد ، نمیدانم چه بکنم. «ماوریکی‌نیکلایویچ » میخواهد برود و اورا ازاینکار منع‌کند. («لیزا» بطرف«کاتوف»برگشت وگفت) ، «چون‌شما همکار من‌اید ، آیا میتوانم عقیده‌تان را در اینخصوص بدانم ؟ از این شخص دیگر چه کارهائی ممکنست سربزند ؟
«کاتوف» خلاف میل خود با ناراحتی‌گفت ،
ـ او دائم‌الخمر است ، بیچاره است .
ـآیا همیشه چنین‌کارهای احمقانه‌ای می‌کند ؟
ـ نه ، وقتی‌که مست نیست ، حماقت نمی‌کند .
با خنده‌گفتم ،
ـ ژنرالی را می‌شناسم‌که اشماری نظیر این اشمار سروده بود .
«ماوریکی نیکلایوویچ»کم‌حرف وسربزیر ناگهان‌گفت ،
ـ از این نامه چنین فهمیده می‌شودکه او محیل وحقه باز است .
«لیزا» پرسید ،
ـ با خواهرش زندگی می‌کند ؟
ـ بله ، با خواهرش .
ـ می‌گویند با او بدرفتاری می‌کند . درست است ؟
«کاتوف» باز به «لیزا» نگریست ، ابروان را درهم کشید ، چیزی شبیه باین جمله را «این‌کار بمن مربوط نیست» زیرلب زمزمه‌کرد وبطرف دررفت .
«لیزا» فریادکشید ،
ـ صبرکنید . کجا میروید ؟ ما باید باهم مذاکره‌کنیم ...
ـ مذاکره درچه خصوص ! فردا ، بشما اطلاع خواهم داد ...
ـ آن موضوع اصلی چه میشود ، موضوع چاپ ! باورکنید ، این شوخی نیست! (وبا اضطراب زیاد افزود) ، بسیار جدیست. اگردرانتشار این‌مجله‌توافق کردیم ، کجا باید چاپش‌کنیم ؟ این مسأله مهم است ، زیرا برای اینکار به‌مسکو نمیتوانیم برویم وچاپخانهٔ اینجا نمیتواند چنین نشریه‌ای را چاپ‌کند . قصد دارم چاپخانه‌ای بخرم ، مثلا بنام شما . اگربنام شما باشد ، مامان بمن اجاره میدهد، میدانم .

«کاتوف» با لحنی خشمگین پرسید :

ـ چطور گمان می‌کنید که من میتوانم یك چاپخانه را اداره کنم ؟

ـ «پتراستپانوویچ» درسوئیس راجع به شما با من صحبت کرده است . او بمن گفت شما از چاپخانهٔ اطلاعاتی دارید ، حتی میخواست یادداشتی برای شما بنویسد وبمن بدهد ، اما من فراموش کردم ...

بخاطرم میآید که «کاتوف» رنگش تغییر کرد. باز چند ثانیه بیحرکت ماند وناگهان اتاق را ترك کرد .

«لیزا» خشمگین شد . بطرف من برگشت وگفت :

ـ آیا همیشه اینطور خارج میشود ؟

من شانه‌هایم را بالا انداختم . اما ناگهان «کاتوف» برگشت ، بطرف میز رفت وبستهٔ روزنامه‌ها را روی آن گذاشت .

ـ نمیتوانم بشما کمك کنم ... وقتش را ندارم .

«لیزا» با لحنی متأثر وخشمگین پرسید :

ـ آخر چرا ، چرا ؟ گمان می‌کنم ، عصبانی هستید .

لحن صدای «لیزا» حالتی داشت که دراو مؤثر افتاد . «کاتوف» چندلحظه چشمش را باو دوخت، مثل این بود که میخواست دراعماق روح وفکرش نفوذ کند. «کاتوف» زمزمه کرد :

ـ برایم اهمیتی ندارد ، نمیخواهم .

اوخارج شد . «لیزا» مبهوت وحتی عصبانی بنظر میآمد .

«ماوریکی نیکلایویچ» بلند باخود گفت :

ـ چه مرد عجیبی !

۳

مسلماً ، «کاتوف» مرد عجیبی بود، اما تمام این وقایع مبهم بود وآمیخته با سوء تفاهم‌ها . من هرگز داستان مجله را باور نکردم . وانگهی این نامهٔ احمقانه چه بود وبعد شکایت کردن ازنویسندهٔ آن وکمك و حمایت خواستن . این موضوع را آنها با سکوت برگزار کردند تا از چیز دیگر صحبت بمیان نیاید . بالاخره موضوع چاپخانه و بارگشت شتابزدهٔ «کاتوف» چه بود . تمام این مطلب مرا بفکر انداخت که پیش از ورودم ، قضیه‌ای اتفاق افتاده است . اما چون از کم وکیف آن اطلاع نداشتم ودرنتیجه وجودم زائد بود ونمی‌بایست هرگز دراینکار مداخله می‌کردم ، به «لیزا وتانیکلایونا» نزدیك شدم و اجازه گرفتم که بروم . وانگهی موقع رفتن بود ؛ برای نخستین دیدار همینقدر کافی بود .

بنظر میآمد که «لیزا» حضور مرا فراموش کرده است . همچنان سرجایش نشسته وسرش‌را بزیر انداخته و به‌گل قالی‌خیره شده بود وگویی که‌درفکرفرورفته بود . با لحن ملایم ومهربانی گفت :

ـ شما هم ؟ خدا نگهدار. سلام مرا به «استپان تروفی موویچ» برسانید و باو بگوئید هرچه زودتر بیاید مرا ببیند. «ماوریکی نیکلایویچ»، «آنتون‌لاورـ نتیه‌ویچ» میخواهد برود، مامان را ببخشید، اونمیتواند بیاید از شما خداحافظی کند .

به پائین پله‌ها که رسیدم ، نوکری ازکنار نرده‌ها مرا صدا زد :

ـ خانم ازشما خواهش می‌کنند برگردید ...

ـ کی » خانم یا «لیزا وتانیکلایونا » ؟

ـ بله آقا ، خود او .

«لیزا»را درپلك سالن کوچك پذیرائی که وصل به سالن بزرگ‌بود، دیدم؛ درسالن با دقت بسته شده بود . او بمن لبخند زد ، اما کاملا رنگش پریده بود . دروسط سالن نشسته بود وبنظرمیآمد که درحال بی تصمیمی بسرمیبرد . ناگهان، دستم راگرفت و بطرف پنجره کشانید ، نگاه جوشان و خروشان و بیصبر خود را بمن دوخت وزیرلب گفت :

ـ بیدرنگ میخواهم‌آن‌زن را ببینم . بایدآن زن‌را باچشمان خودم ببینم وازشما خواهش می‌کنم کمکم کنید .

ـ «لیزا» سرگردان وحتی نومید بنظر میآمد با وحشت از او پرسیدم ،

ـ که را میخواهید ببینید ، «لیزا وتانیکلایونا» ؟

ـ این «لبیادکین» ، این زن لنگ را ... آیا درست است که می‌لنگد ؟

من مبهوت شدم با شتاب گفتم :

ـ هرگز او را ندیده‌ام ، اما شنیده‌ام که می‌گویند او می‌لنگد ... دیروز هم این مطلب را شنیدم .

ـ بدون اتلاف وقت باید اورا ببینم . می‌توانید همین امروزترتیب اینکار را بدهید ؟

دلم‌براو بسیار سوخت . کوشیدم قانعش‌کنم :

ـ غیرممکنست و نمیدانم چگونه میتوانم این کار را انجام دهم . میروم «کاتوف» را می‌بینم ...

ـ اگر ترتیب اینکار را فردا ندهید ، خودم تنها بسراغ آن زن میروم ، زیرا «ماوریکی نیکلایویچ» از آمدن امتناع کرده است . تنها امیدم بشماست . دیگرکسی را ندارم. تقصیر بامنست که اینقدر احمقانه با«کاتوف» صحبت کردم ... مطمئنم که شما مردی شرافتمندید وشاید برایم فداکاری می‌کنید . آیا می‌خواهید ترتیب این ملاقات را بدهید ؟

میل شدیدی درمن ایجاد شد که درتمام مسائل باو کمك کنم. پس از اینکه

یك لحظه فکر کردم ، گفتم :

ـ اینکار را میتوانم بکنم . خودم خواهم رفت و مسلماً آن زن را امروز خواهم دید . ترتیب ملاقات شما را خواهم داد ، در اینخصوص قول میدهم ، اما درعوض ، اجازه بدهید موضوع‌را با «کاتوف» درمیان گذارم .

ـ به«کاتوف» بگوئیدکه او را بی‌هیچ قصد وغرضی میخواهم.وبیش از این نمیتوانم صبرکنم و چند لحظهٔ پیش او را دست نینداخته بودم . شاید برای این رفت‌که مرد شرافتمندیست ونمیخواهد که فریبش دهند ... اما من فریبش ندادم، همیشه قصد داشتم ودارم‌که یك چاپخانه تأسیس‌کنم ومجله‌ای انتشار دهم ...

با ایمان واعتقاد دوباره تأکیدکردم :

ـ او بسیار شرافتمند است .

ـ خلاصه، اگر ترتیب اینکارفردا داده‌نشود، خودم خواهم رفت، هراتفاقی میخواهد بیفتد ، حتی اگرهمهٔ مردم بفهمند .

کمی‌آرامش‌خودرا بدست‌آوردم وگفتم :

ـ فردا ساعت سه ، زودتر نمیتوانم پیشتان بیآیم .

ـ خوب، ساعت‌سه. پس‌آنچه که دربارهٔ شما درخانهٔ «استپان‌تروفی‌مودیچ» فکر می‌کردم درست بود : شماآدمی هستیدکه حاضریدکمی برایم فداکاری‌کنید ؟

دستم را فشرد و لبخند زد و بسراغ «هاوریکی‌نیکلایویچ» که تنها مانده بود ، رفت .

خارج شدم وازقولی‌که داده بودم ناراحت ومشوش بودم.آنچه راکه اتفاق افتاد نمیتوانستم باورکنم . زن نومیدی را دیدم که بی‌ترس و تشویش رازش را بمن‌که برایش ناشناسی بیش نبودم،گفت . لبخند پراز لطف و زیبایش ، گوشه و کنایه‌ای‌که‌باحساسات‌ام زدکه دیروز بآن پی‌برده بود، قلبم را جریحه‌دارمی‌کرد. اما دلم برحالش بسیار می‌سوخت ! اسرار اودربرابر دیدگانم چون مقدسات‌جلوه می‌کرد! اگر ازمن بخواهندکه آنرا فاش‌کنم،گوشهایم را خواهم‌گرفت‌که نشنوم. تنها ، یك چیزرا پیش‌بینی می‌کردم . وباوجود این ، نمیدانستم چگونه می‌توانم به بهترین وجهی «ترتیب اینکاررا بدهم» ؛ نمیدانستم چه چیز را باید ترتیبش‌را درست وصحیح بدهم ، یك ملاقات ، خوب چه ملاقاتی ؟ «کاتوف» تنها روزنهٔ‌امیدم بود ، هرچندکه از پیش میدانستم ابداً بمن‌کمك نخواهد کرد . هرچه باداباد ، اول باید بخانهٔ او بروم .

۴

ساعت هشت‌شب اورا درخانه‌اش یافتم . با تعجب بسیار دیدم که تنها نیست. «آلکسی‌نی‌لیچ» وشخصی‌بنام «شیگالف» Chigulev، برادرخانم «ویرگینسکی» که درست نمی‌شناختمش ، نزد او بودند .

«شیگالف» دوماه‌بود که درشهر مابسر میبرد . درست نمیدانستم که‌ازکجا آمده بود . تنها چیزی‌راکه ازاو میدانستم‌این بودکه دریك مجلهٔ‌مترقی‌پایتخت، مقاله‌ای انتشار داده است . « ویرگینسکی » روزی او را در خیابان بمن معرفی کرده بود . هرگز مردی‌را چنین درهم وغمگین وترشرو ندیده بودم. همیشه‌مانند این‌بودکه درانتظار پایان دنیاست ، نه اینکه در یك زمان بسیار دور ، چنانکه پیغمبران از آن خبر داده‌اند ، بلکه هم‌اکنون ، بیدرنگ ، مثلا پس‌فردا ساعت یازده‌وبیست‌وپنج‌دقیقهٔ‌صبح. وانگهی، حتی دوکلمه باهم صحبت‌نکرده‌بودیم‌ومانند دو توطئه‌گر فقط دست یکدیگر را فشرده بودیم . مخصوصاً از بزرگی‌گوشهایش تعجب‌کرده بودم ،گوشهائی داشت دراز وکافت‌که هرکدام بسمتی‌کشیده شده بود. او تنبل وپخمه بود . اگر «لیبوتین» روزی بفکر میافتادکه بنا بدستور «فوریه» یك‌اجتماع‌اشتراکی در یك‌گوشهٔ ایالت ما تشکیل‌دهد ، بنظرمیآمدکه «شیگالف» روز و ساعتی راکه این آرزو تحقق میبابد ، ازپیش میداند . اواثری حزن‌آلود درمن‌گذاشته‌بود . چون‌میدانستم «کاتوف»کسی را نمی‌پذیرد ، از دیداراودرآنجا بسیار تعجب کردم.

صدای حرف آنان تاپلکان میآمد. هرسه با صدای بلند صحبت‌می‌کردند؛ همنیکه مرادیدند ، ساکت‌شدند ، ایستاده‌گفتگو می‌کردند . مراکه‌دیدندنشستند و منهم مجبور شدم بنشینم . سکوت بسیار احمقانه‌ای ، سه دقیقهٔ تمام، برقرارشد. «شیگالف» مرا شناخت . با وجود این بی‌هیچ علت و دلیل چنان وانمود کرد که مرا نمی‌شناسد .امن و « آلکسی‌نی‌لیچ » ، بی‌اینکه دست یکدیگر را بفشریم ، درسکوت‌سلام‌علیك‌کردیم. بالاخره ، «شیگالف» باخشونت وراندازم‌کرد ، بیهوده امیدوار بودکه بیدرنگ آنجا را ترك‌کنم . «کاتوف» برخاست وهمه ازاو تقلید کردند . آنهابی‌اینکه خداحافظی‌کنند ، رفتند . «شیگالف» به«کاتوف» که‌آنهارا تا دم در مشایعت می‌کرد ، آهسته‌گفت :

ـ یادتان باشدکه شما باید بماگزارشی بدهید ...

«کاتوف» درحالیکه‌کلون در را می‌انداخت .گفت :

ـ من به‌گزارشهای شما می‌خندم وبه‌هیچ‌کس، هیچ‌چیز بدهکار نیستم.

«کاتوف با لحنی موذیانه بمن نگریست و افزود :

ـ کولیکی[۱] !

«کاتوف» خشمگین بنظر میآمد وتعجب کردم که نخست او با من صحبت کرد. سابق ، هنگامی که بدیدنش میآمدم ، درگوشه‌ای با بدخلقی می‌خزید و با تروشروئی بسیار جواب میداد. می‌بایست مدتی می‌گذشت تا حالش بجا می‌آمد و از گفتگو لذت میبرد. هم‌چنین درلحظه‌ای که شمارا مشایعت می‌کرد، دوباره اخمو ودرهم می‌شد. ازحالتش چنین هویدا بود که ازشر یك دشمن شخصی خلاص شده‌است. باو گفتم ،

ـ دیروز، درخانهٔ «آلکسی‌نی‌لیچ» چای نوشیدم. گمان می‌کنم که او به‌عقاید بیدینی و خداناشناسی تمایلی دارد .

«کاتوف» شمع تازه‌ای درشمعدان گذاشت و گفت ،

ـ در روسیه ، مکتب بیدینی و خداشناسی ازحرف ومضمون‌پردازی تجاوز نکرده است .

ـ اینطور نیست ، او یك «مضمون‌پرداز» نیست. حتی‌درست‌نمیتواندحرف بزند . آنوقت چطور میخواهید مضمون پردازی کند ؟

«کاتوف» درگوشهٔ همیشگی‌اش‌نشست و دو دستش‌را روی‌زانوهایش گذاشت و آرام گفت ،

ـ اینها عروسکهای مقوائی‌اند ! همهٔ این‌مسائل از «ضعف و بردگی‌فکر» آنان ناشی میشود .

یکدقیقه سکوت کرد و ادامه داد ،

ـ یك قسمت‌هم کینه ونفرت دراینکار وجود دارد . اگر روسیه‌حتی‌بطریقه و روش آنان سرو سامانی بیابد وغنی وثروتمند گردد، آنان‌نخستین کسانی‌خواهند بود که بسیا بدبخت‌می‌شوند . آنگاه ،کسی‌را ندارند که باو کینه بورزند ورسوایش نمایند و چیزی ندارند که ریشخند و مسخره‌اش کنند . آنها نسبت‌بروسیه کینه‌ای دائمی و جاودانی از خود نشان میدهند . و هیچ اثر « اشکهای نامرئی از خلال خنده[۲]» شان‌پدیدار نیست . (وباخشم وغضب‌افزود)، تاکنون‌هرگز چیزی مجعول‌تر از این «اشکهای نامرئی » در روسیه گفته نشده است .

با لبخند گفتم ،

ـ کمی مبالغه می‌کنید .

«کاتوف» هم لبخند زد و گفت ،

ـ و شما ، یك «آزادیخواه‌معتدل» هستید . میدانید ؟ چند لحظهٔ پیش که‌از «ضعف وبردگی فکر » صحبت کردم ، شاید احمقانه‌بود . وشماشاید میخواستید . بمن جواب دهید : «توئی که ازیك‌برده بدنیا آمده‌ای نه‌من ...»

ـ چه بیهوده می‌گوئید ؟ هرگز چنین قصدی نداشتم ...

---

۱ ـ کولیك بمعنی مرغ‌است و این‌کلمه را نمیتوان ترجمه کرد .

۲ ـ اشاره‌بگفتاری از نکراسوف (۱۸۲۱ـ۱۸۷۲) است که می‌گوید یك نویسنده اغلب‌اشك‌میریزد که مردم آنرا نمی‌بینند وشماخندهٔ ظاهری‌اش‌را می‌بینید.

ـ زحمت نکشید و پوزش نخواهید ، از شما نمی‌ترسم . من از آغاز فرزند یك برده بودم ، اما خودم ، مانند شما ، یك نوکر شدم . یك آزادیخواه روسی قبل‌ازهرچیز یك نوکر است و کاری جز این ندارد که کفش هرکس و ناکس را پاك کند .

ـ کدام کفش؟ کنایهٔ مسخره‌ایست !

ـ کنایه نیست . گمان می‌کنم ، می‌خواهید بخندید . «استپان‌تروفی‌موویچ» درست گفته‌است که من‌زیر تخته‌سنگی‌قرار گرفته‌ام ، خردوله شده‌ام اماهنوززنده‌ام، و مشغول دست‌وپازدن بیهوده . بسیار خوب گفته است .

با شوخی گفتم ،

ـ «استپان‌تروفی‌موویچ» می‌گوید که شما به‌آلمانها تمایلی دارید ؛ ماخیلی چیزها را ازآلمانیها گرفته‌ایم و درجیبمان گذاشته‌ایم .

ـ ما از آنها ۲۰ کپك گرفته‌ایم ، و ۱۰۰ روبل‌پس داده‌ایم !

یك دقیقه ساکت ماندیم .

ـ او افکارش را از آمریکا بدست آورده است ...

کی ؟کی بدست آورده ؟

ـ منظورم «کیریلوف» است . چهار ماه دریك «کلبهٔ محقر» باهم روی‌زمین خوابیدیم .

ـ شما آمریکا بودید ؟ هرگز نگفتید ...

ـ مطلب گفتنی‌وجودندارد. دوسال پیش ، سه‌نفری‌با کشتی مهاجران‌بطرف ممالك متحده‌حرکت کردیم. آخرین‌پکشاهی پول‌خودرا برای‌این‌مسافرت دادیم‌تا «مزهٔ‌زندگی‌یك‌کارگرآمریکائی‌را بچشیم‌واززندگانی‌مردی‌که درآخرین‌پلهٔ‌نردبان اجتماعی قرارگرفته است ، تجربهٔ شخصی بدست آوریم.» این‌بودهدف‌راه‌پیمائی‌ما. خندیدم و گفتم ،

ـ خدایا ، اگر هنگام برداشت محصول باطراف این ایالت‌سفرمی‌کردید، نتیجهٔ بهتری میبردید ، بی‌اینکه مجبور شوید تا آمریکا بروید و «تجربهٔ‌شخصی» بدست آورید .

ـ پیش یك «استثمارگر» باشغل روزنامه‌نگاری استخدام‌شدیم.ماشش روسی بودیم ، دانشجو ، ملاك ، حتی افسر و همگی همین هدف پرشور را داشتیم . ما درآنجا زحمات‌جانفرسائی تحمل‌کردیم ، عرق ریختیم ، رنج بردیم، خستگی‌مارا ازپای درآورد ؛ بالاخره ، من و «کیریلوف» ، بیش‌ازاین نتوانستیم‌تحمل‌کنیم . بیمار شدیم و«ارباب»را ترك‌کردیم . ارباب درپرداخت‌حقوق‌کلاه سرمان‌گذاشت. بنابقرارداد ، بهریك می‌بایست سی‌دلارمیداد ؛ او هشت دلار بمن و پانزده دلار به«کیریلوف» داد ؛ حتی چندبار ما راکتك زده بود . پس ازاینواقعه بودکه ما چهار ماه‌دراین‌کشور بیکار ماندیم ودرکنارهم روی زمین‌می‌خوابیدیم.اوافکارش‌را نیشخوار میکرد و منهم افکارم را .

ـ «ارباب»شمارا میزد ؟ این‌امر درآمریکا اتفاق میافتاد ؟ شماحتماً خیلی بدخلقی و بدرفتاری می‌کردید !

ـ ابداً! برعکس، من و «کیریلوف» دریافتیم که روسها دربرابر آمریکائی‌ها کودکی خرد بیش نیستند و روسها برای اینکه با آمریکائی‌ها برابر گردند بایستی درآمریکا بدنیامی آمدند یالااقل‌مدت‌درازی‌درآنجاسکونت‌می‌کردند!چیزجالبتری بگویم ؛ هنگامی‌که آنان برای‌چیزی‌که چندکیك بیشتر نمی‌ارزید ، ازمایك‌دلار میخواستند ، نه‌تنها با میل‌ورغبت‌می‌پرداختیم بلکه‌دراینکار شوروالتهاب هم نشان میدادیم . ما فهمیدیم‌که همه‌چیز درآنجابمرحلهٔ کمال خویش رسیده‌است:معنویات و رجاله‌بازی ، رولورکشی وولگردی . روزی‌سوار ترن‌شدیم . مردی‌که درکناره نشسته بود دستش را درجیبم فرو برد و شانه‌ام را درآورد و سرش را شانه‌کرد ؛ من‌و «کیریلوف» یکدیگر را نگاه‌کردیم و اینواقعه را شاهکاری یافتیم !

من‌گفتم ؛

ـ خیلی عجیب است ! درمملکت ما ، نه‌تنها فکررا می‌پذیرند،بلکه‌آنرا بمرحلهٔ عمل هم درمیآورند .

«کاتوف» تکرارکرد .

ـ اینان عروسکهای مقوائی‌اند .

ـ خوب بالاخره، بایك‌کشتی مهاجری ازاوقیانوس‌گذشتن وبکشورناشناس رفتن تنها برای «بدست‌آوردن تجربه‌ای» ، اراده و جرأت و شهامت میخواهد . برای بازگشت چه‌کردید ؟

ـ نامه‌ای برای‌کسی دراروپا نوشتم و او برایم صد روبل فرستاد .

«کاتوف» همچنانکه حرف میزد ، بنابعادتش چشمانش‌رابزمین‌دوخته‌بود ، حتی در وقت خشم و غضب چشم از زمین برنمیداشت . اما در این لحظه سر را بلندکرد .

ـ میخواهید اسم این شخص را بدانید .

ـ کیست ؟

ـ «نیکلای‌استاوروگین» .

او ناگهان‌برخاست، بطرف میزتحریرش‌برگشت‌ودرروی‌آن به‌جست‌وجوی چیزی پرداخت . یك شایعهٔ صحیح و بجا در شهر ما پیچیده بود ؛ زنش ، درست دوسال پیش ، همان‌وقتی‌که «کاتوف» درآمریکا اقامت داشت و مدتها بعدازآنکه در «ژنو» اورا ترك‌کرده بود، معشوقهٔ «نیکلای‌استاوروگین» شده بود. « اگراین موضوع راست است ، چه هدفی داردکه این نام را برزبان میآورد وچرامیخواهد موضوع‌را بزرگ کند ؟ »

«کاتوف» بمن‌گفت ،

ـ هنوز پول را باو برنگردانیده‌ام .

چند لحظه بمن‌خیره نگریست و بعد درگوشهٔ همیشگی‌اش‌نشست.وناگهان

با لحنی دیگر ازمن پرسید :

ـ بی‌شك برای موضوعی به‌اینجا آمده‌اید ؟ چه میخواهید ؟

از ابتدا شروع کردم و بیدرنگ هدف ملاقاتم‌راگفتم. پس‌ازشور و التهاب نخستین ، فرصت یافته بودم‌که اندکی فکرکنم؛ فهمیدم‌که موضوع برای «لیزاوتا نیکلایونا» مهم‌ووخیم‌است. میل شدیدی‌داشتم‌که‌باو کمك‌کنم،اما نمیدانستم چگونه بعهدم وفاکنم و بدتر اینکه آنچه راکه درست باو وعده داده بودم، برایم روشن نبود . بالاخره به«کاتوف» تلفن‌کردم که «لیزا» قصد «فریب‌دادن»اش را نداشته و سوءتفاهمی بیش نبوده است واز بازگشت ناگهانی او در چندلحظهٔ‌پیش‌ناراحت شده است .

«کاتوف» با دقت بسیار بمن‌گوش میداد .

ـ شایدمثل‌همیشه‌کاراحمقانه‌ای‌کردم ...اگر حقیقةً «لیزا» نفهمیده‌است‌که چرا او را ترك‌کردم ، برایش خیلی بهتر است .

اوبرخاست ، در را بازکرد و یك‌لحظه‌به‌پلکان‌گوش داد .

ـ آیا خودتان هم میخواهید این آدم را ببینید ؟

با شادی فریادکشیدم :

ـ همین را میخواهم! چه بکنم؟

ـ خیلی ساده‌است . تا تنهااست‌بآنجا بروید . اگرسرهنگ هنگام‌مراجعت ازملاقات شماخبردار شود ، اورا طلاق خواهدزد . من‌اغلب‌مخفیانه آنجا میروم . چند لحظهٔ پیش ، هنگامی‌که سرهنگ میخواست بااوبدرفتاری‌کند ، زدمش .

ـ چطور ؟

ـ اینطور : موهای سرش راگرفتم و موفق شدم تا ازآن زن جدایش‌کنم . او هم میخواست‌بنوبهٔ‌خودمرابزند ، اما ترسید وکاربهمینجاخاتمه یافت. می‌ترسم او برگردد . اومست میآید ، چیزی بیادندارد ومحکمترازپیش‌آن‌زن را میزند .

درهمین‌لحظه از پلکان پائین آمدیم .

۵

درعمارت «لبیادکین» کاملاً بسته‌نبود وما با آزادی‌کامل واردشدیم. عمارت از دو اتاق‌کوچك محقر تشکیل یافته و دیوارهایش ازدود سیاه شده‌بود وبافرش کثیف کاملاً پاره‌پاره‌ای مفروش بود . دراینجا سابقاً قهوه‌خانهٔ «فیلیپوف» دائر بودکه اکنون آنرابخانهٔ جدیدش منتقل‌کرده‌بود . ازآن زمان ، اتاقها همچنان بسته مانده بود ، باستثنای اتاقهائی‌که «لبیادکین» اشغال‌کرده بود. دراین‌اتاقها بجای‌مبل ، نیمکت‌ها ومیزهای چوبی ساده بچشم‌میخورد؛ علاوه‌برآن، یك‌صندلی

راحتی بی‌دسته دیده میشد . دراتاق دیگر ، درگوشه‌ای تختخوابی که از یك گلیم محلی پوشیده شده بود ، وجود داشت . آن به‌مادموازل «لبیادکین» تعلق داشت. اما کاپیتین روی زمین می‌خوابید و اغلب لباسش را بیرون نمیآورد . همه‌چیز کثیف بود . دراتاق اول یك کهنهٔ ضخیم و بزرگ و خیس روی زمین‌افتاده‌بود؛ درکنار آن ، یك کفش کهنه وسط گودال آبی غوطه‌ور بود . آشکار بود که دراینجاهیچکس بفکر نظافت وجمع وجور نیست ؛ آنچنانکه «کاتوف» بمن گفته بود، دراین‌عمارت آتش روشن نمیشد ، غذا تهیه نمی‌گردید ، حتی سماور وجود نداشت.

هنگامی که کاپیتین باخواهرش‌دراین عمارت مستقرشدند، هیچچیز نداشتند . بنابگفتهٔ «لیپوتین» ، ابتداکاپیتین بگدائی پرداخت . پولی که ناگهان‌بدستش‌آمد، آنرا به‌مشروب داد . شراب او را خشمگین می‌کرد، بنابراین فرصتی نداشت که بحانه‌وزندگی بپردازد .

مادموازل «لبیادکین» که من‌بی‌اندازه‌مشتاق دیدارش‌بودم ، درگوشهٔ اتاق دوم ، روی نیمکتی ، برابر میز ناصافی ، آرام نشسته بود . هنگامی که درراباز کردیم ، او از ما سؤالی نکرد و تکانی نخورد («کاتوف» بمن‌گفته‌بود که درهای عمارت آنان هرگز بسته نمی‌شود وحتی‌یکبار ، در خروجی سرتاسر شب همچنان بازمانده بود) .

در روشنائی شمع کوچکی که دریك شمعدان آهنی قرار داشت ، زن‌تقریباً سی‌ساله‌ای‌را دیدم که‌ظاهراً بیمار مینمود وبسیارلاغر بود ویك جامهٔ تیرهٔ‌فرسوده‌ای بتن داشت ،گردن درازش‌برهنه بود ، موهای‌سیاه وکم‌پشت‌اش درپس‌گرد نحلقهٔ کوچکی تشکیل داده بود (بلندی‌آن از مشت یك بچه دوساله تجاوز نمی‌کرد). او ما را با حالتی دلنشین ورانداز کرد . برابر او ،کنار یك‌شمعدان ، یك آینهٔ کوچك ، یك‌دسته‌ورق‌مستعمل ، یك‌جزوه‌تصنیف‌پاره‌پاره ویك‌تکهٔ کوچك‌نان‌راکه یك یادوبار بآن‌گاززده‌شده‌بود ، دیدم . بخوبی‌آشکار بود که‌مادموازل«لبیادکین» عادت داشت بزك کند و لبهایش را قرمز و ابروهایش را سیاه کند ، هرچندکه ابروهایش‌کشیده وسیاه وباریك‌بود . باوجودبزکی که کرده بود، روی پیشانی‌اش سه‌چین بزرگ‌دیده‌میشد . میدانستم که می‌لنگد ، اما این‌بار اوبرنخاست وبرابر ما راه نرفت . چهرهٔ لاغرش دراوان جوانی می‌بایست‌دلچسب‌بوده باشد . چشمان خاکستریش حالت‌مهربان وآرام داشتند وازنگاهش فکروراندیشه وصداقت وحتی شادی خوانده میشد . شادی آرامی که همچنان درلبخندش منعکس‌بودمرا بشگفت انداخت ، زیرا ازشلاق قزاقی و آزاروشکنجه‌های ناهنجار برادرش اطلاع‌داشتم. نفرت عمیق و ترسناکی که از دیدن یکی از این موجودات محروم بانسان دست میدهد ، درمن ابداً ایجاد نشد . ازهمان لحظهٔ‌نخست ، حتی‌ازدیدنش لذت‌بردم ! بعداً یك‌حس رحم و شفقت ، عاری ازهرگونه تنفر ، درمن ایجاد شد . همینکه‌از آستانهٔ درگذشتم . «کاتوف» او را بمن نشان داد وگفت :

ـ او روزهایش‌را تك‌وتنها یادربرابر آینه‌اش یا با فال ورق‌می‌گذراند .

او از اینجا تکان‌نمیخورد . برادرش باوغذانمیدهد و پیرزن موربانی‌که درحیاط خلوت سکونت دارد ، گاهی چیزی برایش میآورد . چطور جرأت می‌کنند او را با یك شمع روشن تنها بگذارند !

تعجب کردم که «کاتوف» بلند صحبت‌می‌کرد ، مانندا‌ینکه اوحضورنداشت. مادموازل «لبیادکین» با لحنی خسته گفت ،

ـ سلام ، «شاتوشکا» Chatouchka .

«کاتوف» جواب داد ،

ـ مهمانی برایت آورده‌ام ، «ماریا تیموفیونا» Timofievna .

ـ خوش آمدید . نمیدانم چه‌کسی را آورده‌ای . او را نمی‌شناسم !

او ازپشت شمع مزاحیره‌نگریست ، بعد دوباره به «کاتوف» روکرد وگفت (بی‌اینکه‌درسراسرمکالمه‌بمن‌توجهی‌کند،مثل‌این‌بود که‌من‌درکنارش‌نایستاده‌بودم)،

ـ تو ازپس دراتاقت تنها بسربردی ، خسته شدی ؟

«ماریاتیموفیونا» لبخندی‌زدودوردیف دندانهای‌بسیار زیبایش نمایان شد.

ـ من خسته شدم و مشتاق دیدارت بودم .

«کاتوف» نیمکتی‌را بمیز نزدیك کرد ، نشستومراهم‌درکنار خودنشانید.

ـ خوشحال می‌شوم‌که باکسی حرف بزنم ؛ فقط تو ، «شاتوشکا» ، مضحکی و به‌یك‌کشیش شبیهی .کی سرت را شانه‌کردی ؟ صبرکن زلفهایت‌را درست‌کنم . (اوازجیب‌اش یك شانهٔ کوچك‌بیرون آورد.) شاید ازآنوقتی‌که سرت‌راشانه‌کردم، هنوز بآن دست نزدی ؟

«کاتوف» خندید ،

ـ من شانه ندارم .

ـ راست میگوئی ؟ خوب ، یکی بتو میدهم ، نه این را ، یك شانهٔ دیگر بمن یادآوری‌کن ...

مادموازل « لبیادکین » با حالتی جدی سر «کاتوف» را شانه کرد ؛ حتی چنین‌وشکنی بآن داد ، بعد سر خودرا عقب برد وکار خود را تحسین‌کردوشانه‌را درجیب‌اش‌گذاشت وگفت،

ـ میدانی ، «شاتوشکا» ، تو مردی عاقلی . چطور شده که اینطور کسلی ؟ نمی‌فهمم‌که چرابایدکسل بود . ناراحتی و دلواپسی غیراز کسالت است . اما من خود را سرگرم می‌کنم !

ـ حتی وقتی‌که برادرت اینجاست ؟

ـ منظورت «لبیادکین» است ؟ او نوکر منست ! برایم فرق‌نمی‌کندکه او باشد یا نباشد . کافیست باو امر کنم ، « اوهو ، « لبیادکین » ، آب بده ! » یا ، « «لبیادکین» ،کفشهایم را بیآور » و او میدود ... حتی‌گاهی،میلم‌می‌کشدکه باو نگاه‌کنم و بخندم !

«کاتوف» باز بطرف من برگشت و بی‌هیچ ناراحتی‌گفت ،

ـ کاملا راست می‌گوید . با «لبیادکین» مثل نوکر رفتار می‌کند . بارها شنیده‌ام که فریاد می‌کشید : « «لبیادکین»، آب بده!» وقهقهه می‌خندید. با این تفاوت که «لبیادکین» بجای فرمانبردن ، او را میزد ، اما او از «لبیادکین» نمی‌ترسد. او هرروز دچار حملهٔ عصبی میشود وحافظه‌اش را از دست میدهد وآنوقت همه‌چیز را فراموش می‌کند ! فکر می‌کنید بیادش مانده است که ما چگونه واردشدیم؟ واگر بیادش مانده باشد ، درذهن‌اش درهم‌وبرهم است و هرچندکه هنوز اسمم‌را بخاطر دارد ، ما را بجای دیگران می‌گیرد . اهمیتی نداردکه من اینطور برابراوحرف میزنم . همینکه با او حرف نزنی ، دیگرگوش نمیدهد و در خیالات‌اش غوطه‌ور می‌شود . وقتی می‌گویم « غوطه‌ور می‌شود » منظورم نگفته‌ام . او خیالباف عجیبی است . او می‌تواند یک‌روز ، هشت ساعت تمام ازجایش تکان نخورد . این نان را می‌بینید ؟ ازصبح تاکنون یکبار بآن‌گاز زده است . فردا آنراتمام‌می‌کند. نگاه کنید ، فال ورق را شروع کرد !

«ماریاتیموفیونا» که جمله آخر را شنیده بود ،گفت :

ـ بله ، با ورق فال می‌گیرم ، اما آنطورکه باید درست درنمیآید .

و بی‌اینکه نگاه‌کند دستش را بطرف نان درازکرد ، بی‌شك چون ازنان صحبت شد باین‌فکرافتاده‌بود، آنرا برداشت. اما پس ازاینکه‌آنرادردست چپش گرفت ، بی‌اینکه حتی یك گاز بآن بزند در حالیکه حرف میزد ، دوباره آنرا روی‌میز گذاشت .

ـ باین نتیجه رسیده‌ام و این اتفاقات را پیش‌بینی می‌کنم: یك‌مسافرت ، ورود یك مرد شرور ، حیله وتزویر یك ناکس ، یك بستر مرگ و یك نامه‌که که ناگهان میآید . فکر می‌کنم‌که همهٔ اینها دروغ‌وتزویر است. توچه‌عقیده‌داری «شاتوشکا» ؟ مردان، خوب دروغ می‌گویند، چرا ورق ها هرگز دروغ نمی‌گویند؟ (او ورقها را برزد .) یکبار این مطلب را به نه‌نه «پراسکوویا» گفتم ، زن محترمی است . او اغلب در این زندان تنگ وتاریك بدیدنم میآیدتابدون‌اطلاع «مادرمتعال» برایش فال بگیرم . وانگهی تنها او نیست . آنان سرشان را تکان میدهند ، تحسین می‌کنند و تفسیر مینمایند. و من میخندم ، «نه‌نه «پراسکوویا»، چطور انتظار دارید نامه‌ای دریافت‌کنید ؟ دوازده سالست‌که ازاوخبری نیست.» دخترش بدنبال شوهرش به‌ترکیه رفته است و دوازده سالست‌که از اوخبر ندارد. فقط ، فردامن‌دعوت‌شده‌ام‌که چای‌را با «مادرمتعال» صرف‌کنم. (اوزن‌مشهوریست از یك خانوادهٔ شاهزاده .) در آنجا یك زن راهگذر خیالباف ویك کشیش «آتوس» Athos[1] که مردمضحك‌ساده‌ایست‌حضوردارند . خوب ! چه عقیده‌داری، «شاتوشکا» ؟ این مردك‌کشیش‌همان‌صبح ازترکیه برای نه‌نه «پراسکوویا» نامه‌ای ازدخترش آورده بود ، و من درست سربازخشت‌را ازمیان ورق‌کشیدم‌که بروقوع یك خبرناگهانی‌دلالت‌می‌کند . ما بجای‌خوردن‌مشغول‌شدیم .کشیش به«مادرمتعال»

۱ ـ کوهی است درجنوب یونان‌که صومعه‌هایش ازکتابهای‌خطی پراست.

گفت ، « مادر بسیار محترم » خدا دیرشمارا برکت داده است! گنجی گرانبها نزد شماست . » «مادر متمال» از اوپرسید ، «چه گنجی؟» «همان‌خانم «لیزاوتای» سعادتمند . » بایدبتوبگویم که این‌زن سعادتمند درشهرما درقفسی‌آهنی بدرازای ۲ متر و به‌بلندی نیم‌متر محبوس است . هفده سالست که زمستان‌وتابستان دراین قفس بسر میبرد وتنها یك‌پیراهن‌کتان به‌تن‌دارد و نه حرف میزند و نه‌شست‌وشو می‌کند و نه‌آرایش می‌کند . اوکاری‌جزاین‌ندارد که بایك‌پرکاه یابایك تکهٔ‌چوب پیراهنش را سوراخ کند. زمستان براو یك‌پوستین می‌پوشانند و هرروزیك‌تکهٔ‌نان و یك‌کوزهٔ آب باو میدهند . زائرین او را نگاه می‌کنند ، آه می‌کشند و پول میدهند . «مادر متمال» جواب داد ، (او زیاد «لیزاوتا» را دوست نمیداشت) ، « واقعاً ،گنج زیبائیست ! از شرارت و نخوت است که خود را بزندان انداخته است وهمهٔ اینها ریا وتزویراست . » من حرفش را درك نکردم . قصد دارم‌مانند «لیزاوتا» خودم را زندانی‌کنم .گفتم ، «بعقیدهٔ من ، خدا همان طبیعت است . » آنان همه‌گفتند : « مواظب باش ! » «مادرمتمال» خندید ، بعد در گوش آن زن چیزی‌گفت . آنان مرانزدخودطلبیدند و نوازشم‌کردند ، آن زن یك‌نوارکوچك صورتی‌رنگ‌بمن‌داد : میخواهی‌نشانت بدهم ؟کشیش ، تصمیم‌گرفت موعظه‌ام‌کند، با فروتنی مطالب دلچسب بسیاری بمن‌گفت وفکرمی‌کنم آن‌مطالب‌بسیار عاقلانه بود . آنرا گوش‌کردم . « فهمیدی ؟» باوجواب دادم : «نه ، هیچ‌نفهمیدم وراحتم بگذار . » « شاتوشکا» ، از آن زمان ، راحتم گذاشته‌اند . روزی ، راهبهٔ پیری که در شهر ما دوران ریاضت خود را می‌گذرانید تا بمرحلهٔ کرامت برسد ، درکنار در خروجی یك کلیسا درگوشم گفت : « بعقیدهٔ تو ، « مریم عذراء » کیست؟» باو جواب دادم: «مادراعلاءعلیین»، امید نوع‌بشر. » «بله ، «مریم‌عذرا» مادر«اعلاءعلیین» است ، درست‌مانندزمین که‌مادرهمهٔ‌ماست ، وانسان تسلای‌خودرا در او می‌یابد . و هر اضطراب ، هراشکی درَ روی زمین ، برای‌ما شادئی است . به‌عمق سه‌وجب ، زمین را با اشکهایمان آبیاری‌کنیم ، آنگاه شادی عظیمی‌رادرك خواهیم‌کرد . و دیگر غم وغصه‌ای را حس نمی‌کنیم ، اینست نبوت وکرامت . » این‌گفتار را در یاد خود نگاهداشته‌ام . و از آن زمان ، هربارکه نمازمیخوانم، زمین‌را میبوسم و بآن دعا می‌کنم ، وآنرا می‌بوسم و از اشکهایم‌آبیاری‌می‌کنم. «شاتوشکا» ، بتو می‌گویم که دراین اشکها اثری از مرارت وتلخی‌نیست . و حتی اگر هیچ غم‌وغصه‌ای نداشته باشی ، اشکهایت خودبخود جاری‌میشود، تنهابخاطر شادیی‌که از اینکار میبری ! بله ، اشکها خودبخود جاری‌میشود، این درست‌است! بارهادرکناردریاچه‌گردش کرده‌ام.یکطرف دیرمادیده‌میشد،طرف‌دیگر کوه بزرگ نوك تیزی . آنرا کوه نوك‌دار می‌نامیدند . بالای آن میرفتم ، رویم را بمشرق میکردم ، صورتم‌را روی‌زمین‌می‌گذاشتم ، بی‌اینکه بفهمم‌چه‌مدت آنجا مانده‌ام ، زمان‌درازی می‌گریستم ، همه چیزرا فراموش‌می‌کردم و از همه‌چیز نادان‌می‌شدم. بعد ، برمیخاستم، برمی‌گشتم وخورشیدرامیدیدم که غروب می‌کند ، بسیار بزرگ.

زیبا و درخشان‌بود . «شاتوشکا» ، دوست‌داری خورشید را تماشا کنی؟ ومن بسیار پاك و بی‌آلایش و بسیار اندوهناك می‌شدم . باز بجانب مشرق برمی‌گشتم و سایهٔ کوه را میدیدم‌که مانند چوبهٔ تیر دراز و باریکی دردل دریاچه فرو میرفت ودر یکفرسنگی به‌جزیرهٔ«سنگی» که دروسط آب‌قرار داشت‌میخورد ، وآنرا بدوقسمت می‌کرد و آنگاه خورشید غروب مینمود و همه‌چیز خاموش میشد ودرتیرگی فرو میرفت . دراین‌لحظه‌بودکه دوباره غم‌وغصه‌بمن‌روی‌مینمود و حافظه‌ام‌کار می‌کرد، «شاتوشکا» ، ازتاریکی می‌ترسیدم و برفرزندم تأسف‌میخوردم وبزانو می‌گریستم .

«کاتوف» که با دقت زیاد درتمام مدت‌گوش داده بود ، آرنجش رابمن زد و پرسید ،

ـ پس تو فرزندی داشتی !...

ـ بله ، یك‌کودك سرخ‌وسفیدبا ناخنهای‌بسیار کوچك، ومخصوصاًازاینجهت غمگینم‌که بخاطر نمیآورم‌که آیا پسربچه بود یا دختربچه . و هنگامی که بدنیا آمد اورا در درپارچهٔ‌کتان وتوری پیچیدم ، بانوارهای باریك صورتی‌رنگ اورا بستم و باگل پوشاندم . برایش دعائی خواندم و بی‌اینکه غسل تعمیدش‌دهم اورا باخود بردم . او را بوسط جنگل بردم و می‌ترسیدم و مخصوصاً گ ـ تم چون بی‌اینکه شوهری داشته باشم او را بوجود آورده بودم .

«کاتوف» با نرمی و مدارا پرسید ،

ـ شاید شوهر داشته‌ای ؟

ـ «شاتوشکا»، بااین استدلالت چقدر مضحکی. شاید شوهری داشته‌ام، اما اگر وجود و عدمش برایم یکسان باشد ، بچه‌دردم میخورد ؟ این‌موضوع برایت مسأله‌ایست ! آنرا حل‌کن . زیاد دشوار نیست .

ـ فرزندت راکجا بردی ؟

ـ دریك برکه .

«کاتوف» دوباره آرنجش را بمن زد ،

ـ اگر خواب و خیال نباشد ! شاید هرگز فرزندی نداشته‌ای ، هان ؟

خانم «لبیادکین» که«همچنان‌سرگرم‌تفکر بود بی‌اینکه‌تعجب کندجوابداد،

ـ سؤال‌دشوارو ناراحت‌کننده‌ای‌کردی. دراین‌باره‌بتو هیچ‌جواب نمیدهم ؛ شاید هرگز فرزندی نداشته‌ام ؛ تو آدم کنجکاوی ؛ همچنان بر او تأسف میخورم ومی‌گریم ، درعین‌حال او را درخواب ندیده‌ام . (قطرات درشت اشك بچشمانش دوید .) «شاتوشکا» ، « شاتوشکا » ، درست است‌که زنت ازتو جدا شده ؟ (« خانم «لبیادکین» دو دستش روی شانه‌های «کاتوف» گذاشت و با دلسوزی و رحم‌وشفقت باو نگریست.) خشمگین‌نشو ، من‌هم‌ازاین موضوع متأسفم ! «شاتوشکا» ، میدانی چه خوابی دیدم ؟ او نزدم برگشته است و مرا صدا می‌کند . اوبمن‌گفت، «گربهٔ ملوسم ، بیا پیش من » . و از اینکه مرا اینطور صداکرد بسیار شاد شدم . فکر کردم ، « او دوستم دارد . »

«کاتوف» آهسته گفت ،
ـ ممکنست واقعاً نزدت برگردد !
ـ نه ، «شاتوشکا» این خواب و خیالست ... او دیگر برنخواهدگشت. این تصنیف را میدانی ،

بیك قصر بزرگ‌نو ، احتیاج ندارم .
در این زندان تنگ و تاریك میمانم .
دراینجا زندگیم را می‌گذرانم و به‌نجات خویش می‌اندیشم .
و بدرگاه خدا برایت دعا می‌کنم .

ـ آه ! «شاتوشکا» ، «شاتوشکا»ی عزیزم ، چرا هرگز ازمن‌سؤال‌نمی‌کنی؟
ـ تو بمن چیزی نمی‌گوئی ! دراینصورت ، از تو سؤال نمی‌کنم !
خانم «لبیادکین» با چابکی گفت ،
ـ نه ، چیزی نخواهم‌گفت ، حتی اگرسرم را ببری ! زنده‌هم بسوزانیم ، چیزی نخواهم‌گفت ! برای اینکه مردم بوئی‌نبرند مصائب‌را خوب تحمل می‌کنم وحرفی نمیزنم!
«کاتوف» بیش‌ازپیش سرش را بزیر انداخت و آهسته‌گفت ،
ـ میدانی‌که هرکس برای خود غم و غصه‌ای دارد .
خانم «لبیادکین» با شوروشوق جواب داد :
ـ و اگر از غم و غصهٔ من بپرسی بتو خواهم‌گفت ! بله بتو خواهم‌گفت. چرا نمی‌پرسی ؟ «شاتوشکا» ، بپرس ، شایدبتوبگویم ؟ التماس وزاری‌کن تاراضی شوم و آنرا برایت فاش‌کنم .

اما « شاتوشکا » خاموش شده بود . سکوت یکدقیقه برقرار شد . اشك از گونه‌های بزك‌کرده‌اش سرازیر شد ؛ دستش را روی شانه‌های « کاتوف » همچنان گذاشته و آنها را فراموش‌کرده بود ، اما دیگر باو نگاه نمی‌کرد .
ـ اه ! اهمیتی ندارد !گناهی بیش نیست !
«کاتوف» برخاست ، نیمکتی راکه روی‌آن‌نشسته بودیم ، کشید وبمن‌فرمان داد ، «برخیزید !» نیمکت را برد و سرجایش‌گذاشت ، گفت :
ـ نباید «لبیادکین» بفهمد . وانگهی ، وقت رفتن است .
ناگهان «ماریاتیموفیونا» خندید وگفت :
ـ همیشه از نوکرم‌حرف‌میزنی، از او می‌ترسی ! بسیارخوب، خدانگهدار مهمانان عزیز. یك‌لحظه‌گوش کن ! «نیلیچ» یا «فیلیپوف» ، مالك ریش قرمز ، چند لحظهٔ پیش اینجا آمده بود . نوکرم ، در اینهنگام‌گریبانم را گرفته بود. مالك او راگرفت وکشان‌کشان از وسط اتاق برد ؛ «نوکرم» فریادکشید، «کاری نکردم ، من ازگناهان یك نفردیگر رنج میبرم ! » باور می‌کنی ؛ همه‌ماازخنده روده‌بر شدیم !
ـ آه ! «تیموفیونا» ، من‌بودم که موهایش‌راگرفتم نه‌آن‌ریش‌قرمز! مالك

پریروز بخانهٔ شما آمده بودتااعتراض کند! همیشه همینطور وقایع‌رادرهم‌می‌کنی.
ـ شاید تو را بااو اشتباه کرده‌ام . برای‌این‌چیزهای بی‌اهمیت ، مشاجره نکنیم ! (خندید و ادامه داد) ، خواه شما مویش را گرفته‌باشید خواه دیگری ، بی‌شك برایش اهمیتی ندارد .
«کاتوف» ناگهان مرابطرف درکشانید :
ـ بیائید! صدای در ورودی‌را شنیدم. اگر«لبیادکین» مارا اینجا ببیند، باز او را میزند ! هنوزازپلکان بالا نرفته بودیم‌که صدای‌مست‌آلودی‌راشنیدیم‌که تهدید می‌کرد و دشنام میداد . «کاتوف» مرا باتاقش‌کشانید و در راکلیدکرد.
ـ اگر میخواهیدجنجالی برپانشود ، بایدیك‌لحظه اینجا بمانید. اومانند خوکی میغرد ، برای اینکه باز درآستانه در روی زمین درغلتیده است . هربار اینواقعه اتفاق می‌افتد !
با وجود این نتوانستیم از جنجال جلوگیری‌کنیم .

٦

ـ «کاتوف» بدر تکیه داد وگوش‌کرد . ناگهان برگشت وبا خشم زیرلب زمزمه‌کرد :
ـ او اینجا میآید . اینراخوب میدانم . تانیمهٔشب مارا راحت نمی‌گذارد! ضربه‌های محکمی‌که بدر زده میشد ، بگوش رسید. کاپیتن می‌غرید :
ـ «کاتوف» ، دوستم ! کاتوف ! در را بازکن !
آمدم بتو سلام‌کنم و بگویمت‌که خورشید سربرزده است ،
و روشنائی‌گرمش را برجنگل ،کُر ـ س ـ ترانیده است[1] ،
بگویمت‌که من برخاسته‌ام ، لعنت برتو باد !
دُر زیر ... شاخه‌ها کاملاً بیدار و هوشیارم !
مانند اینست‌که آنها ... ترکه‌های نازکی هستند ! ها ! ها !
هرپرنده‌ای تشنه است ..
بگویمت چه میخواهم بنوشم .
نوشیدن ؟ نمیدانم چه میخواهم بنوشم .
ـ لعنت‌برمردم‌فضول‌باد . «کاتوف»، بدان‌که‌زندگانی‌خوش‌وخوب‌است!
«کاتوف» زیرلب‌گفت :
ـ هیچ جواب نده !
ـ خوب ، دررا بازکن! بدان‌که‌بین‌مردان‌بجای‌نزاع وزدوخورد مسأله‌ای

۱ـ ابتدای‌قطعهٔ‌شعری‌است ازی.س‌آکزاکوف Axakov (۱۸۲۳ـ۱۸۸۶)

برتر و عالی‌تر وجود دارد . دقایق مغتنمی است ! سرشار از یك‌ذوق‌وشوق‌عالی! «کاتوف» ، حالم‌خوبست ! ترا می‌بخشم !... «کاتوف» اعلامیه‌ها بدرك ! من؟

سکوت .

ـ کله‌خربدان که من‌عاشقم. لباس‌خریده‌ام، نگاه کن، یك‌لباس‌عاشق‌پیشگی. به‌پانزده روبل . عشق یك‌کاپیتن ایجاب می‌کند که همهٔ اطراف‌وجوانب‌را بپاید... در را باز کن !

کاپیتن وحشیانه زوزه می‌کشید و ضربه‌ها زیادتر شد .

«کاتوف» بنوبه خویش غرید :

ـ بروگورت راگم کن !

ـ ای ، بروروده ! رذل ! خواهرت پرده‌ای بیش نیست ، یك‌رذل‌وپست...، یك دزد !

ـ و تو ، خواهرات را نفروخته‌ای ؟

ـ دروغ‌می‌گوئی! درصورتی که‌توضیحی کفایت می‌کند که مسأله روشن‌شود، اما من دردورنج را برگزیده‌ام ... میدانی خواهرم کیست ؟

«کاتوف» ناگهان بدر نزدیك شد و دستخوش کنجکاوی عجیبی‌شده بود.

ـ آیا میدانی ؟

ـ خواهم دانست . خوب ، بگو .

ـ جرأت دارم که‌آنرا بگویم ! جرأت دارم درملاءعام همه‌چین را بگویم.

«کاتوف» بمن اشاره کرد که گوش دهم و با بدجنسی گفت :

ـ نه همیشه !

ـ نه همیشه ؟

ـ بعقیدهٔ من ، نه .

ـ من جرأت ندارم ؟

ـ بسیار خوب ، اگر از شلاق «ارباب» نمی‌ترسی ، بگو . با وجود اینکه کاپیتن هستی ، یك‌ترسو بیش نیستی .

ـ من ... او ...

صدای لرزان و متأثر کاپیتن بلکنت افتاد .

«کاتوف» گوشش را بدرچسانید و گفت :

ـ آه ! خوب ؟

سکوتی برقرار شد و نیم دقیقه دوام یافت . از پشت درصدائی‌برخاست :

ـ ای بدبخت !

کاپیتن مانند سماور نفس‌میزد وازپلکان‌پائین‌می‌آمد ودرهرپله‌ای‌می‌لغزید.

«کاتوف» از در دور شد وبمن گفت :

ـ نه ، او حیله‌گر است ! حتی درحال‌مستی هم حرف نمیزند .

پرسیدم :

ـ پس چه خبر است؟

«کاتوف» ازخستگی‌حرکتی‌کرد ، در را بازکرد ودوباره‌گوش داد. مدتی همچنان ایستاد ، حتی چند پله پائین رفت، بعدبرگشت وگفت:

ـ هیچ صدائی شنیده نمیشود ، چون‌میخواهد بخوابد ، او را دیگر نزده است . وشما ؟ وقت آن رسیده است‌که بروید .

ـ گوش‌کن ، «کاتوف» ، ازهمهٔ این وقایع چه میتوانم نتیجه بگیرم ؟

«کاتوف» برابر میزکارش نشست وباصدائی خسته وحقارت‌آمیزجوابداد:

ـ اه ! هرچه میخواهی نتیجه بگیر .

من رفتم . یك فکر باورنکردنی بمن دست داد و رفته‌رفته در ذهنم نقش بست . پس فردای این‌روز نتوانستم بی‌اضطراب و غم‌واندوه باین روز بیندیشم .

۷

پس‌فردای این روز ، یکشنبه بود و سرنوشت «استپان‌تروفی‌مورویچ» تعیین می‌شد ؛ این‌روز ، یکی از برجسته‌ترین روزهای ادوار زندگیم بود. این‌روز،راه حل‌های سریع‌وغیرمترقبه‌توطئه‌های‌تازه وتوضیحات‌جالب وابهامی‌های‌پیچیده‌ترا بخود دید . چنانکه خواننده میداند ، صبحگاه ، چنانکه دوستم‌تقاضا کرده‌بود ، میبایست همراه‌اوبخانه «وارواراپتروونا»میرفتم. بعد، ساعته، میبایست‌خودم‌را بخانه «لیزاوتانیکلایونا»می‌رسانیدم‌تامطالبی‌راکه نمیدانم چه‌بود باوبگویم ودر موردی‌که نمیدانم چه مورد بود، باوکمك‌کنم. با اینوجود ، همهٔ اینها ، بطرزی ناگهانی اتفاق افتاد . خلاصه ، روزی بود ، پرازتصادفات وپیش‌آمدها .

سرساعت ظهر بخانهٔ « وارواراپتروونا » رسیدیم . او را درخانه نیافتیم . هنوز ازکلیسا برنگشته بود . دوست بیچاره‌ام چنان وضع روحی‌اش وخیم بود که این امر بیدرنگ او را ازپای درآورد . اوروی یکی از صندلیهای راحت سالن افتاد. یك لیوان آب تعارفش کردم . اما با وجود رنگ پریده و لرزش عصبی دستهایش، با اظهار تشکر ردکرد . وضع لباسش ، این‌بار بسیار باتکلف ومرتب بود ؛ پیراهن‌کتان‌گلدوزی شده،کراوات سفید ، دستکش ظریف زردرنگ وکلاه نوکه‌آنرا بدست‌گرفته بود . اندکی هم بخودش عطرزده بود . هنوز ننشسته‌بودیم که «کاتوف» با پیشخدمت وارد شد ؛ اوهم ، مانند ما یك دعوت «رسمی» دریافت کرده بود . «استپان‌تروفی‌مورویچ» ازجا برخاست تا باودست دهد ، اما «کاتوف» که ما را با دقت وراندازمی‌کرد ، بی اینکه حتی با اشارهٔ سر بما سلام کند ، بگوشه‌ای رفت ونشست . «تروفی مورویچ» ، وحشتزده بمن نگریست .

چند دقیقه ، هیچنان ساکت ماندیم . « استپان تروفی‌مورویچ» ، ناگهان ،

چیزی را زیرگوش من گفت اما من باو گوش نمیدادم ؛ خیلی دلش میخواست ادامه دهد ، اما خاموش شد . پیشخدمت برگشت تا چیزی را ازروی میز بردارد، یا بهتربگویم ، تامارا تماشا کند . «کانوف»، باصدای بلند ، ناگهان ازاو پرسید:

ـ «آلکسی یه‌گورووییچ » ، آیا میدانید ، «داریاپاولوونا» هم با او رفته است یا نه ؟

ـ خانم، تنهارفته، «داریاپاولوونا» خیلی ناراحت‌است، او ، آن بالا توی اتاقش است .

دوست بیچاره‌ام ، دوباره دزدکی ومضطرب‌بمن نگریست . میخواستم‌باین نگاه‌هایش ، دیگرجواب ندهم . ناگهان ازبیرون صدای کالسکه‌ای بگوش رسید ؛ صدای پا و هیاهو، نشان میدادکه خانم صاحبخانه برگشته است . از جا پریدیم ؛ منتظر امر خارق‌العاده‌ای بودیم ؛ صدای پای چند نفر برخاست ؛ پس او تنها نبود ، و این مسأله عجیب بود ، زیرا خودش ، در همین ساعت قرار ملاقات را گذاشته بود .

«وارواراپتروونا» ، نمیتوانست با شتاب قدم بردارد ، اما اکنون گویی میدوید . بااین وجود، خودش بود . مضطرب ونفس‌زنان ، ناگهان به سالن وارد شد . «لیزا وتانیکلایونا» بازویش را به « ماریاتیموفیونا لبیادکین » داده بود و وباهم وارد شدند ! خواب میدیدم به چشمان خود ، اعتماد نداشتم .

برای روشن کردن این حادثهٔ عجیب ، باید یکساعت بعقب برگردیم و تصادف خارق‌العاده‌ای را که درکلیسا برای «وارواراپتروونا» اتفاق افتاده بود ، شرح دهیم .

تمام‌شهر ـ مسلم‌منظورم‌طبقهٔ بالای‌اجتماع‌است ـ درکلیسا بودند، میدانستند که زن فرماندار برای نخستین‌بار، پس از ورودش باین شهر، میبایست‌سروکله‌اش آنجا پیدا شود ، باید این نکته را خاطرنشان‌کنیم‌که شایع شده بود‌که او دارای یك «فکرقوی» و«افکار مترقی» است . هم‌چنین تمام خانمها میدانستند‌که او بی‌اندازه ظریف دربیا لباس می‌پوشد ؛ آنها عجله داشتندکه آرایش‌های خود را که پس وسایان‌تراز‌آرایش‌او نبود، بمعرض تماشا بگذارند. فقط «وارواراپتروونا» بمابعدتی که چهار سال پیش داشت ، همچنان سیاه پوشیده بود . همینکه بکلیسا وارد شد ، سرجای همیشگی‌اش‌که در ردیف اول سمت چپ بود ، نشست، نو ازش یك بانس مخمل برای زانوزدن، برابرش‌گذاشت ؛ خلاصه ، همه‌چیز مانند همیشه تکرار شد . اما این‌بار بنظر میآمدکه بسیار باحرارت دعا می‌کند ؛ حتی بعداً . وقتی که مردم جزئیات این روزرا بخاطر می‌آوردند ، می‌دیدند که در آن لحظه انگشت درچشمانش حلقه شده بود . مراسم دعا پایان یافت . اسقف « پدر ، پول » . یك وعظ و خطابهٔ رسمی را شروع‌کرد . مردم شهر چنان ازاین وعظ و خطابه‌ها لذت میبردندکه‌باو گوشزد نموده بودندکه‌ازآنها صرفنظرکند. اما اوهنوزتصمیم نگرفته بود .

ناگهان ، میان وعظ کشیش ، درشکه‌ای برابر کلیسا ایستاد، درشکه‌ای بود قدیمی که خانمها می‌بایست کج توی آن بنشینند و برای اینکه بتوانند تکان های شدید را تحمل کنند ، لازم بود که محکم کمربند درشکه‌چی را بچسبند . این نوع درشکه‌ها ، هنوز در شهر ما بود . درشکه ، در گوشهٔ کلیسا ایستاد ، زیرا میدان جلو کلیسا از دسته‌های مختلف مردم پر بود، ازقبیل زائدارمها و...و... خانمی، چالاك بزمین جست وچهار کپك نقره به درشکه‌چی داد. هنگامی که قیافهٔ افسردهٔ درشکه‌چی را دید ، گفت :

ـ کافی نیست؟ (وبالحن رقت‌بار افزود) : همین را داشتم .

درشکه چی جواب داد :

ـ بسلامت ، قبلا قیمت را باشما طی نکردم . و چنان باو نگاه می‌کرد گویی می‌اندیشید : «گناه دارد که بتواحجاف کنم .» بعد ، کیف چرمی پولش را درجیب بغل مخفی کرد ودرحالیکه به شوخی‌های درشکه‌چی‌های گرداگرد خود ، جواب میداد ، آنجا را ترك کرد . هنگامی که این خانم ازمیان صفوف خدمتکاران ونوکرانی که درمیدان جلو کلیسا منتظر اربابهایشان بودند ، می‌گذشت ، درتمام مسیرش ، طعنه‌ها وکنایه‌های شگفت‌آور بدرقهٔ راهش میشد . وانگهی ، جا داشت که مردم را بشگفت اندازد . این زن که ناگهان دروسط خیابان سبز شده بود و معلوم نبود ازکجا آمده ، می‌لنگید و لاغر بود و علیل بنظر میآمد . بزك کرده بود وباوجود اینکه گردن‌درازی داشت ، شالی بشانه نینداخته بود و با وجود ، این روز صاف سپتامبر، فقط یك پیراهن کهنهٔ سیاه بتن نداشت . سرش برهنه بود؛ موهایش را پشت‌گردن لاغرش جمع‌کرده بود وآنرا با یك گل سرخ مصنوعی که معمولا درمراسم مذهبی شاخه‌های مقدس را باآن مزین می‌کنند، آراسته بود .

(درست شب‌گذشته ، درخانهٔ «ماریا تیموفیونا»، شاخه‌های مقدس را دیده بودم که با این گل‌های سرخ کاغذی مزین شده بود). اوسرش را بزیر انداخته‌بود وراه میرفت ، اما یك لبخند شاد ومحیل لبهایش را از هم می‌گشود! بیش ازیك لحظه معطل نشد ، باو راه دادند تا داخل شود ؛ اما موفق شد از لای دست وپای مردم عبورکند وحتی خود را بردیف جلو برساند.

وعظ کشیش به‌نیمه رسیده بود. جمعیتی که کلیسا را انباشته بود با دقت زیاد وسکوت باوگوش‌میدادند؛ با اینوجود چند نگاه کنجکاو ومتعجب به‌ناشناس دوخته شد. اوچهره‌اش‌را بر زمین‌گذاشت ومدت درازی، همچنان ماند وبا صدای بلندگریست . بالاخره سر برداشت وبرخاست و بر هیجان خود غالب آمد و می کوشید که خودرا منصرف کند. نگاهش بالنت به حضار ودیوارهای کلیسا دوخته شد ؛ اطرافیان خود را با کنجکاوی ورانداز کرد و برای اینکه آنها را بهتر ببینند ، روی نوك پا بلند شد ؛ دوبارهم ، خنده را سرداد ، خنده‌ای بود عجیب.

وعظ پایان یافت ، اسقف صلیب را به یك یك حضار ارائه داد تا آنرا ببوسند . زن فرماندار نخست پیش رفت. اوکنارکشیش ایستاد وظاهراً قصدداشت

نگذارد « وارواراپتروونا » به‌کشیش نزدیك شود ، زیرا او هم ، بنوبهٔ خویش ، بی‌اینکه بجلو نگاه‌کند نزدیك میشد . این وقارگستاخانه ازجانب زن‌فرماندار، بی‌هیچ شك حاوی یك نکتهٔ مسخره‌آمیز بسیار لطیف ومعنوی بود ، البته ، مردم آنرا چنین تصور می‌کردند . «وارواراپتروونا» هم‌آنرا درك‌کرد ؛ بااین وجود، بی‌اینکه بکسی بنگرد ، نزدیك شد ، صلیب را بوسید وهمچنان متانت تزلزل ـ ناپذیر خودرا حفظ‌کرد وبیدرنگ بجانب درخروج رفت . نوکرش ، جلو او راه افتاد تا راه را بازکند ، در صورتی‌که مردم خود باو راه میدادند . فقط جلو در خروج ، یك‌گروه انبوه مستخدمان یك لحظه راه را براو سدکردند . «وارواراـ پتروونا» مجبور شد بایستد. یك موجود عجیب ، یك زن‌که موهایش باگل‌کاغذی تزیین یافته بود ، از جمع بیرون‌آمد و جلو او زانو زد . «وارواراپتروونا»که هیچگاه خونسردی‌اش را ازدست نمیداد، علی‌الخصوص دربرابر مردم ، باوقار و خشونت باو نگریست .

این نکته را هم دراینجا ، تاحدی که امکان دارد بطور اختصار ، گوشزد می‌کنیم ومی‌گذریم ، «وارواراپتروونا» هرچند که بسیار و حتی اندکی خسیس بود ، اما هرگاه انجام‌کارخیری مطرح بود،آنگاه به‌خرج ومخارج چندان‌اهمیتی نمیداد . او عضو یك انجمن خیریهٔ پایتخت بود . اخیراً ، هنگام قحطی ، پانصد روبل برای «کمیتهٔ‌مرکزی تعاون» فرستاده‌بود وهمه ازآن‌حرف‌میزدند. بالاخره، درست پیش از ورود فرماندار جدید، اوسرگرم تأسیس یك «کمیتهٔ محلی زنان» بود تا به مادرانی‌که در این شهر وایالت بسیار مستمند بودند،کمك‌کند . او را بجاه طلبی متهم می‌کردند ؛ اما خوی خشن و سماجت اش ، او را بر همهٔ موانع پیروز کرد و کمیته تقریباً تأسیس شد ؛ او داشت منظور ابتدائی خود را گسترش میداد ، فکر سرشار و پرشورش ، امکان ایجاد یك‌کمیتهٔ مرکزی را در مسکو پیش بینی می‌کرد و بالاخره میتوانست دامنهٔ فعالیت را بسراسر ایالت امپراتوری توسعه دهد. باورودفرماندارجدید همهٔ اینها متوقف ماند؛ زن‌فرماندار بمناسبت ، این‌کمیتهٔ پیشنهادی را از بعضی لحاظ در مجامع مسخره کرده بود و اتفاقاً درست‌ومعقول بود، زیراکه چنین‌بنظرش‌میآمدکه فکراصلی اندکی‌غیرعملی است ونمیتواند بمرحلهٔاجراء درآید. همهٔ اینها را به «وارواراپتروونا»گزارش داده ومسلم اندکی هم مبالغه‌کرده بودند .

تنها خدامیتواند بباطن‌اشخاص پی‌ببرد. بااین‌وجود فکر می‌کنم،هنگامی که « وارواراپتروونا » جلو درکلیسا ایستاد ، از این اندیشه که زن فرماندار و دیگران ازبرابرش خواهندگذاشت ، لذت میبرد ، « بازن فرماندار ببیند که در نحوهٔ قضاوت یاتحقیر او درمورد جاه طلبی‌ام ، ذره‌ای اهمیت قائل نیستم ! وآنرا ریشخند می‌کنم ! »

ـ هزیزم، چه میخواهید ؟

«وارواراپتروونا» به چشمان زن تقاضامند که دربرابر او زانو زده بود

وهمچنان اورا باترس وحجب وحیا ودرعین حال بااحترام ورانداز می‌کرد، خیره نگریست . زن لنگ، بالاخره لبخند عجیبی برلبانش نقش بست ، همان لبخندی بودکه چند لحظهٔ پیش در کلیسا برلبانش پدیدار شده بود . « وارواراپتروونا » باشخاصی‌که‌دورش‌راگرفته بودند، نگاهی استفهام‌آمیز وسلطه‌آوارانداخت‌وگفت،

ـ کیست ؟ چه میخواهد ؟

هیچکس جواب نداد .

ـ شما درمانده‌اید ؟ صدقه میخواهید؟

«زن درمانده»که هیجان صدایش را می‌برید ، بالکنت‌گفت :

ـ من تقاضا دارم ... آمده‌ام ، فقط‌آمده‌ام‌که دست شمارا ببوسم .

باز هم‌نیشخندزد ودستش را درازکرد تادست «وارواراپتروونا» رابگیرد. یك حالت‌کاملا بچگانه ، چهره‌اش را تغییر داد ؛ حالت دختر بچه‌ای را داشت‌که با نوازش‌وتملق چیزی را درخواست می‌کرد. اما ناگهان ، دستش را عقب کشید ، گوئی ترسیده بود .

ـ فقط برای همین‌آمده‌اید ؟

«وارواراپتروونا» ، لبخندی ترحم‌آمیز برلبانش نقش بست وکیف‌صدفی پولش‌را باز کرد ؛ یك اسکناس ده روبلی را بیرون‌آورد و به زن ناشناس داد . اوآنرا پذیرفت .

«وارواراپتروونا» کنجکاو شده بود و مسلم این زن ناشناس را در ردیف مستمندان خویش‌که ازطبقهٔ پائین اجتماع بودند ، بشمار نمیآورد .

یکی ازمیان جمع‌گفت :

ـ نگاه‌کن ! ده روبل باو داد .

«زن درمانده» بالکنت‌گفت :

ـ دستتان‌را بمن بدهید .

او با انگشتان دست چپ ،گوشهٔ اسکناس راکه یادآنرا درهم می‌پیچید ، می‌فشرد . «وارواراپتروونا» ابروان را درهم‌کشید و باخشونت و وقار دستش را درازکرد . زن بااحترام‌آنرا بوسید. ازنگاهش سپاسگزاری زایدالوصفی،خوانده میشد . درست همین لحظه بودکه زن فرماندار بآنها نزدیك شد ودسته‌ای اززنان وشخصیتهای برجسته دنبالش بودند . بعلت اینکه راه بسته شده بود ،آنها می‌بایست یك دقیقه توقف می‌کردند . ناگهان «وارواراپتروونا»گفت :

ـ می‌لرزید ! سردتان است ؟

او شال سیاه‌اش‌را ازشانه برداشت (خیلی‌قیمتی بود) وبادستهای خودآنرا به‌گردن برهنهٔ این زن مستمندکه همچنان زانو زده بود ، انداخت .

ـ خواهش می‌کنم ، برخیزید !

آن زن برخاست .

ـ کجا سکونت دارید ؟ بالاخره ، هیچکس نمیداند اوکجا سکونت دارد ؟

«وارواراپتروونا» دوباره بیصبرانه باطراف خود نگریست . اما گروهی که قبلا گردش راگرفته بودند ، دیگر دیده نمیشدند . فقط چهره‌های آشنا بچشم میخورد ، مردم سرشناسی بودند که این صحنه را می‌نگریستند ، بعضی با تعجب بسیار و برخی با کنجکاوی‌شرارت‌بار، گویی یك‌افتضاح‌ساده‌ای‌راپیش‌بینی می کردند! حتی عده‌ای هم نیشخند میزدند .

بالاخره مرد جسوری پیدا شد و به «وارواراپتروونا» جواب داد :

ـ اگر اشتباه نکرده باشم ، او ازخانوادهٔ «لبیادکین» است !

او تاجر سرشناس ومحترم، «آندریف» بود ؛ ریش خاکستری‌وعینك‌داشت. وبسبك روسی لباس پوشیده بود . یك‌کلاه‌گرد استوانه‌ای بدست داشت . اوادامه داد :

ـ این زن درخیابان «اپیفانی» ، خانهٔ «فیلیپوف» سکونت دارد .

ـ « لبیادکین » ؛ خانهٔ «فیلیپوف» ؛ قبلا این نامها بگوشم خورده است . «نیکلاسمیونوویچ» ، از شما متشکرم، خوب ، این «لبیادکین» کیست ؟

ـ اوخودش را کاپیتن میداند . مردیست باصطلاح خل‌وضع . و این مسلم خواهرش است .

ـ «نیکلاسمیونوویچ»صدایش‌را ملایم‌کرد وبانگاهی پرمعنی به «وارواراـ پتروونا» نگریست :

ـ مسلم او از خانهٔ خودش گریخته است .

ـ بله ، می‌بینم . «نیکلاسمیونوویچ» ، هزاربار متشکرم . عزیزم ، بگو، شما ، دخترخانم «لبیادکین» هستید ؟

ـ نه ، من «لبیادکین» نیستم .

ـ برادرتان این نام را دارد ؟

ـ بله ، او «لبیادکین» است .

ـ اینکار را میتوانم درحق‌تان بکنم‌که الآن شما را باخودم ببرم تا بعد ، بخانه‌تان برسانند . مایلید همراه من بیائید ؟

ـ آه ! خیلی دلم میخواهد .

دخترخانم «لبیادکین» ، دستهایش را ازشادی بهم‌کوفت .

ـ خاله‌جان ، خاله‌جان ! من‌را هم باخود بخانه‌تان ببرید ...

این صدای «لیزا وتانیکلایونا» بود . باید متذکر شویم‌که او بدنبال زن فرماندار بکلیسا آمده بود ؛ اما « پراسکوویا ایوانوونا » ، بنا بدستور پزشك ، باکالسکه رفته بود تاگشتی بزند و « ماوریکی نیکولایویچ » را برای سرگرمی خود ، همراه برده بود . « لیزا » زن فرماندار زا ترك کرده بود تا خود را به «وارواراپتروونا» برساند .

ـ فرزند عزیزم ، میدانی‌که همیشه ازدیدار توخوشحال میشوم. امامادرت چه خواهدگفت ؟

«واروارا پتروونا» این جمله راگفت و اما هنگامی که اضطراب وهیجان عجیب «لیزا» را دید ، ناگهان نگران شد . «لیزا» ، « واروارپتروونا » را در آغوش گرفت وبا التماس گفت :

ـ خالهٔ عزیز ، حتماً میخواهم همراه‌تان بیآیم .

خانم «فن‌لمبك» باتعجب زیاد بزبان فرانسه گفت :

ـ «لیزا» ، چه شده ؟

ـ آه ! ببخش ، عزیزم ، دخترعموی عزیزم ، من بخانهٔ خاله‌ام میروم .

«لیزا» ، آرام بطرف دخترعموی عزیزش که بطرز ناخوش‌آیندی متعجب شده بود ، برگشت واورا دوبار بوسید .

ـ بیزحمت به مامان بگوئید که فوراً بخانهٔ خاله‌ام بیآید ؛ اوخودش چند لحظهٔ پیش بمن گفت که بدون فوت وقت میخواهد بآنجا برود . فراموش کردم آنرا بشما بگویم ؛ این تقصیر منست ، دلگیر نشوید . « ژولی » ، دختر عموی عزیزم ... خاله‌جان ، من آماده‌ام ...

«لیزا» ، با لحنی مأیوس ،آهسته به «واروارا پتروونا» زیرلب گفت :

ـ اگرمرا باخود نبرید ، دنبال کالسکه‌تان میدوم وفریاد می‌کشم .

خوشبختانه ، هیچکس این جمله را نشنید . « واروارا پتروونا » یك قدم عقب رفت و نگاهی نافذ بدختر جوان انداخت . با این نگاه تکلیف همه چیز تعیین شد. اوآماده بود که «لیزا» را باخود ببرد واززبانش دررفت :

ـ خوب ، تمام شد . با میل ، تورا باخودم میبرم ، «لیزا» ...

وبا صدای بلند افزود :

ـ مسلم ، اگر «یولیا میخائیلوونا» اجازه بدهدکه بامن بیائی !

وبا تبختر وآزادمنشی بجانب زن فرماندار روکرد .

ناگهان «یولیامیخائیلوونا» بامهربانی،آهسته گفت :

ـ آه ! بدون شك نمی‌خواهم اورا مانندخودم ازاین سعادت بازدارم.خودم میدانم‌که چه‌کلهٔ کوچك خیالبافولجوجی‌را برروی شانه‌های زیبایمان‌حمل‌می‌کنیم (ولبخند سحاری برلبانش نقش بست) .

«واروارا پتروونا» با لطف ووقار گفت :

ـ ازلطف شما بینهایت متشکرم .

«یولیامیخائیلوونا» که‌گویی دچار جذبه وشوق‌گردیده و از هیجان ولذت سرخ شده بود، ادامه داد:

ـ ازآمدن بخانهٔ شما بسیار خوشوقت میشدم . اما «لیزا» از این منظرهٔ رقت‌انگیز (او به «زن درمانده» نگریست)،دراین میدان جلوکلیسا ، دوچار یك احساس قابل تمجید یا بهتربگویم ، دوچار یك‌احساس عالی شده است ...

«واروارا پتروونا» با تبختر تأییدکرد :

ـ ازاین نقطه نظر ، درك شما قابل ستایش است .

«یولیامیخائیلوونا» دست خود را با شتاب دراز کرد و «واروارا پتروونا» با نوك انگشتانش ، موقرانه آنرا لمس کرد . هیجان عمومی بی‌اندازه بود ؛ بعضی چهره‌ها از لذت درهم شد ؛ چند لبخند دردناك ناخوش برلبها پدیدار شد .

خلاصه ، تمام شهر ناگهان فهمیدند که هرگز « یولیامیخائیلوونا » نبوده که تا این حد «واروارا پتروونا» را فراموش کرده و بنابرسم و عادت بدیدار او نرفته بوده‌است؛ بلکه این خود «واروارا پتروونا» بوده که «روی خوش به «یولیا- میخائیلوونا » نشان نداده و اگر زن فرماندار اطمینان می‌یافت که او را از در نمیرانند ، شاید با سر بخانهٔ «واروارا پتروونا» رفته بود .» شخصیت « واروارا- پتروونا» بحد غیرقابل تصور بالا رفت !

«واروارا پتروونا»، کالسکه را که درست جلو آنها توقف کرده بود به دختر خانم «لبیادکین» نشان داد و گفت :

ـ فرزندم ، سوار شوید.

«زن درمانده» بطرف درکالسکه دوید و پیشخدمت باو کمك نمود تا سوار شود .

«واروارا پتروونا» ناگهان وحشت کرد ورنگش تغییر نمود و گفت :

ـ چطور شما می‌لنگید؟ (همهٔ مردم تغییرحالات اورا دیدند، اما هیچکس چیزی نفهمید ...) کالسکه از نظر دورشد . «واروارا پتروونا» نزدیك کلیسا سکونت داشت . «لیزا» بعداً برایم نقل کرد که تمام خط سیر را که بیش از سه دقیقه طول نکشیده بود، «لبیادکین» همچون یك آدم عصبی، خندیده بود؛ و «واروارا پتروونا» گوئی که دوچار «یك خواب مغناطیسی» شده بود ؛ این اصطلاح را «لیزا» بکاربرد.

فصل پنجم

زیرك ، همچون مار

۱

«واروارا پتروونا» زنگ زد وروی یك صندلی راحت، کنار پنجره نشست. وبه «ماریا تیموفیونا» یك صندلی را در وسط اتاق ، نزدیك میز گرد بزرگ ، نشان داد وگفت :

ـ عزیزم، آنجا بنشینید. «استپان تروفی‌موویچ» شما را چه میشود ؟ این زن را نگاه کنید ، چرا ناراحتید ؟

«استپان تروفی‌موویچ» بالکنت گفت :

ـ من ... من ...

دراین اثنا ، پیشخدمت وارد شد .

ـ همین الآن ، فوراً یك فنجان قهوه بیاورید! اسبان کالسکه‌را باز نکنید.

«استپان‌تروفی‌موویچ» بالحنی ترسان وبزبان فرانسه گفت ؟

ـ اما . دوست عزیز وعالیقدرم ، چقدر مضطرب و نگرانید !..

«ماریاتیموفیونا» دستها را بهم کوفت و از اینکه توانسته بود مکالمه‌ای بزبان فرانسه بشنود خوشحال بود وگفت :

ـ آه ! زبان فرانسه ، زبان فرانسه! پس ، اینجا یك اجتماع مترقی‌است.

«واروارا پتروونا» تقریباً با نگاهی وحشتزده باو نگریست .

ما مهرسکوت برلب زده ومنتظر روشن شدن وقایع بودیم. «کانوف» همچنان

سرش را بزیر افکنده بود . اما « استپان‌تروفی‌مورویچ » ، منقلب بود ، گوئی او مقصر است ؛ دانه‌های عرق برگونه هایش جاری بود . من زیر چشمی به «لیزا» نگریستم (اونزدیك «کاتوف»، درگوشه‌ای نشسته بود). نگاه‌های کنجکاوش متناوب به «واروارا پتروونا» و زن لنگ دوخته میشد؛ یك لبخند ناخوش‌آیند لبهایش‌را درهم‌میفشرد. «واروارا پتروونا» بآن‌پی‌برد. درتمام این‌احوال، «ماریا تیموفیونا» همچون‌فرشته‌ای بنظرمیآمد ،اوسالن مجلل « واروارا پتروونا» ، مبلها ، قالیها ، تابلوهای بدیوار ، سقف کهن پرنقش ونگار ، صلیب‌بزرگ برنزی‌گوشهٔ سالن ، چراغ چینی، آلبومها و زینت های روی میزها را با لذت وبی‌دودربایستی تماشا می‌کرد . ناگهان گفت :

ـ «شاتوشکا» ، توهم اینجائی ؟ میتوانی تصورش را بکنی که خیلی وقتست تورا ندیده‌ام ، اما فکر می‌کردم : او ، خودش نیست ، چطور توانسته است تا اینجا بیاید ؟

وبا شادی وسرور خندید .

«واروارا پتروونا» بیدرنگ به «کاتوف» روکرد وپرسید :

ـ این زن را می‌شناسید ؟

«کاتوف» روی صندلیش جابجا شد، اما همچنان نشسته بود وزیرلب گفت:

ـ اورا می‌شناسم ...

ـ راجع باو چه میدانید . خواهش می‌کنم زود بگوئید !

ـ چه بگویم...(لبخندی‌ناراحت برلبانش‌نقش‌بست ومردد ماند) خودتان می‌بینید ...

ـ چه می‌بینم ؟ یاالله زود باشید ، چیزی بگوئید !

ـ او در همان خانه‌ای که من سکونت دارم بسر میبرد ... با برادرش ... اویك افسر است .

ـ خوب ، بعد ؟

«کاتوف»، باز مردد ماند . تمچ‌مچ کرد وگفت :

ـ ارزش ندارد راجع باو حرف بزنیم ...

بعد سرخ شد ومصمم سکوت‌کرد . «واروارا پتروونا» کلامش را قطع کرد وباخشم گفت :

ـ مسلم بود که ازشما نمیتوان انتظاری داشت .

«واروارا پتروونا» آشکارمیدید که‌همه،موضوعی را میدانند وازآن‌می‌ترسند وازبراابر سؤالات او می‌گریزند ومیخواهند آنرا از اوپنهان‌کنند .

پیشخدمتی وارد شد وقهوه‌ای راکه دستور داده بود ، توی یك‌سینی نقره، آورد، اما او با اشاره دستور داد تاآنرا پیش «ماریا تیموفیونا» ببرد .

ـ عزیزم ، چند لحظهٔ پیش سردتان بود، این را بنوشید تا گرم شوید .

«ماریا تیموفیونا» فنجان را برداشت وگفت :

ـ متشکرم .

وناگهان خنده را سرداد ، زیرا به یك پیشخدمت گفته بود : متشکرم . اما، هنگامی‌که نگاه خشن «واروارا‌پتروونا» را دید ، ترسید و فنجان را روی میز گذاشت وبا بشاشتی خفیف ولکنت زبان گفت :

ـ خاله ، پس خشمگین شدید ؟

«واروارا‌پتروونا» ازروی صندلی راحتش نیم‌خیز شد و گفت:

ـ چطور ؟ من خالهٔ شما هستم ؟ مقصودتان چیست ؟

« ماریاتیموفیونا » که انتظار نداشت «واروارا‌پتروونا» اینطور از خشم منفجر گردد، بلرزه درآمد، گوئی‌دوچار حملهٔ عصبی شده بود، وتوی صندلیش‌فرو رفت . خیره به « واروارا پتروونا » نگریست وبالکنت گفت :

ـ فکر می‌کردم که ... اینطور باید بگویم . «لیزا» اینطور شما را صدا می‌کرد .

ـ بازهم ! کدام «لیزا» ؟

ـ این دختر خانم . (وبا انگشت «لیزا» را نشان داد .)

ـ پس اوهم دیگر برای شما «لیزا» شده ؟

«ماریاتیموفیونا» باجسارت گفت :

ـ چند لحظهٔ پیش ، شما او را اینطور صدا کردید . او را درست با همین زیبایی تصور کرده بودم .

وبی‌اراده لبخند زد .

«واروارا‌پتروونا» به‌موضوع‌بی‌بردواندکی‌آرام‌گرفت، حتی باآخرین‌کلمهٔ «ماریاتیموفیونا» ،لبخندی برلبانش نقش بست. «ماریا»، لبخندش‌را دید ولنگان وترسان باو نزدیك‌شد. ناگهان شال سیاه راکه چندلحظهٔ پیش «واروارا‌پتروونا» آنرا باو پوشانده بود، ازشانه برداشت وگفت :

ـ اینرا بگیرید ، فراموش‌کردم آنرا بشما برگردانم ؛ این بی ادبی مرا خواهید بخشید .

ـ بیدرنگ‌آنرا بشانه بیندازید وهمیشه‌آنرانگهدارید . بروید، بنشینید، قهوه‌تان را بخورید و، خواهش می‌کنم ، عزیزم ، از من نترسید ،آرام بگیرید . کم‌کم مطالب شمارا می‌فهمم .

«استپان‌تروفی‌موویچ» بخود اجازه داد وبفرانسه‌گفت :

ـ دوست عزیز ...

ـ آه ! « استپان تروفی موویچ » ، خیلی دیوانگی کردیم ، ما را خواهید بخشید . خواهش می‌کنم زنگ را بزنید ، زنگ درکنار شماست .

سکوت برقرار شد . نگاه ظنین وخشمگین‌اش ، به چهرهٔ «استپان تروفی‌موویچ» دوخته شده بود . «آگافا» ندیمهٔ سوگلی‌اش وارد شد .

ـ شال‌شطرنجی‌راکه درژنوخریده‌ام بیآورید. «داریاپاولوونا» چه‌می‌کند؟

ـ اندکی ناراحتست .

ـ برو وازاوخواهش کن اینجا بیآید. مخصوصاً بگوکه خیلی دلم میخواهد که بیآید . حتی اگر ناراحت باشد .

درهمین لحظه ، ازاتاق مجاور مانند چندلحظهٔ پیش، صدای پاهای غیرعادی وحرف بگوش رسید وناگهان « پراسکوویا ایوانوونا» نفس زنان و «آشفته» در آستانهٔ در پدیدار شد . « ماوریکی نیکلایویچ » زیر بازویش راگرفته بود . با صدایی گوشخراش فریادکشید ودراین فریاد (مانند تمام اشخاص رنجوروخشمگین) هرچه خشم وغضب دردل داشت، گنجانیده بود :

ـ آه ! خدای من، چقدر رنج بردم تاخودرا باینجاکشاندم! «لیزا»،دیوانه، اینجور با مادرت رفتار می کنی !

ـ «واروارا پتروونا»ی عزیز ، بسراغ دخترم آمده‌ام !

واروارا پتروونا» ، بی اعتنا باو نگریست ونیم خیزشد و بزحمت خشم و غیظاش را پنهان داشت وگفت :

ـ سلام ، «پراسکوویا ایوانونا» ، بیزحمت بنشین . خوب میدانستم که تو خواهی آمد .

۲

«پراسکوویا ایوانونا» ، نمیبایست از این طرز پذیرائی متعجب میشد . «واروارا پتروونا» از زمان کودکی بنام دوستی و محبت ، با دوست قدیمی دوران مدرسه شبانه روزی‌اش بااستبداد رفتار می کرد. اما دراینمورد ، وضع‌طوری‌دیگر بود . این روزهای اخیر، خانهٔ هردوی آنها همانطورکه فرصت یافتم و تذکردادم، دچار آشفتگی علنی و آشکار شده بود . علل این آشفتگی روز افزون بر «واروارا پتروونا» هنوز مجهول ومرموز بود واورا بسیارخشمگین می کرد ؛ این رفتار بی اندازه تکبرآمیز «پراسکوویا ایوانونا» هم مزید بر علت شده بود . «واروارا پتروونا» حق‌داشت که برنجد وبعضی‌شایعات عجیب‌هم که بگوشش میرسید، انگاه‌ازاخلاق‌وخوی ابهام‌آمیز آنان،بی اندازه خشمگین‌میشد. «واروارا پتروونا» زنی رك و صادق ومغرور بود وشاید بتوان گفت که تمام این حالات او با هیجان همراه بود . ازهمهٔ اینها گذشته ، او تاب تحمل الهامات پنهانی‌نداشت وهمیشه‌یك کشمکش آشکار را ترجیح میداد گو باوجود همهٔ این‌حوادث ، پنج روز می گذشت که این دوزن ، یکدیگر را ندیده بودند . « واروارا پتروونا » ، آخرین بار ، بدیدن «دروسدوف» ها رفته ورنجیده ومبهوت آنهارا ترك کرده بود . بدون ترس ازاشتباه وخطا ، میتوانم ثابت کنم که «پراسکوویا ایوانونا» با اینوضعی که وارد

شد ، بسادگی یقین‌داشت که «وارورا پتروونا» میبایست ازاو واهمه داشته باشد و علتش‌هم معلوم نبود ؛ این‌نکته ازچهره‌اش خوانده میشد . اما «وارواراپتروونا» از همان لحظه که پی‌برد که باو چون تحقیر شده‌ای مینگرند ، دیو عظیم تکبر و غرور وجودش‌را تصرف کرد . ولی «پراسکوویا ایوانوونا» چون اشخاص‌ضعیف ـ النفس ، مدت زمانی دراز بدون عکس‌العمل و اعتراض، اهانت‌را تحمل می‌کرد، اما وقتی‌که میدید جای پایش سفت ومحکم است ، میدانست چگونه لگام‌گسیخته حمله‌کند. باید درنظرداشت که اواکنون بیماربود واین بیماری اورا بدخو کرده بود . بالاخره باید این‌نکته را بیفزایم‌که اگراکنون بین این دو دوست دوران کودکی مشاجره‌ای در می‌گرفت ، حضور همگی ما دراین سالن ، علی‌الخصوص نمیتوانست باعث ناراحتی‌آن دو گردد؛آنهاما را چون خویشاوند خود تلقی می کردند . به تمام این مطالب با یکنوع تشویش و نگرانی اندیشیدم . « استپان تروفی موویچ »که از هنگام ورود « وارواراپتروونا » تنشسته بود ، همینکه فریاد «پراسکوویا ایوانوونا» را شنید ، خودش را خسته روی صندلی انداخت و چشمانش با نومیدی مرا جستجو می‌کرد . « کاتوف » ناگهان برگشت و از لای دندانهای کلید شده‌اش غرید . بنظرم رسیدکه او اراده‌کرد تا برخیزد ، برود . «لیزا» آرام برخاست ، بعد بیدرنگ دوباره نشست وبه‌فریاد مادرش ترتیب‌نکرد، نه برای اینکه «خوی متمرد و سرکش» داشت ، بلکه بدینجهت که آشکارا تحت تأثیر حالتی نیرومند قرارگرفته بود . اواکنون بیخیال نگاه می‌کرد وحتی‌مانند چند لحظهٔ پیش‌به «ماریا تیموفیونا» هم نمی‌نگریست .

۳

«پراسکوویا ایوانوونا» به «ماوریکی‌نیکلابویچ» یك صندلی راحت‌کنار میزرا نشان داد وگفت :

ـ آنجا ، آنجا !

وباکمك همراهش ، سنگین وباوقار بجانب‌آن راه افتادوباخشم افزود :

ـ «ماتوشکا»[۱] ، اگرپاهایم درد نمی‌کرد ، درخانهٔ شما نمی‌نشستم .

«وارواراپتروونا» آرام سررا بلندکرد ، دست راست‌اش را دردناك زوی شقیقه‌اش‌گذاشت ، گویی‌درآنجا دردی شدید را حس‌می‌کرد .

ـ « پراسکوویا ایوانوونا » ، چه خبر شده ، چرا نمیخواهی در خانهٔ من بنشینی ؟ شوهر مرحوم‌ات همیشه بمن محبت داشت و هنگامی‌که هردو دختر بچه بودیم ، باهم در شبانه روزی عروسك بازی می‌کردیم .

۱ـ بزبان روسی یعنی مادر کوچولو .

«پراسکوویا ایوانوونا» دستهایش‌را تکان میداد .

ـ خوب آنرا میدانم ! وقتی‌که میخواهید سرزنش‌کنید وسرکوفت بزنید، همیشه از شبانه روزی شروع می‌کنید ، این حیلهٔ شماست . حرفی بهتر ندارید‌که بزنید . این‌موضوع شبانه‌روزی، را نمیتوانم تحمل‌کنم .

ـ خیلی ناراحت بنظر میآیی ؛ پاهایت چطور است ؟ خوب ، برایت قهوه آوردند ، خواهش‌می‌کنم‌آنرا بنوشی وخشمگین نشوی .

ـ «ماتوشکا وارورا پتروونا» ، با من چون دختربچه‌ای رفتار می‌کنید . قهوهٔ شمارا نمیخواهم،همین وبس !

وبه پیشخدمتی‌که برایش قهوه‌آورده بود ، اشاره‌ای تنفرآورکرد . (در نتیجه ، همه قهوه‌را ردکردند ، بجز «ماریاتیموفیونا» ومن .) «استپان تروفی ـ موویچ» یك فنجان برداشته بود و آنرا روی میز گذاشت . « ماریا تیموفیونا » میخواست یك‌فنجان دیگر بردارد ، حتی‌دستش‌راهم درازکرده بود ، بعد منصرف شد و با ادب آنرا رد کرد ، و بنظر می‌رسید که از این حرکت خود راضی و خوشنود است .

«وارواراپتروونا» ، لبخند زد .

ـ میدانی ، «پراسکوویا»ی عزیزم ، تو بایکی ازآن انکارهایی‌که همیشه درسر میپروراني ، میبایست باپنجاآمده باشی. سراسرزندگی‌ات را درعالم‌خواب وخیال بسر برده‌ای . هروقت ازمدرسهٔ شبانه‌روزی صحبت می‌کنم ، خشمگین می‌شوی ، بخاطرداری‌که چگونه یك‌روز سراسیمه بکلاس‌آمدی وبهمه اطمینان‌دادی که سرباز سوار ، « شابلیکین » **Chablykine** ، از تو خواستگاری کرده و چگونه خانم «لوفور» **Lefebvre** بیدرنگ برایت ثابت‌کردکه دروغ می‌گوئی؟ بااین‌وجود ، دروغ نگفته بودی وفقط همهٔ اینهارا ساده دلانه تصورکرده بودی . خوب . حالا ، چه خیالی بافته‌ای ؟ چه چیز درسر داری وچرا ناخوشنودی ؟

ـ وتو دلباختهٔ کشیش شدی‌که درس دینی میداد . حالا که تا این اندازه کینه توزی ، پس‌نوش‌جان‌کن ! ها،ها،ها !

وخنده‌ای مسخره آمیز سرداد وبسرفه افتاد . «وارواراپتروونا» نگاهی کینه‌توز باو افکند وگفت :

ـ آه ! پس‌توکشیش‌را فراموش نکرده‌ای ...

« پراسکوویا ایوانوونا » رنگش را باخت و ناگهان حالت وقار بخود گرفت .

ـ «ماتوشکا» دیگرخنده بس است ؛ آمده‌ام ازشما بپرسم‌که چرا دخترم‌را درافتضاح علنی‌خود دخالت می‌دهید ؛

«وارواراپتروونا» . تهدیدآمیز برخاست :

ـ درافتضاح من ؟

ناگهان «لیزاوتانیکلایونا» گفت :

ـ مامان ، عاجزانه خواهش‌می‌کنم ، آرام بگیرید .
مادرش خواست فریاد بکشد ، اما نگاه نافذ دخترش او را ساکت کرد و فقط گفت :
ـ چه گفتی ؟
«لیزا» باخشم گفت :
ـ مامان ، چطور می‌توانید کلمهٔ افتضاح را برزبان آورید ؟ من با اجازه « یولیا میخائیلوونا » خودم باینجا آمدم ، چون می‌خواستم از داستان این زن بدبخت آگاه شوم تا بتوانم باو کمک کنم .
«پراسکوویا ایوانوونا» با نیشخند گفت :
ـ داستان‌این‌زن بدبخت ! آیادرخورشأن تواست‌که دراین‌نوع «داستانها» دخالت‌کنی ؟ (وخشمگین بجانب «واروارا‌پتروونا» رو کرد و ادامه داد) ، آه! «ماتوشکا»، بقدرکافی ازاستبداد وقلدری شما رنج‌برده‌ایم. می‌گویند ـ خواه‌راست خواه دروغ ـ که شما باتمام مردم شهر باستم وجور رفتارمی‌کنید ، اما فکرمی‌کنم‌که دوران مطلق‌العنانی شما بپایان رسیده باشد .
«واروارا پتروونا» ، همچون چوبهٔ تیر، راست ایستاده بودوآماده بودکه ازکمان بگذرد . مدت ده‌ثانیه «پراسکوویا ایوانوونا» را باخشونت وراندازکرد وازجای خود تکان نخورد . بالاخره باآرامشی تهدیدآمیز گفت :
ـ «پراسکوویا» خدارا شکر می‌کنم‌که بیگانه‌ای میان مانیست . خیلی‌پا ازگلیم خودت فراترگذاشتی .
ـ دوست‌عزیز، توجه کنیدکه‌من‌هم، مانند اکثرمردم، از افکار عمومی رنج نمیبرم ؛ این شمائید که در زیر نقاب خودخواهی وغرور ، از افکار مردم واهمه دارید . واگر اینجا بیگانه‌ای نیست وهمه خودمانی‌اند ، باید خداراشکرکنید، بدین ترتیب ، بیگانگان بویی نمی‌برند ...
ـ دراین هفته توهشیار شده‌ای ؟
ـ بله هشیار شده‌ام ، اما فکرمی‌کنم‌که دراین هفته پرده از روی حقیقت برداشته وآشکار شد .
ـ چه حقیقتی ؟ گوش‌کن ، «پراسکوویا ایوانوونا» ، مرا تحریک مکن ؛ خواهش‌می‌کنم ، بیدرنگ توضیح‌بده . این‌حقیقتی که‌آشکارشده‌کدامست ومنظورت چیست ؟
ـ خوب ، آن حقیقت آنجاست ، آن‌گوشه نشسته است !
و «پراسکوویا ایوانوونا» با اراده‌ای نومیدانه که فقط میخواست حمله کند وبه‌نتیجهٔ‌آن توجهی‌نداشت ، با انگشت «ماریاتیموفیونا» را نشان داد .
«ماریاتیموفیونا» که‌تمام‌مدت باکنجکاوی بچگانه ، «پراسکوویاایوانوونا» را می‌نگریست ، همینکه مشاهده‌کردکه اورا خشمگین با انگشت نشان میدهد ، خنده‌ای سرورآمیز سرداد وشادان درصندلیش جا بجاشد .

«واروارا پتروونا» رنگش پرید و در صندلی راحتش مچاله شد و گفت:
ـ حضرت مسیح، آیا همه دیوانه شده‌اند؟
چنان رنگش پریده بود که بیم سانحه‌ای میرفت. «استپان‌تروفی‌موویچ» نخست بجانب‌اوشتافت: من هم‌نزدیك شدم؛ حتی «لیزا» هم‌برخاست. اما نزدیك صندلی راحت‌اش ایستاد؛ «پراسکوویا ایوانوونا» ازهمه بیشتروحشت‌کرده بود، فریادی‌کشید، بازحمت برخاست وبالحنی‌ترحم‌آمیز گفت:
ـ «ماتوشکا وارواراپتروونا»، شرارت و موذیگری مرا ببخشید! زود یکی باوآب برساند.
«واروارا پتروونا» بالحنی محکم اما خسته‌گفت:
ـ «پراسکوویا ایوانوونا»، خواهش‌می‌کنم، خودت‌را بموش‌مردگی‌نزن؛ آقایان، کنار روید، آب نمیخواهم!
لبهایش می‌لرزیدند.
«پراسکوویا ایوانوونا» اندکی‌آسوده شد وادامه داد:
ـ «ماتوشکا»؛ «وارواراى» عزیزم، من مقصرم‌که جسارت‌کردم و سخنان تند برزبان راندم، اما باندازه‌ای ازاین نامه‌های بی‌نام ونشانی‌که بعضی‌اشخاص مرتب برایم‌میفرستند، کلافه وناراحتم‌که نتوانستم خودداری‌کنم؛ می‌بایست‌آنها رابخانهٔ شما من‌فرستادند، چون راجع‌بشماست. «ماتوشکا»، درصورتی‌که من یك دختر دارم!
«واروارا پتروونا»، بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید با چشمان از حدقه درآمده اورا می‌نگریست وبابهت وحیرت باوگوش میداد. دراین‌لحظه، درکناری‌آهسته بازشد وسروکله «داریاپاولوونا» پدیدارگشت. او ایستاد و باطراف نگریست؛ آشفتگی ما اورا مبهوت‌کرد. ازحضور «ماریا تیموفیونا» درخانه اطلاع نداشت ونمیبایست اوراشناخته باشد. «استپان‌تروفی‌موویچ»، نخست اورادید، حرکتی ناگهانی‌کرد وسرخ‌شد ومعلوم‌نشدکه چراباصدای بلنداعلام‌کرد: «داریاپاولوونا» ودرنتیجه همهٔ نگاه‌ها به «داریا» دوخته شد.
«ماریا تیموفیونا» گفت:
ـ چطور، این، همان «داریاپاولونای» شماست؛ خوب! «شاتوشکا»، خواهرت بتوشبیه نیست! چطور برادرم بخودش اجازه میدهد و چنین زیبائی را «داشکای‌کنیز» مینامد؛
در این اثنا، «داریا پاولونا» داشت به«واروارا پتروونا» نزدیك میشد، اما ازتعجب«ماریاتیموفیونا» مبهوت‌شد وبرگشت وبیحرکت جلوصندلی‌اش‌ایستاد وبه زن دیوانه خیره شد ونگاه ازاو برنداشت. «واروارا پتروونا» با آرامشی ترسناك گفت:
ـ «داشا»، بنشین. ازسرجای خودت می‌توانی این زن را ببینی. او را می‌شناسی؛

«داشا» باملایمت گفت :

ـ هرگز اورا ندیده‌ام، اما ـ پس ازیك لحظه سکوت افزود:ـ قاعدة باید خواهر بیمار «لبیادکین» نامی باشد .

«ماریاتیموفیونا» باهیجان ونشاط گفت :

ـ عزیزم ، من‌هم ، نخستین بار است که شما را الآن می‌بینم . مدت زمان درازیست‌که مشتاق دیدار شمایم ، زیرا درهریك ازاعمال وکردارشما برجستگی خاصی‌را مشاهده می‌کنم . و این نوکر من‌که بشما توهین‌کرده وگفته است‌که شما پولش‌را برداشته‌اید ، چطور ممکنست چنین‌حرکتی از شما که دارای تربیت عالی ونجابت بی‌اندازه‌اید . سرمیزند ؟ من می‌گویم‌که شما نجیب‌اید ، نجیب ، نجیب !

دستش را در برابر «داریا» تکان میداد و این کلمه را تکرار می‌کرد .

«واروارا‌پتروونا» باوقار وتبختر پرسید :

ـ چیزی دستگیرت شد .

ـ همه چیزدستگیرم شد ...

ـ ازاین پول ، چیزی شنیده‌ای ؟

ـ قاعدة باید همان پولی باشد که بخواهش « نیکلای و سولودوویچ » در «سوئیس» آنرا گرفتم تابه‌آقای «لبیادکین» تحویل دهم ؟

سکوتی برقرار شد .

ـ خود «نیکلای‌وسولودوویچ» ازتوخواهش کرده بود ؟

ـ اومیخواست بهرقیمتی‌که شده سیصد روبل فقط ، به آقای « لبیادکین » بپردازد . محل‌اورا نمیدانست . تنها اطلاع داشت‌که اوبشهرما آمده‌است، آنوقت مرا مأمور کرد که اگرآقای «لبیادکین» در اینجا پیدایش شد ، این پول راباو تحویل دهم .

ـ خوب ... چه پولی‌گم شده ؟ مقصود این‌زن چیست ؟

ـ مقصودش را نمیدانم ، فقط شنیده‌ام که می‌گویند ، آقای «لبیادکین» شایع‌کرده‌که من همهٔ پول‌را باو نداده‌ام ، امامن سردرنمیآورم ، فقط سیصد روبل بود ومن سیصد روبل‌را باوتحویل دادم .

«داریا پاولوونا» تقریباً آرام شده بود . باید بگویم‌که غافلگیرکردن و گیج نمودن این‌دخترجوان دشواربود ، بباطن واحساسات درونش کاری نداریم . او، بی‌شتابزدگی، باصحت ودقت ، آرام ، موقر، بی‌اینکه هیچ‌نشانه‌ای ازآشفتگی ناگهانی چند لحظهٔ پیش، دراوپدیدارباشد وبدون‌آن دستپاچگی‌که ازیك وجدان معذب سرچشمه می‌گیرد ، جواب داده بود . درتمام مدتی‌که «داریا» حرفمیزد ، نگاه «واروارا‌پتروونا» به‌او دوخته شده بود . «واروارا‌پتروونا» یك دقیقه‌بفکر فرورفت . بالاخره به حاضران روکرد ، اما فقط به «داشا» می‌نگریست و مصمم ومحکم گفت :

ـ چون «نیکلای‌وسولودوویچ» مرا درجریان این‌مأموریت نگذاشته و به

تواعتماد کرده است ، باید دلیلی برای اینکارخود داشته باشد . چون آنرا از من پنهان داشته ، حق ندارم کنجکاو باشم . اما تنها این مسأله که تو دراین کار مداخله داشته‌ای مرا تسکین میدهد و آرامش می‌بخشد : «داریا» یکبار برای همیشه این مطلب را بدان . فقط ، عزیزم ، بعلت اینکه مردم را خوب نمی‌شناسی، ممکنست با کمال حسن‌نیت وشرافت ، مرتکب بی‌احتیاطی گردی وچون پذیرفته‌ای که بایك جانی ارتباط برقرار کنی . اکنون مرتکب این بی‌احتیاطی شده‌ای . شایعاتی که این مرد هرزه برسر زبانها انداخته ، خطای تورا ثابت می‌کند . اما من ازدست اوشکایت خواهم کرد و، چون حامی توأم ، میدانم چگونه از تودفاع کنم . وحالا ، دیگر باید باین موضوع پایان داد .

«ماریا تیموفیونا» توی صندلیش جابجا شد وناگهان گفت :

ـ بهتراینست ، هنگامی که بخانهٔ شما میآید ، اورا بدفترکارتان بفرستید تاوقتی که ما اینجا مشغول قهوه نوشیدن‌ایم اودرآنجا با نوکرها ورق‌بازی کند . میشود برایش یك‌فنجان قهوه‌فرستاد، امامن بسیار ازاو متنفرم .

وبا تکان سرحرکتی پرمعنی کرد .

«وارواراپتروونا» بعد ازآنکه با دقت به سخنان «ماریاتیموفیونا» گوش داد ، تکرارکرد :

ـ دیگر بس است . « استپان تروفی موویچ » ، خواهش می کنم زنگ را بزنید .

«استپان‌تروفی‌موویچ» زنگ‌را بصدا درآورد ، بعد با هیجان و اضطراب بسیار پیش رفت . آشفته وسرخ ، بالکنت زبان گفت :

ـ هرگز ... هرگزمن ، چنین داستان یاوهٔ نفرت‌انگیز را نشنیده‌ام . . . بهتراست بگوئیم ، یك‌افترای محض‌است ... (آنگاه‌کاملا خشمگین شده وبفرانسه ادامه داد) : بالاخره او یك آدم مجنون و یا چیزی شبیه به یك جانی زنجیر گسسته است .

اوکلامش‌را قطع‌کرد وجمله را تمام نکرد : «وارواراپتروونا» سراپای او را وارانداز کرد و چشمك زد . «آلکسی یگورووویچ» وارد شد . « وارواراـ پتروونا» دستور داد :

ـ کالسکه را آماده کنید . «آلکسی‌یگورووویچ» ، بیزحمت دختر خانم «لبیادکین» را بخانه‌اش برسانید ، او خودش راه‌را بشما نشان میدهد .

ـ آقای «لبیادکین» مدتیست که پائین منتظراست . ومیخواهد بحضورتان برسد .

«ماوریکی‌نیکلایه‌ویچ» که تاکنون حرف نزده بود ، ناگهان گفت :

ـ «وارواراپتروونا» ، غیرممکنست . معذرت میخواهم ، اومردی نیست که بتوان بااومعاشرت کردودراین‌جمع‌پذیرفت‌اش ... «وارواراپتروونا» ، اوغیرقابل تحمل است .

«وارواراپتروونا» به «آلکسی‌یگورووویچ» گفت :

ـ بگوئید منتظر باشد .

دوباره «استپان تروفی موویچ» سرخ شد و بزبان فرانسه گفت :

ـ او یك مرد رذل است و گمان می‌کنم حتی جانی زنجیرگسسته است یا چیزی شبیه باین ...

«پراسکوویا ایوانوونا» باتنفر اظهار داشت .

ـ «لیزا» ، وقت رفتن است .

وبرخاست . بنظرمیآمدکه پشیمان است که چرا چند لحظهٔ پیش ، درآن هیجان ودهشت ، چون ابلهی رفتارکرده بوده است .

هنگامی‌که بسخنان «داریا پاولوونا» گوش میداد ، حالت تفرعن و تکبر بخودگرفته بود . اما اززمانی‌که «داریاپاولوونا» وارد شده بود ، رفتار وحالت « لیزاوتانیکلایوونا » ، کاملا او را تحت تأثیر قرار داده بود ، کینه و نفرت و تحقیر آشکار ، در چشمانش می‌درخشید . « واروارا پتروونا » با همان آرامش بی‌اندازه گفت :

ـ «پراسکوویا ایوانوونا» ، یك‌لحظه صبرکن . خواهش می‌کنم ، بنشین ، همه‌چیزرا میخواهم بتوبگویم وتوپایت درد می‌کند . خوب ، ازتومتشکرم . چند لحظه پیش، بیخود شده بودم وچندکلمهٔ گستاخانه بتوگفتم . خواهش‌می‌کنم ، مرا ببخش ؛ کاراحمقانه‌ای‌کردم وازآن پشیمانم ، چون در هرکاری عدالت را دوست میدارم . توهم درآن لحظهٔ خشم وغضب خود ازیك نامهٔ بی‌نام ونشان اسم‌بردی . تمام نامه های بی‌نام و نشان پشیزی ارزش ندارند ، فقط چونکه امضاء ندارند . اگرغیرازاین فکرکنی ، تقصیرخودت است و بکسی ارتباط ندارد . در هرصورت اگرمن بجای توبودم این‌گندآب را بهم نمیزدم ، تا خودم آلوده نشوم و گندش آزارم ندهد . تو، خودتدرا بادست خودت آلودی . اما ، چون تو شروع‌کردی ، بتو می‌گویم‌که شش‌روز پیش من‌هم یك نامهٔ بی‌امضاء مسخره دریافت کردم . یك جانی بمن‌خبرمیداد که «نیکلای وسولودوویچ» دیوانه شده ومن باید از یك زن لنگ بترسم که « یك نقش خارق‌العاده در سرنوشت من بعهده دارد » ، چنین اصطلاحی‌رابکاربرده‌بود. پس‌ازاینکه‌فکرکردم، فهمیدم‌که «نیکلای‌وسولودوویچ» دشمنان زیاد دارد وبیدرنگ پی‌مردی فرستادم‌که یکی ازدشمنان نهانی اوبود و دیوانه‌وار میخواست ازاو انتقام بگیرد وازهمه تنفرآورتر بود وپس ازاینکه با او صحبت‌کردم ، به علت و اساس نفرت‌انگیز نامهٔ بی امضاء پی بردم ، و اگر ، «پراسکوویا ایوانوونا»ی بیچاره‌ام ، باعث ناراحتی توهم شده‌اند وبخاطر من با این نامه های نفرت‌انگیز ، چنانکه گفتی نامه‌پیچ‌ات کرده‌اند ، من باید متأسف باشم ، چونکه علت غیرمستقیم وبلا ارادهٔ آنها من بوده‌ام . می‌بینم‌که چقدر خسته وازخود بیخود شده‌ای . بااین وجود ، تصمیم قاطع دارم که همین الآن این مرد مظنون ومشکوك را بحضوربطلبم ، هرچند که «ماوریکی‌نیکلایویچ» تذکر داد که پذیرفتن‌اش غیرممکنست . «لیزا» مخصوصاً نباید اینجا بماند . عزیزم، «لیزا»

بیا پیش‌من ، بگذار یکبار دیگر تورا ببوسم .

«لیزا» برخاست وبرابر «واروارا پتروونا» ، ساکت ایستاد . «واروارا» ، اورا بوسید ، دستهایش‌را گرفت . اندکی اورا از خود دورکرد ، با میل ومحبت باو نگریست ودعای خیرش‌کرد ویکباردیگر بوسیدش .

ـ خدانگهدار ، «لیزا» («واروارا پتروونا» چنان بهیجان آمده بود که گویی‌میخواست اشکش سرازیر شود) ، باور کن ، سرنوشتت هرچه باشد ، تو را همچنان دوست خواهم داشت . . . خدا بهمراهت . کمك و یاری او را همیشه برایت خواسته ام .

اومیخواست بازهم چند کلمه‌ای بگوید ، اما برخود مسلط شد و خاموش ماند . «لیزا» ، ساکت ، بجانب صندلی‌اش رفت ، گویی فکری اورا بخود مشغول داشته است ، بعد ناگهان برابرمادرش ایستاد وگفت :

ـ مامان ، دلم نمیخواهد حالا بروم ، چند لحظهٔ دیگر هم پیش خاله ام می‌مانم .

چنان با ملایمت این جمله را ادا کرد که تصمیم قاطع اورا میرسانید . «پراسکوویا ایوانوونا» دستهایش‌را بابیزاری و خستگی برهم‌کوفت وگفت :

ـ خدای من ! چه خبراست !

اما «لیزا» جواب نداد، بنظر میرسیدکه چیزی نشنیده است؛ همان گوشه نشست ونگاهش را دوباره به سقف دوخت . چهرهٔ «واروارا پتروونا» رایك‌حالت تفرعن وتفوق فراگرفت .

ـ «ماوریکی‌نیکلایویچ» ، از شما مصراً خواهش‌می‌کنم ، زحمت بکشید و به‌پائین بروید نگاهی باین مرد بیفکنید و به‌بینیدکه اگر امکان دارد که او را بپذیریم، اورا باینجا بیآورید .

« ماوریکی نیکلایویچ » تعظیم‌کرد و خارج شد . یك دقیقهٔ بعد ، آقای «لبیادکین» را باخود همراه آورد .

۴

من قبلا ازخصائص‌ظاهری اینمرد صحبت داشته‌ام، او یك مرد نیرومند و سرخوش وکوتاه وچهل ساله بود ، چهره‌ای متورم ووارفته داشت و با هرحرکت سرگونه‌هایش می‌لرزید ، چشمهای‌کوچکش را خون‌گرفته بود ومحیل‌بنظرمیآمد ودوطرف صورتش‌ریش‌داشت‌وبرآمدگی‌حلقومش برجسته‌بود، اوچاق‌بود وقیافه‌ای نفرت‌آور داشت . ازهمه تعجب‌آورتر این‌بودکه لباس‌پوشیده ولباس‌زیرش پاك و تمیز بود .

یك‌روز ، هنگامی‌که «استپان‌تروفی‌موویچ» ، بشوخی ، کثافت و پلشیدگی «لیپوتین» را سرزنش می‌کرد ، او گفته بود ، «اشخاصی‌هستند که لباس‌تمیز بآنها نمیآید .» کاپیتن» دستکشهای سیاه‌داشت ، دستکش‌راست را دردست‌گرفته بود و دستکش چپ را بزحمت دست‌کرده ودکمه‌اش‌را نینداخته بود ، ودستهای‌گوشت‌آلودش‌را بخشواری مخفی می‌کرد ویك‌کلاه‌گرد وبراق که بنظرمیآمد نخستین‌بار است که مورد استعمال پیدا کرده ، دردست داشت . همانطور که دیروز به«کانوف» گفته‌بود ، واقعاً «لباس‌عشقبازی» بتن‌داشت . تمام این‌ساز وبرگ ، لباس‌زیرورو (چنانکه بعد فهمیدم) ، برای مقاصد مرموزی ، بنابدستور «لیپوتین» ، تهیه‌شده بود . هیچ شکی وجود داشت‌که او الآن (بایك‌کالسکهٔ کرایه‌ای) بتحریك وکمك کسی باینجا آمده بود ، خودش بتنهائی ، آنقدر فهم و شعور نداشت که تصمیم بگیرد وسه‌ربع ساعت لباس بپوشد وعازم گردد ، حتی‌اگرفرض‌کنیم که صحنهٔ جلو کلیسا را بیدرنگ باواطلاع داده باشند . اومست نبود ، اما مانند مردی‌که پس ازچند روز میخوارگی ، بهوش‌بیآید ، حال‌گرفته وسنگین ومغمومی داشت. گوئی کافی‌بود ، اندکی اورا تحریك‌کنند تا دوباره مست شود . اوباشتاب بسالن وارد شد . اما ناگهان پایش به‌قالی‌نزدیك درگیر کرد . «ماریاتیموفیونا» داشت ازخنده غش می‌کرد. «لبیادکین» وحشیانه باو نگریست وباقدمهای تند بطرف«واروارا- پتروونا» رفت ورعدآسا گفت ،

ـ خانم ، من‌آمدم ...

«واروارا‌پتروونا» برخاست وگفت ،

ـ خواهش می‌کنم ، آقا ، روی‌آن صندلی به‌نشینید . ازآنجا حرفشمارا می‌شنوم وبهتر می‌توانم شمارا ببینیم .

کاپیتن ایستاد ، باگیجی برابرش‌را نگریست ، اما برگشت ودرهمان‌جای معین، نزدیك در نشست. حالت‌چهره‌اش برفقدان‌اعتماد بنفس‌ودرعین‌حال برگستاخی و برغیظ وخشم دائم‌دلالت‌داشت . آشکار بود که بطرز وحشت آوری می ترسد ، اما عزت نفس‌اش حریحه‌دار شده بود ومیشه حدس زدکه باوجود ترس‌اش، آماده است بهرنوع وقاحت وجسارتی دست زند . اوازحرکت جسم بی‌ارادهٔ‌خود،وحشت داشت . محقق شده‌که علت اصلی ناراحتی ودرد ورنج این قبیل اشخاص‌که ناگاه معجزه‌آسا به‌جمع سرشناسی راه می‌یابند ، دستهای آنانست‌که نمی‌دانند آنرا با طرزی شایسته کجا قرار دهند . کاپیتن روی صندلی‌اش میخکوب شده بود وکلاه ودستکشهایش‌را دردست‌داشت ونگاه گیج‌او به‌چهرهٔ‌خشن‌وجدی «واروارا‌پتروونا» دوخته شده بود . شاید میخواست باطراف خود بنگرد ، اما هنوز جرأت آنرا نداشت . «ماریاتیموفیونا» ، محتملا وضع‌اورا‌که بطرز وحشتناکی خنده‌آور بود، درك‌کرده بود وباز یکبار دیگر خنده را سرداد ، اما از جایش تکان نخورد . «واروارا‌پتروونا» یك دقیقهٔ تمام ، اورا بیرحمانه در این وضع نگاهداشت و بی ترحم وراندازش می‌کرد . بالحنی‌شمرده وواضح گفت ،

ـ اجازه بدهید ، اول،اسمتان را بپرسم .
کاپیتن غرید :
ـ کاپیتن «لبیادکین» . خانم ، آمده‌ام ... (دوباره جابجاشد) .
«واروارا‌پتروونا» کلامش را برید :
ـ اجازه بدهید ؛ این‌موجود بدبخت‌که اینقدر باوعلاقه‌مند شده‌ام ، واقعاً خواهر شماست .
ـ خانم ، این‌خواهر منست‌که از چنگ من‌گریخته و الآن با اینوضع در اینجاست ... (اوکلامش‌را قطع‌کرد وسرخ شد ،) خانم ، گفته‌هایم‌را سوء تعبیر نکنید ؛ (بنظرمیآمدکه دستپاچه شده .) یك‌برادر ، درچنین وضعی... نمیخواهد که دامن شرافتش‌آلوده شود ، یعنی نه دریك چنین وضعی ... بلکه دراین‌سال و زمانه نمیخواهدکه شهرتش لکه‌دار شود ...
ناگهان حرف خود را قطع‌کرد . «واروارا‌پتروونا» سرش‌را راست‌گرفت وگفت ؛
ـ آقا !
کاپیتن به پیشانی‌خودکوفت ونتیجه‌گرفت .
ـ می‌فهمید چه وضعی را می‌گویم وچه مقصودی دارم !
سکوت برقرار شد . «واروارا‌پتروونا» بادلسوزی‌گفت :
ـ خیلی وقتست‌که این‌زن رنج می‌کشد ؟
ـ خانم ، آمده‌ام تا ازبلندهمتی شماکه درمیدان جلوکایسا نشان دادید و مخصص‌ملت روس است ، برادرانه تشکر کنم ..
ـ برادرانه ؟
ـ یعنی من برادرخواهرم هستم و باورکنید خانم ، (دوباره سرخ شد وبا شتاب افزود) من ، آنطورهم‌که دراین سالن‌شما باتگاه اول بنظرمیرسم ، چندان بی‌ادب نیستم . خواهرم ومن درمقام‌مقایسه باتجملاتی‌که دراینجا می‌بینیم، بسیار ناچیز وحقیریم . وانگهی، من دشمنان مفتن دارم . «لبیادکین» در مسائلی‌که به حسن شهرت‌اش بستگی‌دارد ، سربلند است و ... و... آمده‌ام ازشما تشکر کنم .. خانم ، اینهم پول !
یك بسته اسکناس ازیك‌کیف بغلی‌بیرون‌آورد و با انگشتان لرزان وبی‌حوصلگی زایدالوصف آنرا بدست گرفت . آشکار بود که هرچه زودتر میخواهد چیزی را توضیح دهد . این‌برایش بسیارضروری بود ؛ اما هنگامی که فهمید که این دسیسه‌بازی اسکناس ، بیش‌ازپیش‌حماقت اوراآشکار کرده ، کاسهٔ صبرش‌لبریز شد ؛ اسکناس‌ها خیال‌نداشتند ازدست او رهاشوند و بشماره درآیند ، انگشتانش بی‌اختیارشدند وبواسطهٔ شرمساری بسیار، یك‌اسکناس‌سبزازکیف رهاشد ومارپیچ روی فرش افتاد . «لبیادکین» برخاست ، اسکناسها در دستش وعرق برچهره‌اش نشسته بود .

ـ بیست روبل ، خانم .

اسکناسی راکه بزمین افتاده‌بود ، دید ، خم‌شد، اماشرم وخجلت بی‌اندازه سراپایش را فراگرفت واسکناس را برنداشت .

ـ خانم ، اینهم برای خدمتگزاران شما ، برای پیشخدمتی که‌آنرا بردارد وبیاد «لبیادکین» باشد !

«واروارا‌پتروونا» باشتاب ووحشت‌گفت ،

ـ بشما اجازه اینرا نمیدهم .

ـ دراینصورت ...

اوخم شد واسکناس را برداشت، سرخ شد وناگهان به «واروارا‌پتروونا» نزدیك شد، وپولی راکه شمرده بود بطرف او درازکرد . «واروارا» وحشت‌کرد وحتی اندکی خودرا پس‌کشید وگفت ،

ـ این چه پولی است !

«ماوریکی نیکلایویچ» ، «استپان‌تروفی‌مودیچ» ومن یکقدم پیش‌آمدیم . کاپیتن بچپ وراست نگریست وگفت ،

ـ آرام باشید، آرام باشید ، قسم میخورم که دیوانه نیستم !

ـ نه، آقا شما دیوانه‌اید .

ـ خانم، شما باین‌گفتهٔ خود اعتقادندارید! مسلم، من یك‌ذرهٔ بی‌مقدارم... آه ! خانم ، اتاقهای شما پرازتجمل است ، اما بنظر « مریم بی‌نام و نشان» یعنی خواهرم‌که خون «لبیادکین» دررگ اوست ، بی‌ارزش است ، ما درحالیکه «مریم بی‌نام ونشان » را انتظار می‌کشیم ، او را باین اسم میخوانیم ، فقط برای اینکه منتظر اوییم . زیرا خدا خودش اجازه نمیدهدکه این انتظار طولانی شود! خانم، شما باو ده روبل داده‌اید ، او آنرا پذیرفته است ، فقط برای اینکه از دست شما بوده ! خانم ، می‌فهمید ! « مریم بی‌نام و نشان » از هیچکس توی دنیا پول قبول نمی‌کند ، مگر از پدر بزرگش ، همان افسرارشدی‌که درقفقاز دربرابر چشمان «یرمولوف»[1] Yermolov ،همان‌خود « یرمولوف »، کشته‌شد، درصورتی‌که‌زنده شود وازگور برخیزد ، آنگاه آنچه راکه از دست شما بیرون میآید ، می‌پذیرد. او دودستی آنرا می‌گیرد ، اما اکنون بیست روبل اعانه میدهد تا بیکی از کمیته‌های خیریهٔ پایتخت که شما عضو آن‌اید ، بفرستید ... بهمان ترتیبی که‌در روزنامه اخبار مسکو آنرا منتشر می‌کنید . شما در شهر ما یك دفتر دارید که، هرنیکوکاری می تواند مبلغی را که باینکار اختصاص داده است ، درآن ذکر کند ...

کاپیتن ناگهان کلامش را برید ، او بزحمت نفس می‌کشید، گویی‌وظیفه‌ای دشوار را انجام داده است . هرچه دربارهٔ کمیتهٔ خیریه گفته بود ، آنهم محتملا

---

۱ ـ آلکسی پتروویچ یرمولوف (۱۸۵۵ ـ ۱۷۷۷)، ژنرال روسی که در زمان سلطنت الکساندر اول نیکلا اول سراسر قفقاز را مسخر کرد .

باکمك «لیپوتین» تهیه شده بود . سراپا عرق کرده بود ، گونه‌هایش خیس بود . «وارواراپترونا» باو خیره شده بود ووراندازش می‌کرد . باخشونت گفت ،

ـ این دفتر ، پائین ، پیش دربانست ، اگر میخواهید ، می‌توانید اعانهٔ خودرا درآن ذکر کنید . وحالا ، خواهش می‌کنم پولتان‌را توی جیب بگذارید وآنرا اینطور برخ همه نکشید ! همینطور، خواهش می‌کنم ، سرجایتان بنشینید. درست شد ! خیلی متأسفم ،آقاکه درمورد خواهرشما اشتباه کردم وباو که اینقدر ثروتمند است ، صدقه دادم . فقط ، نمی‌فهمم که چرا تنها از من چیزی می‌پذیرد واز دیگران نه. شما باندازه‌ای دراین‌باره پافشاری کردیدکه من ازشمامی‌خواهم آنراکاملا روشن وآشکار توضیح دهید .

کاپیتن جواب داد ،

ـ خانم ، این رازیست‌که فقط دم مرگ میتوان فاش‌کرد .

وارواراپتروونا » اندکی ملایمتر پرسید ،

ـ خوب ، چرا ؟

ـ خانم ، خانم !...

او ساکت شد ،گرفته و مغموم سر را بزیر انداخت ، دستش را روی قلب گذاشت . «وارواراپتروونا» منتظر بود و چشم از او برنمیداشت . « لبیادکین » ناگهان گفت ،

ـ خانم ! اجازه بدهید سؤالی ازشما بکنم ، فقط یك سؤال، اماروسی‌وار، آیاصادق وصمیمی جوابم را میدهید ؟

ـ خواهش می‌کنم .

ـ خانم، تاکنون درزندگی رنج‌کشیده‌اید ؟

ـ میخواهیدبگوئیدکه شمارنج می‌کشید یاازگناهان دیگری رنج‌برده‌اید؟

ـ خانم ، خانم ! (دوباره بی‌اختیار برخاست و مشت‌اش را بسینه‌کوبید،) اینجا ، دراین قلب ، اینقدر رازها نهفته‌است‌که خدا خودش در روز قیامت وقتی که بآنها پی‌ببرد متعجب خواهد شد .

ـ هوم ! چقدر با اطمینان حرف می‌زنید !

ـ خانم ، شاید بالحنی خشمگین می‌گویم ...

ـ آرام باشید ، میدانم چه وقت جلوتان را بگیرم .

ـ خانم ، می‌توانیم یك سؤال دیگر ازشما بکنم ؟

ـ سؤال کنید .

ـ آیا فقط بخاطر نجابت ذاتی میتوان مرد ونابود شد ؟

ـ نمیدانم ، عرگز چنین سؤالی از خود نکرده‌ام .

«لبیادکین» بالحنی مسخره وپرهیجان گفت ،

ـ شما نمی‌دانید ! عرگزچنین سؤالی از خودتان نکرده‌اید ! بسیارخوب، حالاکه اینطور است ،

« قلب نومید ، خاموش باش !»

ویك ضربهٔ محکم به سینه‌اش نواخت .

او درطول وعرض اتاق بقدم زدن پرداخت . مانند اشخاصی بودکه به‌عدم توانایی خودشان در منکوب‌کردن امیالشان ، پی‌می‌برند. وبرعکس می‌کوشند ، این ناشایستگی خودرا بیدرنگ نشان دهند .

چنین مردی که به جمعی که وصلهٔ ناجور است ناگهان قدم می‌گذارد ، ابتدا می‌ترسد و اگر شما کوچکترین اشاره‌ای باو بکنید ، بیدرنگ متفرعن و گنده دماغ می‌شود . حالا ، کاپیتن‌گرم شده به راه میرفت ، بازوهایش‌را تکان میداد ، سؤالات را نمی‌فهمید ، آنقدر باشتاب باخودش حرف میزدکه‌گاهی‌زبانش می‌گرفت ؛ هنوز جمله‌ای را تمام نکرده بود ، جمله‌ای دیگر را آغاز می‌کرد . حق‌داشت‌که کاملا خونسرد نباشد ؛ « لیزا وتانیکلایونا » آنجا حضور داشت ؛ «لبیادکین» حتی یکبار باو نگاه نکرده بود ، اما بنظر میآمد که حضورش اورا سخت بهیجان‌آورده است . با این وجود، این امرگمان وفرضیه‌ای بیش نیست . «وارواراپتروونا» می‌بایست دلیلی داشته باشد تا نفرت وانزجار خود را زیرپا گذاشته و حرفهای چنین مردی را گوش‌کند . « پراسکوویا ایوانونا » از وحشت می‌لرزید و نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است . « استپان تروفی موویچ » هم ، می‌لرزید ، او برعکس ، همیشه خوب می‌فهمید . « ماوریکی نیکلایویچ » حالت یك قراول‌گوش‌بزنگ را بخودگرفته بود .

«لیزا» رنگش پریده بود وکاپتین وحشی را با چشمان ازحدقه درآمده ، می‌نگریست . «کاتوف» وضع چند لحظهٔ پیش خود را همچنان حفظ‌کرده‌بود؛ اما نکته‌ای‌که از همه‌چیز عجیبتر بود ، «ماریا تیموفیونا» نه‌تنها دیگر نمی‌خندید ، بلکه بطرز مخوفی غمگین شده بود . دست راستش را روی میز تکیه داده بود و چشمان مالیخولیائی او ، برادرش راکه مشغول نطق بود ، دنبال‌می‌کرد . تنها «داریاپاولونا» بودکه بنظرم آرام میآمد . بالاخره «وارواراپتروونا» خشمگین شد وگفت ،

ـ همهٔ اینها ، کنایه ورموز احمقانه است . شمابسئوال من‌جواب ندادیدکه «چرا؟» من مصراً منتظرجواب شمایم .

کاپیتن چشمکی‌زد وجواب داد ،

ـ من به «چرا» جواب ندادم ؛ شما منتظر جواب من‌اید . این‌کلمهٔ‌کوچك «چرا؟»اززمان خلقت‌جهان ، درسراسرگیتی انتشاریافته وتمام‌طبیعت در هرلحظه از«خالق» خود می‌پرسد ، «چرا؟» وهفت هزارسال می‌گذردکه جوابی‌نیافته‌است . چرا فقط کاپیتن «لبیادکین» باید جواب دهد و آنوقت اینکارصوابست ، خانم ؟

«وارواراپتروونا» کلمهٔ صبرش‌لبریزشد وباخشم فریادکشید ،

ـ همهٔ اینها یاوه وپوچ است ! همه‌کنایه ورمز است ؛ آقای من ، شمابفن فصاحت وبلاغت دست زده‌اید واین‌گستاخی است .

کاپیتن ، بی‌اینکه سخن اوراگوش کند ، گفت ،

ـ خانم ، شاید بیشتر دوست داشتم که نامم «ارنست» باشد ، با این وجود ناچار شده‌ام اسم خشن « اینیاس » را بپذیرم ؛ چطور این امر ممکنست ؟ دلم میخواست مرا شاهزاده « مونت‌بار **Montbar** » بنامند ، باوجود این من فقط «لبیادکین»ام که از«لبد»[1] مشتق شده ، چرابابد اینطورباشد ؟ خانم ، من‌شاعرم، من قریحهٔ شعردارم ، ومیتوانم هزار روبل ازیك ناشربگیرم وبااین وجود ناچار شده‌ام با بدبختی و فلاکت زندگی کنم ، چرا ؟ چرا ؟ خانم ! بعقیدهٔ من ، روسیه نتیجهٔ هوی وهوس طبیعت است ولاغیر !

ـ واقعاً نمی‌توانید روشن‌تر ازاین حرف بزنید ؟

ـ خانم ، اجازه دارم که قطعهٔ شعرخودم‌را بنام «سوسك»، برایتان‌بخوانم.

ـ چی ؟

ـ خانم : هنوز دیوانه نشده‌ام ! مسلم خواهم شد ، دیوانه خواهم شد ، اما هنوزنشده‌ام! خانم، یکی‌ازدوستانم که شخص‌شریفی‌است، یکی‌ازقصه‌های«کریلوف» را بنام «سوسك» بشعردرآورده است ، اجازه دارم آنرا بخوانم ؟

ـ میخواهید ، قصهٔ «کریلوف» را بخوانید ؟

ـ نه ، قصهٔ «کریلوف» را ؛ بلکه مال خودم را ، قصهٔ خودم را ، شاهکارم را ! باورکنید ، خانم ، بشمابرنخورد ، من آنقدر بیسواد وهرزه نیستم که نفهمم روسیه قصه‌پردازمشهوری چون «کریلوف» دارد ووزیرفرهنگ در «باغ‌تابستانی» (درسن‌پترزبورگ) که بچه‌ها درآن بازی می‌کنند ، بنایی بیاد او ساخته است . خانم ، شما می‌پرسید : «چرا ؟» جواب را در پایان این داستان باکلماتی آتشین خواهید یافت !

ـ داستانتان‌را بخوانید .

اوآغازکرد :

سوسکی ، در این دنیا زندگی می‌کرد .
ازآغاز سوسك بدنیاآمده بود .
بیدرنگ درجامی‌افتاد .
پراز مگس . . .
«واروارایتروونا» فریادکشید :
ـخدایا ، چه میخواهد بگوید ؟

کاپیتن دستهایش‌را همچون‌گوینده‌ای‌که نمی‌گذارند اثرش را بخواند، با بیصبری بسیارتکان داد وباشتاب جواب داد :

ـ یعنی ، وقتی‌که هنگام‌تابستان فنجانی‌را درگوشه‌ای بگذارید ، ازمگس پرمیشود ، هراحمقی‌که میخواهد بفهمد ، بفهمد ، برایم فرق نمی‌کند ، حرفم را قطع‌نکنید ، خواهید فهمید ... (همچنان دستهایش‌را تکان میداد) .

۱ـ لبد بمعنی قو است .

سوسك سرجایش نشست .
مگسها باو ایراد کردند ،
«فنجان ما انباشته است»
به «ژوپیتر» فریاد شکایت برداشتند ،
هنگامی که آنان فریاد می کردند ،
«نی کیفور» نزدیك آمد .
او پیرمردی بود ، محترم . . .

«هنوز آنرا تمام نکرده‌ام ، اما مهم نیست . بقیه‌را توضیح میدهم. «نیکیفور» فنجان را برمیدارد وعلیرغم فریادها ، آنرا در چاهك خالی می کند ، مگس‌ها و سوسك‌را، همان کاری که خیلی پیش میبایست می کرد ! اما، خانم، توجه کنید ، توجه کنید که سوسك اعتراض نکرد ! اینست جواب سؤال شما که «چرا؟» ـ و باقیافه‌ای جدی فریاد کشید ـ ، « سوسك اعتراض نکرد!». ـ وباشتاب افزود ـ اما دربارهٔ «نیکیفور» باید بگویم که او به سرشت خود عمل کرد . ـ آنگاه راضی وخشنود ، طول وعرض اتاق را پیمود .

«واروارا پتروونا» بسیار خشمگین شد ،

ـ اجازه بدهید ، دربارهٔ آن پولی که می گویند از «نیکلای وسولودوویچ» رسیده وشما تمام آنرا دریافت نکرده‌اید ازشما بپرسم که چگونه جرأت کرده‌اید، به کسی که باین خانه بستگی دارد ، توهین کنید وتهمت بزنید ؟

«لبیادکین» ، دست راست‌اش را باوضعی تأثرآور بلند کرد وگفت ،

ـ این یك افتراء است !

ـ نه ، این افتراء نیست .

ـ خانم ، مواردی وجود دارد که بهتر است انسان یك ننگ خانوادگی را تحمل کند وحقیقت‌را جار نکشد . خانم ، «لبیادکین» حرف نخواهد زد .

بنظر میآمد که او بیخود و ملهم شده ، بقدر وقیمت خود پی برده است ؛ میبایست بازهم چیزی می گفت. هنوزمیخواست برنجاند ورذالت کند وقدرت خود را نشان دهد .

«واروارا پتروونا» گفت ،

ـ «استپان تروفی موویچ» ، خواهش می کنم زنگ بزنید .

«لبیادکین» چشمك زد وبالبخند ناخوشی گفت ،

ـ «لبیادکین» محیل است، اما او هم نقطهٔ ضعف خودش‌را دارد یعنی همان دهلیز سراسری هیجاناتش‌را! واین دهلیز ،همان بطری ارجمند است که «دنیس داوی دوکس»[1] آنرا ستوده است. خانم، هنگامی که او خودرا دراین دهلیز می یابد، برایش اتفاق می افتد که برای زیبایی منظومه‌ای بسراید و بیدرنگ میخواهد که با اشك فراوان آنرا

۱ـ شاعر و طرفدار لشکرکشی سال ۱۸۱۲ .

جبران کند ، زیرا که احساس زیبا پرستی را نابود کرده است . اما کار از کار گذشته و پرنده پریده است !... دراین دهلیز است که «لبیادکین» دربارهٔ آن دختر جوان شریف ، بی اراده چند کلمه‌ای می‌سراید و محرك او یك غیظ و نفرت بجائی است که از اهانتها و آزارها سرچشمه گرفته است ؛ مفتریان از آن سوء استفاده می کنند. اما ، خانم ، «لبیادکین» محیل است ! در حالیکه شراب میریزد یك گرگ سبع، بیهوده درکمین اوست و انتظار سقوط او را می کشد ، «لبیادکین» حرف نخواهد زد و هربار افسونگر «لبیادکین» است که بجای «لبیادکین» ، درته بطری می‌افتد! دیگر بس است ، بس است ! خانم ، قصر مجلل شما مختص شریف‌ترین مردمان است ، اما سوسك اعتراض نمی کند ! دریابان باین موضوع توجه کنید، توجه کنید، او اعتراض نمی کند ، به بلندهمتی او پی ببرید !

دراین لحظه صدای زنگی در راهرو برخاست و تقریباً بیدرنگ «آلکسی یگورووویچ» که چند لحظهٔ پیش «استپان‌تروفی‌موویچ» که با زنگ او را صدا زده بود ، وارد شد . بنظر میآمد که پیرمرد محترم بسیار آشفته است . درجواب نگاه استفهام‌آمیز «واروارا پتروونا» گفت ،

ـ «نیکلای‌وسولودویچ» آمده و باینجا وارد میشود .

دراین لحظه چهرهٔ «واروارا پتروونا» را بیاد دارم ، ابتدا ، رنگش پرید، بعد چشمانش درخشید . مصمم ازصندلی راحت‌اش برخاست . همه‌متعجب بودند . بنظر میآمد که ورود کاملاغیرمنتظرهٔ «نیکلای‌وسولودویچ» که یك‌ماه‌دیگر انتظارش را داشتند ، شوم است و با این‌لحظهٔ مخصوص ،کاملاً جور شده و تطابق دارد. حتی کاپیتین در وسط اتاق‌میخکوب‌شد وبادهان باز وحالتی ابلهانه در رانگاه‌می کرد.

ازاتاق‌مجاور که بزرگ و درازبود صدای پاهایی که باشتاب نزدیك‌میشد، برخاست ، قدمهای کوتاه‌شتابزده‌بود ، گویی کسی می‌غلتید و ناگاه، بجای «نیکلای وسولودویچ» ، سروکلهٔ مرد جوانی که هیچکس او رانمی‌شناخت ، پدیدار شد .

۵

اجازه‌میخواهم‌شرح‌داستان‌را دراینجاقطع کنم ، واین شخص را که ناگهان پدیدار شده بود ، با چندکلمه معرفی کنم .

اوجوانی‌بود ، تقریباً بیست‌وهفت‌ساله ، قد نسبةً بلندی داشت ، موهایش بور و تنك بود و سبیل و ریش‌اش را خوب مرتب نکرده بود . او تمیز ومناسب روزلباس بتن داشت ، اما ظرافت بکار نبرده‌بود ؛ بانخستین نگاه بنظر میآمد که خمیده و چلمن است ، اما درواقع نه این بود و نه‌آن ، اندکی بیخیال‌بود. چنین می‌نمود که آدمی یکدنده است ، اما هنگامی که رفتار و حرکات بسیارشایسته‌وبجا

وزبان‌چرب و نرمش را مشاهده می‌کردند، پی‌می‌بردند که این خصیصه برازندهٔ اوست.

هیچکس او را زشت نمی‌یافت، اما از چهرهٔ او هم کسی خوشش نمی‌آمد. سرش بجانب گردن باریك وازدوطرف پهن‌میشد، بقسمی که پوزه‌اش دراز بنظر میآمد. پیشانی بلند و باریك با خطوط ریز داشت. چشمانش نافذ و بینی‌اش نوك تیز و لبهایش باریك و بلند بود. صورتش، ناخوش و علیل بنظر میآمد، اما فقط ظاهرش اینطور بود. چروکی برروی گونه‌ها و نزدیك فکهاداشت واورا بیمارگونه جلوه میداد. با این‌وجود، او بسیار تندرست بود وهرگز بیمار نشده بود. با دستپاچگی راه میرفت و قدم برمیداشت، اما هرگز شتاب نداشت. چنین مینمود که هیچچیز نمیتواند اورامشوش ومبهوت کند؛ به‌اوضاع‌واحوال‌واجتماعی که گردش راگرفته بود، توجه نداشت، و همیشه بیك‌حال میماند. از خودش‌راضی بود، اما ظاهرش نشان نمیداد.

او تند حرف میزد اما با اطمینان خاطر و بی‌کلمات نمی‌گشت. افکارش معتدل و باوجود ظاهر شتاب‌آمیزشان، روشن وکامل بودند. این نکته مخصوصاً بچشم میآمد. تلفظاش‌بسیارروشن بود؛ کلمات همچون دانه‌های کوچك بوسته‌ای، همیشه مناسب و جوروحاضر و آماده از دهانش خارج میشدند. ابتدا این امر خوش‌آیند شما بود و بعد، این تلفظ بسیارروشن واین کلمات چون درکه همیشه آماده بود، باعث تنفر شما میشد. بنظر میرسید که زبانش، شکل خاصی دارد، بی‌اندازه دراز وباریك و بسیارقرمز بود ونوك بسیارتیزداشت وپیوسته بی‌اراده در دهان می‌چرخید.

خوب! این‌مردجوان بود که باشتاب بهسالن‌واردشده‌بود وچنین مینمود که حرفزدن را از اتاق مجاور آغازکرده است. اوحرف میزد وقدم بسالن گذاشت. بیك چشم‌بهمزدن دربرابر «واروارا‌پتروونا» رسید. شروع کرد به‌درسفتن:

ـ «واروارا‌پتروونا» تصورش را بکنید، باینجا آمدم و فکر می‌کردم که او یك‌ربع‌ساعت پیش ازمن باینجا آمده‌است؛ یکساعت ونیم می‌گذرد که او رسیده است؛ ما یکدیگر را درخانهٔ «کیریلوف» دیدیم، و نیمساعت پیش آنجا را ترك کرد تا بکراست بآینجا بیآید. سفارش کرد که من هم یکربع بعد بیآیم ...

«واروارا‌پتروونا» پرسید:

ـ کی؟ کی بشما سفارش کرد که اینجا بیآئید؟

ـ همان «نیکلای وسولودوویچ»! مگر الآن از آمدنش آگاه نشدید؟ باروبنه‌اش، مدتی‌پیش‌میبایست باینجارسیده‌باشد! چطوراطلاع‌ندارید؟ پس من، نخستین‌کس‌ام‌که بشما اطلاع دادم! باید یکی را پی‌اش فرستاد، اما فکر می‌کنم که بیدرنگ‌بیآید، مخصوصاً دراین‌لحظه که تصورمی‌کنم‌بابعضی امیدها وآرزوهایش جور و مناسب است و تا آنجا که میتوانم قضاوت‌کنم، با بعضی‌حسابگری‌هایش‌هم مطابقت دارد.

آنگاه، گرداگرد خود را وراندازکرد و مخصوصاً به‌کاپیتن خیره شد.

ـ آه ! «لیزاوتاپیکلایونا» ، چقدرخوشحالم که بمحض رسیدن شمارا می‌بینم و میتوانم دستهای شمارا بفشارم واظهار ارادت کنم . ـ او آرام به«لیزا» نزدیك شد و «لیزا» با تبسمی شاد دستش را دراز کرد ـ و فکر می‌کنم که حضرت‌علیه «پراسکوویاایوانونا»،«پروفسور»اش‌را فراموش‌نکرده ومانند«سوئیس» براوخشم نگرفته باشد . «پراسکوویاایوانونا» ، پاهایتان چطور است وپزشکان سوئیسی که آب و هوای وطن را برای شما تجویز کردند ، آیا درست تشخیص داده بودند ؟ میبایست ، تأثیری خوب داشته باشد . اما ، چقدر متأسفم ، « وارواراپتروونا » (با شتاب بسوی او برگشت) ،که شما را درخارجه ملاقات نکردم تاارادت‌خودرا بشما ثابت کنم ، چقدرمطلب‌داشتم که‌میخواستم برایتان نقل‌کنم ... اینجا ، برای پیرمرد نوشتم ، اما ، بنا بعادتش ، بنظر میآمد ...

«استپان‌تروفی‌موویچ»گویی ازخواب بیدار شده بود ، دستهایش را برهم کوفت و بسوی فرزندش شتافت و با صدای بلندگفت :

ـ «پتروشا» ! «پیر» ، فرزندم ، تو را نشناختم !

او را درآغوش فشرد و اشك ازچشمانش سرازیر شد .

ـ همیشه درحق توکوتاهی کرده‌ام !

ـ حالا بس است؛ راجع باینموضوع بعد صحبت می‌کنیم.میدانستم که بچگی خواهی‌کرد . خوب ، خواهش می‌کنم حواس‌ات را جمع‌کنی .

ـ اما ده سالست‌که تو را ندیده‌ام !

ـ برای ابرازاینگونه احساسات ، بسیار دلیل ناچیزیست ...

ـ فرزندم .

ـ خوب ، بس‌است محبت‌ات‌را باورکردم ، دست‌ات را بردار.دیگران‌را ناراحت می‌کنی ... آه ! اینهم «نیکلای‌وسولودوویچ» ، خوب ، دست از حرکات بچگانه‌ات بردار ، خوب ، تمام شد !

«نیکلای‌وسولودوویچ»،واقعاًتوی‌اتاق‌بود؛ اوبیصدا داخل شده ودرآستانهٔ در ایستاده بود و با نگاهی خاموش بحاضران می‌نگریست .

همینکه اورادیدم ، یکه خوردم ، درست‌مانند چهارسال‌پیش ، هنگامی‌که نخستین‌بار او را دیده بودم . فراموش نکرده بودم؛ قیافه‌هایی وجود دارند که هربارکه‌می‌بینیم، چیز تازه‌ای درآنهامی‌یابیم، حتی‌اگر صدبارهم‌دیده‌باشیمشان . او درست مانند چهارسال‌پیش بنظر میآمد ، همچنان با لطف وموقر ؛ همچنان با تبختروارد‌شد وهمچنان جوان‌مینمود. لبخند خفیف‌اش، همیشه‌پرابهت ولطف‌آمیز بود ؛ نگاه‌اش همیشه جدی ، متفکر وگویی بیخیال بود . خلاصه،بنظرم میآمد که دیروز ازهم جدا شده‌بودیم. تنها یك‌چیز مرا متعجب‌کرد ؛ سابق مردم اورا زیبا می‌پنداشتند . اما چهره‌اش باصطلاح بعضی وراج‌های اجتماع ما ، «چون‌ماسکی» بود . و حالا ، با نخستین نگاه ، او را بی‌برو برگرد زیبا میافتم و دیگر نمیشد گفت‌که چهره‌اش به‌ماسکی‌شبیه است ، وعلت‌این‌امررا نمی‌فهمیدم. آیا‌باین‌علت‌بود

که اندکی رنگ‌پریده‌تر ولاغرتر شده بود؟ یاشاید افکار نوی‌در نگاه‌اش می‌درخشید؟ «واروارا پتروونا» ازصندلی‌راحت‌اش برخاست واورا باحرکتی آمرانه نگاهداشت وگفت :

ـ «نیکلای وسولودوویچ» ، یك لحظه ازجایت تکان نخور !

برای‌توضیح‌سؤال‌وحشتناکی که‌بدنبال‌این‌حرکت مطرح‌شد ، همان سؤال‌که در روح «واروارا پتروونا» ریشه دوانیده بود، ازخوانندگان اجازه می‌طلبم تا خلق‌وخوی «واروارا‌پتروونا» و خیرمسری او را دربعضی‌موارد ، خاطرنشان‌کنم. باید دانست که علیرغم ثبات عقیده و یك مقدار قابل‌ملاحظه فهم وشعور زندگی که درو‌جود «واروارا‌پتروونا» بود ، درسراسر عمرش لحظاتی بچشم میخورد که کاملاً زمام اختیار خود را ازدست میداد واگر بشودگفت ، ازخودبیخود میشد . بالاخره، باید توجه داشت‌که برای او این‌لحظهٔ مورد بحث ما ، ازلحظاتی بود که تمام هستی و وجود او را دربرمی‌گرفت و ناگهان ،گذشته و حال و شاید آینده را درخود متمرکز می‌کرد . بنامهٔ بی امضایی که « واروارا پتروونا » دریافت کرده و چند لحظهٔ پیش با خشم و غضب بی‌اندازه با «پراسکوویاایوانونا»ازآن صحبت‌کرده بود ، بطورخلاصه اشاره‌ای‌کردم . اما بنظرمی‌آمدکه نامهٔ داستان این نامه را با سکوت برگذارکرده است ؛ باری ، این مسأله ، بنظر مسلم کلید رمز بود ومیتوانست‌سؤال وحشتناکی راکه ازپیرش‌کرد ، توضیح‌دهد. اوبالعنی روشن و محکم‌که ستیزه‌جو و تهدیدآمیز بود ،گفت :

ـ «نیکلای‌وسولودوویچ»، خواهش‌می‌کنم، ازجایتان‌تکان‌نخوریدو بیدرنگ بگوئیدکه‌آیا درست‌است‌که این‌زن لنگ بدبخت‌که آنجا نشسته ـ نگاهش‌کنید! ـ زن شرعی شماست ...؟

این لحظه را بسیار خوب بیاد دارم ، «نیکلای‌وسولودوویچ» ، مژه برهم نزد و همچنان خیره بمادرش می‌نگریست ؛ حالت چهره‌اش تغییر نکرده بود . بالاخره ، یك‌لبخند ملایم‌تمکین‌آمیز برلبانش‌نقش‌بست وبی‌اینکه کلمه‌ای برزبان آورد ، بمادرش نزدیك شد و دستش راگرفت و بااحترام برآن بوسه‌زد . همیشه باندازه‌ای درمادرش نفوذ فوق‌العاده‌داشت‌که «واروارا‌پتروونا» حتی دراین‌لحظه جرأت نیافت دستش‌را پس بکشد . «واروارا‌پتروونا» او را باوضعی‌استفهام‌آمیز می‌نگریست و از حالت چهره‌اش پدیدار بود که اگر این لحظه ادامه یابد ، او نمی‌تواند این ابهام و تردید را تحمل‌کند .

اما «نیکلای‌وسولودوویچ» همچنان‌مهرسکوت‌برلب‌زده‌بود. دست مادرش‌را بوسید دوباره‌گرداگرد خودرا نگریست و همچنان‌آرام بطرف «ماریاتیموفیونا» رفت .

دربعضی‌موارد، تشریح وتوصیف‌قیافه‌ها بسیاردشواراست. مثلا ، بیاددارم‌که « ماریاتیموفیونا »که از ترس نیمه‌جان شده بود ، جلوی پای او از جابرخاست ودستهایش‌را بهم پیوست ،گوئی‌ازاو استغفار می‌کرد ؛ همچنان بیاد دارم که یك

حالت جذبه وشوق درچشمانش پدیدار شد ، جذبه وشوقی‌بود دیوانه‌وار که خطوط چهره‌اش را تغییرداده بود ، همان جذبه وشوقی‌که مردان با دشواری آنرا تحمل می‌کنند . شاید این‌هردوحالت ازچشمانش خوانده میشد ، ترس وجذبه و شوق ، اما بخاطردارم که من آرام به «ماریاتیموفیونا» نزدیك شدم (تقریباً درکنارش ایستادم) چون می‌ترسیدم ازپای درآید وبیهوش شود .

«نیکلای وسولودوویچ» بالحنی ملایم وخوش‌آهنگ باوگفت ،

ـ شما نمی‌توانید دراین وضع بمانید .

ودرچشمانش یك مهربانی‌غیرعادی‌درخشید . اودربرابر «ماریاتیموفیونا» باوضعی احترام‌آمیز ایستاده بود ودریك‌یك حرکاتش احترامی‌صادقانه ، پدیدار بود . زنك بیچاره ، نفس‌زنان بالکنت زبان ، آهسته زیرگوش‌اوگفت ،

ـ اجازه میدهید ... بیدرنگ ... جلوشما بزانو درآیم ؟

«نیکلای وسولودوویچ» ، باشکوه وتابناك لبخند زد وگفت ،

ـ نه،غیرممکنست .

«ماریاتیموفیونا» ، شادان لبخند زد .

«نیکلای‌وسولودوویچ» باهمان لحن‌زنگ‌دار، بامهربانی ، همچون‌کودکی باو دلگرمی داد وگفت ،

ـ توجه‌کنیدکه شما یك دخترخانم‌اید ومن یك دوست بسیارصمیمی شما ، ودر عین حال‌که نسبت بشما بیگانه نیستم ، اما نه شوهرشمایم ونه‌پدر ونه نامزد شما بازویتان را بمن‌بدهید وازاینجا برویم ، شما را تا درشکه میرسانم و اگر اجازه بدهید تاخانه‌همراهتان میآیم.

«ماریاتیموفیونا» ،گوش‌کرد، بعد ، متفکر، سررا زیرانداخت. آهی‌کشید وبازویش‌را باوداد وگفت ،

ـ برویم !

امابرای اوحادثهٔ کوچکی رخ‌داد . محتمل است‌که بابی‌احتیاطی حرکتی کرد وبه‌پای بیمار وکوتاهش‌تکیه داد ، چون‌که بپهلو روی صندلی افتاد و اگر «نیکلای‌وسولودوویچ» نبود ، روی‌کف اتاق درغلتیده بود .

اوبیدرنگ نگاهش‌داشت ، محکم زیربغلش‌راگرفت وبادلسوزی ومهر او را بسوی دربرد . «ماریاتیموفیونا» ازافتادنش میبایست بسیارغمگین بوده‌باشد ، زیرا آشفته بود وازشرم سرخ شده بود . خاموش ، سررا زیرانداخته بود ومحکم می‌لنگید وتقریباً خودرا ببازوی «نیکلای‌وسولودوویچ» آویخته بود و بدنبالش کشیده میشد . بااین ترتیب‌آنها رفتند .

هنگامی‌که خارج میشدند ، «لیزا» را دیدم که از صندلی برخاست و با نگاهی بیحرکت آنانرا تا دم در بدرقه‌کرد . بعد ، بیدرنگ دوباره نشست، اما چهره‌اش‌چنان درهم‌شدکه‌گویی ماری‌را لمس‌کرده است .

هنگامی‌که میان «نیکلای وسولودوویچ» و «ماریاتیموفیونا» ، این صحنه

می‌گذشت ، همه مبهوت ومتعجب سکوت کرده بودند ؛ حتی‌صدای بال‌مگس شنیده میشد ؛ اما بمحض‌اینکه خارج شدند ، همه ناگهان بحرف افتادند .

٦

حاضران کم حرف زدند ، اما باتعجب بسیار آمیخته بود . بعلت آشفتگی عمومی، جزئیات وقایع راکه اتفاق افتاد ، اکنون فراموش کرده‌ام . « استپان‌ـ تروفی‌موویچ» جمله‌ای بزبان فرانسه گفت ودستهایش‌را بهم‌کوفت ، اما «واروارا پتروونا» ابداً باوتوجه نکرد . حتی «ماوریکی‌نیکلایویچ» چیزی راتندوجویده زیرلب زمزمه کرد . اما «پتراستپانوویچ» بیش‌ازهمه بهیجان‌آمده بود؛ باحرکاتی نمایان ، مطلبی‌را برای «واروارا‌پتروونا» مأیوسانه توضیح میداد ومن نتوانستم دروهلهٔ اول آنرا درك کنم . همچنین به « پراسکوویا ایوانوونا » و «لیزاوتا ـ نیکلایوونا»، چیزی‌گفت ودرضمن سرپدرش فریادکشید وجمله‌ای اداکرد،خلاصه اومثل قورقره بهرطرف می‌چرخید . «واروارا‌پتروونا» که‌کاملا سرخ شده بود ، از جاپرید وبا صدای بلند به «پراسکوویا ایوانوونا» گفت ، « شنیدی ، شنیدی که حتی دراینجا باو چه گفت ؟» اما «پراسکوویا ایوانوونا» نتوانست جواب دهد و فقط باین اکتفاکردکه باحرکتی خسته، چیزی را زیرلب جویده بگوید. اوکاملا بخود مشغول بود ، هرلحظه ، رویش را به «لیزا» می‌کرد و با ترسی مبهم او را وراندازمی‌کرد، پیش‌از اینکه دخترش برخیزد، جرأت نداشت سالن‌را ترك‌کند. دراین‌گیرودار، کاپیتن بطورحتم‌خیلی‌دلش‌میخواست‌که فراررا برقرارترجیح دهد. من باین موضوع پی‌بردم . همان لحظه‌ای که «نیکلای وسولودوویچ» سرکله‌اش پیدا شد ، اوواقعاً ترسیده بود ؛ اما «پتراستپانوویچ» بازویش را گرفته و تیرش بسنگ خورده بود .

«پتراستپانوویچ» باصدای زنگدارخود تکرار می‌کرد :

ـ جزاین چاره نبود ، جزاین چاره نبود .

ومیخواست «واروارا‌پتروونا» را قانع‌کند .

«واروارا‌پتروونا» دوباره روی صندلی راحتی‌اش نشسته بود و با اشتیاق به «پتراستپانوویچ» که برابرش‌ایستاده بود ،گوش‌میداد ؛ «پتراستپانوویچ» همین را میخواست : دقت اورا بخود جلب‌کرده بود :

ـ جزاین چاره نبود . «واروارا‌پتروونا» ، باچشم خود دیدید که یك سوء تفاهم بود ومقدار زیادی دیوانگی ، بااین‌وجود ، مطلب بسیارصاف وروشن است همچون‌آب چشمه . هیچکس‌بمن دستور نداده‌که موضوع را شرح‌دهم واگربخواهم اینکاررا بکنم شاید مسخره بنظرآید. اولاً «نیکلای‌وسولودوویچ» ، خودش، بآن

هیچ اهمیت نمیدهد و ثانیاً مواردیست که برای شخص‌ذینفع دشواراست که‌ازخودش حرف‌بزند، درصورتی‌که یك شخص‌ثالث، بعضی نکات باریك‌را، بسیارسهلتربزبان می‌آورد. «وارواراپتروونا» باورکنیدکه «نیکلای‌وسولودوویچ» هیچ تقصیرندارد که بلافاصله بسئوال چندلحظهٔ پیش شمابایك توضیح قاطع، جواب‌نداد ، وحال آنکه موضوع هیچ‌اهمیت نداشته است ؛ من ازشهر «سن‌پترزبورگ» بااین ماجرا آشنا شده‌ام . این‌ماجرا ، برعکس‌آنچه فکرمی‌کنند ، حیثیت «نیکلای وسولودوویچ» را بالا میبرد ، مطلقاً باید این‌کلمهٔ مجرد «حیثیت» را دراینمورد بکاربرد ...

«وارواراپتروونا» پرسید ؛

ـ میخواهید بگوئیدکه شما شاهد حادثه‌ای بوده‌اید که مولود این یاوه‌سرائیهای بی‌سروته بوده است ؟

«پتراستپانوویچ» باشتاب تأییدکرد ؛

ـ هم شاهد بودم وهم بازیگر.

ـ بشرطی‌که قسم یادکنیدکه با افشای‌آن ، احساسات رقیقی راکه من در «نیکلای وسولودوویچ» سراغ دارم و هیچگاه ، هیچ چیزرا از من پنهان نداشته است ، جریحه دار نکنید ... وبشرط اینکه‌کاملا اطمینان داشته باشیدکه در حق اوخدمتی انجام میدهید ...

ـ مسلم باافشای‌آن درحق‌اوخدمتی‌انجام‌میدهم . اطمینان دارم که خودش آنرا ازمن خواسته است .

میل سرسخت این‌آقاکه ازآسمان افتاده بود تاماجراهای دیگران‌را نقل کند ، بنظرعجیب وغیرعادی می‌آمد . اما «وارواراپتروونا» غافلگیر شده وباین نقطهٔ حساس دلبسته بود . هنوز باخلاق این‌مردکاملا پی‌نبرده بودم ودلایل اینکار ومقاصدش را نمیدانستم . «وارواراپتروونا» که‌گویی ازتمکین‌خویش اندکی رنج میبرد باملایمت واحتیاط‌گفت ؛

ـ بشماگوش میدهم !

ـ این ، ماجرائی‌است‌کوتاه ؛ حتی واقعاً نمیتوان نام ماجرا بآن‌داد ، هر نویسندهٔ بیکار میتواند ازآن رمانی بسازد . «پراسکوویا ایوانوونا» این ماجرا بسیار جالب است و اطمینان دارم‌که «لیزاوتانیکلایونا» با کنجکاوی بآن گوش خواهد داد ، زیرا مسائل‌بیشماری درآن نهفته است که اگر عجیب نباشد ، دست کم غریبست .

«پنجسال‌پیش، «نیکلای وسولودوویچ» باآقای «لبیادکین» که‌اکنون برابر شما مبهوت و حیران نشسته و چند لحظهٔ پیش میخواست جاخالی‌کند و بگریزد، در«سن‌پترزبورگ» آشنا شد.

« «وارواراپتروونا» ، معذرت میخواهم. جناب‌کارمند سابق‌اداره خواربار (می‌بینیدکه‌کاملا شما را بجا می‌آورم) ، صلاح نمیدانم‌که از اینجا بگریزید . «نیکلای وسولودوویچ» و من ، ببعضی شاهکارهای شما در اینجاآشنائیم وفراموش

نکنید که بعداً باید جواب پس بدهید . «واروارا پتروونا» ، باز پوزش می‌طلبم . «نیکلای وسولودوویچ» ، این آقا را همیشه « فالستاف[1] » عزیز می‌نامید ، یعنی (ناگهان توضیح داد) یك شخصیت قدیمی مضحك که همه او را مسخره می‌کنند و او اینوضع را تحمل می‌کند ، بشرط اینکه باو پول بدهند . درآنهنگام، «نیکلای وسولودوویچ» در« سن‌پترزبورگ » زندگانی‌داشت که‌درنتیجه آن‌اسم اورا گذاشته بودم ، مردم‌آزار (کلمهٔ دیگری نیافته بودم) ، اومردی بود که نمیخواست‌خودرا باواقعیت‌آشنا کند ودرزندگی سربخورد و هرنوع مشغلهٔ جدی را تحقیر می‌کرد . «واروارا پتروونا» ، من فقط ازآن‌زمان حرف میزنم . این «لبیادکین» خواهری داشت ، همان که چند لحظهٔ پیش ، اینجا بود . برادر و خواهر مسکنی نداشتند وسرگردان بودند . برادر درزیرطاق گوستینی‌دور[2] Gostiny Dvor پرسه‌میزد وبالباس اونیفورم قدیمی خود ، جلو راهگذاران پولدار را می‌گرفت ، او پولش را صرف میخوارگی می‌کرد . خواهرش چون پرندهٔ خدا ، آزاد زندگی می‌کرد . درخانه‌های‌کثیف وپست خدمت می‌کرد . اویك «سدوم[3]» واقعی بود، من‌باسکوت این زندگی پست وکثیف را تماشا می‌کردم و بالاخره طبعاً غرابت این زندگی توجه «نیکلای‌وسولودوویچ» را جلب‌کرد وبآن علاقه‌مندشد . «واروارا پتروونا»، من ازآنزمان حرف میزنم واین‌کلمهٔ «غرابت»، اصطلاح خاص خودش است . او چیزی را از من پنهان نمیداشت . دختر خانم « لبیادکین » که اغلب « نیکلای وسولودوویچ» را میدید ، دلباختهٔ زیبائی اوشد . شاید بتوان‌گفت که این زن‌که درظاهر زندگی‌کثیف وبی‌بندوباری داشت ، درباطن چون الماسی درخشان بود . من احساسات را خوب نمیتوانم توصیف و تشریح کنم ، بدین سبب از این شاخه بآن شاخه می‌پرم ، باری ، بدبختهایی بودندکه این زن را مسخره می‌کردند و او غمگین می‌شد . اغلب مسخره‌اش می‌کردند ، اما او ابتدا نمی‌فهمید . فکر و حواس‌اش بجا نبود اما نه مثل حالا . چنین تصور میشود که یك زن نیکوکار ، درسنین جوانی‌اش تربیت اورا بعهده گرفته بوده است . «نیکلای وسولودوویچ» هیچگاه باو اندك توجه نداشت ، وبا ورقهای کهنه و چرب ، با کارمندان سرگرم قمارکردن و بردوباخت یك چهارم‌کوپك بود . اما یکبار که برابر او باین زن بدبخت توهین‌کردند، اویقهٔ یك‌کارمند راگرفت (بی‌اینکه علت توهین‌را بپرسد) اورا ازطبقهٔ دوم پائین انداخت . اوبنفع این زن بیگناه مظلوم ، هیچ نوع خشم و غیظ قهرمانانه‌ای از خود نشان نداد . این کار توأم با خنده‌های « نیکلای وسولودوویچ» که از همه بلندتر می‌خندید ، اجراء شد ، هنگامی‌که آبها از آسیا افتاد ، آرامش برقرار شد وآنها بنوشیدن عرق پرداختند . اما این زن «بیگناه

۱ ـ کاپیتن وسیاستمدار انگلیسی که شکسپیر درکتاب هانری چهارم اورا مردی عیاش وبی‌بندوبار وهرزه معرفی می‌کند .

۲ ـ بازار بزرگ .

۳ ـ شهرقدیمی فلسطین درکنار بحرالمیت که بواسطهٔ فساد نابود شد .

مظلوم» آنرا فراموش نکرد . مسلم ، بالاخره هوش وحواس خود را ازدست داد . من تکرار می‌کنم که نمیتوانم احساسات‌را تشریح و توصیف کنم ، امادراین‌داستان، خیالبافی نقش‌اساسی‌را بازی‌می‌کند. «نیکلای وسولودوویچ»، چنانکه آشکاربود ، فقط تخیل این زن خیالباف را تحریك می‌کرد ، بجای اینکه باو بخندد، ناگهان به دخترخانم «لبیادکین» ، توجه غیرمنتظره‌ای از خود نشان داد . «کیریلوف» هم دراین جمع بود. («واروارا پتروونا» او نویسنده‌ایست که دیگر نقشش تمام‌شده، سخنانش بریده بریده است ؛ شاید او را ببینید ، او اکنون در این شهر زندگی می‌کند) . باری همین‌آقای «کیریلوف» که معمولا ساکت بود، ناگهان بهیجان و جنب و جوش آمدو «نیکلای وسولودوویچ» را متوجه کردکه با این دختر خانم ، چون‌یك «مارکیز» رفتارمی‌کرده است وبدین‌ترتیب بقیهٔ عقل اورا زایل‌می‌کند. این نکته را باید اضافه کنم که «نیکلای وسولودوویچ» همیشه برای «کیریلوف» یکنوع احترام خاصی قائل بود . فکر می‌کنید که باو چه جواب داد ؟ « آقای «کیریلوف»، فکرمی‌کنیدکه‌من این زن را مسخره می‌کنم؟ ازاشتباه بیرون‌آئید، واقعاً اورا محترم میشمرم ، زیرا ارزش‌اش از همه بیشتر است .» و این نکته را بالحن بسیار جدی‌گفت. درصورتی‌که درواقع بااین زن جز «سلام» و«خداحافظ» حرف دیگر نمی‌زد. من حاضر بودم وبیاد دارم‌که دخترخانم «لبیادکین» چنان بیخود شده بودکه اورا نامزد خود میدانست ، و نامزدش فقط برای این او را «تصرف» نمی‌کردکه دشمن بسیار داشت یا بالاخره موانع خانوادگی و یا چیزی مانند اینها سد راهش بود. کاهی راکوهی‌کرد وبالاخره داستان چنین پایان‌یافت: هنگامی که «نیکلای وسولودوویچ» میبایست باینجا بیآید ، وقت عزیمت دستور داده‌بودکه مایحتاج این‌زن را تأمین‌کنند وفکرمی‌کنم اورا دریك پانسیون‌بسیار مناسب‌گذاشته بودند ؛ با سیصد روبل ، نه زیادتر . فرض کنیم که این یك هوس «نیکلای وسولودوویچ» بود یایك تفنن مردی‌که پیش‌از وقت سرخورده باچنانکه «کیریلوف»می‌گفت ، حتی‌یك‌تجربهٔ تازه یك‌آدم‌بیزاروگریزان بودکه میخواست ببیند یك‌زن بدبخت دیوانه تاکجا میتواندکشانده شود . «کیریلوف»گفت : «شما مخصوصاً بیکس‌ترین موجودات ، یك زن ناقص الخلقه مصیبت کشیدهٔ ننگین را انتخاب‌کرده‌اید ودرحالیکه می‌دانیدکه این‌موجود بخاطریك عشق مسخره برای شما میمیرد ، اورافریب میدهید ، فقط برای اینکه ببینید، نتیجه چه‌خواهد شد!» اما بالاخره ، آیا میتوان مردی‌را که با این زن هیچگاه بیش از دو جمله سخن نگفته‌است ، مسئول خیالبافی دیوانه‌وار او دانست ؟ «واروارا پتروونا» ، مسائلی وجود داردکه نمیتوان بادلیل ومنطق بیان‌کرد و سکوت‌کردن عاقلانه‌تر است . می‌توانیم برای این داستان کلمهٔ غرابت راذکرکنیم ونه چیزدیگر؛ وبااینوجود، آنرا باین‌شکل درآورده‌اند ... «واروارا پتروونا» ، یك‌قسمت از شایعاتی‌که در این شهرپیچیده است ، شنیده‌ام .

داستانگو ، ناگهان کلامش را برید و بسوی « لبیادکین » روکرد ، اما

«واروارا پتروونا» جلوش را گرفت ، از بیم بهیجان آمده بود و پرسید ،

ـ تمام شد ؟

ـ نه هنوز ؛ برای تکمیل آن ، اگر اجازه بدهید ، لازمست از این آقا چند سئوال بکنم . . . « واروارا پتروونا » ، آنگاه خواهید دانست که موضوع از چه قرار است .

ـ بس است ، بعد اینکار را بکنید ، یك لحظه دست نگه دارید ، خواهش می‌کنم . آه ! چه کار خوبی کردم که گذاشتم حرف بزنید !

«پتراستپانوویچ» باشتاب افزود :

ـ «واروارا پتروونا» ، حالا ملاحظه می‌کنید که « نیکلای وسولودوویچ در جواب سؤال شما که شاید بسیار قاطع و صریح بوده ، خودش نمیتوانسته است همهٔ این ماجرا را توضیح دهد .

ـ آه ! بله ، بسیار قاطع و صریح بود !

ـ و آیا حق نداشتم که بگویم که در بعضی موارد شخص ثالث سهلتر و بهتر میتواند توضیح دهد تا شخص ذینفع ؟

ـ بله ، بله ... اما یك نکته است که شما دراشتباه‌اید و بدبختانه همچنان باشتباه خود ادامه میدهید .

ـ واقعاً ؟ کدام نکته ؟

ـ گوش کنید ... خواهش می‌کنم بنشینید، «پتراستپانوویچ» !

ـ آه ! خسته شده بودم ، اگر اجازه بدهید تشکر می‌کنم .

او یك صندلی راحت برداشت و بین «واروارا پتروونا» و « پراسکوویا ـ ایوانوونا» وروبروی «لیبادکین» که چشم ازاو برنمیداشت ، نشست .

ـ شما ، وقتی که این داستان را یك «غرابت» می‌نامید ، اشتباه‌میکنید..

ـ آه ! این که چندان اهمیتی ندارد ...

«واروارا پتروونا» سخن او را قطع کرد وخودش را آماده نمود که بسیار حرف بزند و با شور وحرارت . همینکه «پتراستپانوویچ» این‌مطلب را درك کرد، سراپا گوش شد .

ـ نه ، نه ، نه ، صبر کنید ... نه ، این ماجرا بسیاربرتر ازغرابت است ، بشما اطمینان میدهم که یك‌چیز مقدس‌است ! داستان مردیست مغرور و پیش‌ازوقت فرسوده ورنجدیده وسرخورده وچنانکه تذکردادید بمرحلهٔ«دست‌انداختن ومردم آزاری» قدم گذاشته ؛ خلاصه ، «استپان تروفی‌موویچ» تشبیه زیبایی‌کرده وکاملا بجاست ، اوهمان شاهزاده «هاری»است وبعقیدهٔ من‌دلیل‌ندارد که هنوز به«هاملت» شباهت داشته باشد .

« استپان‌تروفی‌موویچ » باوقار وطمأنینه گفت :

ـ کاملا حق دارید .

ـ « استپان‌تروفی‌موویچ » ، ازشما تشکر می‌کنم ، از شما تشکر می‌کنم ،

مخصوصاً بخاطراینکه ، اعتمادی تزلزل‌ناپذیر به «نیکلا» وعظمت روح‌وسرنوشت او دارید . هنگامی که بکلی خود را نومید می‌یافتم ، شما این اعتماد را درمن بیدار کردید .

ـ عزیزم ، عزیزم ...

«استپان تروفی‌موویچ» یکقدم بجلوبرداشت ، اماتوقف‌کرد ، می‌اندیشید که اگر کلام اورا قطع‌کند ، خطرناکست . «واروارا پتروونا» با لحنی دل‌انگیز ادامه داد :

ـ واگر درروجود «نیکلا» ، همیشه یك «هوراشیو Horatio»ی فروتن و آرام ـ بنابیکی دیگر ازاصطلاحات زیبای شما ـ دیده میشد ، شاید مدت زمانی پیش ازچنگال این «دیوریشخند واستهزا»ی ظلمانی‌که همیشه اورا آزار وشکنجه داده‌است ، خلاص شده بود . (این «دیو ریشخند واستهزاء» بازهم یکی دیگر از اصطلاحات شگفت شماست ، آقای «استپان‌تروفی‌موویچ» .) اما «نیکلا» هرگزنه «هوراشیو» بوده ونه «افلی»[1] .

«اوجزمادرش‌کسی‌را ندارد ویك مادر ، یکه وتنها ، دربرابر این‌حوادث چه می‌تواند بکند ؛ «پتراستپانوویچ» میدانیدکه من میتوانم درك کنم‌که مردی چون «نیکلا» چگونه میتواند به‌مکانهای‌کثیف ومتعفنی‌که شما ازآن سخن‌گفتید ، رفت وآمدکند . اکنون این «دست‌انداختن ومردم‌آزاری» اورا (اصطلاح شمارا درست بکار می‌برم !) ، این‌عطش سیراب نشدنی تناقضات را ، این‌زمینهٔ تیرهٔ تابلو راکه او همچون الماسی برروی آن می‌درخشد (باصطلاح شما «پتراستپانوویچ») بسیارخوب می‌توانم تجسم‌کنم . ودراین اثناء ، او به موجودی که همه توهین‌اش می‌کنند ، به‌یك ناقص‌الخلقه ویك خل‌که درعین‌حال ، روحی بسیارشریف ونجیب دارد برخورد میکند !...

ـ هوم ... بله ، درست است .

ـ وباهمهٔ اینها ، شما نمی‌فهمیدکه چرا اومانند دیگران این‌زن‌راتمسخر نمی‌کند ودست نمی‌اندازد ! چه انسانهای شگفتی ! شما نمی‌فهمیدکه اوازاین زن دربرابر توهین وناسزا دفاع میکند واورا مورد عنایت خود قرارمیدهد «همچون یك مارکیز» ، (این «کیریلوف» میبایست دربارهٔ مردان دید عمیقی‌داشته باشد، هرچندکه «نیکلا» را نشناخته است) . تمام بدبختیها از این تناقضات سرچشمه می‌گیرد ، اگراین دختربیچاره ، دریك محیط دیگربسر میبرد ، شاید چنین‌کوشه وکنایهٔ دیوانه‌واری را بمخیلهٔ خویش‌راه نمیداد . «پتراستپانوویچ» ، فقط ، یك زن ، یك‌زن ، می‌تواند این‌مطلب را درك‌کند وباعث‌تأسف است ، نه اینکه شما یك‌زن نیستید ، بلکه چرا نتوانستید این‌نکته را دریابید .

ـ منظورتان اینست ، که این‌زن بسیارننگ وبداست اما ارزشی به ازاین

---

۱ ـ یکی‌ازقهرمانان‌کتاب هاملت . او هاملت را دوست می‌داشت وهاملت پدر اوراکه پادشاه بود ، کشت وافلی دیوانه شد وخودرا در رودخانه غرق‌کرد.

دارد ، بله ، آنرا می‌فهمم . درست چنانکه در مذهب دیده میشود ، هرچقدر یك انسان بدبخت تر باشد یاهرچقدر یك طبقه فقیرتر وتوسری خورتر ، بهمان‌اندازه امیدوارتراست که دربهشت جزا وپاداش بیابد واگر باین‌نکته یکصدهزارکشیش را بیفزائیم که وقت خودرا براین مصروف میدارند تا این امید را در دلها زنده کنند ، آنگاه « نیکلای وسولودوویچ » راهم میتوان در ردیف آنان شمرد . . . «واروارا پتروونا» ، حرف شمارا می‌فهمم ، آسوده باشید .

ـ کاملا چنین نیست ، اما بمن بگوئید ، که آیا «نیکلا» میتوانست او را تمسخر کند و دست بیندازد ومانند کارمندان با او بدرفتاری کند تا قوه تخیل و خیالبافی را در ارگانیسم این‌زن بدبخت نابودکند (نتوانستم بفهمم که «واروارا پتروونا» چراکلمهٔ «ارگانیسم»را بکاربرد) ؟آیا می‌توانیدآن شفقت عالی وهیجان وآن تأثرشریف که تمام وجود «نیکلا» را دربرگرفته وباعث شده بود آن جواب خشن را به « کیریلوف » بدهد ، انکار کنید ؟ « من باو نمی‌خندم » ، چه جواب بلند پایه و مقدسی است !

«استپان‌تروفی‌مودیچ» بزبان فرانسه زیرلب گفت :

ـ وبسیار رفیع .

ـ وتوجه داشته باشید ، آنقدرهم که تصورمی‌کنید اوابداً ثروتمند نیست؛ من ، ثروتمندم واوتقریباً ازمن پول نمیخواست .

«پتراستپانوویچ» بابیحوصلگی حرکتی‌کرد وگفت :

ـ می‌فهمم ، همهٔ اینهارا می‌فهمم ، «واروارا پتروونا» .

ـ این همان طبیعت منست ! من‌خودم‌را در«نیکلا» می‌یابم وباز می‌شناسم. من‌بااین‌دوران جوانی ، آشناومأنوسم ، بااین‌نیروی هیجانات شدید وخطرناك .. واگر روزی ، «پتراستپانوویچ» ، باشما یکرنگ وصمیمی‌شدم ، واین را ازته دل آرزو می کنم ، و مورد لطف شما قرار گرفتم ، آنگاه ، شاید این مطالب را درك کنید . . .

«پتراستپانوویچ» باکلماتی بریده ، زیرلب گفت :

ـ منهم‌آرزومندم ، یقین داشته باشید .

ـ آنگاه به‌این جذبه‌کور بلند همتی وجوانمردی پی‌میبریدکه چگونه ما را وادار می‌کند تاناشناسی را جهت خود برگزینیم که ازهرحیث ازمابست‌تراست وبهیچوجه قادرنیست که افکار مارا درك کند وآماده‌است که درنخستین فرصت‌آزار وشکنجه مان دهد . باتمام این‌اوصاف ، آماده‌ایم که کمال مطلوب ورؤیاهای خود را دراوبیابیم وباودل ببندیم ، اورا به‌پرستیم ودر سراسر زندگی دوست بداریم، بی‌اینکه علتش را بفهمیم ، شاید برای اینکه شایستگی وسزاواری ندارد ... آه! «پتراستپانوویچ» ، چقدر درسراسرزندگی خود رنج بردم !

«استپان‌تروفی‌مودیچ» ، آشفته ونگران ، نگاه مرا جستجومیکرد و من توانستم بموقع ، نگاه خود را بدزدم .

ـ آه ... همین‌چند وقت پیش ، درحق «نیکلا»، ظلم کردم!.. شما نمیتوانید باور کنید که چقدر مرا آزار دادند ، همه ، همه ، دشمنان ، اطرافیان ودوستان، دوستان شاید بیش‌از دشمنان. «پتراستپانوویچ» ، هنگامی که نخستین‌نامهٔ بی‌امضاء را بمن نوشتند ، درخودآن اندازه کینه نمی‌یافتم تا بتوانم به همهٔ این جنایت ها جواب دهم ... هرگز، هرگز این سست عنصری خودرا نمی‌بخشم .

«پتراستپانوویچ» ، ناگهان بهیجان آمد وگفت ،

ـ راجع باین‌نامه‌های‌بی‌امضاء چیزهایی شنیده‌ام ، نویسندهٔ آنهارا برایتان پیدا می‌کنم، آسوده باشید .

ـ شما نمی‌توانید تصور کنید که این داستان چه دسیسه‌هایی را در اینجا بوجود آورد ! حتی به«پراسکوویاایوانونا»ی بیچارهٔ ما آزار و رنج دادند واو چگونه میتوانست حقیقت را بفهمد ؟

«واروارا‌پتروونا» بادلسوزی‌بسیار که اندکی‌آمیخته‌باتمسخر پیروزمندانه بود ، افزود ،

ـ «پراسکوویاایوانو»ی عزیز ، شاید نسبت بتو هم امروز بسیار کوتاهی کردم و خطاکارم .

«پراسکوویاایوانونا» جویده و زیرلب‌باکراهت‌گفت ،

ـ «ماتوشکا» ، بس است ، تمامش‌کنیم ، بسیار حرف زده شد .

واونگاهی‌ترسان به«لیزا» افکند، امااو «پتراستپانوویچ» رامی‌نگریست. ناگهان «واروارا‌پتروونا» با صدای بلندگفت ،

ـ من حالا میخواهم این موجود بیچاره و بدبخت را ، این دیوانه ، که همه چیز خود را باستثنای قلبش از دست داده ، تحت سرپرستی خود بگیرم . این وظیفه‌ایست‌که تصمیم‌گرفته‌ام با دقت و ملاحظه ، انجام دهم. ازهمین امروز، از او پشتیبانی می‌کنم !

«پتراستپانوویچ» که‌کاملا بهیجان آمده بود ، گفت ،

ـ باشرایطی، حتی‌اینکار بسیارخوب وبجاست. معذرت‌میخواهم ، مطلب‌امرا تمام نکرده بودم ! مسلم میخواستم از پشتیبانی صحبت‌کنم. تصورش‌را بکنید ، همینکه « نیکلای‌وسولودوویچ » بسفر رفت (« واروارا‌پتروونا » ، از آنجاکه سخن‌ام را بریدم ، دوباره شروع می‌کنم) ، این آقا ، همین آقای « لیبادکین » ، تصورکردکه حق دارد دست روی پول مخارج خواهرش بگذارد و اینکار راکرده و چیزی باقی نگذاشته است . نمیدانم «نیکلای وسولودوویچ» ترتیب اینکار را چگونه داده بود ، اما یکسال بعد ، هنگامی‌که در خارجه بود ، از ماجرا آگاه شد و مجبورگردید ، ترتیبی دیگر اتخاذکند . یکبار دیگرمی‌گویم‌که‌ازجزئیات بیخبرم ، شاید خودش بشما بگوید ، فقط می‌دانم‌که این زن را دردیری‌گذاشتند که نسبة وسایل راحت وآسایش‌اش‌فراهم بود، ومخفیانه اورا مراقبت می‌کردند. می‌فهمید ؟ فکر می‌کنید آقای « لیبادکین » تصمیم‌گرفت چه‌کند ؟ او با تمام قوا

کوشید ، جائی‌که منبع عایدیش را پنهان‌کرده بودند ، یعنی خواهرش‌را، بیابد، او موفق شد ، خواهرش را از دیر بیرون‌کشید و حقوق نامشخصی برای‌خودقائل شد و او را یکراست باینجا آورد . باو غذا نمیدهد ،کتکش میزند ، شکنجه‌اش می‌کند . ویك پول قابل‌ملاحظه‌ای هم ، مزدچنگ خود می‌گیردوصرف‌میخوارگی می‌کند. بجای‌اینکه‌از«نیکلای‌سولودوویچ» سپاسگذاری‌کند، او رابه‌ستیزه‌جویی علنی می‌کشاند ، از او خواهش‌های دیوانه‌وار می‌کند ، او را به دادگاه تهدید می‌کند تا پول مخارج خواهرش را بدست او بسپارند . تصورش‌راهم نمیشودکرد که او بخشندگی «نیکلای‌سولودوویچ» راکه با میل‌ورضا انجام میدهد، چگونه تلقی می‌کند ؟ آقای «لبیادکین» ، همهٔ اینها راکه گفتم درست است ؟

کاپیتین که تا کنون خاموش بود و سر را زیر انداخته بود ، دوقدم بجلو برداشت و سرخ شد و باکلماتی بریده‌گفت :

ـ «پتراستپانوویچ» ، رفتار شما با من بسیار خشن و ظالمانه بود .

ـ خشن و ظالمانه ، چرا ؟ اما ، اگر اجازه‌بدهید ، بعداً راجع به‌خشونت و ظلم و رحمت وگذشت صحبت می‌کنیم ، حالا فقط از شما میخواهم که به‌نخستین سؤال‌من‌جواب‌دهید ، همهٔ اینهاراکه‌گفتم درست‌است ؟ اگرآنهارادرست نمی‌یابید، بیدرنگ می‌توانید توضیح دهید .

ـ من ... خودتان ، میدانید ، «پتراستپانوویچ» ...

کلامش را برید و خاموش شد .

بایدبگویم‌که «پتراستپانوویچ» درصندلی‌راحت نشسته وپاهایش را روبهم انداخته بود ، درصورتی‌که‌کاپیتین با وضع بسیار احترام‌آمیز ، دربرابرش‌ایستاده بود ، بنظر می‌آمدکه تردید و دودلی «لبیادکین» ، «پتراستپانوویچ» را ناراحت کرد و ازکینه ونفرت ، صورتش درهم شد . باستیزه‌جویی به‌کاپیتین‌نگریستوگفت:

ـ آیا واقعاً چیزی می‌خواهید بگوئید ؟ در اینصورت ، خواهش می‌کنم ! ما منتظریم .

ـ «پتراستپانوویچ» ، بسیار خوب می‌دانید که نمی‌توانم چیزی بگویم .

ـ نه ، هیچ نمیدانم ، نخستین‌بار است‌که می‌شنوم ؛ چرا نمی‌توانید ؟

کاپیتین ، سکوت‌کرد و سر را زیر انداخت . و مصمم‌گفت :

ـ «پتراستپانوویچ» ، اجازه بدهید بروم .

ـ پیش ازاینکه به‌نخستین سؤال من جواب نداده‌اید ، نمی‌توانید بروید ، آنچه راکه‌گفتم درست است ؟

« لبیادکین» نگاهی به‌میرغضب خود افکند و با لحنی‌گوشخراش‌گفت :

ـ درست است !

عرق برگونه‌هایش نشسته بود .

ـ همه اینها درست است ؟

ـ همهٔ اینها درست است ، آقا .

ـ هیچ‌چیز ندارید که بر آن بیفزائید ؟ اگر حسی می‌کنید که دروغ می‌گویم، بگوئید ؛ اعتراض کنید ، تارضائی خود را با صدای بلند اعلام کنید .

ـ نه ، هیچ چیز ندارم که بگویم .

ـ چندی پیش ، آیا « نیکلای‌وسولودوویچ» را تهدید نکردید ؟

ـ«پتراستپانوویچ» ، آن ... آن مخصوصاً بعلت شراب بود .(ناگهان سر برداشت) . «پتراستپانوویچ» ! اگر شرافت خانوادگی و ننگ ظالمانه ، خودش‌با صدای بلند داد بزند ، آیا بازهم انسان خطاکاراست ؟

«پتراستپانوویچ» نگاه نافذی باو انداخت و پرسید ،

ـ آقای «لبیادکین» ، امروز نوشیده‌اید ؟

ـ من ... ننوشیده‌ام .

ـ بنابراین ، منظورتان از شرافت خانوادگی و ننگ‌ظالمانه چیست؟

کاپیتن ، آشفته گفت :

ـ منظورم کسی نیست ، به‌کسی حمله نمی‌کنم . راجع بخودم است ...

شاید از سخنان من دربارهٔطرز رفتارتان رنجیده‌اید ؛ آقای «لبیادکین»، شما بسیار نازك نارنجی هستید . اما ، اجازه بدهید ، هنوز دربارهٔطرزرفتارتان، آنچنان که واقعیت دارد ، سخن نگفته‌ام . الآن می‌گویم . الآن می‌گویم ، باید بگویم ، اما هنوز نگفته‌ام .

«لبیادکین» لرزید و با چشمان وحشتزده به «پتراستپانوویچ» نگریست .

ـ «پتراستپانوویچ» ، عقلم دارد سرجایش میآید !

ـ هوم ! و این منم‌که عقلمان را سرجایش آوردم .

ـ بله، شما ، «پتراستپانوویچ» . چهارسال درزیرآسمان‌طوفانی‌خوابیده‌ام. آیا بالاخره می‌توانم بروم و آسوده شوم . «پتراستپانوویچ» ؟

ـ حالا ، می‌توانید بروید ، بشرط اینکه « وارواراپتروونا » ، اعتراضی نداشته باشد.

اما «وارواراپتروونا» دستش را بعلامت نفی تکان داد . کاپیتن خداحافظی کرد ، دوقدم‌بسوی در برداشت ، ناگهان‌ایستاد و دستش را روی‌قلب‌خودگذاشت، میخواست‌چیزی‌بگوید، اما نگفت وباشتاب‌خارج شد . اما درآستانهٔ در به«نیکلای وسولودوویچ» برخورد و راه را برای او بازکرد ؛کاپیتن دربرابراو بسیارکوچك شد و بیحرکت ایستاد ، و مانند خرگوشی‌که مسحور ماربوآگردد ، چشمانش را باو دوخت . پس‌از یك‌لحظه «نیکلای‌وسولودوویچ» او را آرام‌کنار زد و بسالن وارد شد .

۷

«نیکلای‌وسولودوویچ» شاد و آرام بود. شاید برایش اتفاق خوشی افتاده بود که ما بیخبر بودیم، اما بنظرمیامد که چیزی دلخوش‌اش‌داشته است. «وارواراپتروونا» نتوانست خودداری کند و جلو پای او ازجا برخاست و گفت:

ـ «نیکلا»، مرا خواهی‌بخشید؟

اما «نیکلای» از ته‌دل خنده‌ای سرداد. بالحنی شاد و تسلیم‌گفت:

ـ خوب. می‌بینم که همه‌چیز را می‌دانید. همینکه از اینجا بیرون‌رفتم، توی درشکه بفکر افتادم، «دست‌کم، میبایست قصه‌ای برایشان‌گفته‌باشم، اینجور بیرون‌آمدن درست نبود». اما بمحض اینکه بیادم‌آمد که «پتراستپانوویچ» پیش شماست، دیگر نگرانی نداشتم.

هنگامی که سخن‌می‌گفت، گرداگردخودرا می‌نگریست. «وارواراپتروونا» با شور وشعف‌گفت:

ـ «پتراستپانوویچ» یك‌داستان‌کهن زندگی بورژوازی «پترزبورگ»را که از یك زندگی اصیل اقتباس شده بود، برایمان نقل کرد، داستان مردی بود بوالهوس و دیوانه که همیشه احساسات بلندپایه و شریف وجوانمردانه دارد...

«نیکلای» خندید:

ـ جوانمردانه؟ تا اینحد؟ خوب، از «پتراستپانوویچ» بسیار ممنونم که دراین مورد تیزهوشی و فهم بسیار بکار برده است (باشتاب نگاهی باو انداخت). ماهان، باید این نکته را بشما بگویم که «پتراستپانوویچ» یك‌مصلح جهانی‌است، این نقش‌او، بیماری او وسرگرمی‌مسخرهٔ اوست، با این‌صفت او را بشما معرفی می‌کنم. آنچه را که توانسته است از افکار شما درك کند، حدس میزنم. مغزاش یك بایگانی واقعیست. اینهم‌بدانیدکه چون واقع‌بین‌است، نمیتواند دروغ‌بگوید و برای حقیقت بیش از موفقیت، ارزش قائلست ... باستثنای مواردمخصوصی که موفقیت برایش بیش از حقیقت ارزش داشته باشد. (این جمله را گفت و اطراف خود را نگریست.) ماهان، حالا خوب درك می‌کنید که شما نباید از من پوزش بخواهید و دراین‌ماجرا آنقدردیوانگی‌وجود داردکه‌همهٔ آنهاگناه منست و ثابت می‌کندکه من دیوانه‌ام تا با شهرتی که دراینجا دارم، تبایتی نداشته باشد.

و با مهربانی مادرش‌را درآغوش‌کشید. و با لحنی که اندکی‌خشك‌وخشن مینمود، افزود:

ـ درهرصورت، مسأله‌ایست پایان‌یافته، همه‌چیز گفته شده و ما می‌توانیم آنرا مرتب و طبقه‌بندی‌کنیم.

«وارواراپتروونا» مقصودش را فهمید ، اما شور وشعف‌اش باندازه‌ای بود که بروی خود نیآورد .

ـ «نیکلا» ، زودتر از یك‌ماه دیگر منتظرت نبودم !

ـ درست است ، همه‌چیز را برایتان توضیح میدهم، مامان ، همین الآن...

وبطرف «پراسکوویاایوانونا» رفت . اوبادشواری‌سرش‌رابطرف«نیکلای» چرخانید ، هرچندکه لحظه‌ای پیش ، همینکه سروکله «نیکلای‌وسولودوویچ»پیدا شده بود ، او همچون صاعقه‌زده‌ای بنظر میآمد . «پراسکوویا ایوانونا»، اکنون نگرانیهایی دیگر داشت ، از همان لحظه‌ای‌که کاپیتن هنگام‌خارج‌شدن‌سینه بسینهٔ «نیکلای‌وسولودوویچ» برخورده‌بود و«لیزا» ابتدا آرام‌وبعد اندك اندك باصدای بلند، خنده‌راسرداده‌بود. «لیزا» کاملا سرخ‌شده‌بود. این‌نکته باحالت تیره‌وگرفتهٔ اودرچند لحظهٔ پیش ، تباین آشکار داشت . هنگامی‌که «نیکلای وسولودوویچ» با «وارواراپتروونا» حرف‌میزد ، او به«ماوریکی‌نیکلایویچ» اشاره‌ای‌کردتاپیش‌او برود ، میخواست زیرگوش اوچیزی‌بگوید ؛ بمحض اینکه «ماوریکی‌نیکلایویچ» سرش را پائین آورد ، « لیزا » خنده را سرداد ، گویی به«ماوریکی‌نیکلایویچ» بدبخت‌می‌خندد . بنظر میآمدکه «لیزا» خودراجمع‌وجورکرده‌است ودستمالش‌را به‌لبهایش برد . «نیکلای‌وسولودوویچ» با حالتی بیگناه و ساده‌دلانه‌باوسلام‌کرد. او با لحنی شتابزده جواب داد :

ـ خواهش‌می‌کنم‌را ببخشید. شما... شما...مسلم «ماوریکی‌نیکلایویچ»را دیده‌اید . . خدای من ، «ماوریکی‌نیکلایویچ» چه قد بلندی دارید !

و باز خندید . « ماوریکی نیکلایویچ » قد بلند بود ، اما بهیچوجه توی ذوق نمیزد . «لیزا» خودش را چنان جمع‌وجورکرد که خجل شد ؛ اما چشمانش می‌درخشید و زیرلب گفت :

ـ خیلی وقتست ...که از راه رسیده‌اید ؟

«نیکلا» ، چشمانش را باو دوخت و جواب داد :

ـ دوساعت بیشتر است .

من متوجه شدم‌که «نیکلای وسولودوویچ» بی‌اندازه مؤدب و ملاحظه‌کار شده است . ادبش بجای خود ، بیقید و حتی شل و ول هم بنظر می‌آمد .

ـ کجا زندگی می‌کنید .

ـ اینجا ...

«وارواراپتروونا» که گفتگوی آنهارا دنبال‌می‌کرد، ناگهان‌فکری‌بخاطرش رسید و باو نزدیك شد وگفت :

ـ «نیکلا» ، در این دوساعت کجا بودی ؟ تمرن ساعت‌ده میرسد .

ـ ابتدا «پتراستپانوویچ»را بخانهٔ «کیریلوف» بردم . «پتراستپانوویچ»را در«ماناتویو» Matveievo (سه‌ایستگاه‌پیش‌ازشهرما)دیده بودم‌ومادریك‌واگون سفرکردیم .

«پتراستپانوویچ» گفت ،

ـ من در « ماتویو » از سپیده‌دم منتظر بودم . واگون‌های آخری از خط خارج شد و نزدیك بود پاهای ما بشکند .

«لیزا» فریاد کشید ،

ـ پا بشکند ! مامان ، مامان ، و ما که میخواستیم هفتهٔ پیش به «ماتویو» برویم ، ماهم پاهایمان می‌شکست !

«پراسکوویا ایوانونا» صلیب کشید و گفت ،

ـ پروردگارا ، برما رحم کن !

ـ مامان، مامان ، مامان‌عزیز ، اگر پاهایم‌شکست ، بیهوده‌وحشت‌نکنید؛ ممکنست چنین اتفاقی بیفتد ، خودتان بمن‌گفتید که هرروز ، مثل ولگردی، پرسه میزنم . «ماوریکی‌نیکلایویچ» ، اگر لنگ شدم ، زیربغلم را می‌گیرید ؟ (دوباره خندید) . اگر پایم‌شکست ، بهیچکس دیگر ، جزشما اجازه نمیدهم که‌زیربغلم‌را بگیرد ، مطمئن باشید . اما ، بشرط اینکه یك‌پایم‌بشکند ... خوب، فداکارباشید، بگوئیدهنگامی که زیر بغلم‌را می‌گیرید، خوشبخت‌می‌شوید ...

«ماوریکی‌نیکلایویچ» ابروان را درهم‌کشید و گفت ،

ـ با یك‌پا ، بگوئید چگونه میتوان خوشبخت بود ؟

ـ اما شما تنها کسی هستید که زیر بغلم را می‌گیرید ، نه‌کس دیگر !

«ماوریکی‌نیکلایویچ» که بیش از پیش آشفته شده بود ،گفت ،

ـ «لیزاوتانیکلایونا» ، در اینصورت غایت آرزوی‌منست[1] !

«لیزا» تقریباً ، وحشتزده‌گفت ،

ـ خدایا ، خواست جناسی بگوید . «ماوریکی‌نیکلایویچ» ، هرگز دراین راه قدم نگذارید ! تا این اندازه نباید خودخواه بود ! خوشبختانه ، اطمینان دارم‌که شما دارید بخود تهمت می‌زنید ؛ برعکس ، شما از صبح تا شام ، تکرار می‌کنید که من بدون پا،همچنان زیبایم! تنها یك مسأله را نمیتوان حل‌کرد وآن اینست که شما بسیاربلندتر ازمن‌اید واگرمن‌پاهم نداشته باشم خیلی ریزوکوچك می‌شوم ! آنوقت ، چطور بازویتان را بمن میدهید ، تناسبی باهم نخواهیم داشت.

او با خشم و هیجان خندید . کلمات وکنایاتش بیمزه بود اما بآن توجه نداشت .

«پتراستپانوویچ» زیرگوش‌من‌گفت ، دچارحملهٔ‌هیستری شده ! یك فنجان آب باید باو داد .

او درست تشخیص داده بود ؛ یك دقیقهٔ بعد ، همه بهجنب و جوش‌افتادند

۱ـ جمله‌ای که در اینجا بکار رفته اصطلاح است و معنی تحت‌اللفظی‌آن چنین است ، مرا با توك دماغم براه میبرند . این جمله ابهام دارد و تکیه کلام « پترپاولوویچ‌گاگانوف » بود و باعث شد که « نیکلای وسولودوویچ » افتضاحی ببار آورد .

و برایش آب آوردند . «لیزا» مادرش را درآغوش گرفته و او را می‌بوسید و روی شانه‌اش می‌گریست ، بعد ، خود را بعقب انداخت و با سماجت به مادرش خیره شد و خنده را سرداد . بالاخره ، مادرش به‌گریه افتاد . « وارواراپتروونا » از همان دری که «داریاپاولونا» وارد شده بود ، هردو را باتاق خود برد . اما آنها بیش‌از چهار دقیقه آنجا نماندند ...

اکنون می‌کوشم ، هریك از نکات باریك‌این بامداد تاریخی را بیادآورم. بخاطر دارم که مدتی بدون وجود خانمها ، سپری شد (باستثنای «داریاپاولونا» که ازجایش تکان‌نخورده بود). «نیکلای‌وسولودوویچ» دور سالن گشت‌و بیك‌بك‌ما سلام‌کرد جز به«کاتوف» که همچنان درآن‌گوشه نشسته و بیشتر در خود فرو رفته بود . «استپان تروفی‌موویچ» با «نیکلای‌وسولودوویچ» یك بحث بسیار عقلانی‌را پیش‌کشید و شروع بصحبت‌کرد ، اما «نیکلای» با شتاب‌نزد «داریاپاولونا» رفت. «پتراستپانوویچ» ، تقریباً با زور جلوش را گرفت و او را بکنار پنجره کشید ، و زیرگوش او مطالبی راگفت که میبایست بسیار مهم بوده باشد ، از حالات‌چهره و حرکاتش ، این نکته پدیدار بود . «نیکلای‌وسولودوویچ» با خستگی وبیخیالی باو گوش‌میداد ، همان‌لبخند موقر خودرا برلب داشت ، بعد با بیحوصلگی‌حرکتی کرد و خواست‌برود . هنگامی‌که خانمهای ما بازگشتند ، او پنجره را ترك‌کرد. «وارواراپتروونا» ، «لیزا» را سرجای سابق‌اش نشانید ، و باو اطمینان داد که باید بهرنحو شد ده دقیقه تأمل‌کند تاحالش‌بجاآید وممکنست هوای خنك برای اعصاب بیمار مضرباشد . او چون‌عاشقی‌برای «لیزا» دلسوزی‌می‌کرد و درکنارش ایستاده‌بود . «پتراستپانوویچ» ، آزادانه ، ناگهان‌نزدآنان شتافت ویك‌گفتگوی شیرین ودلنشین‌راشروع‌کرد . دراین‌هنگام‌بود که بالاخره «نیکلای‌وسولودوویچ»، با قدمهای آرام ، به«داریاپاولونا» نزدیك‌شد ؛ «داشا» ، وقتی‌که دید او نزدیك میشود کاملا ناراحت وسرخ‌شد وآشفته ازجایش‌پرید . چهرهٔ «نیکلای‌وسولودوویچ» حالتی مخصوص یافت و آنگاه او پرسید ،

ـ فکر می‌کنم که میتوان بشما تبریك‌گفت ... یا نه هنوز ؟

«داشا» ، مبهم ، چیزی باو جواب داد . «نیکلای» شانه‌ها را بالا انداخت وبا صدای بلندگفت ،

ـ مزاحمت مرا ببخشید، اما میدانید که‌بمن مخصوصاً آنرا اطلاع‌داده‌اند. این موضوع را میدانید ؟

ـ بله ، میدانم که بشما مخصوصاً اطلاع داده‌اند .

ـ امیدوارم در عین حال که بشما تبریك می‌گویم ، مزاحم احدی نباشم ـ او خندید ـ واگر «استپان‌تروفی‌موویچ» ....

ناگهان «پتراستپانوویچ» باتعجب‌گفت ،

ـ چه تبریکی ؟ چه چیزرا میتوان به «داریاپاولونا» تبریك‌گفت ؟آهان! فهمیدم ، آیا چنین چیزی ممکنست ؟ شما سرخ شدید . این ثابت می‌کند که‌درست

حدس زدم . وانگهی ، چه چیز را میتوان بدختر زیبا وپاکدامن جوان خودمان تبریك بگوئیم وچه تبریکی است که او را بیش از همه شرمزده و سرخ می‌کند ؟ بسیار خوب ! اگر درست حدس زدم ، تبریکات مرا هم بپذیرید ، و شرطی را که باخته‌اید بپردازید ، در «سوئیس» شرط کرده بودید که هرگز ازدواج نکنید ... آه ! اسم «سوئیس» را بردم ، حواسم کجاست ؟ تصورش را بکنید که من بخاطر این مطلب باینجا آمده‌ام و حالا داشتم آنرا فراموش می‌کردم ؛ بگو ببینم،- و به «استپان‌تروفی‌مورویچ» روکرد ، - پس کی به «سوئیس» میروی ؟

«استپان‌تروفی‌مورویچ» ، مبهوت ، با تعجب گفت :

- من ... «سوئیس» ؟

- چطور؟ تو به«سوئیس»نمیروی ؟ اما ازدواج که می‌کنی ... خودت بمن نوشتی !

- «پیر» !

- خوب ! «پیر»که چه ... می‌بینی - اگر از این نکته خوشحال میشوی - که من سراسیمه باینجا آمده‌ام تا بتو بگویم که من هرگز با ازدوا ت مخالف نیستم ، خودت بودی که میخواستی بهر قیمتی که شده و هرچه زود ، عقیده‌ام را بدانی ؛ و اگر احتیاج داری که خودت را «نجات» دهی ، همانطور که برایم نوشته بودی ، باز هم دراختیار توأم .- ناگهان بسوی «واروارا‌پتروونا» روکردو پرسید، حقیقت دارد که‌میخواهد ازدواج کند «واروارا‌پتروونا» ! امیدوارم فضولی نکرده باشم؛ اوخودش‌برایم نوشت‌که همهٔ شهر ماجرا را میدانند وهمه باوتبریك می‌گویند ، بقسمی‌که برای رهایی از مزاحمت تبریك گویندگان ، فقط شبها از خانه بیرون میآید . نامه‌اش را در جیب دارم . اما ، « واروارا‌پتروونا » ، باور کنید‌که سر درنمیآورم . «استپان تروفی‌مورویچ» ، این نکته را روشن کن ، باید بتو تبریك‌گفت یا «نجات»ات داد؟ «واروارا‌پتروونا» ، باور نمی‌کنید‌که‌نامه‌اش حاکی ازخوشبختی بسیار بود ودرعین حال حاکی ازنومیدی . ابتدا ، ازمن‌پوزش می‌طلبد ، بالاخره ، مطلب‌اش را می‌گوید ... اما باید حقیقت را گفت ، تصورش را بکنید ، این مرد دوبار در سراسر زندگی‌اش مرا دیده است و آنهم برحسب تصادف ، و ناگهان ، درآستانهٔ سومین ازدواجش ، تصور می‌کند که محبت پدری خود را از من دریغ داشته است وبا تضرع وزاری از من میخواهد‌که از هزاران ورست‌فاصله‌کینهٔ اورا بدل‌نگیرم‌وموافقت‌خودرا اعلام‌نمایم!«استپان‌تروفی‌مورویچ»، خواهش می‌کنم ، ناراحت نشو ، وبرفرض‌که قضاوت‌ام باعث سرفرازی تو بشود ، من افکار بلند وسیع درسردارم و فرصت ندارم درباره‌ات قضاوت کنم ، و ، و ... اما آنچه‌که برایم اهمیت دارد ، اینست‌که مقصودت را نفهمیدم . تو درنامه‌ات از «گناهانی‌که درسوئیس رخ داده» برایم صحبت‌کرده‌ای . نوشته‌ای، بملت«گناهان یکنفر دیگر» ازدواج می‌کنی . او می‌نویسد ، «این دختر جوان یك مروارید، یك الماس است . من مسلم لیاقت‌اش را ندارم . » سبك نوشته‌هایش چنین است ؛

اما دربارهٔ گناهان آن ناشناس و اوضاع و احوال چنین می‌گوید که « من باید به پرستشگاه بروم و آنگاه به «سوئیس» عزیمت کنم» ، باین دلیل است «همه‌چیز را ترك می‌کنم و بسویت پرواز می‌کنم» . از همهٔ اینها چیزی دستگیرتان شد ؟ اما... از حالت چهره‌های شما چنین می‌فهمم (به‌گزداگرد خودم روی کرد، کاغذ دردستش بود و با لبخندی صادقانه همهٔ حاضران را وارانداز کرد) که بنا بعادت خویش ، و بملت صداقت ابلهانه‌ام و یا چنانکه « نیکلای وسولودوویچ » می‌گوید بملت شتاب و عجله‌ام ، اشتباه بزرگی را مرتکب شده‌ام. « استپان‌تروفی‌موویچ »، فکر می‌کردم که ما در جریان رازهای نهانی یکدیگر بودیم ، منظورم رازهای نهانی تو است ، اما من یك بیگانه بودم و می‌بینم که همگی ، چیزهائی می‌دانند که من نمیدانم .

او همچنان باطراف خود می‌نگریست . «وارواراپتروونا» ناگهان گفت ،

ـ «استپان‌تروفی‌موویچ» بشما نوشته است که او با «گناهانی که دیگری در «سوئیس» مرتکب شده» ازدواج می‌کند وازشما خواسته است که برای « نجاتش بشتابید » . آیا اینها اصطلاحات خاص خودش هستند ؟

«وارواراپتروونا» با رنگ پریده و چهره درهم و لبهای لرزان، نزدیك شد. «پتراستپانوویچ» وحشتزده باز باشتاب گفت ،

ـ یعنی ، توجه کنید، اگرمن‌چیزی نفهمیدم، تقصیر «استپان‌تروفی‌موویچ» است که اینطور نوشته . اینهم نامه‌اش . «وارواراپتروونا» ، میدانید که دو یا سه ماه است که او پی‌درپی نامه‌های طولانی برایم می‌نویسد و مضمون همهٔ آنها یکی است واقرار می‌کنم ، گاهی بعضی ازآنهارا تا پایان نخوانده‌ام. «استپان‌تروفی‌موویچ» این اقرار ابلهانه‌ام را ببخش ، اما تو باید بفهمی که این نامه‌ها را که بمن می‌نوشتی، مخصوصاً برای تنبه آیندگان می‌نوشتی، پس همهٔ اینها بایدبرایت بی‌تفاوت باشد ... خوب ، خوب ، ناراحت نشو ، در هرصورت پدر و فرزندیم ! اما ، « وارواراپتروونا » ، من این نامه را تا پایان خواندم . این «گناهان» ، این «گناهان یکنفر دیگر» ، میبایست گناهان کوچك خودش بوده باشد و شرط می‌بندم که بی‌آزارترین گناهان بوده است ، اما با یك لحن شریف خواسته است یك داستان خارق‌العاده ازآنها بسازد ، مسلم هدفش این بوده که این‌لحن شریف را درخلال آن بنمایاند . شاید یك مشکل کوچك پولی هم وجودداشته که میبایست درپایان اقرار می‌کرد . خوب میدانیدکه او بازی ورق را بسیار دوست دارد ... بهرجهت ، ازهمهٔ اینها چشم بپوشیم ، کاملا زائد وبیهوده است ، معذرت میخواهم که پرحرفی کردم ، اما ، «وارواراپتروونا» ، دربرابر خدا قسم یاد می‌کنم که او مرا ترسانید وخودم راآماده کردم که بیدرنگ به «نجات»اش بشتابم . خودم از این موضوع شرمزده‌ام . آیا من یك طلبکار بی‌انصافم ؟ دراین نامه دربارهٔ موعد دین خود صحبت می‌کند ... بگذریم ، « استپان تروفی موویچ ، واقعاً ازدواج می‌کنی ؟ تو قدرت‌آنرا داری که همهٔ اینها را بنویسی واکنون با تکبر و تفرعن

سکوت می‌کنی . آه ! «وارواراپتروونا» ، حالاکه ازتکبر وتفرعن سخن گفته‌ام، اطمینان دارم‌که دارید دربارهٔ من بد قضاوت می‌کنید ...

«وارواراپتروونا» با خشم گفت :

ــ برعکس ، برعکس ، می‌بینم که رنجیده‌اید و اطمینان دارم که حق با شماست .

«وارواراپتروونا» با یك لذت شیطنت‌بار نطق غرای «سقیقی» «پتراستپا ـ نوویچ» راگوش داده بود ، مسلم اونقشی را بازی می‌کرد (نقش او را نمیدانستم که چیست ، اما کاملا آشکار بود و ناشیانه بازی می‌کرد) . « وارواراپتروونا » ادامه داد :

ــ برعکس ، ازشما بسیار متشکرم‌که حرف زدید ، اگر شما نبودید، من چیزی نمیدانستم. پس از بیست سال، نخستین بار است که چشمهایم باز میشود و حقیقت را می‌فهمم. «نیکلای‌وسولودوویچ» ، الآن گفتید که مخصوصاً بشماهم اطلاع داده شده است ؛ آیا «استپان تروفی‌موودویچ» هم چیزی شبیه باین مطالب، برای شما نوشته است ؟

ــ نامه‌ای از او بدستم رسیدکه بسیار حق بجانب ... وشرافتمندانه نوشته شده بود .

ــ شما ناراحت شدید ، بی‌کلمات می‌گردید .کافیست !

«وارواراپتروونا» با چشمان درخشان به « استپان‌تروفی‌موویچ » روکرد و گفت :

ــ «استپان تروفی‌موویچ» ، بی اندازه از شما ممنون میشوم‌که در حق من لطف‌کرده وبیدرنگ مارا ترك‌کنید ودیگر قدم بخانهٔ من نگذارید .

من میخواهم‌که شما «شوروشوق» چند لحظهٔ پیش « استپان‌تروفی‌موویچ » که هنوز اورا رها نکرده بود ، دوباره بخاطر بیاورید . بایدگفت‌که « استپان ـ تروفی‌موویچ» بسیار خطاکار بود ! اما موضوعی که حقیقةً مرا متعجب‌کرد ، این بودکه او «اتهامات» «پتروشا» وهمچنین «لعن و نفرین» «وارواراپتروونا» را با سکوت ووقار هرچه تمامتر گوش داد . اینهمه ثبات را از کجا آورده بود ؟ من‌فقط با وضعی که چند لحظهٔ پیش « پتروشا » را درآغوش کشیده بود ، فهمیدم که از برخورد با «پتروشا» ، از ته دل ناراحت وآزرده شده است . دیدار پسرش، برای او یك درد ورنج عمیق وواقعی بود . دراین لحظه ، باز هم یك درد ورنج دیگر داشت ، او با تلخی به پستی و زبونی خویش پی برده بود ؛ زمانی بعد ، او این نکته را با صداقت وصفا برایم اقرارکرد . یك درد و رنج واقعی و حتمی امکان داردکه یك‌آدم ترسو وسطحی راگاهی بیك‌آدم مصمم وثابت قدم بدل کند ، البته مدتش کوتاه است ؛ وانگهی ، دیده شده است که ابلهان ، براثر یك درد و رنج واقعی وحقیقی ، فرزانه شده‌اند ، مسلم بازهم برای مدتی کوتاه؛ این خاصیت درد ورنج است . اکنون میتوان تصورکردکه یك درد ورنج واقعی چه اثراتی‌میتواند

درمردی چون «استپان‌تروفی‌مودیچ» بوجودآورد . این درد ورنج برای‌او بمنزلهٔ یك انقلاب واقعی بود ومسلم‌آنهم برای مدتی کوتاه .

او باوقار وبی‌اینکه کلمه‌ای برزبان‌آورد از «واروارا‌پتروونا»خداحافظی کرد (درست است که او دیگرچیزی نداشت‌که بگوید) . میخواست با این ترتیب از در خارج شود اما یارای آنرا نداشت و به «داریاپاولونا» نزدیك شد . بنظر میرسید که « داریاپاولونا » منتظر او بود ، زیرا ، با هیجان،لب بسخن گشود ، گوئی میخواست بر «استپان‌تروفی‌مودیچ» سبقت‌گیرد . دستش را بجانب«استپان‌تروفی‌مودیچ» درازکرد وبا آشفتگی تب‌آلود وباشتاب‌گفت:

ـ «استپان‌تروفی مودیچ»، خواهش می‌کنم، تقاضا می‌کنم ، چیزی‌نگوئید. اطمینان داشته باشید که مثل سابق بشما احترام می‌گذارم ... و برایتان ارزش قائلم و... ازجانب من فکر ناشایستی بخود راه ندهید ، «استپان تروفی‌مودیچ»، من قدر شما را میدانم ، بسیار میدانم .

«استپان‌تروفی‌مودیچ»، دربرابر او بسیار خم شد. « واروارا‌پتروونا » با لحنی محکم‌گفت ،

ـ«داریاپاولونا» ، هرکار دلت خواست ، انجام بده ، میدانی‌که درهرکاری کاملاآزادی ! آزاد بودی ، هستی وهمیشه خواهی بود .

«پتراستپانوویچ» به پیشانی‌کوفت وگفت :

ـ باه ! حالا همه چیز را می‌فهمم . اما ... بعد از همهٔ اینها ، خود را در چه تنگنایی گرفتار کردم ! « داریاپاولونا» ، خواهش می‌کنم مرا ببخشید !...ـ به پدرش گفت ، می‌بینی چه بلائی بسرمن‌آوردی !

«استپان‌تروفی‌مودیچ» بالحنی تقریباً خفه‌گفت ،

ـ «پیر» ، وقتی با من سخن می‌گویی ، بهتر از این میتوانی حرف بزنی، دوست عزیزم .

«پیر»،گفت :

ـ داد نکش ، خواهش می‌کنم ، توجه‌کن‌که اعصاب پیر وفرسودهٔ تست‌که بیمار است و دادکشیدن بنفع تو نیست . بگو ببینم ، می‌توانستی حدس بزنی که من ممکنست حرف بزنم ، چرا بموقع مراآگاه نکردی ؟

«استپان‌تروفی‌مودیچ» باو خیره شد .

ـ «پیر» ، تو که همهٔ وقایعی را که در اینجا اتفاق افتاده است میدانی ، چطور ممکنست که واقعاً از این موضوع بی‌خبر باشی و چیزی بگوشت نرسیده باشد !

ـ چه‌گفتی ؟ مارا می‌گویند مرد ! نه ، فقط ما کودك‌ایم ، بلکه کودکهای شرورایم ! «واروارا‌پتروونا» شنیدید بمن چه‌گفت ؟

این جمله هیاهوی براه انداخت ، اما در این هنگام ناگهان واقعه‌ای رخ دادکه هیچکس نمیتوانست‌آنرا پیش‌بینی‌کند .

۸

قبل از هرچیز ، باید تذکر دهم که دویا سه‌دقیقه می‌گذشت که « لیزا و ـ تانیکلایونا» کاملامضطرب بنظرمیآمد، اوزیرگوش مادرش و«ماوریکی‌نیکلایویچ» که بجانب او خم شده بود ، چیزی میگفت . چهره‌اش نگران ودرعین حال مصمم بود . بالاخره ، برخاست ، بنظر میآمد که در رفتن شتاب دارد و مادرش که «ماوریکی‌نیکلایوویچ» باوکمك می‌کرد تا از صندلی راحت‌اش برخیزد ، او هم عجله داشت . اما چنین مقدر شده بودکه تمام صحنه‌ها را ببینند و آنگاه عزیمت کنند .

«کاتوف» که همه او را درآن گوشه فراموش کرده بودند (او چندان از «لیزا وتانیکلایونا» دور نبود) و خودش هم نمیدانست‌که چرا هنوزآنجا نشسته است، ناگهان برخاست وسراسر سالن‌را پیمود وباقدمهای محکم بطرف «نیکلای‌ـ وسولودوویچ» رفت و بچشمان او خیره شد . «نیکلای» نزدیك شدن او را دید و لبخند خفیفی برلبانش نقش بست ، اما هنگامی که « کاتوف » باو رسید ، دیگر لبخند نزد .

وقتی‌که «کاتوف» برابراواایستاد وبی‌اینکه‌کلمه‌ای بگوید درچشمانش‌خیره شد ، همه پی بردند و خاموش شدند ، «پتراستپانوویچ» بعد از همه ؛ « لیزا » و مادرش ، وسط اتاق ایستادند . پنج ثانیه گذشت ، حالت تعجب غرور آمیزی که برچهرهٔ «نیکلای وسولودوویچ» نقش بسته بود ، جای خود را به وحشت و ترس سپرد واو ابروان را درهم‌کشید وناگهان ...

ناگهان ، «کاتوف» دست دراز وسنگین خود را بالا برد وبا تمام قدرت و قوت خویش بصورت اوکوفت . « نیکلای وسولودوویچ » سر جای خویش تلوتلو خورد .

«کاتوف» با روشی مخصوص ضربه را واردآورد ، نه چنانکه معمولا سیلی بگوش‌کسی میزنند (اگر بتوان‌آنرا سیلی نامید) یعنی باکف دست ، بلکه ضربه را با مشت نواخت واین مشت، بزرگ ، سنگین ، استخوانی ، پوشیده ازموی نرم حنایی رنگ ولکه‌های سرخ بود . اگرضربه به بینی فرودآمده بود،آنرا شکسته بود . ضربه به‌گونه وگوشهٔ چپ لب بالا ودندانها فرودآمد و خون سرازیر شد .

گمان می‌کنم، فریادی‌برخاست، شاید«واروارا پتروونا» بود، بخاطر ندارم، زیرا دوباره سکوت برقرار شد . سراسراین صحنه بیش از ده ، بیست ثانیه طول نکشید .

با این وجود این ده بیست ثانیه ، بسیار طولانی بود .

بخوانندگان یادآور میشوم که «نیکلای وسولودوویچ» از زمرهٔ اشخاصی بود که معنی ترس را نمی‌فهمند. دردوئل، قدرت داشت که با خونسردی دربرابر تیراندازی حریفاش، ایستادگی کند، بعد بنوبهٔ خویش نشانه‌گیری نماید و اورا باآسودگی وحشتزا بکشد. اگر کسی بصورت اومینواخت، فکر می‌کنم که، بدون دوئل، جابجا اورا می‌کشت؛ فطرت او چنین بود که بدون آشفتگی و هیجان با خونسردی، ضارب را بکشد. فکر می‌کنم که حتی باین درجه از خشم وغیظ کور کننده که انسان را از تفکر باز میدارد، هرگز نرسیده بود. هنگامی که گاهی بدون علت، خشم وغیظ وجودش را فرا می‌گرفت، با این وجود توانائی داشت که تسلط برخویشتن را حفظ کند ودرنتیجه درك نماید که یك قتل‌نفس بدون‌دوئل، مجازاتش زندان با اعمال شاقه است؛ معهذا، بی هیچ شك و تردید، ضارب را جابجا می‌کشت.

دراین مدت اخیر، ودر موارد مخصوص در وجود «نیکلای وسولودوویچ» بسیار دقیق شده‌ام ودرلحظه‌ای که اینرا می‌نویسم نکات بسیاری دربارهٔ او میدانم. شاید بتوانم اورا از زمرهٔ آن گروه گذشتگانی بدانم که اجتماع‌ما، تقریباً خاطرات افسانه‌آمیز آنانرا حفظ کرده است. مثلا، «ل.» که ازگروه دکابریستها[1] بود، درسراسر زندگی‌اش، بی‌خطرمی‌گشت وهنگامی که آنرا میبافت لذت‌بسیارمیبرد واین‌یك احتیاج طبیعی اوبود. هنگام‌جوانی، بخاطرهیچ وپوچ کسی را دردوئل کشته بود؛ درسیبری، باتنها کارد بزرگ خود، بشکارخرس میرفت، دوست می‌داشت که درجنگلهای سیبری باجانیان فراری روبرو شود، بعنوان جملهٔ‌معترضه باید بگویم که اینکار ازشکارخرس، بسیارخطرناکتر بود. بی‌هیچ‌شك، این‌گروه افسانه‌ای دستخوش ترس وشاید ترسی بسیار شدید میشده‌اند، واگر چنین نبود، آنها طبعی‌آرام وملایم داشتند وحس مخاطره جوئی جزء ضروریات زندگی آنها نمی‌گردید. مسأله‌ای که آنها را فریفته و مجذوب می‌کرد، همان غلبه‌کردن بر ترس خویش‌بود. هیجان مداوم غلبه‌کردن ویقین باینکه آمر وحاکمی بالای سر خود ندارند، آنهارا فریفته و مجذوب می‌کرد. همین «ل.» پیش ازاینکه تبعید شود، مدت زمانی گرسنگی کشیده بود ونان خودرا بازحمت وکارطاقتفرسا بدست میآورد، فقط بخاطراینکه باو امروفرامین پدر ثروتمنداش که آنها را غیرعادلانه میدانست، تسلیم‌نکند. پس، طعم‌مبارزه را چشیده بود؛ اوبه‌ارزش ثبات‌روحی خویش پی‌برده بود، چون آنرا تنها در مبارزه با خرس‌ها یا در دوئل ها حس نکرده بود.

اما ازآن زمان تاکنون سالیان درازگذشته است وطبع رنجدیده ودوگانه معاصران ما، باین احساسات طبیعی‌وخود بخود واصیلی که مردمان اعصارقدیم‌را

۱ــ عضو توطئه‌ای‌بود که دردسامبر ۱۸۲۵، هنگام مرگ الکساندراول و جانشینی نیکلای اول، به یك قیام نظامی بدل شد (دکابر بروسی همان دسامبر است وکلمهٔ «دکابریست» ازآن مشتق شده.)

بهیجان میآورد ، هیچگونه گرایشی ندارد . «نیکلای وسولودوویچ» ، اگر رفتار «ل.» را باوسعت نظر وبطورکلی درنظرمیآورد ، او را ترسویی میدانست که می‌خواست بخود جرأت وجسارت را تلقین کند ؛ هرچندکه این‌خوی خودرا باصدای بلندآشکار نمی‌کرده است . اوهم میتوانست ، حریف خودرا در دوئل‌بکشد وبکه وتنها بشکار خرس برود واگرپا میداد ، درست مانند «ل» ، با یك جانی در یك جنگل روبرو شود ، اما بی‌اینکه لذتی‌درك کند ، فقط بخاطریك احتیاج بودکه‌با بیخیالی وسستی وحتی باکسالت واندوه آنها را انجام میداد . برعکس ، خشم و غیظاش بیش‌از «ل.» وحتی بیش ازه‌لرمانتوف» [1] بود . «نیکلای وسولودوویچ» شاید ازهردوی‌آنها مجموعاً ، بیشترخشم وغیظ داشت ، اما این ، یك‌خشم و غیظ سرد وآرام بود واگربتوان‌گفت توأم باهوش وذکاوت ودرعین‌حال نفرت‌آورترین ووحشتناکترین خشم وغیظها بود . تکرار می‌کنم ، همیشه در وجود او کنجکاو شده‌ام وهنوز هم‌کنجکاوام (حالا که همه‌چیز پایان یافته) ومی‌بینم‌که اومردیست‌که توانایی‌دارد ،کسی‌را که بصورت اوسیلی‌میزند، بکشد ویامعادل‌آن باوتوهین‌کند. واینکاررا بیدرنگ وجابجا وبدون اعلام دوئل انجام دهد .

معهذا ، دراین مورد ، طوردیگراتفاق افتاد وبایك وضع شگفت‌آور.

«نیکلایوسولودوویچ» پس‌ازآنکه باوضعی شرم‌آور تعادل خودرا ازدست داد وتقریباً بزمین افتاد ، هنگامی‌که دوباره از جا برخاست وهمه منتظر بودند که دوباره صدای تنگین‌ضربهٔ مشت برروی صورت برخیزد ، اوبیدرنگ شانه‌های «کاتوف» را بادودست‌گرفت ؛ اماتقریباً بلافاصله ، دستهایش‌را پس‌کشید وآنهارا به‌پشت زد . اوخاموش بود ، «کاتوف» را می‌نگریست و مثل‌گچ سفید شده بود . فروغ نگاهش‌که بخاموشی می‌گرائید ، شگفت بود . دهثانیهٔ بعد ، چشمهایش‌سرد بودند ، اطمینان دارم که اشتباه نمی‌کنم ، حتی چشمهایش آرام بودند . فقط ، بطرزی وحشتناك رنگش‌پریده‌بود . مسلم ، ازدرون اوبا خبرنبودم که درآن چه می‌گذرد ، فقط برونش‌را میدیدم . گمان می‌کنم‌که اگرمتوان مردی راتصورکرد که یك میلهٔ‌آهنی‌گداخته را برای‌آزمایش‌قدرت تحمل‌خود بدست گیرد ویك درد ورنج فوق طاقت بشررا مدت دهثانیهٔ تمام برخود هموارکند تا آنرا مغلوب خود سازد، دراینصورت این‌مردآنچه‌راکه دراین‌ده‌بیست ثانیه بر«نیکلایوسولودوویچ» گذشت ، تحمل‌کرده است .

«کاتوف» ، ابتدا سرش‌را زیرافکند ،گویی مجبور شده‌بود . بعد ، آرام ، برگشت ورفت ، اما قدمهایش ، چون قدمهای چند لحظه پیش نبود . با ناراحتی آشکار ، آهسته قدم برمیداشت ، شانه هایش فروافتاده وسررا زیر انداخته بود ، گویی باخودش حرف میزد .گمان می‌کنم‌که چیزی را زمزمه می‌کرد . بی‌اینکه

۱ــ لرمانتوف یکی‌ازشعرای بزرگ روس (۱۸۴۱ــ۱۸۱۴) بود . اورا بایرون روسیه میدانند . بیست و هفت سال بیشتر زندگی نکرد و در یك دوئل کشته شد .

درراه‌گذر خود بچیزی تکیه‌کند یا تنه بزند ، با احتیاط بدر نزدیکشد و آنرا بدشواری نیمه بازکرد وکج ومعوج بیرون خزید . هنگامی که داشت بیرون می‌خزید موهای راست و سیخ‌اش ، مخصوصاً نگاه‌ها را بخود جلب‌کرد .

بعد ، پیش‌از اینکه هیاهویی شگفت‌آمیز بر پا خیزد ، فریاد وحشتناکی بگوش رسید . من «لیزاوتانیکلایونا»را دیده بودم‌که شانه‌های مادرخودراگرفته بود و « ماوریکی‌نیکلایویچ » بازویش‌را ، واورا بخارج هدایت می‌کردند ، اما ناگهان او فریادی‌کشید و تمام قد ، روی زمین ، بیهوش پهن شد . گمان می‌کنم صدای برخورد سرش‌را باقالی، شنیدم .

قسمت دوم

فصل اول

شب

۱

هشت روز گذشت . اکنون که همه چیز پایان یافته‌است ومن‌داستانم‌را برشته تحریرمی‌کشم ، به‌کم و کیف ماجرا پی میبریم . اما درآن هنگام ، هنوز مطلقاً چیزی نمیدانستیم وچند موضوع بنظرماشگفت میآمد . آنچه‌که به‌ما ارتباط‌دارد یعنی به‌من و «استپان‌تروفی‌موویچ» ، این‌بود که ما گوشه‌گرفته بودیم ؛ از دور با وحشت به‌وقایع‌می‌نگریستیم . من، گاهی‌بیرون میآمدم‌تاما نند سابق‌اورا ازوقایعی که نمیتوانست ازآن چشم‌بپوشد ، آگاه‌کنم .

بیهوده است که بگویم ، شایعاتی بسیار اغراق آمیز دربارهٔ آن سیلی و بیهوش شدن «لیزاوتانیکلایونا» وبقیه حوادث‌آن یکشنبهٔ تاریخی درشهر پیچیده بود . ازاینکه می‌دیدیم ، جزئیات حوادث با این سرعت ودقت همه‌جا منتشرشده است ، باشگفتی درفکرفرو میرفتیم . کی‌ممکنست‌آنهارا منتشر کرده باشد ؟ چنین بنظرمیآمدکه تمام‌کسانی‌که درآن جمع‌حاضربودند ، هیچکدام منظوری نداشتند که تعمداً جریانات آنروزرا فاش‌کنند . خدمتگزاران هم که درآن جلسه حضور نداشتند. تنها «لیبادکین» امکان‌داشت‌که وراجی‌کند، آنهم‌نه‌ازخبث طینت‌خویش، زیراکه باترس‌ووحشت بسیارخارج شده‌بود (ومحقق‌است‌که ترس‌ازدشمن‌ممکنست انسان‌را تامرحله‌ای غیرانسانی به‌سکوت وادارکند)، بلکه فقط بعلت طبع هرزه‌گویش . اما «لیبادکین» وخواهرش ، همان فردا ناپدید شده بودند ، آنها دیگر درخانهٔ «فیلیپوف» دیده نمیشدند ، معلوم‌نبودکه بکجا اسباب‌کشی کرده بودند .

«کاتوف» که میخواستم دربارهٔ «ماریاتیموفیونا» ازاوخبر بگیرم ، خودرا زندانی کرده بود ؛ این هشت روز را ازخانه بیرون نیآمده‌بود وحتی‌کار ومشغلهٔ خودرا درشهررها کرده بود . اوازپذیرفتن من‌خودداری‌کرد ؛ سه شنبه درخانهٔ‌اورا زدم. جوابی‌نیآمد ومانند همیشه بنا بقرائن‌مسلم میدانستم‌که درخانه است ، بازهم در را زدم . آنگاه ، محتملا اواز رختخواب بیرون‌آمد وباقدمهای بلند به‌درنزدیك شد و فریادکشید : « «کاتوف» خانه نیست .» میبایست راهی را که آمده بودم ، برمی‌گشتم .

« استپان‌تروفی‌مورویچ» و من بالاخره دل بدریا زدیم و بیك فرضیهٔ نائل آمدیم ؛ هردو متقابلا یکدیگررا دلدادیم وباعزم‌جزم باین‌نتیجه رسیدیم‌که عامل این‌شایعات ،کسی غیراز «پتراستپانوویچ» نیست ، هرچندکه زمانی‌بعد ، اوبرای پدرش ثابت‌کرده بودکه خوداو ماجرارا ازسرهرکوی وبازاری شنیده بوده‌است، مخصوصاً ازاعضاءباشگاه . فرماندار وزنش ازجزئیات ماجراخبرداشتند وموضوع عجیبتر این‌بودکه فردای آنروز یعنی دوشنبه شب ، به «لیپوتین» برخوردم ؛ او حتی‌کوچکترین جزئیات را میدانست . پس او یکی از نخستین‌کسانی بودکه از ماجرا باخبرشده بود .

بسیاری‌ازخانم‌های ما (وازطبقات بالای اجتماع) به‌این «زن‌لنگ‌سرموز» علاقه‌مند شده بودند ،گویی «ماریاتیموفیونا» را غسل تعمید داده بودند و دختر خوانده‌شان شده بود . حتی‌کسانی بودند که میخواستند ، شخصاً اورا بشناسند ؛ اشخاصی‌که باشتاب «لبیادکین» ها را پنهان‌کرده بودند ، بسیاربموقع وبجا دست بکار شده بودند . اما مردم مخصوصاً برای بیهوش‌شدن «لیزاوتانیکلایونا» بسیار اهمیت قائل‌میشدند. «اجتماع»، تنها بخاطراینکه یکی‌ازبستگان «لیزا» ـ«یولیا میخائیلونا» که حامی‌اوبود ـ پایش‌درمیان‌بود، باین‌نکته بیشتر علاقه نشان‌میداد . چه‌چیزها که دراین‌مورد نگفتند!اوضاع‌واحوال چنان‌مرموزبودکه‌دامنهٔ‌ول‌گوئی‌ها توسعه یافته ، درهردوخانه محکم بسته شده‌بود . می‌گفتندکه «لیزاوتانیکلایونا» وهم‌چنین «نیکلای‌وسولودوویچ» دچارحمله شدید عصبی شده بودند ؛ شاخ وبرگ های نفرت‌آوری باین‌ماجرامیدادند ودربارهٔ دندان‌شکسته وگونهٔ‌متورم«نیکلای» سخن می‌گفتند . حتی درگوشه و کنار زیرگوش یکدیگر می‌گفتند که ممکنست قتلی اتفاق بیفتد، زیرا «استاوروگین» مردی نیست‌که چنین توهینی‌را تحمل‌کند وبالاخره«کاتوف»را«نابود»می‌کند،امامخفیانه وبسیارکینه‌توزانه‌که‌حتی ممکنست بخانواده‌اش هم صدمه بزند . این فرضیه ، موفقیت بدست آورد ؛ با این وجود اکثر «جوانان مترقی» ما ، باحقارت وخونسردی نفرت‌آور ، به‌تمام این‌اراجیف می‌نگریستندکه مسلم اینحالت‌آنان جزظاهرسازی‌وفریبکاری، چیزی دیگرنبود .

بطورکلی، بغض‌وکینه‌ای‌که مردم ازپیش به «نیکلای‌وسولودوویچ» داشتند موضوع روز شد . حتی‌افراد موقرخوش داشتندکه‌اورا متهم‌کنند ، بی‌اینکه علتش را بفهمند ، از توطئه‌ای سخن می‌گفتند که در «سوئیس» با «لیزاوتانیکلایونا»

«چیده» بود . افراد بسیارمحتاط ازحرفزدن خود داری می‌کردند ، اما با لذت گوش میدادند . می‌گفتند ، «نیکلای‌وسولودوویچ» درآنجاحتی‌مجامع توطئه‌سری بمعنی اخص‌کلمه داشته ،که اهمیت‌آن چندان هم‌کم‌نبوده‌است . اگردراینخصوص سخن می‌گویم ، باین علت است‌که حوادثی‌راکه بعداً اتفاق می‌افتد ، بهتربتوانم بخوانندگان خویش بفهمانم . برای اطلاع خوانندگان می‌گویم ، مردم ابروانرا درهم می‌کشیدند و خدا میداندکه با اتکای به کدام دلیل و مدرکی می‌گفتند که «نیکلای وسولودوویچ» دراین شهرمأموریتی دارد و «کنت‌ك» که نمیدانم‌کدام مقام «عالیرتبه»ای بود ، این‌مأموریت را باومحول‌کرده بود ، محتملااوکارمندی بودکه مأمور شده بود و «دستورات خاصی» را دریافت کرده بود . افراد بسیار جدی ومحافظه‌کار این‌شایعات را بایك لبخند شك وتردیدگوش میدادند وبادلیل خاطرنشان می‌کردندکه مردی‌که تمام عمرخود را به‌جار و جنجال‌گذرانیده و با کتك‌خوردن‌کارش راآغازکرده ، نمیبایست یك مأمور بوده باشد . در اینمورد ، دیگران بالحنی‌ملایم و پست اعتراض می‌کردند و می‌گفتندکه این یك مأموریت کاملا محرمانه است ووظیفه‌اش چنین اقتضا می‌کندکه نامیتواند قیافهٔ یك‌شخصیت رسمی وجدی‌را بخود نگیرد . این فرضیه یك نتیجه هم حاصل می‌کرد ، وانگهی مردم می‌دانستندکه دولت خود را مجبور می‌بیند که حکومت ایالت ما را تحت نظر بگیرد .

باید تذکر دهیم که این شایعات یك لحظه بیش ، دوام نیافت . همینکه دوباره سروکله‌ی «نیکلای وسولودوویچ» پیدا شد ، تمام گفتگوها پایان یافت. بااین‌وجود، برخی‌شایعات ازسخنان‌کوتاه وموذیانه‌ودرعین‌حال مبهم‌کابینن‌مستعفی گارد « آرتمی‌پاولوویچ گاگانوف » **Artémy Pavlovitch Gaganov** که تازه ازپایتخت آمده بود، سرچشمه می‌گرفت، اوازبهترین طبقات اجتماع ومالك ثروتمند ناحیه‌ما، فرزند مرحوم «پاول‌پاولوویچ‌گاگانوف» رئیس‌افتخاری‌باشگاه ما بودکه «نیکلای‌وسولودوویچ» چهارسال پیش،آن افتضاح گستاخانه وزشت‌راکه همه میدانند، برسرش‌آورده بود.

هم‌چنین تمام‌مردم‌آگاه شدندکه «یولیامیخائیلونا» از «واروارایتروونا» یك « دیدارغیرعادی »کرده بوده است ودم‌درباطلاع اورسانیده بودندکه«وارورا پتروونا» بملت «کسالت» نمیتواند اورا بپذیرد و «یولیامیخائیلونا» دوروز بعد باشتاب قاصدی فرستاده بوده، تاازسلامت «وارواراپتروونا» باخبرگردد.بالاخره او درهرجا بدفاع از «وارواراپتروونا» پرداخته بوده، آنهم « در یك جهت‌کاملا رفیع وبلندپایه ». یا بهتربگوئیم، بطرزی بسیارمبهم. وانگهی «یولیامیخائیلونا» دربرابر برخی شایعاتی‌که از مسـاجرای روز یکشنبه سرچشمه می‌گرفت ، بسیار خونسردی ازخود نشان میداد، درنتیجه درحضوراو دیگر هیچکس‌آن ماجرا را برزبان نمیآورد وتکرار نمی‌کرد. این روش باعث شدکه این فرضیه که « یولیا میخائیلونا» باسرارری‌آشنا است، مورد قبول واقع‌گردد وچنین معتقد گردندکه نه

تنها نقش اودر جریان این حادثه، مرموز بوده است، بلکه معنی ومفهوم کوچکترین جزئیات این حادثه راهم می‌داند. این نکته راهم بگوئیم و بگذریم، که او «تسلط رفیع»ی راکه با شوق وحرارت بسیار آنرا طالب بود وجستجو می‌کرد ، داشت در شهرما بدست میآورد، «دوروبر»ش را زیادگرفته بودند. یك قسمت ازاجتماع، او را صاحب یك هوش عملی وموقع‌شناسی میدانستند... اما ما باز در این باره سخن خواهیم گفت . او «پتراستپانوویچ» راتحت حمایت ولطف خود گرفته بود ، این نکته نشان میداد که اوازبعضی جهات، دراجتماع پیشرفتهایی حاصل کرده است ، پیشرفتهایی که « استپان‌تروفی‌موویچ » را بهشگفت وامیداشت.

شاید ما راه اغراق ومبالغه را می‌پیمائیم ، ابتدا ، « پتراستپانوویچ »در همان چهار روزاول باشتاب باتمام مردم شهر آشنا شده بود. او روزیکشنبه بشهر مارسیده بود وروزسه‌شنبه گذشته اورا دریك کالسکه کنار« آرتمی‌پاولوویچ گاگانوف» دیدم، درصورتی‌که «گاگانوف» شخصیتی بسیار متکبر وزودخشم بود و با وجود شهرت عیاشی‌اش، بدشواری امکان داشت با اوتفاهمی یافت. اما راجع بفرماندار باید بگوئیم که اوچنان با «پتراستپانوویچ» گرم گرفته بود که گویی یکی‌ازخویشان یا یك دوست صمیمی وفداکار اوست، «پتراستپانوویچ» تقریباً هرروز درخانه «یولیا میخائیلونا» شام میخورد؛ اوپیش ازاینکه باینجا بیآید در « سوئیس» با « یولیا میخائیلونا» آشنا شده بود. این نکته را ناگفته نباید گذاشت که موفقیتهایی را که « پتراستپانوویچ » درکنار « حضرت اجل» بدست‌آورده بود، موضوع بسیار عجیبی بود، زیرا اوسابقاً شهرت انقلابی داشت، خواه راست وخواه دروغ ، شایع بود که درانتشاریك جزوهٔ مخفی‌شرکت داشته ودرکنگره‌هایی عضویت داشته‌است. « اثبات این‌مطالب بامراجعهٔ بروزنامه‌ها بی‌هیچ اشکالی، امکان داشت»، زیرا یك مفسر موذی‌بنام «آلوشاتلیاتنیکوف» Alocha Teliatnikov ،کارمندبازنشستهٔ دولت، که افسوس دیگر درمیان ما نیست، واوهم عضو «مجمع‌سری» بود ، درزمان فرماندار سابق دراین‌باره مقاله‌ای نوشته بود . یك مسأله روشن وآشکار بود ، انقلابی سابق‌به میهن عزیزش بازگشته بود، نه‌تنها هیچ نگرانی‌نداشت، بلکه‌شور وشوق هم دراو دیده میشد؛ پس هیچ حقیقتی‌درتمام این‌سخنان پدیدارنبود. روزی «لیپوتین» برایم‌فاش‌کرده بود که «پتراستپانوویچ» بنابه برخی‌شایعات، در«جائی» استعفاکرده وبا لودادن چند نفرمؤثر، بخشیده شده‌است؛ شاید این‌مطلب‌حقیقت داشت، هم‌چنین رسماً قول‌داده است که ازاین پس‌برای وطنش « بسیارمفید» باشد ودرنتیجه عفو خویش‌را بدست‌آورده است. من کوتاهی‌نکردم واین‌سخنان موذیانه وپر ازگوشه وکنایه رابرای « استپان تروفی‌موویچ» تکرارکردم ؛ او با وجود ناراحتی‌هایی که اکنون داشت، بفکر فرورفت. زمانی‌بعد ، دانسته شدکه « پتر استپانوویچ» حامل توصیه نامه‌یی‌است ازدست اول؛ اوبه خانم «فن‌لمبك» نامه‌یی تسلیم‌کرده بودکه یك خانم پیربسیار مشخص‌آنرا نوشته بود، شوهراین زن یکی از بانفوذترین « پیرمردان » پایتخت بود. این خانم پیر، مادر خواندهٔ « یولیا-

میخائیلونا» بشمار میرفت ونوشته بود که «کنتك. » ، «پتراستپانوویچ» را خوب می‌شناسد و «نیکلای‌وسولودرویچ» معرفاش بوده واو از «نیکلای وسولودرویچ» خوب پذیرائی کرده بوده است واورا «باوجود خلبازیهای سابقش، یك‌مرد جوان بسیارمستعد ولایق یافته است». «یولیامیخائیلونا» برای روابط خویش که باطبقهٔ بالای اجتماع داشت، بسیارارزش قائل‌بود، هرچندکه بسیارکم‌اهمیت بودندورنج فراوان می‌کشید تاآن روابط را حفظ‌کند ، بسیار خوشنود بودکه از این خانم جلیل‌القدر، نامه‌ای فوری دریافت داشته است .

با اینهمه تفاصیل، لطف زیاده ازحدی‌که به «پتراستپانوویچ» نشان‌میداد درعین حال یك‌نکتهٔ خارق‌العاده، دربرداشت: « یولیامیخائیلونا» بالاخره او را دوست وآشنای شوهرش معرفی‌کرده بود و «فن‌لمبك» حتی‌موقعیتی بجنگ‌آورده بود وازاین موضوع شکوه وشکایت سرداده بود. ما دوباره باین موضوع خواهیم پرداخت! همچنین این نکته‌را یادآور می‌شویم که نویسندهٔ بزرگ ، نسبت باین تازه‌وارد یك لطف ومرحمت خاص ابرازداشته واورا بخانه خویش‌د عوت کـرده بود. این شتابزدگی ازجانب مرد متکبری‌که از دماغ فیل‌افتاده بود ، « استپان تروفی‌مودیچ» را اندکی ناراحت‌کرد. اما من دلیل‌اثرا یافتم! «کارمازینوف» با دعوت یك نیهیلیست سابق بخانهٔ خویش، مسلم بیاد روابطی افتاده بودکه باطبقهٔ جوان مترقی درپایتخت‌برقرارکرده وتوانسته بودآنرا حفظ‌کند. «نویسندهٔشهیر» دربرابر این‌طبقهٔ جوان انقلابی دستویای خود را گم‌می‌کرد، باوجود جهالتی‌که داشت، این نکته‌را فهمیده بودکه میبایست «کلیدهای آیندهٔ روسیه» را در دست داشته باشد واگرطبقهٔ جوان انقلابی باوهیچ توجه نمی‌کرد،آنرا بزرگترین‌توهین وخفت تلقی می‌کرد.

۳

«پتراستپانوویچ» دوبار بدیدن پدرش‌آمده بود و بدبختانه هر دوبار در غیاب من بود. نخستین‌بار ، چهارشنبه بود ، یعنی چهار روز پس از اولین ملاقات آنان، وبرای‌کار خصوصی خودآمده بود. بجاست‌که بگویم‌که اختلاف حساب‌آنها درمورد زمین بدون‌حادثه حل‌شده بود. «واروارا‌پتروونا» زمین‌را باختیارگرفته بود ودرعوض‌همهٔ پول‌را پرداخته بود. پس‌ازاینکه معامله پایان یافته‌بود«استپان تروفی‌مودیچ» راآگاه‌کرده‌بود. «مرد مورداعتماد» وپیشخدمت خصوصی«وارواررا پتروونا» ، «آلکسی‌یگوروویچ» کاغذی را نزد « استپان‌تروفی‌مودیچ» آورده بود تا امضاءکند واوهم باسکوت ووقار تمام، آنرا انجام داده بود. صحبت ازوقارشد باید خاطرنشان کنم‌که دراین‌روزها «پیرمرد» همیشگی‌خودمان‌را بازنمی‌شناختم.

رفتارش با سابق کاملا فرق کرده بود ، از روز یکشنبه تاکنون حتی یك نامه هم به «وارواراپتروونا» ننوشته بود واین امررا یك معجزه تلقی میکردم وعلاوه برآن اوخاموش ومخصوصاً آرام شده بود. چنین استنباط میشد که یك فکر «قاطع» نامشخص را پذیرفته بود باو این آرامش را بخشیده بود. بااین وجود، چیزی را انتظارمی کشید، دوشنبهٔ اوبا حملهٔ مرض قی واسهال شروعشد. ازطرف دیگر، نمیتوانست از اخبارچشم بپوشد، اما هربار که می کوشیدم موضوع را حلاجی کنم وحقایقی بدست آورم وچند فرضیه استنتاج کنم، بمن اشاره می کرد تا سکوت کنم. دودیدار با فرزندش، یکنوع دلواپسی وآشفتگی را دراو بوجودآورد ، هربار میبایست روی نیم تخت درازمی کشیدو پارچهٔ آغشته بسرکه را روی پیشانی اش می گذاشت، اما باوضعی شگفت، همچنان آرامش خودرا حفظ می کرد.

با این وجود گاهی، دیگر نمیتوانست سخن مرا قطع نکند ؛ در اینصورت بنظر می آمد که میخواهد حالت مرموز خودرا ترك کند و با امواج افکار تازه و فریبنده وارد میدان مبارزه شود. این حالت بتناوب اتفاق می افتاد، امامن میگویم که برحسب تصادف بود. من دراو این میل را برمی انگیختم که بارزش خود برده واز انزوا وسکوت خویش دست برداشته وآخرین مبارزه راآماده گردد و ... ارك ببیند. پس ازدیداردوم با « پتراستیانوویچ » پنجشنبه شب ازدهانش چنین پرید ،

ـ عزیزم، من همه را بخاك سیاه خواهم نشانید .

او روی نیم تخت درازکشیده وحوله ای گرد سرش پیچیده بود .

دراین روز، تا این لحظه هنوزبامن سخن نگفته بود .

ـ فرزند، فرزندعزیز... قبول دارم که تمام این اصطلاحات، پوچ وبیهوده اند وبه خاله خانباجی ها اختصاص دارد وبهتر است که چنین باشد ! الآن می فهمم ! « اورا بزرگ نکردم، هنگامی که بسیار کوچك بود اورا ازبرلن بایست به ایالت «ا...» فرستادم!» بازهم قبول دارم، اینرا خودش بمن گفت و افزود، « وانگهی تو مرا دراینجا لخت کردی وچاپیدی».

«من سرش دادکشیدم ، «بدبخت! درسراسر زندگیم، برای خاطرتوازقلبم خون می چکید! حتی اگربوسیله پست هم بود ! » اوخندید . بعدگویی هذیان می گوید چنین نتیجه گرفت ، « بله ، قبول دارم، بله قبول دارم ، هرچندکه بوسیلهٔ پست باشد !»

پنجدقیقه بعد چنین گفت :

ـ بگذریم. من ازداستان تورگنیف چیزی نمی فهمم. بازاروف[1] اویك موجود خیالیست که هرگز وجود نداشته است. این جوانان نخستین کس اند که وجود اورا منکر شده اند، واورا چون موجودی که بهیچ چیز شباهت ندارد تلقی کرده اند .

۱ـ قهرمان داستان مشهور تورگنیف است بنام پدران وفرزندان که درآن نویسنده ، دو نسل را دربرابر هم قرارمیدهد.

این «بازاروف» موجودیست که به «نوزدرنی[۱]» که با «بایرون» آمیخته شده‌باشد، شباهت دارد، این جان کلام است. خوب باین جوانان بنگرید! آنها چون توله سگهایی که گرمای آفتاب بجنب وجوششان درآورده، معلق میزنند و از شادی زوزه می‌کشند. آنان خوشبخت‌اند، آنان فاتح‌اند! آه! بله. درست مانند «بایرون!» وانگهی، اینجا صحبت از نثراست! چه عزت‌نفس حساس و پستی‌را دارا هستند! چه تشنگی مبتذلی دارند تا دراطراف وجوانب اسم‌خود هیاهو راه بیندازند و چیزی را دراینجهان بنظر نیآورند، مگراسم خودرا ...آه! چه مسخره‌هایی! من فریاد کشیدم، «رحم داشته باش، واقعاً قصد داری‌که وجودت را وقف بشریت‌کنی‌وخود را برای جانشینی مسیح آماده‌کنی؟» اوخندید، اوبسیار خندید، او زیاد خندید! لبخند مسخره‌ای داشت. مادرش چنین لبخندی‌را نداشت. او همچنان خندید!

سکوت برقرار شد. ناگهان ازدهانش پرید،

ـ آنها فریبکاراند. صحنهٔ روزیکشنبه را جورکرده بودند

من گوشهایم را تیز کردم وگفتم:

ـ آه! بدون شك. توطئه‌ای است‌که مقدماتش‌درست چیده نشده است. آنان کمدی خودرا ناشیانه بازی‌کردند.

ـ منظورم این نبود. می‌دانیدکه مخصوصاً مقدماتش‌درست چیده نشده‌بود، تاکسانی‌که میبایست بفهمند، بی اینکه خودشان پی برند، آنرا بفهمند. ملتفت می‌شوید؟

ـ نه، نمی‌فهمم.

ـ چه بهتر. بگذریم. امروز بسیارخشمگین‌ام.

با لحنی سرزنش‌آمیز باو گفتم:

ـ «استپان‌تروفی‌مورویچ» چرا با اوبحث ومشاجره‌کردید؟

ـ میخواستم هدایتش‌کنم... هان! مسخره‌می‌کنید! آه! دوست عزیز، باور کنیدکه چند لحظهٔ پیش حس‌می‌کردم‌که وطن‌پرست شده‌ام! وانگهی، همیشه خود را یك روس واقعی می‌یافتم... یك روس واقعی‌نمیتواند نسبت به‌من وشما بیقید و بیطرف بماند. دراین ماجرا چیزی مبهم ومشکوك وتاریك وجود دارد.

ـ بی‌هیچ شك!

ـ دوست عزیز، حقیقت واقع‌همیشه باورنکردنی وعجیب بنظرمیآید. این نکته را میدانید؟ برای اینکه مردم حقیقت را باوردارند وعجیب نیابند، باید اندکی چاشنی دروغ وافسانه بآن درآمیخت. مردان بزرگ همیشه چنین‌کرده‌اند شاید دراین ماجرا چیزی نهفته باشدکه ما درك نمی‌کنیم. عقیدهٔ توچیست؟ آیادر این زوزه‌های فاتحانه چیزی نهفته است‌که ما پی نمی‌بریم؟ بسیارآرزومندام که چیزی را درآن بیابم! بسیارآرزومندام.

من خاموش ماندم و اوهم مدت درازی ساکت ماند. «استپان‌تروفی‌مورویچ»

۱ـ نوزدرف Nozdrev یکی از قهرمانان‌کتاب «ارواح مرده» گوگل است. اومردی لافزن وبی‌آزرم بوده است.

گویی‌هذیان می‌گوید بالکنت زبان ادامه داد،

ــ می‌گویندکه این ، یك طرز تفکر فرانسوی است ... این یك دروغ و کذبست! همیشه چنین بوده! چرا به‌طرز تفکرفرانسوی بهتان می‌زنیم؟ فقط مسألهٔ تنبلی‌روسی مطرح است، مسألهٔ عجز شرم‌آور ماست‌که نمیتوانیم تفکری ایجاد کنیم، مسألهٔ « مفت‌خوری‌وطفیلی گری» ماست که‌درمیان‌صفوف ملت‌رخنه کرده‌ایم. آنها، تنبلان وتن‌پروران بیش نیستند ؛ پس‌موضوع طرز تفکر فرانسوی مطرح نیست! اومی‌گفت‌روسها را همچون مفتخواران وانگل‌ها، تانفرآخر، باید ازدم‌تیغ گذرانیدواینکاررا بنفع‌بشریت‌بایدانجام‌داد. بایدتمام سی‌وکوشش خودرا فقط در این راه بکاربریم! چیزی غیرازاین نمیدانم! قوه فهم ودرك من دیگرکار نمیکند. آنگاه فریادکشیدم ،

« اما توجه‌کن‌که درفکر توگیوتین جانشین شرف وافتخار شده است،زیرا سربریدن بسیارآسانتر است تا وجودآوردن یك طرز تفکر . شماها فقط تنبل و تن‌پرورايد، زیرپرچم مسخره‌ای جمع شده‌اید، زیر پرچم «ناتوانی» . آنگاه این ارابه‌ها...یاچطوریگویم؟«صدای‌ارابه‌هایی که‌نان‌را برای‌بشریت‌حمل‌می‌کنند» بسیار مفیدتراست تا تمثال مریم... یا چیزهایی شبیه باین!» باوگفتم: «آیا می‌فهمی‌که علاوه برخوشبختی، انسان بهمین اندازه به بدبختی هم احتیاج دارد!» او خندید. گفت: « توروی نیم‌تخت مخمل لم‌داده‌ای وخوشی زیردلت زده وکلماتی زیبا را ردیف می‌کنی(با طرزی زشت‌ومهوع آنرا بیان‌کرد).» وباین رسم توخطاب‌کردن پدروپسر، خوب توجه‌کن! این‌رسم خوبست، هنگامی‌که پدروپسرباهم توافق‌داشته باشند! اما اگربخواهند باهم‌کتك‌کاری‌کنند چطور؟

بازهم یك‌لحظه خاموش شدیم . « استپان‌تروفی‌موویچ » ناگهان با چابکی برخاست و چنین نتیجه‌گرفت :

ــ عزیزم، میدانی‌که همهٔ این‌مسائل‌روزی، بطریقی‌باید حل‌گردد!

جواب دادم:

ــ مسلم!

ــ شما نمی‌فهمید، بگذریم. معمولا دراین دنیا، همه چیزبخاطرهیچ وپوچ پایان می‌یابد... این‌مسأله هم، مسلم پایانی‌دارد.

اوبرخاست، باالتهاب‌شدید سراسراتاقرا پیمود، بعدبطرف نیم‌تخت برگشت وبا تمام قدرت خودرا روی‌آن انداخت.

صبح چهارشنبه ، «پتراستپانوویچ» بیك نقطهٔ نامعلومی سفرکرد وتا دو شنبه‌آنجا بود . عزیمت‌اش را «لیپوتین» بمن خبرداد . دراثنای‌گفتگو ، همچنین فهمیدم‌که «لبیادکین»ها ، برادر وخواهر ، درحومهٔ«پوتیه Potiers» درآنطرف رودخانه بسرمیبرند . اوافزود ، «من‌آنهارا آنجافرستادم.» بعد سخنش‌راقطع‌کرد وبمن اطلاع دادکه «لیزاوتانیکلایونا» با «ماوریکی‌نیکلایویچ» ازدواج می‌کند. عرچندکه هیچگونه تشریفاتی نچیده بودند ، مراسم نامزدی انجام یافته و بنحو

بسیارمطلوب برگزار شده بود . فردای آنروز ، «لیزاوتانیکلایونا» را همراه با «ماوریکی‌نیکلایویچ» ملاقات کردم؛ اونخستین باربودکه پس‌ازبیماری اسب‌سواری می‌کرد . همینکه مرا دید ، چشمانش برق زدوخندید وبا اشارهٔ سر، لطف خود را بمن ابرازکرد .

تمام این اخباررا به «استپان‌تروفی‌موویچ» رسانیدم ؛ اوتنها به خبرهایی توجه‌کردکه به «لبیادکین» ها ارتباط داشت .

اکنون‌که اوضاع واحوال شگفتی‌راکه دراین هشت روز مارا احاطه‌کرده بود ومن درآن هنگام هنوز بکیفیت‌آنها هیچگونه‌آگاهی نداشتم ، شرح‌میدهم ، دنبالهٔ داستان و وقایع روزانه را با علم و اطلاعی کامل که بعداً بآن پی بردم ، ادامه میدهم .

اکنون وقایع هشتمین روز پس‌ازآن یکشنبهٔ تاریخی ، یعنی وقایع دوشنبه شب را ، آغاز می‌کنم ، حالا یك «داستان‌فرعی» ازاین حماسه ما شروع‌می‌گردد.

۳

ساعت هفت شب بود. «نیکلای‌وسولودوویچ» تنها دردفترکارش نشسته‌بود، این‌اطاق سوگلی‌او بسیارمرتفع بود وباقالی و مبل‌های قدیمی سنگین مزین شده بود . اوددریك‌گوشهٔ نیم تخت نشسته ولباسش را پوشیده بود گویی میخواست از خانه خارج شود اما بنظرمیرسیدکه قصد ندارد.باین‌زودی خانه را ترك‌کند . یك چراغ باآباژور برابر اوروی یك‌میز قرار داشت ؛ دیوارها وگوشه‌های اتاق در نیمهٔ تاریکی فرورفته بود .

اوبفکر فرو رفته بود وحتی آشفته بنظرمیآمد . از چهرهٔ لاغر او حالت سستی ورخوت پدیدار بود . اوبیمار بود ، و هنوز دمل‌اش بهبود نیافته بود ؛ با این‌وجود ، شایعهٔ شکستن دندانش اغراق‌آمیزبود . این دندان لق‌شده بود ، اما بعد دوباره بحال اولش برگشته‌بود . لب بالایش‌شکافته بود ؛ آن هم قاعدتاًبهبود یافته بود . اما دربارهٔ دمل‌اش ، تمام هفته گرفتارآن بود ، فقط برای اینکه‌بیمار اجازه نمیداد پزشك بیآید وآنرا جراحی‌کند . اومنتظربود تادمل خودش‌سرباز کند . بهیچکس اجازه نمیدادکه باتاقش وارد شود، حتی به مادرش. اوفقط یك لحظه‌پیش‌ازغروب‌آفتاب وروشن‌شدن‌چراغ، پسرش‌رامیدید. «نیکلای‌وسولودوویچ» نمیخواست «پتراستپانوویچ» را ببیند ؛ او، هنگامی‌که هنوز بسفرنرفته بود ، هر روز دویا سه بار بدیدار «واروارا پتروونا» میآمد . بالاخره ، «پتراستپانوویچ» صبح دوشنبه بشهربازگشته بود و تمام شهر را زیر پا گذاشته وناهار را در خانه «یولیامیخائیلونا» خورده بود ودوباره نزد «واروارا‌پتروونا» که با بیحوصلگی

انتظارش را می‌کشید ، برگشته بود . منع وموانع برداشته شده بود . « نیکلای ـ وسولودوویچ» اشخاص‌را «می‌پذیرفت» . «واروارا پتروونا» خودش‌ملاقات‌کننده را را به‌دفتر کار راهنمایی‌کرد، اومدتها این‌ملاقات را آرزو می‌کرد. «پتراستپانوویچ» به «واروارا پتروونا» قول داده بود که پس‌از گفتگوی با «نیکلا» بدیدارش‌بشتابد واورا درجریان کارها بگذارد . «واروارا پتروونا» باترس ولرز در را کوبید و جواب نیآمد ، دل بدریا زد و باندازهٔ دویا سه انگشت در را باز کرد . کوشید خطوط چهرهٔ فرزندش را از پشت چراغ تشخیص‌دهد وباصدای پست‌گفت ،

ـ «نیکلا» ، اجازه هست «پتراستپانوویچ» نزدت بیآید .

«پتراستپانوویچ» ، شاد وخندان ، خودش‌دررا بازکرد وباتاق قدم‌گذاشت وگفت ،

ـ میتوان داخلشد ! اواجازه میدهد .

«نیکلای وسولودوویچ» صدای کوبیدن دررا نشنیده بود . صدای ترسان ولرزان مادرش راشنید، اما مهلت جواب دادن را نیافت . نگاهش را به نامه‌ای دوخته بودکه برابرش بازبود وداشت آنرا میخواند ، ازصدای ناگهانی وگستاخ «پتراستپانوویچ»، تکانی‌خورد وباشتاب‌کاغذ نگهداری‌که دردسترس‌اش بود ، روی آن‌گذاشت . نتوانست تمام‌کاغذ را بپوشاند ویك‌گوشهٔ کاغذ وباکت‌آن کاملا دیده میشد . «پتراستپانوویچ» به میز نزدیکشد وازگوشهٔ چشم به‌کاغذ نگهدار وگوشهٔ نامه‌ای که از زیرآن پدیدار بود ، نگریست وباشتاب وبی بیرایه‌آهسته‌گفت ،

ـ من مخصوصاً دادکشیدم تا شما بتوانید خودتان را جمع وجورکنید .

«نیکلای وسولودوویچ» بی‌اینکه از جایش تکان بخورد ، با آرامش خاطر گفت ،

ـ وشما مسلم فرصت‌آنرا یافتید که‌حرکات مرامراقبت‌کنید وببینیدچگونه نامه‌ای راکه الآن دریافت‌کرده‌ام پنهان می‌کنم .

ـ نامه ؟ خدا پدرت را بیامرزد با نامه‌ات ! دلم بندش نیست ! اماموضوع اساسی ..!

بازهم صدایش را پست‌تر کرد و بجانب دری که اکنون بسته شده بود ، اشاره‌کرد .

«نیکلای‌وسولودوویچ» باخونسردی‌گفت ،

ـ او عادت ندارد ، پشت درگوش بایستد .

«پتراستپانوویچ» توی یك صندلی راحت فرو رفت و با شادی صدایش را بلندکرد و جواب داد ،

ـ یعنی ، حتی اگرگوش‌هم بایستد ، من ابداً حق‌اعتراض ندارم ! باشتاب خودم را باینجا رسانیده‌ام تا دو بدوگفتگو کنیم . بالاخره ، برای خاطر شما آمده‌ام، اولاً ، حالتان چطور است؟ می‌بینم که‌سرحال‌اید! آیا فردا ، ممکنست‌که آفتابی شوید ؟

ـ شاید .

«پتراستپانوویچ» با هیجان و شادان و مهربان گفت ،

ـ بالاخره مطالبی را که گفتم ببخشید ، مرا ببخشید . کاش میدانستید که چه‌چیزها گفتم ! وانگهی ، خودتان میدانید !

ـ هیچ چیز نمیدانم از مادرم شنیدم که شما ... شما خیلی از این شاخه بآن‌شاخه پریده‌اید .

« پتراستپانوویچ » بهیجان آمد ، گویی میخواست خود را از یك ضربت هولناك حفظ کند ،

ـ یعنی ، هنوزچیزمشخصی‌بآنها نگفته‌ام . میدانیدکه دربارهٔزن «کاتوف» شایعه‌ای برزبانها انداخته‌ام، منظورم شایعهٔ روابط شما در پاریس است ...بخاطر اینکه بتوانم حوادث یکشنبه را توجیه کنم ... ازاین‌موضوع که‌خشمگین نیستید ؟

ـ باین نتیجه‌رسیده‌ام‌که زحمت بسیار کشیده‌اید ...

ـ ازهمین‌می‌ترسیدم . وانگهی، «زحمت‌بسیار»یعنی‌چه؟ بمن‌طعنه می‌زنید ؟ بالاخره مطلب خود را رك و راست مطرح کنید . هنگامی‌که بـاینجا میآمدم ، مخصوصاً می‌ترسیدم‌که شما باگوشه‌وکنایه با من سخن بگوئید !

« نیکلای وسولودوویچ » که از لحن کلامش خشم و غضب پدیدار بود . جواب داد ،

ـ هیچ چیز را نمیخواهم رك و راست مطرح‌کنم . (او لبخند زد .)

ـ منظورم ، این نبود ! اشتباه نکنید .

«پتراستپانوویچ» دستهایش‌را تکان‌داد وخوشحال‌بودکه‌میزبانش‌رابهیجان آورده است و با شتاب افزود ،

ـ من هنگامی‌که ازکارهای خودمان صحبت می‌کنم، قصد ندارم‌که شما را خشمگین‌کنم ، مخصوصاً دراین لحظه با این وضع روحی‌که شمادارید. من‌باشتاب باینجا آمده‌ام تا از موضوع روز یکشنبه با شماصحبت‌کنم وتا حدی‌که‌امکان‌دارد در آن باره سخن می‌گویم ! من آمده‌ام تا این توضیح صادقانه را بدست آورم ؛ مخصوصاً من‌بآن احتیاج‌دارم نه‌شما؛ میبایست این موضوع گفته میشد تاعزت نفس شما را براهی دیگر منحرف‌گردد ، هرچند که حقیقت محض هم بود. من آمده‌ام تا ازین‌پس کاملا با شما صادق و صمیمی باشم .

ـ پس ، پیشترازاین صادق و صمیمی نبوده‌اید ؟

ـ خودتـان بهتر میدانید . من بسیار مکار و دغل‌ام ... لبخند می‌زنید ؟ خوشحال‌ام ، هرچندکه این دستآویزیست تـا بتوانم توضیحی بـدهم . من بخودم بالیدم‌که مکار ودغل‌ام فقط برای‌اینکه خشم شمارا برانگیزم . والا چطورجرأت می‌کنم که با شما مکر و حیله بکار برم ؟ نه ، فقط برای ادای یك توضیح آنرا گفتم . می‌بینید ، حالا می‌بینیدکه من‌چقدرصادق وصمیمی‌ام . خوب، آماده‌اید‌که سخنان‌ام را گوش‌کنید ؟

هرچندکه ملاقات‌کننده با سخنان بی‌پروایش‌که از پیش‌آنرا آماده‌کرده بود و درعین حال که میخواست خشن جلوه دهد ، بسیار ساده و بی‌پیرایه بود ، آشکارا میخواست « نیکلای وسولودوویچ » را خشمگین‌نماید ؛ با اینوجود چهرهٔ « نیکلای وسولودوویچ » تا این لحظه آرامش حقارت بار و مسخره‌آمیز خودرا حفظ‌کرده بود ؛ اما بالاخره حالت‌کنجکاوی اضطراب‌آوری بخودگرفت .

«پتراستپانوویچ» بیش از پیش بهیجان آمد. گفت :

ـ پس گوش‌کنید . هنگامی‌که باین شهر قدم‌گذاشتم ، یعنی ده روز پیش ، تصمیم‌گرفتم نقشی‌را بازی‌کنم . بهتر آن‌میبود که ازآن چشم می‌پوشیدم وشخصیت واقعی خود را حفظ می‌کردم ، اینطور نیست ؟ در دنیا هیچ‌چیز موذیانه‌تر ازاین موضوع وجود ندارد که انسان شخصیت واقعی خود را حفظ کند ، هیچکس این نکته را باور ندارد . اقرارمی‌کنم که ترجیح دادم‌که نقش یك‌احمق را بازی‌کنم، اما چون حماقت درانتهای یك قطب قرارگرفته و چون همیشه حس کنجکاوی را برمی‌انگیزد ، درنتیجه موفق شدم قیافهٔ حقیقی خود را حفظ‌کنم . و شخصیت من کدام است ؟ من یك آدم‌معتدلی هستم . نه زیاد احمق و نه زیاد عاقل، و چنانکه مردمان هوشمند اینجا می‌گویند : «عاری ازاستعداد» و ازدماغ فیل افتاده .

«نیکلای‌وسولودوویچ»، لبخندی خفیفزد و گفت :

ـ چه بگویم ؟ شاید .

ـ آه ! شما تصدیق می‌کنید ! خوشحال‌ام‌کردید ! قبلا میدانستم که عقیدهٔ شما چنین است ! ناراحت نشوید ! من دلگیر نیستم ودرحالیکه‌خودرا می‌شناسانم ابداً مایل نیستم‌که با بدگویی ازخویشتن ، دیگران را بستایش‌خویش‌وادارکنم. « نه ، شما بی‌استعداد نیستید ، شماباهوش‌اید » ، بسیارخوب ، همهٔ اینها فرضیه‌ای بیش نیست ! بگذریم (بنا باصطلاح پدرم) و ، بعنوان‌جملهٔ معترضه، پرحرفی مرا بدل نگیرید و ببخشید . توجه‌کنید ، مثلا ، همیشه زیاد حرف‌میزنم . یعنی، زیاد سخن می‌گویم ، شتابزده‌ام و چنانکه باید نمیتوانم مطالب‌ام را بفهمانم . خوب ، چرا ؟ برای اینکه سخن‌گفتن را نمیدانم ؛کسانی هستندکه میدانند و می‌توانند ، مطالب خود را باکلمات اندك بیان‌کنند . خوب ، این یك‌استعداد است ، آنرا ندارم ، چنین نیست ؟ چون این موهبت «بی‌استعدادی» را طبیعت بمن عطا کرده است ، چرا از آن استفاده نبرم ؟ و من از آن استفاده میبرم . درست است که پیش ازاینکه باینجابیآیم ، ابتدا قصد داشتم سکوت‌کنم ، اما برای‌سکوت‌کردن، استعداد زیاد لازمست . اینکار ازمن‌ساخته نیست ! سکوت‌کردن‌ممکنست‌خطرناك باشد . آنوقت تصمیم‌گرفتم با بی‌استعدادی حرف‌بزنم ، یعنی‌زیادبگویم ودربیان و اثبات‌مطالب‌شتاب‌کنم و بالاخره درایراد دلایل خویش دچارآشفتگی و بی‌نظمی شوم ، بقسمی‌که شنونده ، بی‌اینکه منتظر نتیجه بماند مرا ترك گوید و چنین بیندیشد : شماساده‌دلی خودرا ثابت‌کردید ، وبالاخره خسته‌شدید ومغلق وپیچیده سخن‌گفتید ، درآن واحدسه‌صفت وامتیاز برجسته‌برایم‌قائل شود. وآنگاه بگوئید

ببینم کی باور می‌کند که شما مقاصدی پنهانی داشته‌اید ؛ و اگر کسی هم ، چنین مقاصدی را بمن نسبت دهد ، آنگاه همگی تصور می‌کنند که بیك‌یك آنها اهانت کرده‌ام ! و من، گاهی آنهارا می‌خندانم ، واین مسئله ارزش بسیار دارد! اکنون، همه‌چیز را برمن می‌بخشایند ، فقط بخاطر حماقتام ، دانشمندی که در خارجه جزوه‌های سیاسی می‌نوشت ، دراینجا خودش را احمق‌تر از همهٔ آنها می‌یابد ! درست است ؛ لبخند شما ثابت می‌کند که سخنانم را تصدیق می‌کنید .

«نیکلای‌وسولودوویچ» لبخند نمیزد . برعکس با بیحوصلگی گوش میداد و ابروان را درهم کشیده بود . «پتراستپانوویچ» ادامه داد :

ـ چطور؛ بنظرم آمد که گفتید «برایم فرق نمی‌کند». («نیکلای‌وسولودوویچ» ابداً چیزی نگفته بود.) اما مسلم ، بشما اطمینان میدهم که درلباس رفاقت نمیخواهم شما را بدردسر دچار کنم و بخطر بیندازم !... ملتفت می‌شوید که امروز بسیار حساس و نازکدل‌شده‌اید . ومرا بگوکه شادان وباصداقت وصمیمیت باینجا شتافتم! شما بخاطر هرکلمه با من دعوا دارید . اما قسم میخورم که امشب بمطالب حساس نپردازم ، قول میدهم ! و آماده‌ام تمام شرایط شما را بپذیرم .

«نیکلای‌وسولودوویچ» همچنان خاموش بود .

ـ چطور ! چیزی گفتید ؟ بله ، بله ، فهمیدم ! باز حرفی احمقانه زدم ! شما هیچ شرطی را بمن پیشنهاد نکرده‌اید و نخواهید کرد . بله ، بله ، می‌فهمم ، آسوده باشید . خودم کاملا میدانستم که من ارزش آنرا ندارم که چنین مطلبی را عنوان کنم ؛ اینطور نیست ؟ من‌بجای شما ، جوابرا قبلا میدهم ، همهٔ اینها بعلت فقدان استعداد است ؛ می‌خندید ! هان ؟

بالاخره «نیکلای‌وسولودوویچ» لبخند زد وگفت :

ـ هرگز ؛ بخاطردارم که روزی گفتم که شما استعداد ندارید. چون خودتان حضور نداشتید ، آنرا بگوش شما رسانیده‌اند ... ازشما خواهش می‌کنم خلاصه کنید و باصل مطلب بپردازید .

ـ خوب ، باصل‌مطلب می‌پردازم ! درباره یکشنبه‌سخن می‌گویم! چه نقشی‌را یکشنبه بازی‌کردم ؟ چه عقیده دارید ؟ بسیار خوب ! درست نقش یك‌آدم‌معمولی بدون استعداد را ؛ و برای اینکه رشتهٔ کلام را بدست‌گیرم ، زیادهم بخود زحمت ندادم . اما آنها همه‌چیز را برمن بخشودند ، اولاً برای اینکه ازدماغ‌فیل‌افتاده بودم ـ فکر می‌کنم ، همه مردم بیدرنگ‌باین‌نکته پی‌میبرند ـ وثانیاً برای اینکه داستان کوچکی برایشان نقل‌کردم که شما راکاملا ازمخمصه نجات‌داد،درست‌است ؟

ـ یعنی آنرا بطریقی بیان‌کردید که جای شك‌وتردید درآن باقی‌گذاشتید و نشان دادید که ما باهم تبانی‌کرده بودیم ، در صورتی‌که هیچ قرار قبلی با شما نگذاشته بودم و هرگز تقاضایی از شما نکرده بودم .

«پتراستپانوویچ» با هیجان گفت :

ـ درست است ، درست است ، من کوشیدم بشما فرصت بدهم تا داستان را

بپایان برسانید . اگر خودم را مضحکه کردم ، مخصوصاً بخاطر شما بود . و قصد داشتم شما را غافلگیر کنم و بتله بیندازم ، مخصوصاً هدف من این بود که بفهمم تاچه‌اندازه ترس و واهمه دارید .

ـ از خودم می‌پرسم که چرا اکنون تا این‌حد صادق‌وصمیمی شده‌اید ؟

ـ ناراحت نشوید ، ناراحت‌نشوید ! چشمان شمابرق‌میزند ! اما نه ، برق نمیزند . شما ازخودتان می‌پرسید که چرا من تا این‌حد صادق و صمیمی شده‌ام ؟ فقط بخاطر اینکه از روز یکشنبه همه چیز تغییر کرده ، همه‌چیز ! من بنفع شما تغییر عقیده داده‌ام . روش سابق ، پایان‌یافته‌است . من بدستوپای شما نمی‌پیچم، مگر با روش تازه .

ـ روش خود را تغییر داده‌اید ؟

ـ مسأله روش مطرح نیست ؟ شما آزادیدکه هرطور دلتان خواست، رفتار کنید ؛ شما آزادیدکه بگوئید بله یا نه . این‌همان روش تازهٔ منست. امادرمورد گرفتاری شما ، لب‌ازلب برنمیدارم مگراینکه خودتان دستوربدهید. می‌خندید ؟ خوش باشید ! خودم هم می‌خندم ! اما اکنون خیلی جدی‌ام ، بسیارجدی. کسی‌که مانند من شتاب داشتهٔ باشد ، مسلم استعداد ندارد ، اما من‌بسیار جدی‌ام .

او این سخنان را واقعاً جدی بیان می‌کرد و لحن کلامش تغییر کرده بود و حتی با هیجان سخن می‌گفت . «نیکلای وسولودوویچ» با کنجکاوی وراندازش می‌کرد . پرسید :

ـ شما ادعا می‌کنید که بنفع من تغییر عقیده داده‌اید ؟

ـ ازهمان‌لحظه‌اینکه درحادثهٔ «کاتوف» دهنتان را بلند نکردید و پشت‌سر مخفی‌نمودید، من‌تغییرعقیده‌دادم. سؤال‌وجواب‌بی‌است . دیگرچیزی‌بشما نمی‌گویم!

او ازجاپرید وچنان دستهایش‌را تکان داد که گوئی‌نمیخواست‌بسؤالهای‌بعد جواب‌گوید ، اما چون دلیلی وجود نداشت‌که عزیمت کند و دیگر سؤالی مطرح نبود ، دوباره توی صندلی راحت فرو رفت و تا اندازه‌ای‌آرامش خود را بدست آورد. درهمین‌لحظه گفت :

ـ بعنوان‌جمله معترضه بایدبگویم‌که بعضی دراینجا تصور می‌کنند که شما او را خواهیدکشت ؛ حتی شرط بندی هم می‌کنند ، بحدی‌که «لمبك» [illegible] داشت پلیس را آگاه کند ، اما «یولیا میخائیلوونا» او را از این کار بازداشت ... حالا بس‌است، بس‌است. اینرا گفتم‌که‌فقط شمارا درجریان‌بگذارم. راستی، «لبیادکین»هارا همانروز جابجاکردم . یادداشت من با نشانی آنها بدست شما رسید ؟

ـ همانروز بدستم رسید .

ـ اینکار را دیگر بعلت «فقدان استعداد» انجام ندادم ، فقط برای اینکه بشما خدمت‌کرده باشم . اگر بعلت «فقدان‌استعداد» هم باشد ، درعوض باصداقت بسیار انجام داده‌ام .

«نیکلای‌وسولودوویچ» بفکر فرو رفت وجواب داد ،

ـ این مطلب اهمیت نـدارد ! شاید اینطور بهتر می‌بود ؛ فقط ، خواهش می‌کنم ، دیگر برایم یادداشت نفرستید .
ـ امکان نداشت که بتوانم کار دیگری انجام دهم... فقط یك یادداشت فرستادم.
ـ پس «لیپوتین» اطلاع دارد ؟
ـ نمیشد که او را درجریان نگذارم ... شما این نکته را خوب می‌دانید که «لیپوتین» هرگز دل و جرأت آنرا ندارد که مطلبی را بروز دهد . راستی ، باید «افرادخودمان» را ملاقات کنیم ، یعنی « افرادآنها » را ملاقات کنیم نه « افراد خودمان»را ، والا بازهم ازمن دلگیرمی‌شوید. اما حالااینکاررا نکنید! موقع‌اش‌را باید تشخیص داد . حالا ، هوا پس است . من بهمهٔ آنهاخبرداده‌ام ؛ آنها دورهم جمع می‌شوند و یك‌شب بملاقاتشان‌میرویم . آنها درآنجا منتظراند مانندبچه‌های کلاغ‌زاغی توی لانه‌اش ، منقارهایشان را بازکرده‌اند تا ببینند برایشان چه‌تحفه آورده‌ایم . اینها کله‌هایشان بوی قورمه‌سبزی میدهد ! درسشان را روان‌کرده‌اند و آمادهٔبحث وجدل‌اند . «ویرگینسکی» عقیدهٔ دنیاوطنی دارد و«لیپوتین» مرید «فوریه» است ؛ او تمایل زیادی بانجام‌کارهای پلیسی دارد ؛ ازبعضی‌لحاظ ، مرد باارزشی‌است ، اما ازلحاظ دیگرخیلی‌باید مراقب‌اوبود . بالاخره ، آن دیگرهم با گوشهای بزرگش ، با روش خاص خود بما خدمت خواهد کرد . و میدانیدکه همه آنها خشمگین‌اند ، چون بآنها اعتنا نمی‌کنم وکوچکشان می‌شمارم ،هه.هه ! اما بی‌برو برگرد باید بآنجا برویم.
«نیکلای‌سودوویچ» با بیخیالی گفت ؛
ـ نمیدانم شما مرا آنجا چه رئیس و مسئولی معرفی کرده‌اید؟
«پتراستپانوویچ» نگاه تندی باو انداخت . بنظر میآمدکه چیزی نشنیده است و با تردستی موضوع را عوض‌کرد ؛
ـ راستی ، من‌دویاسه‌بار نزدحضرت‌علیه «واروارا‌پتروونا» آمدم ومجبور شدم با ایشان سخن بگویم و بسیارهم بگویم ...
ـ میدانستم !
ـ مطلب مهمی‌نبود که بدانید ! فقط مسائل کم‌اهمیت‌وبیضرر‌رامطرح کردم، مثلاکه شما هرگز کسی را نمی‌کشید و ، و ، ... می‌توانید تصورش را بکنید که فردای آنروزکه « ماریا تیموفیونا » را جابجاکردم ، او قضیه را فهمید ... شما باو گفتید ؟
ـ هرگز !
ـ میدانستم که شما نگفتید! پس کی می‌تواندگفته‌باشد؟ موضوع‌جالبی‌است!
ـ بیشك ، لیپوتین ؟
ـ نه ، لیپوتین نگفته (ابروان را درهم‌کشید.) نمیدانم‌که گفته ! بایدکار «کاتوف» باشد ... بهرجهت ، احمقانه است ، بگذریم ... هرچندکه بسیار اهمیت دارد . راستی ، منتظر ماندم تا مادر شما سؤال مهم خود را مطرح کند ... آه !

در این روزهای اخیر او واقعاً عبوس و درهم بود ! امروز ، آمدم واورادیدم که کاملا تغییرحالت داده است . از این نکته چه فهمیده می‌شود ؟

«نیکلای‌وسولودوویچ» با صداقت غیرمنتظره ، ناگهان جواب داد :

ـ چون‌که امروز باو قول دادم‌که تاپنج روز دیگراز«لیزاوتانیکلایونا» خواستگاری‌کنم .

«پتراستپانوویچ» گویی خونسردی‌خودراازدست داده‌بودبالکنت‌زبان‌گفت،

ـ آه ! بله ... ، فهمیدم . نامزدی شما را همه‌جا شایع می‌کنند ... اما درست است ؛ شما حق دارید ؛ فقط به«لیزاوتا نیکلایونا» اشاره‌ای می‌کنید و او حتی با سر در مجلس عروسی حاضر می‌شود و بشما می‌پیوندد . ازاین سخنان‌من خشمگین نشوید ...

ـ هرگز !

ـ باین نتیجه رسیدم‌که امروز محالست بتوان شما را خشمگین‌کرد. دارم از شمامی‌ترسم . خیلی‌دلم‌میخواهد بدانم شما فردا چطور آفتابی می‌شوید . باید حیله‌های بسیار توی چنته داشته باشید ... ازاین‌گفته‌هایم‌که خشمگین نمی‌شوید؟

«نیکلای وسولودوویچ» جواب نداد . « پتراستپانوویچ » بنظر میآمد که ناراحت شده‌است وپرسید ؛

ـ راستی ، این‌قولی راکه به مامان دربارهٔ « لیزاوتانیکلایونا » داده‌اید جدی است ؟

«نیکلای وسولودوویچ» بانگاهی سرد باونگریست .

ـ آه ! فهمیدم ، فقط میخواستید او را آرام‌کنید !

«نیکلای‌وسولودوویچ» محکم‌گفت :

ـ خوب ، اگرجدی باشد ، چطور ؟

ـ اهه ! خدا حفظتان کند ! در چنین مواردی می‌گویند که این موضوع نمی‌تواند باصل مطلب خدشه‌ای وارد آورد (می‌بینیدکه نمی‌گویم‌اصل‌مطلب«ما»، چون شماکلمهٔ «ما» را دوست نمیدارید) ومن ... خوب ! من ، همچنان اوامرشما را اطاعت می‌کنم . اینرا خوب میدانید ...

ـ اینطور فکرمی‌کنید ؟

«پتراستپانوویچ» خندید وباشتاب‌گفت :

ـ به هیچ چیزفکر نمی‌کنم . میدانم‌که‌کارهای خود را تدارك دیده‌اید وشما همه چیزرا پیش‌بینی می‌کنید . فقط‌گفتم‌که این موضوع جدی بود ؛ من همیشه و همه جا ودر همهٔ موارد مطیع شمایم ، فهمیدید ، گفتم درهمهٔ موارد ؟

«نیکلای وسولودوویچ» دهن دره‌کرد . «پتراستپانوویچ» ناگهان‌برخاست وکلاه‌گرد ونوش را برداشت وقیافهٔ رفتن‌را بخودگرفت وگفت :

ـ شمارا کسل می‌کنم !

بااین وجود نرفت و همچنان ایستاده بی‌دریی حرف میزد وگاهی طول و

عرض اتاق را می‌پیمود و در جاهای حساس گفتگو ، کلاهش را بزانومی‌کوبید .
ـ بازهم قصد داشتم که شمارا با «لمبك»ها سرگرم کنم ...
ـ نه ، باشد برای وقت دیگر... و «یولیامیخائیلونا» حالش چطوراست ؟
ـ این عادتی که درهمهٔ شماديده میشود ، بسیارمسخره است ، مانند اینکه حال گربه‌ای را می‌پرسید ، ازاوهم احوالپرسی می‌کنید ! وبا این وجود خودتان آگاهید . من برایتان ثابت می‌کنم ! اوحالش‌خوبست وتاحد وسواس بشمااحترام می‌گذارد . ازشما توقع دارد ! اما دربارهٔ حادثهٔ یکشنبه ، چیزی نمی‌گوید ، او تصور می‌کند همینکه آفتابی شدید ، تمام موانع نابود می‌شوند . بشما اطمینان میدهدکه شما را آدم خارق‌العاده‌ای تصور می‌کند ! وانگهی اکنون شما بیش از پیش یك شخصیت مرموز وقهرمان‌و جالب جلوه می‌کنید ! اکنون وضع‌شما بسیار مساعد است ! همه بابی‌صبری چشم براه شمایند . هنگامی‌که از اینجا میرفتم تا باطراف سفرکنم ، همه چنین حالی‌را داشتند وحالاشدت یافته است ! راستی،راجع بآن نامه ، باز ازشما تشکرمی‌کنم . همه از «کنتك ...» می‌ترسند ،گمان‌می‌کنم که شمارا جاسوس اوتصور می‌کنند ؟ من‌هم ، آنها را‌از اشتباه بیرون نیآوردم . خشمگین‌که نیستید ؟
ـ نه ، اهمیت ندارد .
ـ بله ، اهمیت ندارد ، حتی برای‌آینده ممکنست مفید واقع شود . مردم اینجا اخلاق وعادات مخصوص‌دارند . «یولیامیخائیلونا» و «گاگانوف»سرکردهٔ آنهایند . من‌هم ، آنهارا تشویق می‌کنم . باین‌مطلب می‌خندید ؟ اما من‌هم‌برای خودم روشی دارم ! در عین حال‌که سخنانم احمقانه است‌گاهی نکته‌ای عاقلانه بر زبان می‌آورم ، درست درهمان لحظه‌که انتظاردارند سخنی‌احمقانه ازمن‌بشنوند. گردمرا می‌گیرند ومن همچنان به سخنان احمقانه‌ام ادامه میدهم . خسته می‌شوند ورهایم می‌کنند ومی‌گویند ، «اوماهر وداناست اما ازدماغ فیل‌افتاده !» «لمبك» بمن فرصت میدهد تاعاقل شوم . میدانیدکه من با او «بدرفتاری» می‌کنم ، یعنی که بطرزی وحشتناك او را مفتضح می‌کنم ! فقط چشمانش از حدقه درمی‌آید اما «یولیامیخائیلونا» تشویق‌ام می‌کند. راستی ، «گاگانوف» ازشامتنفراست ومی‌خواهد سربتن شما نباشد . دیروز در «دوخوو Doukhovo» با طرزی نفرت‌انگیز از شما صحبت می‌کرد ! من ، تمام حقایق را باوگفتم ، یعنی‌که مسلماً نه تمام حقایق را ! در «دوخوو» تمام روز پیش‌اوبودم ! چه‌املاکی ! چه‌قصری !
«نیکلای وسولودوویچ» ناگهان تقریباً ازجا پرید ویك قدم بجلوبرداشت وناگهان‌گفت ،
ـ پس‌حالا ، اودر «دوخوو» است ؟
« پتر استپانوویچ » چنان وانمود کرد که هیجان زودگذر میزبانش را ملتفت نشده است وجواب داد ،
ـ نه ، حالاآنجا نیست . او مرا باخودش امروز صبح باینجاآورد . چه

شد ؛ کتابی را انداختم ؛ (او خم شد تا کتابی را که انداخته بود، بردارد .) چطور ! زنان بالزاك با تصویر . (کتاب را باز کرد .) آنرا نخوانده‌ام ؛ «لمبك» هم رمان می‌نویسد .

«نیکلای‌وسولودوویچ» چنان وانمود کرد که علاقمند شده است .

ـ چطور ؛

ـ مسلم بزبان روسی ودرخفا . «یولیامیخائیلونا» این موضوع را میداند وباو اجازه داده است . خوب ، بامید دیدار . رنگتان خیلی‌پریده است .

ـ تب دارم !

ـ پیداست ! استراحت کنید . راستی ، درگوشه و کنار کشور ما ، هنوز خواجه هایی وجود دارند ! آنها طایفهٔ مسخره و مضحکی‌اند ! وقت دیگر راجع بآنها سخن خواهیم گفت ! بازهم یکداستان تازه ، یك‌هنگ پیاده ، قرارگاه‌هایش را دراین ناحیه مستقر کرده است . جمعه شب ، در «بتزی» با افسران آنها پیاله زدم . ما آنجا سه «رفیق» داریم . می‌فهمید ؟ ما ازکفرسخن گفتیم ومسلم خدا را پایمال کردیم. همهٔ آنها بسیارخوشنود شدند ! ازشادی سرازپا نمی‌شناختند.راستی، «کاتوف» عقیده داردکه اگربابد روزی ، در روسیه «دست‌بکارشویم» ، لازمست‌که ابتدا بیدینی‌را بمردم تزریق‌کنیم . شاید حق‌داشته باشد ؛ یك سروان‌که همچون شاهزادهٔ جا افتاده‌ای بنظرمیآمد ودرگوشه‌ای آرام وساکت نشسته بود ، ناگهان بوسط اتاق جستی‌زد وباصدای بلندکه‌گویی باخودش حرف میزد،گفت، « بعد از همهٔ این سخنان ، اگرخدا وجود نداشته‌باشد ، آیامن بازهم سروان خواهم‌بود؟» بیدرنگ‌کلسکت‌اش را برداشت وباشك وتردید ازآنجا خارج شد .

«نیکلای وسولودوویچ» ، بارسوم دهن‌دره‌کرد وگفت :

ـ مطلب عمیق وعاقلانه‌ای را بیان‌کرده است .

ـ اینطور فکرمی‌کنید ؛ منظورش‌را درك نکردم ؛ خواستم باشما درمیان بگذارم وازشما بپرسم . دیگرچه چیزرا باید برای شما نقل‌کنم ؛ موضوع‌کارخانه « شیپیگولین » هنوز مانده است ، آنجا ، تقریباً پنجاه کارگر دارد . آنجا مرکز میکرب طاعون است ؛ پانزده سال می‌گذردکه آنجارا پاك وپاکیزه نکرده‌اند . اینها بازرگان‌اند ، میلیونراند ،که باحسابگریهایشان خود را فریب می‌دهند . قسم میخورم‌که دربین کارگران ، افرادی وجود دارندکه با افکار «انترناسیونال» آشنایند . باین موضوع می‌خندید ؛ بعد می فهمید . فقط بمن فرصت بدهید ، یك مهلت‌کوتاه ؛ قبلا این‌فرصت را ازشما خواسته‌بودم وحالاهم دوباره‌آنرا میخواهم وآنوقت ... اما نه ، ببخشید ، دیگردراین باره حرف نخواهم‌زد ؛ دراین‌خصوص حرف نمی‌زنم . آسوده باشید . فکرتان راحت باشد ؛ خوب ، بامید دیدار ؛ چرا حواسم پرت است ـ دوباره برگشت ـ داشتم یك‌موضوع مهم‌را فراموش‌می‌کردم ؛ بمن‌گفتندکه جامه دانهای شما از «سن‌پترزبورگ» بازگشته است .

«نیکلای‌وسولودوویچ» ، مقصودش‌را نفهمید واورا نگریست وگفت ،

ـ منظور ؟

ـ منظورم این‌بود ، بار وبنهٔ شما بالباسها وشلوارها ولباس‌های زیرتان.. آیا صحت دارد ؟

ـ بله ، بمن اشاره‌ای کرده‌اند .

ـ خوب ، نتوانستند قضیه را بیدرنگ سروصورت دهند ...

ـ از «آلکسی» بپرسید .

ـ بسیارخوب ، بسیارخوب ، فردا ، دراین چمدان با لباسهای شمایك نیم تنه ، یکدست لباس و چهارشلوار من‌که از «شارمور» برایم رسیده است ، وجود داشت ... یادتان میآید ؟ میبایست بمن‌اشاره‌ای می‌کردید ...

«نیکلای‌سولودوویچ» نیشخند زد وگفت :

ـ شنیده‌ام‌که شما دراینجا نقش‌یك نجیب‌زاده رابازی می‌کنید . آیادرست است‌که اسب سواری یاد می‌گیرید ؟

«پتراستپانوویچ» ، زورکی لبخند زد و با صدایی لرزان و بریده آهسته جواب داد :

ـ « نیکلای‌سولودوویچ » ، یکبار برای همیشه باین نکته توجه‌کنید و مردم را آسوده ، بحال خود واگذارید . اگر این موضوع باعث تفریح خاطرشما می‌شود ، حق دارید مرا تحقیر و سرزنش‌کنید ... اما بهتراست‌که مدتی بکار من کارنداشته باشید ... می‌پذیرید ؟

ـ خوب ، دیگرچنین‌کاری نمی‌کنم !

«پتراستپانوویچ» نیشخند زد وکلاهش را بزانوکوبید . پابپاشد و حالت چند لحظهٔ پیش‌را بخودگرفت .

ـ بعضی‌ها دراینجا مرا رقیب شما می‌دانندکه با «لیزاوتانیکلایونا» سرو سری دارم، پس چطور میخواهیدکه بسروضع خود نرسم ؟ (او خندید .) با این وجود ،کی‌راجع بمن باشما صحبت‌کرده است ؟ هوم ! ساعت هشت‌است، من‌میروم. به «وارواراپتروونا» قول داده‌ام‌که بروم‌اورا ببینم ، اما نخواهم‌رفت ... اما شما، به‌بستر بروید وفردا سرحال وبشاش خواهید بود ... هوا تاریك شد ، بیرون‌باران میبارد ، امامن یك درشکه دارم ، چون اینجا شبهای امن وامانی‌ندارد . راستی اینجا درشهروحومه ، ناشناسی‌را بنام «فدکا Fedka» دیده‌اند ، اویك تبعیدیست که ازسیبری‌به‌گریخته است وتصورش را بکنید ، اوهمان است‌که پانزده سال پیش پدرم اورا بعنوان یك سرباز فروخته است . حتی‌پولی‌هم دریافت‌کرده بوده‌است! اویك آدم‌گمنام قابل ملاحظه ودقت است !

«نیکلای‌سولودوویچ» سربرداشت وگفت :

ـ شما ... بااوصحبت هم‌کرده‌اید ؟

ـ بله ، او مرا نمی‌شناسد . آدمی است که آماده است هرکاری را انجام دهد . مسلم دربرابر پول ، اما دردنیای خودش ، بی‌ایمان وعقیده هم نیست. آما

بله ، بازهم مطلبی بیادم‌آمد ! اگر دربارهٔ «لیزاوتانیکلایونا» ، تصمیمات جدی دارید ، بازهم تکرار می‌کنم ، من‌آدمی‌هستم‌که برای هرچیز آماده‌ام و باختیار شماام. چه‌منظوری دارید‌که اورا دستاویز کرده‌اید ؟ امانه، شما احتیاج‌بدستآویز ندارید . فکرش را بکنید ، بنظرم آمد که شما در جستجوی دستآویزی برای خودتان هستید .

«نیکلای‌وسولودوویچ» درجستجوی‌چیزی نبود وحرفی‌نمیزد . امانا گهان برخاست وقیافه‌اش بطرز عجیبی درهم شد . « پتراستپانوویچ » ، مستقیم به‌کاغذ نگهدار اشاره‌ای‌کرد وناگهان‌گفت :

ـ اگردربارهٔ آقای «گاگانوف» به چیزی احتیاج دارید ، مسلم میتوانم همه چیز سروصورت بدهم واطمینان دارم‌که ازکمک من چشم‌نخواهید پوشید .

بی‌اینکه منتظر جواب بماند ناگهان خارج شد ، بعد ، سرش‌را ازلای در بیرون‌آورد وباشتاب فریادکشید :

ـ اینرا باید بگویم ، هنگامی‌که «کاتوف» یکشنبهٔ‌گذشته بشمانزدیکشد ، اوحق نداشت‌که با دست خودش ، زندگی‌اش را بخطر بیندازد ، اینطور نیست ؟ میخواستیم این‌نکته را بخاطرداشته باشید ...

بی‌اینکه منتظرجواب بماند ، دوباره ناپدید شد .

۴

«پتراستپانوویچ» درحالیکه ازآنجا دورمیشد ، شاید فکرمی‌کرد،اکنون که «نیکلای‌وسولودوویچ» تنهاماننده است ، بادومشت‌خود محکم بدیوارمی‌کوبد، اگر امکان داشت ، خیلی دلش‌میخواست درکمین «نیکلای» بنشیند . اما او زود ازاشتباه خویش‌بیرون‌آمد . «نیکلای‌وسولودوویچ» آرام وآسوده بود . اوتقریباً دو دقیقه کنار میز ایستاد و بفکر فرو رفت ، لبخندی بیحال و سرد بر لبانش پدیدار شد . خسته سرجای خویش‌درگوشهٔ نیم‌تخت نشست وچشمهارا بست .گوشهٔ کاغذ همچنان از زیرکاغذ نگهدار پدیدار بود ، اما او ابداً ازجای خویش تکان نخورد، تاآنرا مرتب‌کند .

بالاخره چرتش‌برد. «واروارا‌پتروونا» که غم واندوه روزهای اخیرازپای درش‌آورده بود واز طرف دیگر «پتراستپانوویچ» بعهد خود وفانکرده بود و بی اینکه‌اورا ببیند رفته‌بود ، دیگرنتوانست خودداری‌کند وباوجود اینکه دیروقت بود ، دل بدریا زد وبملاقات «نیکلا» رفت .

همیشه امید داشت‌که جوابی‌قاطع ازپسرش بشنود . مانند چند لحظهٔ پیش دررا کوبید اماجوابی‌نشنید ، دررا نیمه‌بازکرد . هنگامی که دید «نیکلا» بسیار

بیحرکت وآرام است به‌نیم‌تخت نزدیکشد وضربان قلب اورا حس‌کرد . وقتی‌که دید اوباین زودی بخوابرفته‌است ، ازتعجب برجای‌خود میخکوب شدکه چگونه توانسته است راست و بیحرکت ، نشسته بخواب رود ، بقسمی‌که حتی تنفس‌اش بچشم‌نیآید . چهره‌اش رنگ‌پریده وعبوس‌بود وبیحرکت همچون سنگ . ابروانش درهم‌کشیده بود ؛ اوحالت یك مجسمهٔ مومی‌را داشت .

«واروارا‌پتروونا» سه دقیقهٔ تمام برابر او ایستاد وبا دشواری جلونفس‌کشیدنش راگرفته بود . بالاخره‌ترسید وبانوك پااتاقرا ترك‌کرد . جلودرایستاد وبرای«نیکلا» صلیب‌کشید و بی اینکه‌کسی پی‌ببرد ازآنجا دور شد ویك دلهرهٔ طاقتفرساکه برایش‌تازگی‌داشت ، سراسروجود اورا فراگرفت .

«نیکلای» ، بیش‌ازیکساعت ، همچنان بیحرکت وبا همان وضع خوابید . حتی هیچیك از عضلات چهره‌اش‌تکان نخورد ، بدنش‌همچنان بیحرکت وابروانش درهم بود .

«واروارا‌پتروونا» اگربیش ازسه دقیقه مانده بود، مسلم نمیتوانست تاب بیآورد واین بیحرکتی بیقیدانه اورا تحمل‌کند وبالاخره بیدارش‌می‌کرد.

«نیکلای» ناگهان چشم بازکرد وباز ده دقیقه دیگربیحرکت ماند،گویی چیزی درگوشهٔ اتاق توجه‌اش‌را بخود جلب‌کرده بود، هرچندکه درآنجا هیچ‌چیز تازه وبخصوصی دیده نمیشد .

بالاخره صدای بم وخفهٔ ساعت بزرگ دیواری را که یك ضربه نواخت ، شنید. بااضطراب سرش‌را برگردانید، اما درهمین لحظه، درته اتاق‌که به‌راهرو راه داشت، بازشد وسروکله «آلکسی‌یگورووییچ» پیشخدمت پدیدارشد . او دریك دست یك پالتوزمستانی‌ویك شال‌گردن‌ویك‌کلاه داشت ودردست دیگریك‌یادداشت که توی سینی‌نقره بود. باصدای ملایم‌گفت :

ـ ساعت نه‌ونیم است .

لباسها راگوشه اتاق روی یك صندلی‌گذاشت، یادداشت را پیش او برد ؛ تکه‌کاغذی بود بازکه بامداد دوخط روی‌آن نوشته شده بود.

«نیکلای‌وسولودوویچ» آنرا خواند، مدادی را ازروی میز برداشت ودو کلمه روی همان تکه‌کاغذ نوشت وآنرا دوباره توی سینی‌گذاشت. ازروی‌نیم‌تخت برخاست و گفت :

ـ پی‌ازاینکه من‌رفتم، بلافاصله‌یادداشت را میرسانی! این لباسها که‌مناسب نیست !

هنگامی‌که مشاهده‌کرد فقط یك‌کت مخمل نازك بتن دارد ، فکرکرد وبه پیشخدمت دستورداد یك‌کت ماهوت دیگر که مخصوص ملاقاتهای شبانه‌اش بود ، برایش بیآورد. بالاخره هنگامی‌که پالتورا پوشید، دری راکه «واروارا‌پتروونا» ازآن داخل‌شده بود، بست ونامه راکه در زیرکاغذ نگهدار پنهان‌کرده بود ، برداشت. بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید، ازاتاق بیرون رفت و بـه راهرو قدم گذاشت و

«آلکسی یگوروویچ» هم دنبالش بود، و او پلکان سنگی را که از هشت عمارت بدری که بباغ بازمی‌شد، منتهی می‌گردید، درپیش گرفت. درهشتی یك چتر ویك فانوس آماده بود.

«آلکسی یگوروویچ» گفت:

ـ کوچه‌ها گل‌وشل است! رگبارشدیدی باریده!

او بیهوده کوشش می‌کرد تا اربابش را ازاین گردش شبانه منصرف کند. اما اربابش چتر را بازکرد وبی‌اینکه کلمه‌ای بگوید، قدم درباغ گذاشت. باغ چون غاری تیره‌وتار بود وخیس باران. باد درشاخه‌های نیمه عریان درختان می‌پیچید ونوك آنها را بحرکت درمیآورد. خیابانهای شنی‌تنگ و لغزنده بود. «آلکسی یگوروویچ» همانطور اورا دنبال می‌کرد، بالباس و بی‌کلاه. جاده را با فانوس کوچك خویش روشن می‌کرد. «نیکلای‌وسولودوویچ» ناگهان بااضطراب گفت:

ـ مارا نبینند؟

پیشخدمت با صدایی‌ملایم وشمرده جواب داد:

ـ ازپنجره‌ها چیزی دیده نمیشود، وانگهی، همه چیز پیش‌بینی‌شده است!

ـ خانم، خوابیده؟

ـ خانم، مانند این روزهای اخیر، ساعت نه دیگرازاتاقش بیرون نمیآید! اواکنون به‌هیچ چیز نمی‌تواند پی‌ببرد. (دل بدریا زد وپرسید): چه ساعتی باید منتظربازگشت جنابعالی باشیم.

ـ ساعت یك، ساعت یك‌ونیم واگرخیلی دیرشد، ساعت دو.

ـ اطاعت می‌شود.

آنها از خیابانهای پرپیچ و خم باغ که هردو بآن آشنائی کامل داشتند، گذشتند و بدیوار باغ رسیدند و درکوچکی را یافتند که به‌کوچه‌ای‌تنگ‌وتاریك بازمیشد. این در همیشه بسته بود، اما کلیدش در دست «آلکسی یگوروویچ» بود. دوباره «نیکلای‌وسولودوویچ» پرسید:

ـ مبادا در صداکند؟

اما «آلکسی یگوروویچ» خیال‌اوراآسوده کرد: در را دیروز و «همچنین امروز» روغنکاری کرده بودند. و در این فرصت روغن توانسته بود تا مغز در فرورود. «آلکسی‌یگوروویچ» در رابازکردوکلیدرابه «نیکلای وسولودوویچ» داد.

ـ اگر عالیجناب قصد دارند مدت درازی گردش کنند، جسارت میورزم و بعالیجناب تذکرمیدهم که مواظب‌باشند ودقت‌کنند! به‌مردم این‌ناحیه نمیشود اطمینان کرد، مخصوصاً درکوچه‌ها وگذرهای‌تنگ وعلی‌الخصوص آنطرف‌رودخانه.

للهٔ سابق «نیکلای‌وسولودوویچ» که او را در آغوش خویش بزرگ کرده بود، این سخنان‌را برزبان راند. او یك‌مرد جدی و خشن بود وبقرائت متون مذهبی بسیار علاقه داشت.

ـ «آلکسی یگوروویچ»، نگران نباش!

ـ عالیجناب ، خداوند شما را حفظ کند و برای اقدامهای مهم نگهدارد .

« نیکلای وسولودوویچ » که تازه قدم از آستانه در بیرون گذاشته بود ، برگشت و گفت :

ـ چطور ؟

«آلکسی یگورووویچ» دعای خود را باقوت قلب و ثبات رأی تکرار کرد ؛ پیش از این هرگز جرأت نداشت در برابر ارباب خویش اینگونه کلمات را بر زبان راند .

«نیکلای وسولودوویچ» دررابست ، کلیه‌را توی جیب گذاشت و از کوچهٔ تنگ گذشت و هرقدم که برمی‌داشت ، سه انگشت توی گل فرومیرفت .

بالاخره به کوچه‌ای سنگفرش وطولانی وخلوت رسید . اومانندانگشتهای دستش ، شهررا می‌شناخت ، هنوز از کوچهٔ «اپیفانی» خیلی فاصله داشت، هنگامی که جلو در بستهٔ خانهٔ قدیمی و تاریك «فیلیپوف» رسید ، ساعت ده گذشته بود . طبقهٔ اول پس‌ازعزیمت «لبیادکین»ها خالی‌بود ؛ تمام‌پنجره‌ها محکم‌بسته شده‌بود. فقط توی اطاق «کاتوف» ، طبقهٔ بالا ، چراغ می‌سوخت . زنگ را بصدا درنیآورد ودر را کوبید . پنجره‌ای ازطبقهٔ بالاباز شد . «کاتوف» به‌کوچهٔ نگاه انداخت ، اما تاریکی باندازه‌ای بودکه هیچ‌چیز تشخیص داده نمیشد . یکدقیقه‌تمام‌بکوچه نگریست وناگهان پرسید :

ـ شمائید ؟

مهمان ناخوانده جواب داد :

ـ منم .

«کاتوف» پنجره‌را بست، بعدپائین آمدودررا باز کرد . « نیکلای وسولودوویچ» ازآستانهٔ بلند درگذشت و بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید ، یکراست بطرف حیاط خلوت «کیریلوف» رهسپار شد .

۵

همه جا گشوده بود ؛ درها نیمه باز بودند . هشتی و دو اطاق اول روشن نبودند . فقط ازاتاق‌آخری روشنایی می‌تابید ، همان اتاقی که «کیریلوف» درآن ساکن بود وچایی می‌نوشید . صدای خنده بگوش میرسید ؛ مهمان فریادهای‌شادی شگفتی را شنید . « نیکلای وسولودوویچ » بجانب روشنایی رفت ، اما درآستانهٔ در ایستاد ، چای نوشیده شده‌بود. پیرزن خویش صاحبخانه وسط اتاق ایستاده‌بود؛ سرش برهنه بود ، فقط یك شنل کوتاه از پوست خرگوش ویك دامن پوشیده بود وکفش بدون جوراب بپا داشت . یك کودك تقریباً یکسال ونیمه را که فقط لباس

خواب بتن داشت بیغل گرفته بود . پاهای کودك برهنه بود . گونه های سرخ و موهای ژولیده داشت ، ازگهواره ، اورا بیرون کشیده بودند وشایدگریه هم کرده بود ، قطرات اشك هنوز روی گونه‌هایش دیده میشد ، اما در این لحظه دستهایش را دراز می کرد وبهم می کوفت وچنانکه کودکان خردسال می‌خندند ، بریده‌بریده می‌خندید . «کیریلوف» یك گوی بزرگ قرمز را جلو او بزمین می کوفت ، گوی تا سقف می جهید و دوباره بزمین میخورد ، طفل با زبان کودکانه می گفت : «با ، با» . «کیریلوف » این «با» را می‌قاپید و دوباره به کودك برمی‌گردانید . کودك هم بنوبهٔ خویش با دستهای کارنا آزموده‌اش آنرا می‌انداخت . «کیریلوف» می‌جهید تاآنرا بگیرد. «بالاخره «با» زیر قفسه ناپدید شد.کودك فریادمی کشید، «با ، با» . «کیریلوف» بزمین نشست و کوشید بادست توپ راگیر بیآورد . دراین لحظه «نیکلای وسولودوویچ» باتاق قدم گذاشت . کودك از دیدار مرد بیگانه به پیرزن چسبید و گریه را سرداد . پیرزن بیدرنگ اورا باخویش برد .

«کیریلوف» که گوی در دستش بود و نیم خیز شده بود ، بی‌اینکه از این مهمان ناخوانده تعجب کند ، پرسید

ـ «استاوروگین» ؟ چای میل دارید ؟

او کاملا ازجا برخاست .

«نیکلای وسولودوویچ» گفت :

ـ باکمال میل ، مخصوصاً اگرداغ باشد . من خیس شده‌ام .

«کیریلوف» با شادی تأییدکرد :

ـ داغ داغ، حتی جوشان. بنشینید ... خیلی کثیف‌شده‌اید ... مهم نیست... کف اتاقرا با یك تکه کهنهٔ خیس خواهم شست .

«نیکلای وسولودوویچ» نشست وچای، خود را تقریباً بیك جرعه نوشید . «کیریلوف» پرسید :

ـ باز هم ؟

ـ متشکرم .

«کیریلوف» که هنوز ننشسته بود ، روبروی اوقرارگرفت وپرسید :

ـ چرا باینجا آمده‌اید ؟

ـ کار دارم . این نامهٔ «گاگانوف» را بخوانید . یادتان میآید ؟ در «من ـ پترزبورگ» دربارهٔ آن با شما سخن گفته‌ام .

«کیریلوف» نامه راگرفت،آنرا خواند وروی میزگذاشت وبانتظارتوضیح نشست . «نیکلای وسولودوویچ» آغاز سخن کرد :

ـ چنانکه میدانید ، من این «گاگانوف» را نخستین‌بار درزندگی، یکماه پیش در «من‌پترزبورگ» ملاقات کردم . ما در مجمعی با هم برخورد کردیم . بیکدیگر معرفی نشدیم ، اما او بی‌اینکه با من هم‌صحبت شود، می کوشید خودش را خشن جلوه دهد . درآن هنگام ، دراین‌باره باشما سخن گفتم ؛ اما این مطلب

را شما نمی‌دانید ، چونکه پیش از من پایتخت را ترك کردید ، اوناگهان نامه‌ای برایم فرستاد ، از این نامه معتدل‌تر بود ، اما بی‌اندازه خالی از ادب و نزاکت بود ؛ چنان نامهٔ شگفتی بودکه نتوانسته بود علت نوشتن آنرا ذکر کند. بیدرنگ با نامه باوجواب دادم؛ این فرضیهٔ خودرا باوگوشزدکردم که شاید خشم‌وغضب‌اش ازخاطرهٔ ماجرایی سرچشمه می‌گیردکه درباشگاه برای پدرش بوجودآورده بودم باوگفتم که کاملاآماده‌ام تاپوزش بطلبم . باین حقیقت تکیه کردم که رفتار ناگهانی و بیشمورانهٔ من از وضع عدم سلامت جسم‌ام ناشی می‌گردد و از او خواهش کردم که پوزش مرا بپذیرد . او بی‌اینکه جواب دهد ، ازآنجا رفت . و حالا او را در اینجا می‌بینم که بی اندازه خشمگین است ! او بگمان خویش چند خطای سرا برخ‌ام کشیده است که کاملا توهین‌آمیز و سراپا حاوی اتهامات شگفت‌آور است . بالاخره ، این نامه را دریافت کردم ؛ شاید تاکنون کسی چنین نامه‌ای را دریافت نکرده باشد ! سراپا متضمن دشنام و اصطلاحاتی از این قبیل است ، « مخات را داغون می‌کنم .» باین امید اینجاآمده‌ام که شما لطفاً شاهد من باشید ...

ـ شماگفتید که تاکنون کسی چنین نامه‌ای را دریافت نکرده است . اما اما اگرانسان خشمگین‌باشد، بعید نیست که‌چنین نامه‌ای‌رابنویسد!...چنین‌نامه‌هایی قبلا هم نوشته شده است ! . . . مثلا ، پوشکین یکی از این نامه‌ها را به هیکرن (Hekkeren) [۱] نوشته است . خوب ، من قبول می‌کنم که شاهد شما باشم ... بگوئید چگونه ؟

«نیکلای‌وسولودرویچ» توضیح داد که از همین فردا بوسیلهٔ یك نامهٔ دوم پوزش خواهی مکرر وطلب بخشش‌خواهدکرد، اما باین شرط قاطع که«گاگانوف» هم بنوبه خویش دیگر اینگونه پیام‌ها را نفرستد . و نامه‌ای راکه اکنون دریافت کرده است ، کان‌لم‌یکن فرض می‌کند . «کیریلوف»گفت :

ـ دراینکار شما بسیار تسلیم ورضا دیده‌میشود . او نخواهد پذیرفت .

ـ پیش از هرامری آمده‌ام تا بدانم که شما می‌پذیرید ، شرایط مرا باو ابلاغ کنید ؟

ـ خواهم رفت! مصلحت خودتان را بهتر میدانید! اما اونخواهدپذیرفت.

ـ میدانم .

ـ اومیخواهد دوئل کند . بگوئید چگونه میخواهید دوئل کنید ؟

ـ اصل موضوع اینجاست ! میخواهم که فردا تمام قضایا پایان یابد . شما ساعت ۹ بسراغ او میروید . او بحرفهای‌شماگوش میدهد و نخواهد پذیرفت . او شاهداش را معرفی می‌کند و ساعت یازده قرار می‌گذارد . می پذیرید و بعد بفاصلهٔ یك یا دوساعت همه درمحل موعود حاضر می‌شوند . خواهش می‌کنم، سعی کنید مسائل باین ترتیب حل شود . اسلحه ، تیانچه خواهد بود و در اینخصوص

---

۱ ـ بارون فن هیکرن سفیر هلند در سن پترزبرگ که پوشکین بزنش توهین‌کرده بود ودانته پسرخواندهٔ سفیر ، شاعربزرگ روس‌را دردوئل کشت .

پافشاری می‌کنم که ترتیب کار را طوری بدهید که فاصله ده‌قدم باشد . شما هریك ازمارا دردوقدمی خط شلیك قرار میدهید وبااشارهٔ شما بیکدیگر نزدیك میشویم. هریك ازما باید مطلقاً سعی کند به خط شلیك برسد، اما میتواند درحال راه رفتن شلیك کند . فکر می‌کنم ، همین وبس .

«کیریلوف» متذکر شد .

ـ ده‌قدمی خط شلیك بسیار نزدیکست .

ـ خوب ، دوازده قدمی ، نه بیشتر. میدانیدکه میخواهد جدی دوئل کند. می‌توانید یك تپانچه را پر کنید .

ـ میتوانم ! من یك جفت تپانچه دارم ، بآنها قول خواهم داد که شما آنها را بکار نبرده‌اید . شاهد او هم ، بنوبهٔ خویش همین کار را خواهد کرد . دوجفت تپانچه ، قرعه می‌اندازیم ، برای انتخاب یك جفت تپانچه ، طاق وجفت می‌کنیم ؟

ـ موفق باشید !

ـ میخواهیدکه تپانچه ها را ببینید ؟

ـ باشد .

«کیریلوف» جلو چمدانی که درگوشه‌ای قرار داشت و هنوز اثاث آن را بیرون نیاورده و بتدریج لوازم مختلفی راکه مورد احتیاج بود ، ازآن برداشته بودند ، چمباتمه زد . و از توی‌آن یك جعبهٔ چوب نخل که روپوش مخمل قرمز داشت ومحتوی یك جفت تپانچه بسیار ظریف وگرانقیمت بود، بیرون‌آورد .

ـ کاملا آماده وپر است ، باروت ، گلوله و چاشنی دارد . من یك ششلول دارم . صبر کنید !

او دوباره روی چمدان‌اش خم شد و یك جعبهٔ دیگر ازآن بیرون آورد ، این یکی محتوی یك ششلول زیبای‌آمریکایی بود .

ـ شما نسبتهٔ اسلحه‌های زیاد وگرانقیمت دارید !

ـ زیاد ! اما هنوزکافی نیست !

«کیریلوف» ، که تنگدست و تقریباً مفلوك بود ـ او هرگز پی نبرده بود که تنگدست است ـ ازاینکه گنجینه‌های جنگی‌اش راکه بقیمت فداکاریهای بیمانند بدست آورده بود ، برخ دیگران می‌کشید ، بنظر مغرور میآمد . «استاوروگین» پس از یك دقیقه سکوت ، با ملاحظه ومتانت پرسید :

ـ شما همیشه اینطور مجهزاید ؟

«کیریلوف» ازلحن کلامش ، معنی سخن اورا فهمید وباختصار جوابداد:

ـ همیشه .

دوباره اسلحه‌هایش را جمع وجورکرد .

«نیکلای وسولودوویچ» دوباره سکوت کرد واین‌بار باملاحظه‌کاری بیشتر پرسید :

ـ کی ؟

«کیریلوف» دو جمبه را در ته چمدان جا داد و سر جای چند لحظه پیش خود نشست وگوئی این سؤال ناراحت‌اش کرده بود با لکنت گفت :

ـ شما میدانید ، که این موضوع بمن ارتباط ندارد . وقت‌اش را بمن خواهند گفت :

با این وجود بنظر میآمد که آماده است تا بسؤالات دیگر هم پاسخ دهد ، بی‌اینکه چشمان‌سیاه وبیفروغ خودرا از «استاوروگین» برگیرد ، باحالتی‌آسوده اما مهربان و مؤدب باو می‌نگریست . « نیکلای وسولودوویچ » ابروان را درهم کشید وپس از سه دقیقه تمام که بفکر فرورفته بود ، گفت :

ـ می‌فهمم، مسلم برای‌خودکشی است. من هم‌گاهی بفکرخودکشی‌افتاده‌ام؛ اما عقیده‌ای دارم که از خودکشی تازه‌تر و مترقی‌تر است ، جنایتی را ، یا بهتر بگویم ، یك عمل زشت بسیار شرم‌آور ومخصوصاً مضحکی را مرتکب شدن ، تادر یاد مردم باقی بماند و هزار سال بعد باز هم به‌گور شما تف بیندازند و شما را بزشتی یاد کنند ! درصورتی‌که با خودکشی یك‌گلوله به شقیقه خود خالی‌می‌کنید و دیگر هیچ‌چیز برای شما وجود ندارد؛ ازمن می‌پرسید که آنگاه برای شما چه نفعی دربردارد که مردم هزار سال بشما لعنت بفرستند ودشنام دهند ؟ هان ؟

«کیریلوف» پس از تفکر گفت :

ـ اینرا «یك فکر مترقی ونو» می‌نامید ؟

ـ من نمی‌نامم ... هنگامی که به تفکر پرداخته بودم ، یك فکر و اندیشهٔ کاملا نوی را احساس کردم ...

«کیریلوف» سخن اورا برید :

ـ شما «فکر واندیشه»ای‌را احساس‌کردید ؟ بسیار خوب. ازروز ازل‌افکار واندیشه هایی وجود دارند که ناگهان کاملا نو وتازه جلوه می‌کنند . این درست است! من اکنون چیز های بسیاری می‌بینم و می‌فهمم‌گویی‌که نخستین بار است‌که آنها را می‌دیدم ومی‌فهمیدم .

« استاوروگین » بی‌اینکه به سخنان اوگوش دهد ، همچنان فکر خود را دنبال می‌کرد وبنوبهٔ خود حرف اورا برید وگفت :

ـ تصور کنید که درکرهٔ ماه سکونت دارید . فرض کنیم همهٔ این رذالتها وپستی‌های مسخره را درآنجا مرتکب شده‌اید . کاملا میدانید که مدت هزار سال درسراسر کرهٔ‌ماه شمارا ریشخند خواهند کرد ولعنت خواهند فرستاد . اما اکنون شما درکره زمین بسر می‌برید وکرهٔ ماه را از اینجا تماشا می‌کنید. دراینصورت، دسیسه‌ها ونیرنگهایی راکه درآنجا بکار برده‌اید وساکنانش مدت هزار سال لعن ونفرینتان کردند ، برای شما چه اهمیت دارد ؟ هان ؟

ـ نمیدانم . ـ وفقط برای اینکه قضیه را تصدیق‌کرده باشد، بدون‌تمسخر افزود ، ـ هرگز درکرهٔ ماه نبوده‌ام .

ـ این کودکی که چند لحظهٔ پیش اینجا بود ، بچهٔ کیست ؟

ـ سه روز است که زن برادرپیرزن ... نه ، میخواهم بگویم، عروس‌اش ... اهمیتی ندارد... باینجا آمده است، بیماراست وباوجوداین بچه،دربستر افتاده‌است واز درد معده رنج میبرد وهنگام شب زیاد فریاد می‌کشد . وقتی‌که مادرمیخوابد پیرزن کودك را پیش من میآورد . آنوقت من با این‌گوی با او بازی می‌کنم . آنرا در «هامبورگ» خریده‌ام ، برای اینکه با آن ورزش کنم ، آنرا پرتاب کنم ودوباره بگیرم . این‌کار ، ستون فقرات را محکم می‌کند . اودختر بچه‌ایست..

ـ شما بچه‌ها را دوست دارید ؟

«کیریلوف» ، خونسرد جواب داد :

ـ آنها را دوست دارم .

ـ پس ، زندگی را دوست دارید .

ـ زندگی را دوست دارم ، خوب ، مقصودتان چیست ؟...

ـ اما اگر قصد داشته باشید ، خودکشی کنید ؟

ـ خوب ، بعد ؟ چرا این دو مسأله را درهم می‌آمیزید ؟ زندگی یك چیز است وآنچه که شما می‌گوئید ، چیزی دیگر . زندگی وجود دارد ، مرگ وجود ندارد !

ـ شما اکنون به یك زندگی‌آتی وابدی اعتقاد دارید ؟

ـ نه ، نه به یك زندگی‌آتی بلکه به یك زندگی زمینی وابدی . زندگی ازلحظات تشکیل یافته ... شما به یکی ازاین لحظات واصل می‌شوید و ناگهان زمان می‌ایستد ، همین ابدیت است .

ـ امید دارید که به یکی از این لحظات واصل شوید ؟

ـ بله .

«نیکلای‌وسولودوویچ» بالحنی متفکر وآرام‌که هیچ نشانهٔ تمسخر درآن پدیدار نبود ، گفت :

ـ درعصر ما اینکار بسیار دشوار است . در انجیل یوحنا ، فرشته قسم یاد کرده است‌که دیگر زمان وجود نخواهد داشت .

ـ میدانم . این مطلب بجای خودش بسیار درست است . روشن ودرست . هنگامی‌که انسان به سعادت‌کامل رسید ، دیگر زمان وجود نخواهد داشت ، دیگر بزمان احتیاج نیست ! اندیشهٔ بسیارخوبیست .

ـ آنگاه ، زمان را درکجا نهان خواهندکرد ؟

ـ هیچجا ! زمان یك شیئی‌نیست ؛آن یك‌اندیشه است . این‌اندیشه‌بتنهایی در روح بخاموشی می‌گراید .

«استاوروگین» باتأسف‌آمیخته باحقارت‌گفت :

ـ باز هم فلسفه ! همان مطالب همیشگی ! از ابتدای تاریخ همیشه یکنوع مسائل وموضوعات مطرح میشود .

« کیریلوف » با چشمان درخشان ، گویی به پیروزی دست یافته است ، جواب داد ،

ـ همیشه همان مسائل وموضوعات ؛ بله ازابتدای تاریخ همین‌مسائل‌مطرح است وبس .

ـ «کیریلوف» ، بنظرم میآیدکه شما خوشبخت‌اید ؟

ـ بله ، بسیارخوشبخت .

لحن کلامش بسیارآرام‌بود ،گویی جوابی پیش‌پا افتاده را اداکرده است.

ـ اما چندی پیش‌بودکه شما ناراضی‌بودید ! از دست «لیپوتین» خشمگین بودید .

ـ هوم ... حالا ، دیگر خشمگین نیستم . آنوقت ، نمیدانستم‌که خوشبخت بودم . یك برگ را دیده‌اید . برگ که از درختی افتاده باشد ؟...

ـ بله ، دیده‌ام ...

ـ من برگ زردی را دیده‌ام‌که اندکی سبزی داشت وکناره‌هایش پوسیده بود . آن برگ دستخوش هر بادی بود . هنگامی که بیش از ده سال نداشتم ، دوست‌داشتم‌که هنگام زمستان چشمهایم‌را ببندم ، باین‌امیدکه برگی سبزوشاداب وتروتازه وخورشیدی را که می‌درخشد ، بچنگ آورم ... دوباره چشمها را می‌گشودم وچنان این‌تجسم زیبابودکه نمیخواستم باورکنم‌که برگ‌زرد وجود داردا دوباره چشمهارا می‌بستم ...

ـ چه می‌گوئید ؟ با رمز وکنایه حرف میزنید ؟

ـ نه ... برای‌چه ؟ این‌یك رمزوکنایه نبود ... فقط داستان یك‌برگ‌بود یك برگ تنها ... آن برگ بسیارخوب بود ! همه‌چیزخوبست !

ـ همه چیز ؟

ـ همه چیز ! انسان بدبخت است ، چون که نمیداند که خوشبخت است ، تنها باین علت وبس. اساس‌مطلب همین است ، همین ! کسی‌که باین نکته پی ببرد بیدرنگ ، خوشبخت خواهد شد ! این عروس پیرزن خواهد مرد و کودك خواهد زیست ! همه چیزخیروصلاح است . این‌نکته را برحسب تصادف فهمیده‌ام .

ـ وآن‌کسی‌که‌ازگرسنگی‌میمیرد؟ وآن‌کس‌که دامن‌دختربچه‌ای‌را لکه‌دار می‌کند ؟ اینها همه خیروخوبی است ؟

ـ بسیارخوب ! وآن‌کس‌که سرمهاجم ومتجاوز را می‌کوبد ، خوبست ، و آن‌کس‌که سرش‌را نمی‌کوبد ، اوهم خوبست! همه چیز خیروخوبی‌است ، همه‌چیز. آنان‌که این‌نکته را می‌دانند ، خوشبخت‌اند . اگرانسان می‌دانست که خوشبخت است ، خوشبخت می‌شد . تازمانی‌که به خوشبختی خود پی‌نبرده ، خوشبخت‌نیست! همه‌چیز دراین اندیشه نهفته‌است ، هیچ‌چیزبیرون ازآن نیست .

ـ کی پی‌بردیدکه تا اینحد خوشبخت اید ؟

ـ سه شنبهٔ هفتهٔ‌گذشته ... نه ، چهار شنبه ؛ هنگام شب بود ...

ـ درچه موردی بود ؟
ـ بیاد ندارم ! موردی نداشت ! توی اتاقم قدم میزدم ... دراینحال‌بود . ساعتام را ازکار انداختم . ساعت ، دو وسی وهفت دقیقه بود .
ـ برای اینکه بهترنشان دهید و اثبات‌کنیدکه زمان میبایست بایستد ؟
«کیریلوف» جواب نداد . ناگهان بسخن ادامه داد ،
ـ انسانها شرور وموذی‌اند ، زیرا نمیدانندکه خوبـاند . هنگامی‌که‌باین نکته پی‌ببرند ، دیگربه‌دختربچه تجاوزنمیشود . باید این‌نکته‌را بفهمند وآنگاه همگی‌خوب می‌شوند . همه ، تانفرآخر !
ـ شما باین‌نکته پی‌بردید . پس خوب‌اید ؟
ـ من خوبـام !
«استاوروگین» اندوهناك ،گفت ،
ـ خوب ، بگذریم ، قبول دارم .
ـ آنکس‌که به‌انسان بیآموزدکه همگی خوب‌اند ، آفرینش‌را تمام وکامل خواهدکرد .
ـ آنکس که این نکته را می خواست بانسان بفهماند ، او را به صلیب کشیدند !
ـ او برمی‌گردد ! واورا «خدایی‌که انسان شده» می‌نامند !
ـ یا «انسانی‌که خدا شده» ؟
ـ «خدایی‌که انسان شده» ، اختلاف درهمین است !
ـ شما آن شمع‌را روشن‌کرده‌اید ؟
ـ بله ، خودم آنرا روشن‌کرده‌ام .
ـ پس‌ایمان دارید ؟
ـ پیرزن‌دوست داردکه‌آن روشن‌باشد... امروزفرست نیافت روشنش‌کند.
ـ وشما ! هنوزهم دعا ونماز نمی‌خوانید ؟
ـ من همه چیز را ستایش می‌کنم. آنجا را نگاه کنید ، عنکبوتی بدیوار میدود ، اورا می‌نگرم و چون می‌دود ستایش‌اش می‌کنم .
دو باره چشمانش درخشید . همچنان با نگاهی جدی و سخت به چشمان «استاوروگین» خیره شده‌بود . «استاوروگین» باحالتی‌درهم وتحقیرآمیزمراقب‌اش بود ، اما درنگاهش هیچگونه‌آثار وعلائم تسخردیده نمیشد .کلاهش‌را برداشت وبرخاست وگفت ،
ـ شرط می‌بندم، هنگامی‌که باردیگربااینجا بیآیم ، شما بخدا ایمان‌آورده باشید . «کیریلوف» هم‌برخاست ،
ـ بچه دلیل؟
ـ اگرپی برده بودیدکه بخدا ایمان دارید ، باو ایمان داشتید ؛ اماچون هنوز این نکته را نفهمیده‌اید باو ایمان ندارید .

ـ این ، همان نیست که من گفتم ؛ اندیشهٔ مرا درهم ریختید ، اینهم یکنوع شوخی مردم این دنیاست . «استاوروگین»، نقشی را که درزندگی من بازی کرده‌اید، بیاد بیاورید .

ـ بامید دیدار ، «کیریلوف» .

ـ یك شب باینجا بیائید ، کی باز می گردید ؟

ـ کارهایی را که باید فردا انجام دهیم ، فراموش نکنید .

ـ آه، بله ! داشتم فراموش می کردم. آسوده باشید ، بموقع بیدارمیشوم ، ساعت نه ! هروقت دلم بخواهد ، میتوانم بیدارشوم ؛ میخوابم وبخودم می گویم ، ساعت هفت و درست سرساعت هفت بیدار میشوم ؛ می گویم ؛ ساعت ده ، سرساعت ده بیدار می‌شوم .

ـ عادات جالبی دارید !

«نیکلای وسولودوویچ» ، چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ اورا نگریست .

ـ میروم دررا باز کنم .

ـ زحمت نکشید . «کاتوف» دررا باز می کند .

ـ آه ! «کاتوف» ! بسیارخوب ! بامید دیدار .

٦

قسمت خالی‌خانه که «کاتوف» درآن زندگی‌می کرد ، درش‌بسته نشده بود. «استاوروگین» همینکه قدم براهروگذاشت ، باتاریکی مطلق روبرو شد . بادست پلکان را میجست . ناگهان دری در طبقه بالا بازشد وروشنایی تابید . «کاتوف» بیرون نیآمد . بهمین اکتفا کرد که در را نیمه باز کند . هنگامی که «نیکلای ـ وسولودوویچ» درآستانهٔ درایستاد ، اورا دیدکه جلومیزش درگوشهٔ اتاق، منتظر اوایستاده است . پیش‌ازاینکه داخلشود ، پرسید :

ـ اجازه می‌دهید داخل‌شوم ، کار دارم ؟

ـ داخل شوید وبنشینید ، دررا به بندید . صبر کنید ، خودم میروم .

در راکلیدکرد ، به‌کنار میز برگشت و رو بروی «نیکلای وسولودوویچ» نشست . دراین هفتهٔ اخیر، بسیارلاغرشده بود وبنظرمیآمدکه تب دارد . سرش را زیر انداخت و گفت :

ـ مرا بیچاره‌کردید . چرا زودتر نیآمدید ؟

ـ تااین حد اطمینان داشتیدکه بخانهٔ شما میآیم ؟

ـ بله ، صبر کنید ... دچارتب وهذیان شدم ... شاید هنوزهم تب دارم ... صبر کنید !

او نیم خیزشد و دستش را بجانب تخته طبقهٔ سوم که از همه بلندتر بود و کتابهایش‌را روی آن چیده بود ، دراز کرد . از آنجا چیزی را برداشت ، یك ششلول بود .

ـ یکشب ، خواب دیدم که شما برای کشتن من باینجا آمده بودید ؛ صبح فردا ، یك ششلول ازاین «لیامشین» لاابالی خریدم وآخرین دینار پولم‌را دادم. نمیخواستم بدون مقاومت شما مرا بکشید . بعد ، بخود آمدم . نه باروت داشتم ونه گلوله ... ازآن زمان ، ششلول‌راآنجا روی تخته رها کردم ... صبر کنید ...

او برخاست ودریچه راگشود . «نیکلای مولودوویچ» گفت :

ـ چرا میخواهید آنرا دور بیندازید . پول برایش داده‌اید . وانگهی ، فردانخواهندگفت که درزیر وپنجرهٔ شماششلول ریخته وپاشیده‌است ؟ آنرابجایش بگذارید !

«خوب ! بنشینید ... چرا این خوابتان را برایم نقل کردید که میخواستم شما را بکشم ؟ باینجا نیآمده‌ام که خیال شما را آسوده کنم ! دربارهٔ مطلب مهمی باید باشما حرف بزنم . اولابمن بگوئید که بعلت اینکه بازنتان ارتباط داشته‌ام، مرا نزدید ؟

ـ خوب می‌دانید که باین علت نبود .

«کاتوف» دوباره سرش‌را زیرانداخت .

ـ این‌شایعهٔ احمقانه‌ای راهم که دربارهٔ «داریاپاولونا» برسرزبانها افتاده است ، باور نکرده‌اید ؟

«کاتوف» بالحنی قاطع وشتاب‌آلود ، پایش‌را بزمین کوفت وگفت :

ـ نه ، نه ، مسلم‌نه! چه مزخرفاتی ! خواهرم‌قبلاً ازابتدا تاانتهای‌داستان را برایم نقل کرده است .

«استاوروگین» بالحنی‌آرام ادامه داد :

ـ پس ، من درست حدس‌زدم وشما هم درست حدس‌زده بودید . حق‌دارید. « ماریاتیموفیونا لبیادکین » زن شرعی منست ؛ چهار سال ونیم‌پیش ، در «سن ـ پترزبورگ» باهم ازدواج کردیم . بخاطراو مرا زدید ؟

« کاتوف » مبهوت و حیران گوش میداد . خاموش بود . نگاهی عجیب به «استاوروگین» انداخت و بالاخره گفت :

ـ آنرا حدس زده بودم ، اما باور نمی‌کردم .

ـ وشما مرا زدید ؟

«کاتوف» سرخ شد وبی‌اینکه بارتباط سخنانش بیندیشدگفت :

ـ شما را زدم بعلت اینکه سقوط کرده بودید ... بعلت اینکه دروغ می ـ گفتید ... بشمانزدیك نشدم تاشمارا تنبیه کنم ... هنگامی که بشما نزدیك‌میشدم، هنوز نمی‌دانستم که میخواهم شمارا بزنم . دستم را بروی شما بلندکردم ، برای اینکه چنین نقشی‌را درزندگی من بازی کرده‌اید ... من ...

ـ می‌فهمم ، می‌فهمم ! روده درازی نکنید . افسوس میخورم که تب دارید؛ یك پیغام ضروری برای شما دارم ...

«کاتوف» برخود لرزید و نیم خیزشد ...

ـ دیریست که انتظار شما را می‌کِشم ... کارتان را بگوئید ... بعد از آن، من‌هم باید باشما صحبت کنم !

او دو باره نشست . « نیکلای وسولودوویچ » ، کنجکاوانه باو نگریست و گفت :

ـ این کار، کاری تازه است ! بنا بعللی ، ناگزیر بودم که چنین ساعتی را انتخاب کنم و بشما اطلاع دهم که شاید شمارا بقتل برسانند !

«کاتوف» ، نگاهی مضطرب باو انداخت و باوقار گفت ،

ـ میدانم که خطری تهدیدام می‌کند . اما شما چطور توانستید بفهمید ؟

ـ زیرا که منهم درست مانند شما، عضو «جمعیت» شان هستم.

ـ شما ... شما عضو جمعیت آنهائید ؟

«نیکلای وسولودوویچ» لبخند زد و گفت ،

ـ درچشمان شما میخوانم که ازمن‌همه چیزرا انتظارداشتید ، جز این‌یکی را ! اما اجازه دهید ، پس‌قبلا می‌دانستید که میخواهند بشما سوء قصد کنند؟

«کاتوف» مشتی روی میز کوبید و باخشم گفت ،

ـ هیچ چیز نمیدانستم ! و بااین وجود که بمن گفتید ، آنرا باور ندارم ... هرچندکه ... کی می‌تواند اعمال این‌احمقها را تضمین کند ؟ از آنها ترس ندارم ! از آنها بریده‌ام. آن یکنفرهم، چهار بار بدیدارمن آمد و بمن گفت که آنها ممکنست.. اما ازاین قضیه چه می‌توان بفهمید .

« نیکلای وسولودوویچ » حالت کسی را بخود گرفت که فقط وظیفه‌ای را میخواهد انجام دهد و با خونسردی گفت ،

ـ ناراحت نشوید ! قصد اغفال شمارا ندارم . میخواهید آنچه راکه میدانم ازمن بپرسید ؛ میدانم که دوسال پیش درخارج ازکشور عضو این جمعیت شده‌اید وهم‌چنین میدانم که این‌واقعه پیش‌ازتجدید سازمان این‌جمعیت بوده‌است یعنی‌درست مقارن عزیمت شما بآمریکا و بلافاصله پس‌ازآخرین گفتگوی ما که درنامهٔ آمریکای خود راجع بآن بسیار سخن‌گفته بودید . راستی، خواهش میکنم مرا ببخشید که جواب آنرا ندادم وفقط باین‌اکتفا کردم که ... «کاتوف» جمله را تمام کرد ،

ـ پول برایم بفرستید ، پس‌تأمل کنید !

او کشو میزش‌را گشود و یك اسکناس هزار روبلی ازآن بیرون کشید .

ـ پولی راکه برایم فرستاده بودید ، بگیرید . اگر کمك شما نبود ، نابود شده بودم . تقصیر مادرشما بود که تاکنون این پول را بشما برنگردانیده بودم ! این‌پولهارا نه ماه پیش، پس از بیماری‌ام ، بمن داده بود . او برفقروفلاکت من دلش سوخته بود ! اما، خواهش‌می‌کنم ، ادامه دهید .

بخش گلویش را گرفته بود .

ـ درامریکا ، شما تغییرعقیده دادید . هنگامی که به «سوئیس» بازگشتید، خواستید از«جمعیت» کناره کنید . جواب قطعی بشما ندادند ، چون که شما راماًمور انجام کاری کرده بودند. شما میبایست درروسیه، یك دستگاه چاپ را ازشخصی تحویل می گرفتید وآنرا نزدخود نگه میداشتید تا کسی ازجانب آنها بیآید ودوباره آنرا ازشما تحویل بگیرد . جزئیات رانمیدانم ، امارؤس مطالب ، همین بود ! اینطور نیست ؟ شما پذیرفتید ، بامیدی که این آخرین مأموریت شما خواهد بود وپس از آن آزاد خواهید شد . خواه راست ، خواه دروغ ، برحسب تصادف باین قضیه پی بردم ، نه بوسیلهٔ آن افراد ! اما بنظرمیآید که نمیدانید که این آقایان بهیچوجه میل ندارند که شما ازآنان جدا شوید .

«کاتوف» فریاد کشید .

ـ بیهوده است ، باکمال صداقت اعلام کرده بودم که ما عقاید مان کاملا با یکدیگر متناقض است و مغایرت دارد ! آزادی عقیده ، حق من است ، یك حق وجدانی واخلاقی. آنرا تحمل نخواهم کرد ! قدرتی وجود ندارد که بتواند ..

«نیکلای وسولودوویچ» بسیار جدی باو گفت ،

ـ که چه ! اینقدر بلند فریاد نکشید ! این «ورخوونسکی» چنان زیرك است که میتواند درپلکان خانهٔ خودتان حرفهای شمارا گوش کند، خواه باگوشهای خودش ، خواه توسط دیگری . حتی این « لیبادکین » شرابخواره مأمور مراقبت شماست. شاید خودتان پی برده باشید؟ خوب، بگوئید به بینم ، بالاخره «ورخونسکی»، دلایل شمارا پذیرفت یا نه ؟

ـ اوآنها را پذیرفت .گفت که چنین چیزی امکان دارد و حق باهنست ...

ـ اوشمارا فریب میدهد. حتی میدانم که «کیریلوف» ،که تقریباً عضودارو دستهٔ آنها نیست . مأموربود اطلاعاتی دربارهٔ شما گردآورد. آنها مأموران بیشماری دارند ، حتی دربین اشخاصی که خودشان هم نمیدانند برای چه کسی کار می ـ کنند . بالاخره ، «پترورخوونسکی» باینجا آمده ، تا درلحظهٔ معین شمارا سربه نیست کند ، زیرا زیاد میدانید وامکان دارد فاش کنید ... این موضوع جدی است ، بازهم تأیید می کنم . واجازه بدهید این نکته راهم بیفزایم که نمیدانم بچه علت آنها یقین کرده اند که شما یك جاسوس اید واگر تاکنون سری را فاش نکرده اید ، بالاخره خواهید کرد . درست است ؟

«کاتوف» باشنیدن این سؤال ، روی درهم کشید وبالحن کاملا عادی، بی اینکه مستقیم جواب بگوید بازیرکی گفت ،

ـ اگرمن جاسوس باشم ، آنهارا بچه کسی لوخواهم داد ؟ نه ، ولم کنید ، بگذارید به درد ومزگ خود بمیرم .

اودوباره بفکر اولی خود که بیشتر آشفته اش کرده بود تاخطری که جانش را تهدید می کرد ، برگشت ،

ـ شما ، شما «استاوروگین» ، چگونه توانستید باین لانهٔ فرو مایگان و اراذل ، مردمی که نه‌استعداد دارند و نه شرف ، قدم بگذارید ؟.. شما ، عضو این جمعیت اید !

بانهایت نومیدی فریاد کشید :

ـ این است ، عمل برجسته و پیروزی نمایان «نیکلای‌استاوروگین» ؟..

دستهایش‌را چنان بآسمان بلندکرد ، گویی که برای‌اوهیچ چیزدردناکترو غم‌انگیزتر از این اکتشاف وجود نداشت . «نیکلای وسولودوویچ» باتعجب گفت:

ـ هزاربار پوزش میخواهم ! امابنظرم میرسدکه شما مرا همچون ستاره‌ای تصور می‌کنید وخودتان را درکنارمن چون پشه‌ای ! این نکته را ازپیش فهمیده بودم ، هنگامی که ازآمریکا برایم نامه نوشته بودید .

«کاتوف» سخن اورا قطع کرد وناگهان گفت :

ـ شما ... شما نمی‌دانید ... این موضوع را رهاکنید و دیگر ازمن سخن نگوئید . اگرمی‌توانید دربارهٔ خودتان چیزی بمن بگوئید . ـ با حرارت ادامه داد :ـ بسئوال من جواب دهید .

ـ باکمال میل . ازمن می‌پرسیدکه چگونه توانستم خودرا دراین منجلاب داخل‌کنم ؟ پس‌از اینکه شمارا در جریان واقعه‌گذاشتم ، باید کمی با صداقت و صمیمیت با شما سخن‌گویم . توجه کنید ، رك و راست بگویم که من هرگز عضو «جمعیت» آنها نیستم ونبوده‌ام . من‌این مزیت را برشما دارم‌که حق دارم آنرا ترك‌کنم ، زیرا هرگز عضوآن نبوده‌ام . برعکس ، ازهمان‌آغاز بآنها تذکردادم که من‌جزء افرادشان نیستم . اگربآنها کمك‌کرده‌ام ، فقط باین‌علت بوده است‌که آدمی بیکار وسرگردان ودرعین حال‌آزاد بوده‌ام . من درتهیه و تدوین اساسنامهٔ تازهٔ «جمعیت» شرکت کرده‌ام ، همین وبس . اماآنها تغییر عقیده داده‌اند ، باین نتیجه رسیده‌اند که اگر مرا همچنان سر خود رهاکنند خطرناکست وگمان می‌کنم که من‌هم ، محکوم شده‌ام .

ـ آه ! آنها فقط به‌مجازات مرگ می‌اندیشند ! حکم محکومیت را کتباً ابلاغ می‌کنند واین‌حکم قطعی‌است و بامضای سه نفر ونصفی میرسانند ! شما فکر می‌کنیدکه‌آنها حق‌دارند ، چنین‌کاری بکنند ؟..

«استاوروگین» باهمان لحن خونسرد وحتی بیقیدگفت :

ـ بطورکلی حق باشماست . شك نیست که مانند همیشه در اینگونه موارد مردم یك کلاغ‌را چهل کلاغ‌می‌کنند . یك‌مشت مردم دربارهٔ اهمیت‌اش‌غلومیکنند! واگر راستش‌را بخواهید ، فقط یکنفر دست اندرکار است واو «پتروروخوونسکی» است واومرد منصفی‌است وخودرا برترازیك مأموروعامل«جمعیت» بشمارمیآورد. ازطرف دیگر، عقیدهٔ اصلی‌آنها ، احمقانه‌تر ازعقاید دیگر، ازهمین سنخ و نوع نیست . آنها توانسته‌اند با «انترناسیونال» ارتباط برقرارکنند. آنهاتوانسته‌اند مأموران وعاملانی در روسیه دست وپاکنند وحتی‌یك روش‌کاملا محلی‌واصیل‌اتخاذ

نمایند ... اما مسلم این روش کاملا نظری است . اما دربارهٔ مقاصدی که در این ایالت دارند ، می‌دانید که هر توطئه ودسیسهٔ روسی، یك امر چنان آشفته واتفاقی و تصادفی است که برای آنان امکان دارد تادرسراسر روسیه آنرا گسترش دهند . توجه داشته باشید که «ورخوونسکی» یك آدم سرسخت و لجوج است !

«کاتوف» باخشم وغضب فریاد کشید :

ـ این حشره ! این نادان ! این احمق ! او نمی‌تواند بفهمد که در روسیه چه می‌گذرد .

ـ شما اورا نمی‌شناسید ! درست است که بطور کلی آنها از روسیه بسیار کم مطلب می‌دانند ، اما فقط ازمن وشما اندکی کمتر می‌دانند ...

ـ «ورخوونسکی» ؟ این آدم متعصب ومتحجر؟

ـ اوه ، بله ! ازیك نظر، اودیگر یك عروسك خیمه شب‌بازی نیست، بلکه یك مجنون است . خواهش می‌کنم آن گفتهٔ مخصوص خودتان را بیادآورید ؛ می ـ دانید که یك مرد تنها ، چه نیرو وقدرتی را میتواند بدست آورد ؟ خواهش میکنم، نخندید ! او می‌تواند یك تیانچه را خالی کند . آنهامرا هم یك جاسوس تصور می کنند . کردار خودشان را نمی بینند و دوست دارند جاسوس همه دیگر را محکوم کنند .

ـ خوب ، شما که ترسی ندارید ؟

ـ ن ، نه ! نه‌چندان ... اما وضع شما با من فرقدارد . شمارا آگاه کردم تا مواظب خودتان باشید ، بعقیدهٔ من ، اگرانسان دربرابرخطری که ازجانب مردم احمق اورا تهدید می کند ، مواظب خودش باشد و احتیاط کند ، هیچ عمل پست و ناشایستی انجام نداده است ، عقل آنرا محکوم نمی‌کند ؛ آنها ، پیش‌ازاین بغیر از ما ، دست خود را بروی دیگران هم دراز کرده‌اند . خوب ، ساعت یازده و ربع است . ـ ساعت‌اش را نگاه کرد وبرخاست . ـ میخواستم ازشما موضوعی بپرسم که کاملا فرعی است وباصل مطلب ارتباط ندارد .

«کاتوف» ، آرام جایش‌را ترك کرد وگفت ،

ـ خواهش می‌کنم !

ـ یعنی ؟

«نیکلای وسولودویچ» با تعجب نگاهی باو انداخت .

«کاتوف» که دستخوش هیجان غیرقابل توصیفی شده بود ، تکرارکرد ،

ـ بپرسید ، شما را بخدا ، بپرسید ! اما باین شرط که من هم حق داشته باشم، چیزی ازشما سؤال کنم . خواهش می‌کنم ... اجازه بدهید... من نمی‌توانم... سؤال شما چیست ؟

«استاوروگین» یك لحظه صبر کرد .

ـ شنیده‌ام که شما در «ماریاتیموفیونا» نفوذ کرده‌اید و اوخیلی دوست دارد شما را ببیند و بسخنانتان گوش دهد . درست است ؟

«کاتوف» با لکنت‌زبان گفت ،
ـ بله . گاهی او بسخنانم گوش میدهد .
ـ قصد دارم ، بزودی ازدواجم را علنی کنم ...
«کاتوف» با وحشت زمزمه کرد :
ـ چطور ممکنست ؟
ـ یعنی ، چرا امکان نداشته باشد ؟ هیچ اشکالی وجود ندارد . شهود من دراین شهرانند. مراسم ازدواج بطریق کاملاً قانونی در «سن‌پترزبورگ» برگذار شده و اگر دراینجا کسی آنرا فاش نکرده ، باین علت بوده است که تنها دوشاهد ازدواج «کیریلوف» و «پترورخوونسکی» و بالاخره «لبیادکین» (که افتخار می کنم او را درشمار بستگان خود محسوب دارم) درآنهنگام قول دادند که دراین خصوص خاموش بمانند و مطلبی را فاش نکنند .
ـ من از این موضوع حرفی بمیان نیاوردم ... شما بسیار آرام و آسوده بنظرمیآئید... امیدوارم همیشه چنین باشد ... بگوئید که آیا شمارا مجبور نکرده‌اند تا باین‌شکل ازدواج کنید ؟ نه ؟
ـ نه ، هیچکس مرا مجبور نکرده است .
«نیکلای وسولودوویچ» از شتاب سرکش «کاتوف» لذت برد و لبخند زد .
ـ و «ماریاتیموفیونا» چه چیز بشما گفته است ؟... دربارهٔ فرزندش ؟
ـ او دربارهٔ فرزندش حرف بزند ؟ به ! نمیدانستم ... نخستین‌بار است که می‌شنوم ! او هرگز فرزندی نداشته است و دلیل‌هم دارد . او دوشیزه است !
ـ آه ! فکر می‌کردم ... گوش کنید ...
ـ «کاتوف» ، شما را چه میشود ؟
«کاتوف» ، چهره‌اش را با هردو دست پوشانید ، برگشت ، بعد ناگهان ، شانه‌های «استاوروگین» راگرفت وفریادکشید :
ـ آیامیدانید ، آیادست‌کم‌می‌دانیدکه چرا اینکارها را ، این‌دیوانگیهارا انجام داده‌اید ؛ و چرا اکنون تصمیم گرفته‌اید که خود را مجازات کنید .
ـ سؤال شما منطقی وعاقلانه است . اما من‌هم مطلبی دارم که‌شمارا بشگفت می‌اندازد . بله ، تقریباً میدانم که چرا ازدواج کرده‌ام و چرا تصمیم گرفته‌ام که بنا باصطلاح شما «خود را مجازات کنم» .
ـ این مطلب را رها کنید . ما دوباره دربارهٔ آن صحبت خواهیم کرد ... صبر کنید ، حرف نزنید ... از موضوع اصلی گفتگو کنیم ! دو سال‌است که انتظار شما را می‌کشم !
ـ بله ؟
ـ مدت درازیست که انتظار شما را می‌کشم ! همیشه بفکرتان بوده‌ام. شما تنها فردی هستید که توانسته‌اید این‌چنین درمن نفوذ کنید !... دراین‌باره‌وقتی که در امریکا بودید ، برایتان نوشتم .

ـ این نامهٔ مفصل را کاملاً بیاد دارم .

ـ مفصل بود وارزش‌خواندنرا نداشت ! بسیار خوب ! شش ورق‌کاغذ بودا حرف‌نزنید ، حرف‌نزنید ! ده‌دقیقهٔ‌دیگرمی‌توانیدبمن‌وقت‌بدهید ؟ فوراً حرف‌ام‌را می‌زنم !... مدت درازیست‌که انتظار شما را می‌کشم !

ـ خوب ، اگر احتیاج‌دارید نیمساعت دیگر بشما وقت‌میدهم، امانه‌بیشتر.

«کاتوف» با خشم جواب داد ،

ـ اینطور نه ، شما باید لحن‌کلامتان‌را تغییر دهید ! می‌فهمید ! اینرا از شما میخواهم، درصورتی‌که‌میبایست‌تقاضامی‌کردم. فرقعیان‌خواستن‌و تقاضا کردن‌را می‌دانید ؟

ـ بله می‌فهمم ، یعنی‌شماخودرا برتر ازمناسبات وشایستگی‌ها قرارمیدهید تا به‌هدف‌های عالی برسید . با تأسف می‌بینم‌که شما مثل‌همیشه‌تب دارید!

ـ می‌خواهم تقاضا می‌کنم که بمن احترام بگذارند و برایم ارزش قائل شوند . احترام و ارزش نه برای شخص خودم ، مرده‌شور خودم را ببرد ! بلکه احترام و ارزش برای چیز دیگر ، برای این دقایق معدود ، برای ا... چندکلمه حرف‌و گفتگو ... ما دو موجودایم‌که دربینهایت با یکدیگر برخورد پیدا کرده‌ایم... تکبر و افادهٔ خود را رها کنید ... مانند یك‌انسان‌سخن بگوئید ! نه این‌بار بلکه همیشه‌یك‌لحن‌انسانی‌را اتخاذ کنید ! اینرا بخاطر خودتان‌می‌گویم‌نه‌بخاطر خودم! می‌فهمید که شما دست‌کم تنها باین علت باید آن سیلی‌را برمن‌ببخشید که فرصتی برای شما ایجاد کردم تا به‌عظمت‌نیرووقدرت خود پی‌ببرید ! هنوزلبخندتحقیرآمیز و بیخیال خود را برلب‌دارید . آه ! کی حرفهایم را درك می‌کنید؟ نجیب‌زادگی‌را بدور بیندازید ! می‌فهمید که اینرا از شما تقاضا می‌کنم، وگرنه‌حرف‌نخواهم‌زد ، نمیخواهم حرف بزنم !

هیجان‌اش بمرحلهٔ هذیان رسیده بود . «نیکلای وسولودوویچ» ابروان را درهم‌کشید و رفتاری موقر اتخاذکرد و با لحنی جدی و با هیبت‌گفت ،

ـ اگر نیمساعت بیشتر اینجا می‌مانم و حال آنکه وقتم بـا ارزش است ، باورکنید که دست‌کم باعلاقه بشماگوش خواهم‌داد و ... و اطمینان دارم‌که مسائل بسیار تازه و نوی را خواهم شنید ...

او دوباره نشست . «کاتوف» فریاد کشید ،

ـ بنشینید !

ـ خودش هم ناگهان دوباره نشست . «استاوروگین» گفت ،

ـ اجازه بدهید بیادتان‌بیآورم‌که دربارهٔ«ماریاتیموفیونا» میخواستم‌ازشما خواهشی بکنم‌که برای او بسیار اهمیت دارد ...

ـ بسیار خوب !

«کاتوف»مانندکسی‌بود که سخن‌اش‌را درنقطه‌ای‌حساس قطع‌کنند وبی‌اینکه بفهمد موضوع‌ازچه قراراست ، خیره‌شده بود . او ابروان را درهم‌کشید. «نیکلای

وسولودوریچ» لبخند زد و گفت :

ـ و شما ، مهلت ندادید ، حرفم را تمام کنم .

ـ آه ! اینها احمقانه است ! بگذریم !

با تنفر حرکتی کرد و حالت پرسش بخود گرفت . بی‌اینکه مهلت بدهد ، به‌بیان‌موضوعی که دراین‌لحظه فکرش‌را بخود مشغول‌داشته‌بود ، پرداخت.

۷

« کاتوف » روی صندلی‌اش بجلو خم شد ، چشمانش می‌درخشید و انگشت سبابهٔ دست راست‌اش را بلندکرد (مسلم خودش بآن آگاه نبود) وبالحنی تقریباً تهدیدآمیز آغاز سخن کرد :

ـ آیا میدانید ، میدانیدکه در روی‌کرهٔ خاکی ، اکنون کدام ملت‌است‌که یکه وتنهاحامل «کلمهٔ‌اولی» است ، یعنی‌تنهاملتی‌که رسالت داردکه‌بنام‌یك‌خدای تازه ، دنیا را بهبود بخشد ونجات دهد وتنها ملتی‌که‌کلید زندگی‌نووکلام‌تازه را در ید قدرت خود دارد ؟ میدانیدکه این ملت‌کدام است و چه نام دارد ؟

ـ بنا بروشی که شما می‌پسندید و می‌پذیرید ، ناچار باید نتیجه بگیرم و هرچه زودترهم نتیجه بگیرم‌که چنین بنظر میرسدکه منظورتان ملت روس‌است.

ـ و درعین‌حال ، ریشخند می‌کنید ، ای ...

ـ «کاتوف» تقریباً داشت باو حمله‌ور می‌شد .

ـ خواهش‌می‌کنم ، آرام‌بگیرید... برعکس ، منتظر بودم‌که چنین‌مطالبی‌را بشنوم !

ـ شما منتظر مطلبی بودید ؟ پس با چنین مسائل آشنا نبودید ؟

ـ باآنهاآشنایم . خوب‌پیش‌بینی‌می‌کنم‌که چه نتیجه‌ای‌می‌خواهیدبگیرید . همهٔ سخنان شما و حتی اصطلاح ملت حامل «کلمهٔ اولی» نتیجهٔ‌گفتگویی است‌که باشمادرخارجه‌داشته‌ام ، دوسال‌پیش‌بود ، قبل ازهزیمت شما بآمریکا.اگرحافظه‌ام اشتباه نکرده باشد .

ـ این‌عبارت‌ازشما بودنه ازمن ! این‌عین‌سخنان شما بود نه‌نتیجهٔ‌یك‌گفتگو. «بین ما» گفتگویی وجود نداشت . استادی بودکه وعظ می‌کرد و تعلیم می‌داد و مرید و شاگردی‌که میرفت جان تازه بگیرد . این مرید من بودم وآن‌استاد شما!

ـ اگر حافظه‌ام یاری‌کند ، درست‌پس‌از«وعظ وارشاد» من،شما به«جمعیت» آنها وارد شدید و اندك زمانی بعد بجانب آمریکا هزیمت کردید ؟

ـ بله ، حتی آنرا هم برای شما نوشتم ! همه‌چیز را برایتان‌نوشتم. بله ، نمی‌توانستم تمام رشته‌های گوشتی وخونئی را که از دوران کودکی کسب کرده

بودم ناگهان دفعةً ازهم بگسلم ، رشته‌هایی راکه تمام شادیها و امیدها واشکهای کینه‌ام را صرف آنها کرده بودم . عوض کردن خدا دشواراست ! بیدرنگ سخنان شما را باور نکردم ، زیرا نمیخواستم باور کنم و خودم را بکنارهٔ این منجلاب آویختم ... اما دانهٔ سخنان شما بجا ماند و جوانه زد. جداً بگوئید ، نامه‌ام را تا انتها خواندید ؟ شاید آنرا نخوانده‌اید ؟

ـ سه صفحهٔ آنرا خواندم ، دوتای اولی و یکی آخری ، وانگهی، به‌بقیهٔ آن نگاهی سرسری انداختم ، قصدداشتم ...

«کاتوف» با ملالت حرکتی کرد وگفت :

ـ باشد ! برایم فرق نمی‌کند ! بجهنم ! اگر اکنون سخنان‌خودرا دربارهٔ ملت انکار می‌کنید ، چطور توانستید در آن هنگام آنرا برزبان آورید ؟ همین نکته مرا بیش ازهرچیز شگفتزده میدهد ...

ـ با این‌وجود ، آیا قصد شوخی نداشتم ؟ درحالیکه میخواستم شمارا قانع کنم ، شاید وضع خودم را بیش از شما درنظر داشتم .

ـ شما شوخی‌نکردید ! سه‌ماه‌درامریکا بافقر و فلاکت بسربردم،درحالیکه یك موجود بدبخت همیشه درکنار من بود. ازسخنان او پی‌بردم که در همان‌لحظه که درروح‌وفکرمن‌خدا و وطن‌را جاداده بودید ، قلب واحساسات‌این«کیریلوف» دیوانه را مسموم‌کرده بودید . در او دروغگویی و بهتان را تلقین کرده‌و او را تا سرحد سرسام کشانیده بودید ! بروید ، اکنون او را ببینید ، این شاهکار شماست ! هرچند او را دیده‌اید !

ـ ابتدا بشماتذکردادم که «کیریلوف» همین الآن‌بمن‌گفت که‌اوخوب‌وخوش است . این‌حدس شما که این وقایع مقارن‌هم‌اتفاق افتاده است ، تقریباًدرست‌است. خوب ، بعد ؟ باز تکرار می‌کنم ، درهیچ مورد شما راگمراه نکرده‌ام !

ـ اکنون شما مشرك‌اید .

ـ بله .

ـ و آنوقت چه بودید ؟

ـ و آنوقت هم درست مانند اکنون مشرك بودم .

«کاتوف» با خشم و لکنت‌زبان‌گفت :

ـ برای خودم نبودم که ازشما تقاضای احترام‌کردم . شخص‌هوشمندی‌چون شما میتواند این نکته را درك‌کند .

ـ با نخستین‌حرفی که از دهان شما بیرون آمد ، من ازجا برنخاستم‌اگفتار شما را قطع نکردم و از اینجا نرفتم . ماندم و بسادگی به‌سؤالات وبه‌فریادهای شما جواب دادم ! پس ، هنوز ازجادهٔ احترام منحرف نشده‌ام .

«کاتوف» با ملالت حرکتی‌کرد وگفت :

ـ این عبارات‌خودرا بیادمیآورید که «یك مشرك ، یك‌روس‌واقعی‌نیست». «یك مشرك را دیگر نمیتوان یکفرد روسی دانست . » آنها را بیاد میآورید ؟

ـ بله ؛

این اثبات به‌یك پرسش شباهت داشت .

ـ از من می‌پرسید ؟ پس آنها را فراموش کرده‌اید . و بااین‌وجود دراین عبارات یکی از درست‌ترین اوصاف و سجایا وخصائص اساسی‌فکرروسی راکه‌بآن پی‌برده بودید ، بیان کرده‌اید ! بازهم آنرا بیاد شما خواهم آورد.هم‌چنین گفتید، «کسی‌که ارتدکس نیست ، روس هم نیست .»

ـ فکر می‌کنم‌که این عقیدهٔ طرفداران نژاد اسلاو است .

ـ نه،طرفداران نژاد اسلاو،امروزه‌دیگرآنراقبول‌ندارند. آنها بیش‌ازپیش عاقل شده اند . امـا شما ، دورتر رفته‌اید ! فکر می‌کنید که مذهب کاتولیك رومی ، دیگر یك دین مسیحی نیست ؛ شما اثبات می‌کردید که روم ، مسیحی را معرفی کرده بود که نتوانسته بود دربرابر سومین وسوسهٔ شیطان استقامت کند ، کاتولیك‌ها ، هنگامی‌که اعلام‌کرده بودند که مسیح بدون یك امپراطوری زمینی نمیتواند سلطنت‌کند ، خودشان را ضد مسیح معرفی‌کرده و درنتیجه تمام‌غرب را به‌نابودی وفنا کشانیده‌بودند.شمامی‌گفتیدکه اگرفرانسه، زجروشکنجهٔ بسیاری‌را تحمل کرد ، درست بخاطر این بود که خدای ساختگی رومی را دور انداخته بود و خدایی دیگر را بجای آن نگذاشته بود . اینها مطالبی بود که آن هنگام می‌گفتید : تمام گفتگوی خودمان را بیاد دارم .

ـ اگر من یك مؤمن بودم ، مسلم آنرا اکنون هم تکرار می‌کردم. اگر مانند یك مؤمن حرفـزدم دروغ نگفتم . اما بشما اطمینان میدهم‌که‌این‌یادآوری افکار سابق‌ام ، برای من بسیار ناخوش‌آیند است . نمیخواهید بس‌کنید ؟

«کاتوف» بی‌اینکه به‌درخواست مخاطب خود توجه‌کند ، فریادکشید،

ـ اگر شما یك‌مؤمن بودید !!! بمن نگفتیدکه اگر مانند دو دوتاچهارتا برایتان اثبات‌کنندکه حقیقت بیرون ازمسیح‌است ، شما ترجیح‌میدهیدکه بامسیح بمانید ، نه با حقیقت ؟ این نکته‌راگفتید ، بله یا نه ؟

ـ اما ، اجازه‌بدهیدبالاخره ازشما بپرسم («استاوروگین» صدایش را بلند کرد) این بازجوئی لجوجانه و ... بدخواهانه بکجا میخواهد منتهی شود ؟

ـ این بازجویی‌دیگر تکرارنخواهد شد وهرگز بآن‌اشاره‌ای‌نخواهیم‌کرد.

ـ اما شما روی این موضوع تکیه می‌کنیدکه ما خارج از فضاوزمان‌ایم !

ـ ساکت باشید، من احمق وناشی‌ام ! لعنت برمن ! اجازه بدهید،دربرابر شما ، آن‌گفتهٔ اصلی خودتان را تکرارکنم ، فقط ده خط و آنگاه یك‌نتیجه !

ـ اگر این خود ، یك‌نتیجه نیست ، آنرا تکرارکنید .

«استاوروگین» بساعت‌اش نگریست ، اما ازجایش تکان نخورد. «کاتوف» دوباره روی صندلی‌اش خم شد ویك لحظه‌انگشت‌سبابه‌اش را بلندکرد. بعدگویی که ازروی‌کتابی‌که دربرابرش‌گشوده است ، میخواند ، آغاز سخن‌کرد وهمچنان با حالتی تهدیدآمیز به«استاوروگین» می‌نگریست ،

ـ هنوز هیچ‌ملتی ، بنا باصول علم و عقل زندگی نمی‌کند. هرچند که موقت و بملت حماقت محض بوده باشد ، هنوز هیچ ملتی پیدا نشده است که این اصولرا رعایت کند . سوسیالیسم ، بطورخلاصه ، چیزدیگری جز شرک نیست ، سوسیالیسم در همان قدم نخست اعلام می‌کند که سازمانی است که خدا را منکر است و قصد دارد که یکنوع زندگانی‌را که براساس علم وعقل استواراست ، برپادارد! ازابتدای تاریخ ، علم و عقل در زندگی ملتها ، یك نقش فرعی و بی‌اهمیت‌را بعهده‌داشته است . علم و عقل تا یوم‌القیامة جزاین ، نقشی‌نخواهند داشت . ملتها، براصلی دیگر بوجود میآیند و زندگی می‌کنند ، این اصل فرمان میدهد وحکم میراند ، اما اصل و منشاء آن هنوز شناخته و بیان نشده است . این اصل‌همان‌میل‌سوزان رسیدن به‌یك‌کمال مطلوبست،امادرعین‌حال‌ملتهاوجوداین کمال مطلوبرا انکار می‌کنند. این‌کمال مطلوب همان اثبات جاودانی هستی و نفی‌مرگ است. چنانکه درکتب مقدس اصطلاح شده است ، این همان روح زندگی و چشمهٔ آب حیاتست که که انجیل یوحنا به خشکیدن آن مـا را تهدید می‌کند . بقول فلاسفه‌ای که این کمال مطلوب را با اصل اخلاقی یکسان می‌دانند ، این همان اصل زیبایی و خیر مطلق است . من ، این‌کمال مطلوب را بطور ساده «جستجوی‌خدا» مینامم. هدف هرجنبشی درباطن هرملتی و در هردوران هستی و زیست‌اش،فقط وفقط جستجوی خدا است ، خدایی که مختص همان ملت باشد و مانند یك خدای واقعی‌وواحدباو ایمان آورد . خدا شخصیت مجسم تمام افراد یك ملت است . تمام ملتها باتعداد زیادی از آنان هرگز یك خدای مشترك نداشته‌اند ! هرکدام ، خدایی مختص بخودشان را دارند . هنگامی‌که خدایان‌میان چندملت مشترك باشند، این‌علامت انحطاط و زوال است . وقتی‌که ملتها خدای مشترك داشتند میمیرند و با آنها اعتقاد بخدا وهم‌چنین خود ملتهاهم میمیرند . هرچه بیشتر خدای یك‌ملت‌مختص آن ملت‌باشد ، آن ملت قویتراست . هرگز دیده نشده است که ملتی‌مذهب‌نداشته باشد ، یعنی بدون تمیز و تصور ذهنی خیر و شر باشد . هرملتی در بارهٔ این دو موضوع ، تمیز و تصور ذهنی مخصوص بخودش را داراست . هنگامی‌که‌این‌تمیز و تصور ذهنی بین تعداد زیادی ملتها مشترك شد ، ملتها میمیرند وآنگاه‌حتی تمیز بین خیروشر ازبین میرود ونابودمیشود . هرگز عقل نتوانسته‌است‌خیروشررا توصیف‌کند و حتی نتوانسته است بین خیر و شر تمیز قائل شود و اگرهم در این راه کوشیده است ، بطریق تخمین و تقریب بـوده است . عقل ، برعکس بطریقی شرم‌آور ونامعقول ، آن‌دورا همیشه باهم‌اشتباه‌کرده و درهم آمیخته است . علم ، آنهم‌سایل‌مربوط بمشتزنی ونزاع‌را مطرح می‌کند و علی‌الخصوص «علم‌ناقص» است‌که باین صفت مخصوص و مشخص می‌گردد ، بزرگترین‌آفتی‌که دردنیاوجود دارد و از طاعون‌خطرناکتر است ، قحطی وجنگ‌است‌که پیش ازاین‌قرن‌شناخته نشده بوده است . علم ناقص ، یك مستبد مطلق‌العنان است‌که تاکنون هرگز نظیر نداشته است . یك مستبد مطلق‌العنان‌مداحان وکاهنان و بردگان‌دارد که‌در برابر

او، همه با عشق وخرافه سرتعظیم‌فرودمیآورند ، در برابر «علم‌ناقص» علم واقعی برخود میلرزد و برای آن یك تکیه‌گاه شرم‌آور بشمار میرود . «استاوروگین»، اینها همه سخنان شماست ، بجز موضوع «علم ناقص». این‌موضوع از خودمنست ، زیرا من‌هم ، چیزی جز «علم‌ناقص» نیستم ودرنتیجه آنرا با تمام‌قوای‌خودمنفور میدارم . هیچ چیز را تغییر نداده‌ام ، حتی‌یك‌کلمه را !

«استاوروگین» ناگهان‌گفت ،

ـ فکرنمی‌کنم‌که چیزی را تغییر نداده‌باشید. آنهارا بااشتیاق پذیرفته‌اید و بی‌اینکه خود ملتفت‌شوید ، تغییرشان‌داده‌اید . مثلاً این نکته راکه‌بایدخدارا فقط همچون‌نشانه و رمزی تلقی‌کرد ...

با دقتی خاص و سمج به«کاتوف» خیره شد . «کاتوف»گفت ،

ـ من خدارا همچون نشانه ورمزی تلقی می‌کنم؟ برعکس، من ملت را تا مرتبهٔ خدا بالامیبرم.ملت، قالب وجسم خداست! هیچ ملتی‌را نمیتوان‌ملت دانست مگراینکه خدای خاص خودش‌را دارا باشد و بدون هیچ اغماض وگذشت تمام خدایان دیگرجهان را بدورافکند وچنان معتقدگردد‌که خدای او پیروز است و همهٔ خدایان دیگرجهان را باوجود خود میراند ونفی می‌کند. ازآغاز تاریخ‌تمام ملت‌های بزرگ، آنهائی‌که راهبر وپیشرو بشریت بوده‌اند، هرچندکه تعدادشان ناچیز بوده‌است، چنین اعتقادی‌را داشته‌اند. حقایق‌را نمیتوان‌منکرشد؛عبرانیان نزیستند مگربرای رسیدن به‌خدای واقعی و برای جهانیان یك خدای حقیقی را بمیراث گذاشتند. یونانیان طبیعت را تقدیس وستایش‌کردند ، آنان آئین‌شان را یعنی فلسفه وهنررا ، بجهانیان هبه‌کردند. روم ملت را ، بشکل وصورت دولت ، تقدیس وستایش‌کرد ، اودولت را برای جهانیان بمیراث‌گذاشت. فرانسه، درتمام طول تاریخ خویش جزاین‌کاری نکرده است‌که مفهوم خدای رومی‌راگسترش‌دهدو تحقق بخشد، واگر خدای رومی‌اش را بدورافکند وخود را بدامان شرك و کفر انداخت، یعنی آنچه‌که اکنون «سوسیالیسم» نامیده میشود، برای این‌بودکه شرك وکفر هنوز اصیل‌تر ومعقول‌تر است تاکاتولیك رومی. اگریك ملت بزرگ باور ندارد‌که فقط اوست‌که حق وحقانیت را داراست واگرباور ندارد‌که تنهااورسالت دارد‌که با این‌حق‌وحقانیت، دیگرملت‌هارا اصلاح وتهذیب نماید، آنگاه بیدرنگ فقط بدرد موضوع نژادشناسی میخورد ولاغیر. یك ملت بزرگ واقعی هرگز تن درنمیدهدکه یك نقش فرعی وحتی‌یك نقش اصلی‌را بازی‌کند، اوباید فقط ونقط نقش نخست را بعهده‌گیرد. ملتی‌که این اعتقاد را ازدست بدهد، دیگر سزاواری ندارد‌که نام ملت برخودگذارد. اما چون فقط یك حق‌وحقانیت وجود دارد، پس یك ملت هم وجود داردکه میتواند یك‌خدای حقیقی‌را دارا باشد، هرچندکه‌دیگر ملت‌ها، خدای خاص خودشان‌را داشته باشند.

«تنهاملتی‌که حامل «کلمهٔ‌اولی» است‌ملت روس‌است...و... وشمامرااحمق می‌دانید زیراکه دراین لحظه معنی این سخنان‌را درنمی‌یابم، خواه یك موضوع

آشفته ومبهم کهن که زمان درازیست که نشخوار دهان تمام طرفداران نژاد اسلاو بوده است،خواه یك «کلام جدید»،خواه یك «کلام خاتم»،هرچه میخواهید نام‌اش بگذارید، تنها امریست که رسالك تکوین واحیاء ورستاخیز، بعهده‌اش گذاشته‌شده و... من دراین لحظه خندهٔ شمارا بیجا ومسخره می‌یابم! برایم اهمیت ندارد که شما نمی‌فهمید، اما خلاصهٔ کلام همین است وبس، هیچ‌کم وکاست ندارد نه کلمه‌ای نه حرفی! آه! دراین هنگام خندهٔ غرورآمیز ونگاه شمارا بسیار تحقیرمی‌کنم!

اوازجایش پرید. اندکی کف برلبانش پدیدارشد. «استاوروگین» بااحتیاط بسیار بی‌اینکه ازجای برخیزد، بالحن جدی جواب داد:

ـ برعکس، «کاتوف» برعکس، سخنان پرشور شما، خاطرات بسیاری را در من زنده کرد. خود راآنچنان که دوسال پیش بودم، اکنون می‌یابم و مانند چند لحظهٔ پیش دیگربشما نخواهم گفت که افکارم را با اغراقومبالغه‌متمکس کرده‌اید. گمان می‌کنم که افکارم هنوزهم قاطع، هنوزهم محکم واستواراند وسومین‌بار بشما اطمینان میدهم که دلم میخواست آنچه راکه گفتید تاآخرین کلمه ، تأیید و ابرام کنم، اما ...

ـ شما دچار دوروتسلسل شده‌اید، مانندآن ضرب‌المثل «داشتن‌خرگوش!»

ـ چطور؟

«کاتوف» نیشخندی زد ودوباره نشست وگفت:

ـ یعنی بازهم به یکی ازکلمات قصار بیجا متوسل شده‌اید. « برای درست کردن یك خوراك خرگوش، یك خرگوش لازمست؛ برای ایمان آوردن به خدا ، یك خدا لازمست!» شما عادت داشتیدکه در «سن‌پترزبورگ» این نکته راپیوسته تکرارکنید وکار شما درست مانند کار «نوزدریف Nozdrev » بودکه میخواست بادست خالی خرگوشی‌را بگیرد.

ـ نه. اوفقط لاف میزدکه میخواهد یکی‌بگیرد . راستی، اجازه بدهید من هم بنوبه خویش شمارا ناراحت‌کنم، گمان می‌کنم حق‌اینکاررا داشته‌باشم،بگوئید ببینم، خرگوش خودتان تاکنون بچنگ‌آمده است یا هنوزدرصحراها می‌دود؟

ـ بشما اجازه نمیدهم که با این‌روش‌ازمن سؤال‌کنید. بپرسید، اما بطریقی دیگر !

«کاتوف» ازخشم وغیظ می‌لرزید. «نیکلای‌وسولودوویچ» نگاهی خشن باو انداختوگفت:

ـ باشد! میخواستم بدانم که شما به‌خدا اعتقاد دارید یا نه .

«کاتوف» با جذبه وشوق و با لکنت زبان گفت :

ـ من بخدای روسی اعتقاد دارم، بخدای ارتدکس‌اعتقاد دارم، من‌بکالبد مسیح اعتقاد دارم، من اعتقاد دارم‌که بعثت دوم درروسیه رخ میدهد ، من‌اعتقاد دارم ...

«کاتوف» با جذبه وشوق، زبانش به‌لکنت افتاد. «استاوروگین» سخن اورا

قطع کرد و پرسید :

ـ و به خدا چطور؟

ـ من... من باومعتقد خواهم شد !

درچهرهٔ «استاوروگین» هیچگونه تغییری حاصل نشد. «کاتوف» با نگاهی سوزان اورا تحریك می‌کرد ، گویی قصد داشت ، زنده او را بسوزاند . بالاخره فریادکشید :

ـ پس بشما نگفته‌ام که به‌هیچ چیز اعتقاد ندارم، فقط بشما فهمانیدم که من عجالةً موجودی‌بدبخت وملال‌آورنیستم، همین‌وبس.. اما لعنت برمن‌باد!

«این‌شمائیدکه بحساب میآئید نه من! من‌مردی بی‌استعداد وبیهنرهومانند تمام مردم بی‌استعداد فقط میتوانم جانم را بدهم . جان من چه ارزش دارد ! شما واجد اهمیت وارزش‌اید... دوسال انتظار شما را می‌کشیدم !... نیمساعت است‌که افکارم را لخت وعریان مذبوحانه برایتان شرح میدهم ... شما، شما به تنهائی می توانیدکه این‌پرچم تهوررا بدوش‌گیرید!

او سخن‌اش را تمام نکرد. به میزتکیه داد وسرش‌را در دو دست‌گرفت ، گویی دستخوش نومیدی کشنده‌ای شده بود.

«استاوروگین» سخن‌اش را قطع کرد:

ـ راستی، یك موضوع عجیب را میخواهم بشما تذکردهم . چرا همیشه می خواهند بمن تحمیل کنندکه پرچمی را بدوش‌گرفته‌ام؟ « پتروورخوونسکی» اوهم معتقد است‌که « من میتوانم پرچم آنها را بدوش‌گیرم» ، در هرصورت سخنان او را، اینطور برایم نقل کردند . او فکر می‌کند کـه میتوانم برای آنهـا نقش «استنکارازین[1] Stenka Razine» رابازی‌کنم بعلت «استعداد وقابلیتی که‌برای انجام جنایت» درمن وجود دارد. این‌درست سخنان آنهاست.

ـ چطور؟ « استعداد وقابلیت برای انجام جنایت؟»

ـ مسلم.

«کاتوف» موذیانه نیشخند زد :

ـ هوم! راست است‌که در « سن پترزبورگ » شما عضو یك جمعیت مخفی بوده‌اید‌که طرفدار تمتع ازلذایذ حیوانی بوده‌اند؟ راست است که « مارلی‌ساد » شاگرد شما بوده؟ راست‌که شما اطفال را منحرف وفاسد می‌کردید؟جواب بدهیدو دروغ نگوئید! («کاتوف» فریاد میکشید وزمام اختیار خود را ازدست‌داده‌بود) « نیکلای استاوروگین » به «کاتوف» که باوسیلی زده است، نمی‌تواندروغ‌بگوید! همه چیزرا بگوئید واگر راست بود، همین الآن، جابجا شما را می کشم !

« استاوروگین» پس ازیك سکوت طولانی گفت :

ـ من صحبت می‌کردم و سخنانی می‌گفتم ... اما اطفال را منحرف وفاسد

---

۱ ـ سرکردهٔ مشهور قزاقان درقرن هفدهم. اوعلیه حکومت مسکو شورش کرد ودر سال ۱۶۷۱ گرفتار وکشته شد.

نمی‌کردم .

اورنگش پریده بود. اما چشمانش می‌درخشید. «کاتوف» بی‌اینکه چشم‌از او بردارد با تحکم ادامه داد،

ـ آه ! راست است که شما بین یک عمل شهوانی حیوانی و یک کار قهرمانی انسانی، مثلا فداکردن زندگانی برای سعادت بشریت، فرق نمی‌گذارید؟ راست است که در این دو قطب متضاد، زیبائی ولذت را یکسان یافته‌اید ؟

« استاوروگین» با لکنت زبان گفت ،

ـ نمی‌توانم جواب بدهم... نمیخواهم جواب بدهم .

اومیتوانست برخیزد وبرود، اما بر نخاست ونرفت.

ـ من هرچند نمیدانم که چرا شر زشت است وخیر زیبا، اما میدانم که چرا دراشخاصی چون آقای «استاوروگین» قوهٔ تمیز وتشخیص ازبین میرود. («کاتوف» می‌لرزید، اما دست برنمیداشت) . میدانید که چرا با این طرز بسیار ننگین و بیهوده ازدواج کرده‌اید ؟ مسلم ، برای اینکه این ننگ و بیهودگی با نبوغ ، ارتباطی مختصر دارد ! آه! شما گرد پرتگاه نمی‌گردید! شما پیش‌ازهمه، مستقیم خود را پرتاب می‌کنید ! شما بعلت هیجانات نفس، بعلت شهوت اخلاقی، بعلت یک میل دیوانه‌وار ستمگری، بعلت التهاب وسوسه، ازدواج کرده‌اید ... فرصتی یافتید تا اعصابتان را تسکین دهید! با عقاید عموم مردم جنگیدن بسیار لذت‌بخش است! «استاوروگین» با یک زن لنگ فقیر، ژنده‌پوش واحمق ازدواج می‌کند. هنگامی که گوش فرمانداررا گاز گرفتید، آیا لذت نمی‌بردید؟ آقای نجیب‌زادهٔ مفلوک و بیکاره وولگرد ،آیا چنین لذتی‌را حس نمی‌کردید؟

« استاوروگین» بیش ازپیش رنگش پریده بود،

ـ شما روانشناس‌اید، هر چندکه درمورد علل ازدواج من اندکی اشتباه می‌کنید ... با اینوجودکی توانسته است این جزئیات را دردسترس شما بگذارد؟ (زورکی لبخند زد) . آیا « کیریلوف » بوده ؟ اما او دراین جریانات شرکت نداشته .

ـ رنگتان پریده ؟

« نیکلای وسولودوویچ » صدایش‌را بلندکرد وگفت ،

ـ ازجانم چه میخواهید! نیمساعت است که شلاق سخنان شما را تحمل می کنم، اگرواقعاً دلیل مشخصی برای اینگونه رفتار خود ندارید، دست‌کم،خواهش می‌کنم با اندکی ادب ونزاکت بیشتر اجازه بدهید بروم .

ـ دلیل مشخص؟

ـ بی‌شك . دست‌کم دربارهٔ رفتار خودتان، میبایست بمن‌توضیح میدادید . همیشه در انتظارآن بودم، اما تاکنون‌چنین‌شرارت وخباثت بی‌اندازه‌چیزی‌مشاهده نکردم. بیزحمت، خواهش می‌کنم در را بازکنید .

او برخاست. «کاتوف» دیوانه‌واربدنبال اوشتافت. شانه‌های «استاوروگین»

را گرفت و فریاد کشید ،

ـ بر زمین بوسه زنید ، آنرا با اشکهایتان آبیاری کنید ! پوزش بخواهید !

« استاوروگین » چشمهایش را بزمین دوخت و تقریباً با لحنی دردناك گفت ،

ـ با این وجود ، آنروز صبح شما را نکشتم . دستهایم را پشتم مخفی کرده بودم .

ـ تمام کنید، پس تمام کنید ! شما آمده‌اید تا مرا از خطر آگاه کنید ، گذاشتید تا سخنانم را بگویم ، میخواهید همین فردا صبح، ازدواجتان را علنی کنید. آیا ازحالت نگاهتان پی‌نمیبرم که شما دستخوش یك فکر تازه‌اید که سراسر آن تهدیدآمیز است؟ «استاوروگین» چرا باید تا ابد محکوم باشم که بشما اعتقاد داشته باشم ؟ آیا با دیگری ، میتوانم اینطور بی پروا سخن گویم ؟ من مست و ناکدامنم اما ازبرهنگی و بی‌پروایی خویش، شرم نکردم، چون با «استاوروگین» سخن می‌گفتم . من واهمه ندارم که یك فکر بزرگ را بصورت مسخره و مضحك درآورم ، زیرا که « استاوروگین » لطف کرده و بسخنانم گوش داده است ! آیا هنگامی که از اینجا رفتید ، برجای قدم های شما بوسه نخواهم زد ؟ « نیکلای استاوروگین» نمیتوانم شما را ازقلب خود برانم!

« نیکلای وسولودوویچ » با خونسردی گفت ،

ـ «کاتوف» افسوس میخورم که نمیتوانم شما را دوست داشته باشم.

ـ میدانم که نمیتوانید ومی دانم که راست می‌گوئید. گوش کنید، می‌توانم به همه چیز سروصورت دهم. خرگوش شما را پیش‌شما میآورم.

« استاوروگین » خاموش بود .

ـ شما خدا را منکرید! زیرا نجیب زاده‌اید، آخرین نجیبزاده. شما درك خیر وشر را ازدست داده‌اید، زیرا دیگر ملت خود را نمی‌شناسید ! نسل تازه‌ای پا بعرصهٔ وجود گذاشته ، اومستقیم ازملت برخاسته وشما اورا نمی‌شناسید، نه شما، نه «ورخووِنسکی» پدر وپسر، نه من، زیرا خود من از زمرهٔ شمایم، فرزند نوکر شما «پاشکا». گوش کنید، شما می‌توانید خدا را درکار دشوار وطاقتفرسا بازیابید، همین نکته اصل مطلب است. والا مانند یك کثافت ناچیز محو ونابود می‌شوید ؛ کار کنید وآنگاه خدا را بازیابید !

ـ خدا را درکار دشوار یافتن؟ کدام کار دشوار؟

ـ درکار دشوار و طاقتفرسای دهقانان ! دست بکار شوید، ثروت و دارائی خود را رها کنید ... آه! باز می‌خندید! ازیك راه ووسیلهٔ مشروع واهمه‌دارید.

اما «استاوروگین» ابداً نمی‌خندید. پس ازتفکر، گویی که واقعاً یك فکر تازه وجدی را که ارزش دارد بآن توجه شود یافته است، خندید و گفت ،

ـ شما معتقدید که خدا را میتوان دریك کار دشوار یافت وعلی‌الخصوص در

کار دشوار دهقانان ؟

« راستی» او موضوع را تغییر داد، ـ بیادم انداختید: من ثروتمندنیستم، هیچ چیز ندارم که «رها» کنم. آنقدر بی‌چیزم که نمی‌توانم آتیهٔ «ماریاتیموفیونا» را تأمین کنم . بازهم موضوعی دیگر بیادم آمد ، قصد داشتم ازشما خواهش کنم که « ماریاتیموفیونا » را ترك نکنید؛ شما تنها کس‌اید که می‌توانید بر روح رنجور او تأثیری داشته باشید . اینرا می‌گویم تا نتیجهٔ مفیدی ازهمه این سخنان گرفته باشم . . .

ـ خوب، خوب! بالاخره از « ماریاتیموفیونا» سخن گفتید. (او بایك‌دست حرکتی کرد ، زیرا با دست دیگر شمعدانی راگرفته بود) . بسیارخوب ، بعداً ، مسلم ... گوش کنید، بدیدن «تیخون» **Tikhon** بروید.

ـ کی ؟

ـ تیخون، اسقف سابق که برای اعادهٔ سلامت و بهبود خویش در این شهر استراحت می‌کند . او در شهر در دیر « نوتردام‌دیه‌فی‌میف » **Notre - Dome d,Yéphimiev** زندگی می‌کند.

ـ برای چه ؟

ـ هیچ، مردم بدیدار او میروند. آنجا بروید، چیزی را ازدست نمیدهید!

ـ نخستین بار است که اسم او را میشنوم ... هرگز این قبیل اشخاص را ندیده‌ام! متشکرم، بدیدن اومیروم.

ـ ازاینجا («کانوف» پلکان را روشن کرد). بروید ؛ دری راکه به‌خیابان بازمیشد ، گشود .

« استاوروگین » هنگامی که قدم ازآستانهٔ در بیرون می‌گذاشت ، آهسته گفت :

ـ «کانوف»، دیگر بدیدن شما نمیآیم .

هوا مانند چند لحظهٔ پیش تاریك بود وهمچنان میبارید.

فصل دوم

شب (قسمت دوم)

۱

« استاوروگین » سراسرخیابان «اپیفانی» را پیمود، تا زمانی که‌حس کرد راه سرازیر میشود. پاهایش درگل فرو میرفت. ناگهان فضایی وسیع و مه‌آلود و خالی را مشاهده‌کرد ، رودخانه بود. کلبه‌های محقر، جای خانه‌ها راگرفته بود ، خیابان دیده نمیشد و بجای‌آن کوچه‌های پرپیچ وخم بچشم می‌خورد. مدتی‌دراز درکنار چپرها راه پیمود، بی‌اینکه ساحل رودخانه را ترک‌کند. بسادگی‌راهش‌را یافت، بی‌اینکه بخود زحمت زیاد داده باشد. فکرش جای دیگر بود. ناگهان،از اندیشهٔ دوررودراز خویش بازگشت وخود را تقریباً دروسط پلی یافت‌که سراپا از باران خیس شده بود. گمان می‌کرد تنهاست، اما ناگهان درکنار خویش صدایی مؤدب وآشنا ودر عین حال دلنشین شنید، لحن‌کلامش مانند کلیکارهای«متمدن» و فروشندگان جوان « گوستینی‌دور Gostinny Dvor » شیرین و مقطع بود .

ـ آقا ، اجازه میدهید ازچترشما استفاده‌کنم ؟

ناشناس بزیر چتر خزیده بود یا وانمود می‌کرد که میخواهد بزیر آن بخزد . باصطلاح سربازان شجاع‌ما ، ناشناس اکنون «شانه بشانهٔ او» راه میرفت. «نیکلای‌وسولودوویچ» قدمها راآهسته‌کرد واندکی خم شد تااورا ببیند . تاجائی که تاریکی باو اجازه میداد ، مردیرا تشخیص‌دادکه اندامی متوسط داشت و به یك کلیکار مانند بود واندکی زیادتر از معمول نوشیده بود ، لباسش عادی بود

ومناسب فصل . موهای تابدارش‌را زیریك کلسکت ماهوتی که کاملاخیس‌بود ، پنهان کرده بود ولبهٔ کلسکت ازنیمه ورآمده بود . اولاغربود و میبایست موهای سیاه و پوست‌آفتاب‌سوخته میداشت ؛ چشمهایش بسیار درشت وهمچنین سیاه بود و محتملا درخشان . وچون چشمان کولی‌ها پرتوی زرد رنگ داشت ، باوجود تاریکی‌چنین بنظر میآمد . میبایست چهل سال داشته باشد و مست بنظر نمیآمد . « نیکلای ـ وسولودوویچ» پرسید :

ـ مرا می‌شناسی ؟

ـ آقای «استاوروگین» ، «نیکلای وسولودوویچ» . یکشنبهٔ گذشته،همینکه ترن ایستاد ، شمارا در ایستگاه زیارت‌کردم وانگهی ، ما ذکرشما را از پیش شنیده‌ایم .

ـ ازکی شنیده‌ای؟ از «پتراستپانوویچ»؟ تو «فدکا» زندانی‌محکوم باعمال شاقه نیستی ؟

ـ مرا بنام «فدور فدوروویچ» غسل‌تعمید داده‌اند ، وتا این ساعت دراین مملکت مادری داریم ، اوپیرزن ریزه‌ایست‌که هرروز ریزه‌تر میشود وشب‌وروز برایمان دعا می‌کند ، تادوران پیریش‌را بیهوده تلف نکرده باشد .

ـ تواز تبعیدگاه گریخته‌ای ؟

ـ سرنوشت را تغییر داده‌ام . من « کتابهایم ، ناقوس‌هایم و تمام کارهای کلیسائی‌ام» را تحویل‌داده بودم ، زیرا به زندگی‌محکوم شده‌بودم وبدست‌آوردن آزادی‌ام دیرمیشد .

ـ اینجا چه می‌کنی ؟

ـ هیچکار . گذشت زمان را می‌نگرم ! عمویم‌که بعلت جعل‌اسکناس‌محکوم شده بود ، هفتهٔ گذشته اینجا در زندان درگذشت . بافتخار او ، یك یا دو دوجین سنگ به سگ‌ها پرتاب‌کردم ، تنها کاریست‌که تاکنون توانسته‌ام انجام دهم . غیر ازاین ، «پتراستپانوویچ» یك‌گذرنامهٔ تجارتی‌را بمن قول داده‌است‌که در سراسر روسیه معتبراست ، منتظرالطاف اویم . اوبمن‌گفت ، «بهدم در باشگاه انگلیسها تورا باخته است ومن این واقعه را ظالمانه وغیربشری میدانم .» آقا ، سرداست، سه روبل بمن انعام نمیدهید ؟

ـ پس ، تواینجا درکمین من‌بودی ؟ من‌این‌کارهارا دوست ندارم . کی‌بتو دستور داده ؟

ـ هیچکس بمن دستور نداده . اینکاررا فقط برای این‌کردم ،که از بشر ـ دوستی‌شما باخبربودم ، همهٔ دنیاآنرا میدانند . شما ازدرآمد من اطلاع دارید ، یك‌تکه استخوان اینجا ویك‌تکه سنگ‌آنجا . جمعهٔ گذشته یك‌نان خامه‌ای‌خورده‌ام وازآن روز، روزاول ودوم وسوم منتظرماندم‌وهنوزچیزی بچنگ نیآورده‌ام . اما درمورد آشامیدنی ، توی رودخانه باندازهٔ کافی آب وجود دارد تا ماهی‌های شکم انسان زنده بماند . بنابراین ، منتظرلطف شمااام . من رفیقی دارم‌که خانه‌اش از

اینجا دور نیست . فقط ، نباید باجیب خالی بسراغ اورفت !

ـ «پتراستپانوویچ» ازجانب من بتوچیزی وعده داده ؟

ـ نه ، مسلم چیزی وعده نداده . فقط بمن گفته است که بموقع میتوانم به‌عالیجناب خدمت کنم وتوضیحی دیگر نداده . زیرا «پتراستپانوویچ» می‌خواهد صبروحوصله‌ام را امتحان کند . اوبمن هیچ اعتماد ندارد .

ـ چرا ؟

ـ «پتراستپانوویچ» یك «منجم» است ، او بگردش تمام ستارگان خدای مهربان واقف است . اماخودش هم باید احتیاط کند . من دربرابرشما کاملاصادق وصمیمی‌ام ، چنانکه در برابر مسیح ، زیرا دربارهٔ شما خیلی چیزها شنیده‌ام . «پتراستپانوویچ» یك چیزاست وشما ، آقا ، یك چیزدیگر . اواگر دربارهٔ کسی بگوید که «اوبینیرت‌است» ، هیچ تغییرعقیده نمیدهد واورا همچنان بینیرت می‌یابد ؛ یا ، مثلا ، «ویك احمق است» و همیشه چون احمقها با او رفتار می‌کند . درصورتی‌که من ، شاید سه شنبه و چهار شنبه احمق باشم ، اما پنجشنبه از او هم عاقل‌تر شوم ! مثلا ، اواکنون میداندکه من به یك گذرنامه احتیاج دارم ، زیرا محالست بتوان بدون‌گذرنامه در روسیه زندگی کرد ، وفکر می‌کندکه باینوسیله میتواند مرا بخرد . آقا ، بشما خواهم گفت که «پتر استپانوویچ» یك زندگی و روحیهٔ بسیارساده دارد ، هرکسی‌را باخصوصیات معین‌درنظرمجسم می‌کند ودیگر عقیده‌اش تغییرنمی‌یابد . وانگهی ، اوبی‌اندازه خسیس‌است ! اوفکرمی‌کندکه‌من بدون وجود او هرگز جرأت نمی‌کنم مزاحم شما شوم ومن ، آقا ، در برابرشما چنان‌ام‌که در برابرمسیح واقعی. الآن شب چهارم است‌که در روی این‌پل منتظر الطاف شمایم ، زیرا بخودم می‌گویم‌که بی‌اینکه عقیده ونظر «پتراستپانوویچ» را ببرسم ، میتوانم راه خودرا بتنهایی بیابم . بهتراست به‌خود خدا متکی‌باشم تا به مقربان درگاهش .

ـ خوب ، کی بتوگفت‌که من امشب ازروی این‌پل می‌گذرم ؟

ـ اقرارمی‌کنم‌که بملت حماقت‌کاهیتن «لبیادکین» بودکه نمی‌تواند زبانش را نگاهدارد وبرحسب تصادف فهمیده‌ام ، خوب ! آقا ، این سه روبلی‌که از آن عالیجناب تقاضا کردم ، برای این بودکه سه روز وسه شب انتظارکشیدم وخود را ناراحت کردم . دیگر از لباسهای خیس ام صحبت نمی‌کنم ، زیرا خودم از پای در آمده‌ام ...

ـ خوب ، بانتهای پل‌رسیدیم ! راه من‌سمت چپ‌است وراه تو سمت‌راست! «فدور» ، گوش‌کن ، دوست دارم همه یکبار برای همیشه مرا بشناسند وحرفم را بفهمند ! من بتویك پاپاسی‌هم نمیدهم و درآینده نمیخواهم تورا روی پل یاجای دیگر ببینم ! نه بتواحتیاج دارم ونه‌خواهم داشت ! اگرحرفم‌راگوش نکنی،محکم دست وپایت را می‌بندم وبه‌پلیس‌تسلیم میکنم ؛ یاالله برو!

ـ اوهو ! برای‌اینکه همراهتان آمدم ودرراه سرتان راگرم کردم ، نمی‌

خواهید چیزی بمن بدهید ؟

ـ بروگمشو !

ـ اینجا ، راه را بلدید ؟ خیلی تو در توست ! میتوانم راهنمائی‌تان کنم! این شهر را واقعاً مثل اینکه شیطان در سبد خودگذاشته واز آن بالا روی زمین پخش و ولو کرده است .

«نیکلای وسولودوویچ» برگشت وبالحنی تهدیدآمیز گفت ،

ـ مواظب باش ! دستگیرت می‌کنم !

ـ آقا ، خودتان قضاوت کنید . سر بسر یك یتیم گذاشتن که دشوار نیست !

ـ مثل اینکه بخودت خیلی اطمینان داری !

ـ آقا ، من بشما اطمینان دارم ، نه بخودم .

ـ گفتم ، بتواحتیاج ندارم !

ـ اما ، آقا ، من بشما احتیاج دارم . خوب که اینطور . بسیارخوب! باشد. تا بازگشت شما ، بانتظارتان می‌مانم !

ـ بشرفم سوگند ، اگر تو را ببینم ، دست وپایت را می‌بندم و به پلیس تسلیم می‌کنم !

ـ پس کمربندم را می‌آورم ! سفربخیر، آقا، درعین‌حال متشکرم که بهترین خود ما را پناه دادید وگرم کردید ! تاآخرعمرازاین مهربانی‌شما سپاسگزاریم.

او قدمهایش‌را کندکرد . «نیکلای‌وسولودوویچ» باآشفتگی‌خاطر براه‌خود ادامه‌داد ، به‌این‌مردی راکه ازآسمان افتاده بود ، مسلم‌احتیاج‌داشت ، اوآنقدر عجله داشت‌که دربارهٔ این‌موضوع فکرنکرد . چقدر خودخواهی نشان داد! واگر این‌مرد درگفتارش‌راستگوبود! واگرمیخواست درحق‌اوخدمتی انجام‌دهد ، یعنی البته بتحریك «پترامتیانوویچ»، آنوقت‌چه! درهرصورت بسیارجالب بود.

۲

خانه‌ای را که «نیکلای‌وسولودوویچ» بآن وارد شد در کوچهٔ تنگ کاملا خلوتی، بین دوپرچین ، واقعشده بود وازپشت‌آن باغچه‌های سبزیکاری پدیدار بود. اینجا انتهای شهربود . خانه ازچوب بود وبسیارکوچك و با دشواری ساخته شده بود وهنوزکاملا تمام نشده بود . یکی‌ازپنجره‌ها بازمانده بود . جلوپنجره شمعی دیده میشد تاراه مراجعان شبانه را روشن‌کند . «نیکلای وسولودوویچ» هنوزسی قدم تا جلوخان فاصله داشت که توانست مرد بلند قامتی‌را تشخیص دهد ، قاعدة مستأجر خانه بودکه‌کوچه را ورانداز می‌کرد . صدای بیحوصله اوکه درعین‌حال ترسان بود بگوش‌رسید ،

ـ شمائید ، آقا ، این‌شمائید ؟

ـ بله ، خودم‌ام !

«نیکلای وسولودوویچ» ، پیش از اینکه بجلوخان عمارت برسد ، جواب نداد . اوچترش‌را بست . بالاخره کاپیتن «لبیادکین» که یا بزمین می‌کوبید یا آشفتگی گفت :

ـ خوب ، بالاخره آمدید ! چه هوایی! خواهش میکنم ، چترتان را بدهید بمن ! آنرا روی زمین درگوشه‌ای بازمی‌کنم ... خوش‌آمدید !

درنخستین اتاقی‌که به راهرو بازمیشد وبا دوشمع روشن شده بود ، کاملا باز بود .

ـ بوعدهٔ صریح خود وفانکردید ، ازآمدن شما دیگرمأیوس‌شده بودم .

« نیکلای وسولودوویچ » ساعتش را نگاه کرد و از آستانه در گفت و تأیید کرد :

ـ سه ربع ساعت .

ـ وبا این باران ! واین راه دور ودراز !... ساعت دیواری هم‌ندارم ؛ از پنجره هم جز باغچه‌های سبزیکاری چیزی دیده نمیشود ... بقسمی‌که از همه جا و همه چیز بیخبرم ... اماشکایتی‌ندارم ! زیراجرأت ندارم ... یك هفته است‌که فقط کاسهٔ صبرم لبریزشده ... وبرای پی‌بردن به‌سرنوشت بیحوصله شده‌ام ...

ـ چطور ؟

ـ برای‌پی‌بردن بسرنوشت‌خودم «نیکلای‌وسولودوویچ» !... خوش‌آمدید! باوخوش‌آمدگفت‌وجایی‌را، جلومیز کوچك‌کنار نیم‌تخت، باونشان داد.

«نیکلای‌وسولودوویچ» باطراف خود نگریست ، اتاق کوتاه وکوچك بود واثاثهٔ‌آن بدون فکرونقشه مرتب شده‌بود . صندلی‌ها ونیم تخت چوبی ، نوربدون زینت وپشتی بودند . دومیزچوب زبزفون ، یکی برابرنیم‌تخت بود ودیگری در گوشه‌ای قرارداشت . برروی این‌یك، سفره‌ای‌گسترده شده بود و چیزهایی‌برآن قرارداشت‌که یك‌دستمال بسیارتمیز آنهارا می‌پوشانید . ازاینها گذشته اتاق بسیار تمیز بود .

کاپیتن «لبیادکین» ، هشت روز می‌گذشت‌که می‌نخورده بود چهره زرد- رنگش، آماس‌کرده بود ونگاهش نگران وکنجکاو ومردد بود. چنین‌مشاهده میشد که اوهنوزنمی‌داند باچه‌لحنی‌باید سخن‌گوید وچه رفتاری باید پیش‌گیرد . بقسمی که تا سرحد امکان برتری ومزیت خویش را محفوظ دارد . گرداگرد خویش را وراندازکرد وگفت :

ـ می‌بینید ، من‌چون راهبان زندگی‌میکنم . قناعت ، انزواوفقر**باپهایت** آرزوهای یك شوالیهٔ سابق .

ـ فکرمی‌کنیدکه شوالیه‌های سابق چنین‌آرزوهایی‌داشتند ؟

ـ شاید اشتباه می‌کنم ! افسوس! من‌سواد ندارم ! عمرم‌را هدر دادم. **باور**

کنید ، «نیکلای وسولودوویچ» ، در زندگی نخستین‌بار است که ازعادات بدم‌دست کشیده‌ام ، یك پیاله ویك‌قطره ننوشیده‌ام ! گوشه‌ای گرفتم ! شش‌روز می‌گذرد که وجدانم آسوده است ! دیوارها هم بوی شیرۀ بتهائی می‌دهند و طبیعت را در خاطر برمی‌انگیزند ! وسابق چه‌بودم ؟ بقول یك شاعرزبردست ،

«شب پناهگاه‌نداشتم !

روز ، چون سگه ولگرد پرسه میزدم .»

اما سراپا خیس‌شده‌اید . چای میل دارید ؟

ـ زحمت نکشید .

ـ هشت ساعت تمام سماور می‌جوشید ، اما خاموش شد ... مانند همه چیز این دنیا . می‌گویند که خورشید هم بنوبۀ خویش، باید خاموش گردد ... با این وجود ، اگرچای لازم است ، ترتیب‌اش‌را میدهم ... «آگافیا» هنوزنخوابیده ...

ـ بگوئید ، «ماریاتیموفیونا» کجاست ؟

«لبیادکین» بیدرنگ ، آهسته جواب داد ،

ـ اینجاست . میخواهید اورا ببینید ؟

او دربسته‌ای راکه باتاق دیگرباز میشد نشان داد .

ـ او نخوابیده ؟

ـ آه ! نه،نه . آیاممکنست ؟ برعکس، ازآن شب منتظرشماست . همینکه فهمید شما میآئید ، به‌آرایش‌خود پرداخت .

لبخندی موذیانه برلبانش‌نقش‌بست ، امادوباره محوشد .

ـ خوب ، بطورکلی، حالش چطور است ؟

ـ بطورکلی ؟ خودتان بهترمیدانید (شانه‌هایش‌را با حرکتی رقت‌آور بالا انداخت .) حالا ، او... مشغول ورق بازیست !

ـ خوب ، این‌باشد برای بعد ! ابتداء باید حسابهرا باشما تصفیه‌کنم .

«نیکلای وسولودوویچ» روی یك صندلی‌نشست .

کاپیتن جرأت نکرد روی نیم‌تخت بنشیند، یك‌صندلی‌دیگر به‌کناراوکشید ونشست وبجلوخمشد وباوحشت بسخنان اوگوش داد . «نیکلای وسولودوویچ» به میزی‌که اشیایی‌روی‌آن قرارداشت نگاه‌کرد وپرسید ،

ـ آنجا چیست ؟ آن‌گوشه ، زیرسفره ؟

ـ آن ؟ («لبیادکین» بطرف میز برگشت.) این‌ازنتایج سخاوت‌وبخشندگی شماست ... فکرکردم راه درازی طی می‌کنید و طبعاً خسته میشوید ، غذایی تهیه دیدم ...

خنده‌ای کوتاه و دلنشین‌کرد . بیدرنگ برخاست با نوك پنجه طول اتاق را پیمود وسفره را برداشت ؛ آنگاه یك‌غذای‌کامل پدیدار شد ، ژامبون ، کباب گوساله ، ساردین ، پنیر، یك‌تنگه‌کوچك سبزویك شیشه بزرگ شراب «بوردو.» همۀ اینها باپاکیزگی وعقل‌وشعور وحتی باسلیقه چیده شده بود .

ـ خودتان ، اینهارا تهیه کرده‌اید ؟

ـ بله ، خودم . ازدیروز تابحال . هرچه راکه توانستم بافتخارشما آماده کردم‌خودتان بهترمی‌دانیدکه «ماریاتیموفیونا» باینکارها،کاری ندارد .. وانگهی همهٔ اینها نتیجهٔ سخاوت وبخشندگی‌شماست ، پس‌بخودتان تعلق‌دارد . شما صاحب این‌خانه‌اید نه من . من‌سمت پیشکاری شما را دارم ، زیرا، ازهمهٔ اینها گذشته ، «نیکلای وسولودوویچ» ، روح‌من همیشه آزاد ومستقل‌است ! (بارقت‌چنین نتیجه گرفت) ، مرا ازآزادی واستقلال‌ام ازآخرین سرمایه‌ام ، محروم نکنید .

ـ هوم ! نمیخواهید بنشینید ؟

ـ من سپاسگزارم! سپاس‌گزار، امامستقل وآزاد (اودوباره نشست) .آه! «نیکلای‌وسولودوویچ» ، آنقدر درد در دل دارم‌که نمی‌دانم چطور توانستم مدت درازی منتظرشما بمانم . اکنون ، دربارهٔ سرنوشت من وهمچنین سرنوشت این بد بخت می‌خواهید تصمیم‌بگیرید . وبعد ،آنچه‌را دردل‌دارم می‌گویم ، چنانکه‌سابق، چهارسال پیش گفتم!آنوقت تحقیرم کردید ونخواستید سخنانم‌راگوش‌کنید واشمارم رابخوانید ... راست است که مرا «فالستاف» (شکسپیر) خودتان نامیدید اما در سرنوشت من بسیارتأثیر کردید . اکنون ، بسیاری از مسایل مرا می‌ترساند. حالا ازشما ، ازشمای تنها ، راهنمایی وروشنایی میخواهم . «پتراستپانوویچ» با روشی وحشتناك بامن رفتار می‌کند .

«نیکلای‌وسولودوویچ» باکنجکاوی سخنانش‌راگوش می‌داد وباو خیره شده بود . هرچندکه کاپیتن«لبیادکین» دیگرمی نمی‌نوشید ، با این وجود حالش‌کاملا طبیعی نبود . این‌کهنه میخوارگان بالاخره رفتاری نامناسب وخلوار پیش می‌گیرند وبه‌حیله و نیرنگ و دروغ دست می‌زنند . اگر ضرورت ایجاب‌کرد درست مانند یك‌آدم‌عادی به‌هرگونه طراری‌وتقلب، متوسل‌میشوند. «نیکلای‌وسولودوویچ» بالحنی‌مهربان ومؤدب‌گفت :

ـ می‌بینم‌که‌درمدت این‌چهارسال‌هیچ‌تغییرنکرده‌اید . این‌نکته درست‌است که نیمهٔ دوم زندگی‌ما، دنبالهٔ طولانی عادائی است‌که درنیمهٔ‌اول حاصل‌کرده‌ایم.

کاپیتن‌که درگفتن‌کلمات قصد مهارت‌نداشت باشوق فریادکشید :

ـ کاملادرست است ! شماممعای زندگی‌را حل‌کردید! «نیکلای‌وسولودوویچ» ازسخنان پرمغزشما ، آنراکه در « سن‌پترزبورگ » بیان‌کردید ، مخصوصاً بیاد نگهداشته‌ام ! « انسان باید واقعاً فوق‌العاده باشد تا بتواند در برابر عقل سلیم مقاومت‌کند.» همین !

ـ هم‌چنین ممکنست فوق‌العاده احمق باشد !

ـ باشد ! ممکنست احمق‌باشد ! شما درسراسر زندگی، یك‌هوش‌سرشار از خود نشان دادید ! و آنها چطور ؟ آیا «لیپوتین» و « پتراستپانوویچ » ، چنین چیزهایی‌را بشما می‌گویند . آه ! «پتراستپانوویچ» با خشونت تمام ، بامن رفتار کرده است .

ـ اما کاپیتن ! وشما خودتان چه رفتاری داشته‌اید ؟

ـ من میخواره بودم ! دشمنان بسیار داشتم ! اماحالا، همهٔ اینها مربوط‌به گذشته‌است ! مانند یك‌ماریوست عوض می‌کنم ! «نیکلای‌وسولودوویچ»، می‌دانید که من‌مشغول نوشتن وصیت‌نامه‌ام هستم ، هرچند سابق‌آنرا نوشته‌ام ؟

ـ بسیارجالبست ! چه‌چیزبارث می‌گذارید وبرای‌کی ؟

ـ برای وطن ، برای دانشگاه ودانشجویان ! در روزنامه‌ای شرح‌حال‌یك امریکایی‌را خواندم . او تمام ثروت سرشار و کارخانه‌های خودرا به علوم تجربی اختصاص داده بود واسکلت‌اش را به‌دانشجویان آکادمی‌محل و پوست‌اش‌را برای ساختن طبلی که روز وشب سرود ملی‌راباآن بنوازند ! افسوس ! ما دربرابرترقی وتعالی‌فکری مردم ممالك متحدهٔ‌آمریکا یخمه‌ای بیش‌نیستیم! روسیه زاده ونتیجهٔ بوالهوسی طبیعت است نه عقل وشعور! فرض کنیم که من می‌کوشم پوست‌ام را به هنگ پیادهٔ «آکمولینسکی» که افتخار دارم خدمت سربازی‌ام را از آنجا شروع کردم ، اختصاص‌دهم تاهرروز سرود ملی روس‌را جلو جبهه با آن بنوازند ، در اینکارفقط آزادیخواهی ، محرك ومشوق منست ؛ پوست‌ام را بامانت می‌گذارند. باین علت بودکه اسم دانشجویان را بردم . میخواهم اسکلت‌ام را به آکادمی هدیه کنم، باین‌شرط که‌روی پیشانی‌آن،این‌عبارت نوشته‌شود، «یك‌آزاداندیش‌پشیمان!» تاسالهای سال باقی‌بماند . همین !

کاپیتن باشوق وحرارت حرف زده بود و مسلم شیفتهٔ وصیت‌نامهٔ امریکائی شده بود. اما اوحیله‌گربود ؛ قصدش‌این‌بود که «نیکلای‌وسولودوویچ» راکه‌سابق، مدت‌درازی دیوانه شده بود ، بخنداند . اما «نیکلای‌وسولودوویچ» حتی‌یك‌لبخند نزد . برعکس حالتی‌مشکوك بخودگرفت وپرسید ؛

ـ پس، وصیتنامه‌تان را ، خودتان منتشر می‌کنید' تاپاداشی بدست‌آورید؟ «لبیادکین» با احتیاط جواب داد ؛

ـ اینطور درك‌کردید ؟ «نیکلای‌وسولودوویچ» به‌سرنوشت من بیندیشید ! حتی دیگر شعر نمی‌گویم ! «نیکلای وسولودوویچ» ، سابق از اشعار من خوشتان میآمد ! یادتان میآید ؟ گرد یك میز ، کنار یك بطری !... اما سرچشمهٔ ذوقام خشکیده است ! من‌آخرین شعرام‌را سروده‌ام ، مانند «گوگل» که‌آخرین‌نوول‌اش را نوشت. بیادمیآورید؟ اوگفته بودکه روسیه روح خودرا ازدست‌داده‌است . ومن هم ، اکنون ، شعرم را سروده‌ام !

ـ چه شعری سروده‌اید ؟

ـ «هنگامی‌که پاها بشکنند .»

ـ چه‌گفتید ؟

کاپیتن منتظرفرصت بود . اوبرای اشعارش ارزش‌بسیار قائل بود وباآنها عظیم دلبستگی داشت . اما بعلت روح ریاکاری‌که مختص او بود ، لذت میبردکه این اشعار موهبت مشغول‌داشتن وتوجه «نیکلای‌وسولودوویچ»را بدست‌آورده‌اند،

بقسمی که اورا ازخنده روده بر کرده‌اند . بااین‌ترتیب ، مطمئن بودکه بایك تیر دونشان میزند ، یکی‌جنبهٔ «شاعرانه» داشت ودیگری جنبهٔ «مادی ودنیوی» . اما اکنون، هدف سومی‌هم داشت که این‌یك، بسیارظریف ودقیق بود . دراین‌لحظه که میبایست گزارش بدهد ، معلوم نبود چرا ، اشعارش را سپر بلای خود کرده بود ومی‌اندیشید بدین‌وسیله میتواند خودرا ازخطری‌که تهدیدش می‌کرد ، حفظ کند.

ـ «هنگامی‌که پاها بشکنند»، یعنی،دروقت‌اسب‌سواری!هرجورکه میخواهید تصورکنید ، این یك مزاح است ، یك‌هذیان‌است ، اما یك‌هذیان شاعرانه! روزی یك زن سوارکار را دیدم ، از خودم سؤال کردم ، اگر این بلا بسرش بیآید، چه خواهدشد؟ روشن‌بود ! همهٔ دلخستگانش پا پس می‌کشیدند، نامزدانش‌هم ! وتنها شاعر میماند با قلبی شکسته و دردآلود ! «نیکلای‌سولودوویچ» ، حتی یك‌شپش میتواند عاشق شود ؛ هیچ قاعده و قانونی او را ازاینکار بازنمیدارد.بااین‌وجود، این زن از نامه و اشعاری‌که برایش‌فرستاده‌بودم ، رنجش حاصل کرده‌است. چنین گفتندکه شما هم خشگمین‌شدید ! آیا راست‌است ! جای تأسف است! نخواستم‌آنرا باورکنم ! موضوع مهمی نیست ، فقط یك بازیگری قوهٔ تخیل است ! به‌کی ضرر میرسانم ؟ و وانگهی ، بشرافتم سوگند میخورم‌که این «لیپوتین» مرابااینکارواداد کرد ، «اشعا را برایش‌بفرست ! هرمردی حق دارد باب مکاتبه را بازکند». ومن آنها را فرستادم !

ـ گمان می‌کنم ، قصد داشتیدکه عنوانی را بخود ببندید ؟

ـ این دشمنان من‌اندکه ...

«نیکلای‌سولودوویچ» با لحنی خشن سخن او را بریده وگفت ،

ـ بگوئیدکه این اشعار منست‌که ...

ـ از همهٔ اینهاگذشته ، این یك هذیان است !

با این‌وجود قد برافراشت و دستهایش را ازهم بازکرد و آغاز نمود ،

«زیبای زیبایان ، یك‌پایش شکست .

« بیش ازپیش دلربا شد .

« وآن‌کس‌که بدام مهراش‌گرفتار آمده بود ،

« عشقی دوچندان بجانش افتاد . »

«نیکلای وسولودوویچ» با یك حرکت ، اورا خاموش‌کرد ،

ـ دیگر بس است !

ـ درآتش آرزوی عزیمت به«سن‌پترزبورگ» می‌سوزم !

«لبیادکین» با شتاب موضوع صحبت‌را تغییر داد ،گویی ده بحثی از شعر درمیان نبوده است !

ـ من یك زندگی‌تازه را آرزوداشتم. آه ، ای متمم من! می‌توانم‌امیدوار باشم‌که خرج این سفر را از من دریغ نخواهید داشت ؟ سراسر این‌هفته‌را انتظار آفتاب وجود شمارا داشتم ...

ـ خوب ! نه ، معذرت میخواهم ؛ پولی ندارم ! و چرا بشما پول بدهم ؟
«نیکلای‌وسولودوویچ» حالتی آزرده بخود گرفت تا بالعنی خشك‌وکوتاه، همهٔ جرمها و گناهانی‌را که کاپیتن مرتکب شده بود، برشمرد: میخوارگی، دروغگویی و لافزنی ، دخل و تصرف در پولی که به« ماریا تیموفیونا » اختصاص داده بود ، مجبور کردن «ماریا تیموفیونا» به ترك کردن دیر ، نامه‌پرانی های گستاخ‌آمیز و وقیحانه، تهدید بافشای اسرار ، روش‌ورفتار ناشایستی که دربرابر «داریا پاولونا» اتخاذ کرده بود ، و ، و . . کاپیتن مضطرب شد ، بجنبش درآمد ، کوشید جواب دهد، اما « نیکلای وسولودوویچ » هربار ، با حرکتی تحکم‌آمیز ، او را از حرفزدن بازمیداشت . و بالاخره چنین نتیجه گرفت :
ـ خوب ، بگوئید ببینم، شما همیشه درنامه‌هایتان از آبرو یتان که بخاطره افتاده ، سخن بمیان آورده‌اید . اگر خواهر شما زن شرعی یك « استاوروگین » شود ، کجای آن بی‌آبرویی است ؟
ـ اما من، ازیك‌ازدواج‌مخفی‌سخن‌می‌گویم . آقای «نیکلای‌وسولودوویچ»، از یك ازواج پنهانی ، از یك سر شوم ! من ازشما پول دریافت می کنم و باین‌علت ازمن می‌پرسند ، این پول برای چیست ؟ من‌پای‌بند ومتعهد شده‌ام ! اگر بخطای خواهرم و شرافت خانوادگی‌ام ، اشاره نکنم ، نمیتوانم جواب دهم !...

کاپیتن صدایش را بلندکرده بود . این موضوع را دوست میداشت و بآن دلبستگی مبهم‌داشت. افسوس ! او نمی‌توانست پیش‌بینی کند که چگونه پشت‌حریف‌را بخاك خواهد رسانید ! «نیکلای‌وسولودوویچ» بالعنی‌آرام‌وموقر باوجواب‌میداد، گویی از یك تصمیم عادی‌سخن می‌گوید ، کاپیتن را ازاین قصد خود آگاه کرد که در یکی از این روزها ، ازدواج‌اش را علنی می‌کند و برای همه قائل میسازد ، «از پلیس گرفته تا اعیان و اشراف» . آنگاه ، موضوع « آبروی خانوادگی » و هم‌چنین کمك‌خرج ، دیگر وجود خارجی نخواهندداشت . کاپیتن چشمانش گردشد وگویی موضوع را درك نمی‌کرد . می‌بایست باو توضیحاتی میداد :
ـ اما او خل است .
ـ ـ حساب کار خودم راکرده‌ام !
ـ اما ... خانم مادرتان ؟
ـ او هرکار دلش خواست ، بکند .
ـ شما زنتان را بخانه میبرید ، بخانهٔ خودتان !
ـ حتماً اینطور است ! وانگهی ، بشما مربوط نیست .
کاپیتن فریادکشید :
ـ چطور بمن مربوط نیست ! و من ، تکلیف‌ام در این میان چیست و چه خواهم شد ؟
ـ شما ! شما هیچ نقش و دخالتی نخواهید داشت ، واضح است !
ـ اما من خویش و بستهٔ نزدیك اویم !

ـ از چنین خویش‌وبسته‌ای بایدپرهیز کرد ! چه دلیل دارد که بارهم بشما پول بدهم ؟ خودتان می‌بینیدکه دیگر دلیلی وجود ندارد !

ـ «نیکلای‌وسولودوویچ»، «نیکلای‌وسولودوویچ»، این امر غیر ممکنست ! شایدهم در تصمیم‌تان تجدیدنظر خواهیدکرد ؛ شما قصد ندارید که اجحاف و ستم کنید !... مردم چه فکر می‌کنند ؛ چه خواهندگفت ؟

ـ راستی ! من‌که مانندبیدازاین‌مردم‌می‌ترسم ! خوشم‌آمده که باخواهرتان ازدواج کنم ، دریك مجلس عیش وعشرت ، هنگام شام ، سریك بطری‌شراب شرط بسته بودم‌که ازدواج می‌کنم ... اکنون ، میخواهم که این ازدواج‌را علنی‌کنم . چقدر از اینکار لذت میبرم !...

این سخنان را با چنان لحن خشمگین ادا کرده‌بودکه «لبیادکین» خشکش زد و داشت باورش‌میشد .

ـ اما من ، چه خاکی‌بسرکنم ؛ برای‌من، این‌یك‌مسأله‌اساسی‌وحیاتیست !

«نیکلای‌وسولودوویچ» ، شاید شوخی می‌کنید ؟

ـ نه ، شوخی نمی‌کنم !

ـ «نیکلای‌وسولودوویچ» ، اختیار باشماست ! من باور نمی‌کنم. میخواهم از شما تقاضایی بکنم ...

ـ کاپیتن ، واقعاً خیلی احمقید !

ـ باشد ! اما او تنها راه نجات و ممر اعاشهٔ منست ! (رشته افکار کاپیتن ازهم‌گسیخت.) سابق هنگامی‌که او در «خانه‌های‌کثیف» خدمت می‌کرد، از نتیجهٔ دسترنج او یك‌مسکن مفت ومجانی نصیب‌ام میشد . اکنون ، هنگامی‌که‌مرا ترك کند ، چه خاکی بسرکنم ؟

ـ اما شما میخواهید به«سن‌پترزبورگ» بروید و وضع زندگی‌تان‌راتغییر دهید ! راستی ، آنطورکه شنیدم ، راست است‌که قصد داشتید همه را لو بدهید تا خودتان را تبرئه‌کنید ؟

کاپیتن چشمانش از حدقه درآمده و دهانش بازمانده بود و نمیتوانست کلمه‌ای برزبان آورد .

«استاوروگین» روی میز خم شد و با لحنی‌کاملا خشن و جدی‌گفت :

ـ گوش کنید ، کاپیتن .

«استاوروگین» تاکنون سخنانش دوپهلو بود ، و چون «لبیادکین» به‌نقش و روحیهٔ مسخره و لودهٔ او آشنا بود ، تا آخرین لحظه اطمینان نداشت که آیا ارباب حقیقةً خشمگین شده یا اینکه فقط قصد شوخی و مزاح را دارد. و آیااین قصدخاص علنی‌کردن ازدواجش هم یك شوخی پیش نبود ؟ اما حالا دیگر هیچ شك و تردید نداشت . قیافهٔ بسیار خشن «استاوروگین» او را مطمئن وقانع‌کرد، بقسمی‌که لرزه برپشت‌اش نشست .

ـ «لبیادکین» ، گوش‌کنید و حقیقت را بمن بگوئید آیاهمه‌را لو داده‌اید

یا نه ؟ آیا فرصت یافته‌اید که مقاصدتان را بمرحلهٔ اجراء درآورید ؟ آیاحماقت نکرده‌اید و نامه‌ای ننوشته‌اید ؟...

کاپیتن ، بی‌اینکه چشم از او بردارد ، جواب داد ،

ـ نه ! فرصت اینکار را نداشتم !

ـ دروغ‌می‌گوئید ! ازپیش‌باینفکر بوده‌اید ! اگر ازمن اجازه‌میخواهید که به«سن‌پترزبورگ» بروید ، فقط برای این‌کار و باین قصد است. اگرهنوز چیزی ننوشته‌اید ، آیا برای کسی دراینجا ، داستان را نقل نکرده‌اید ؟ دروغ‌نگوئید ! دراین‌باره چیزی بگوشم خورده است !

کاپیتن بیچاره با لکنت‌زبان گفت ،

ـ مست بودم !... با «لیپوتین» حرفزدم ، او یك خائن است!کاری نکردم جز اینکه هرچه در دل داشتم باوگفتم .

ـ بسیار خوب ، هرچه در دل داشتید ،گفتید ! اما انسان تا این‌حد نباید احمق باشد ! اگر قصدی دارید ، بهتر آنست که آنرا پنهان دارید . امروزه ، کسی‌که عاقل است ، بجای وراجی ، زبانش را نگاه میدارد وساکت میماند!

کاپیتن لرزید وگفت ،

ـ «نیکلای‌وسولودوویچ» ، اما شما ، شما در هیچ‌چیز دخالت نداشته‌اید ! قصد نداشتم که شما را ... »

ـ خوب میدانم ! لودادن « مرغی‌که برایتـان تخم طلا می‌گذارد » خیلی دل و جرأت میخواهد !

ـ «نیکلای‌وسولودوویچ»! «نیکلای‌وسولودوویچ» ! خودتان‌انصاف‌بدهید!

و کاپیتن دچار یأس ونومیدی‌گردید واشکش سرازیر شد و داستان‌شگفت این چهار سال اخیرش را نقل کرد . داستان احمقانهٔ یك احمق بود که در کاری مداخله‌کرده بودکه هیچگونه ارتباط با وی نداشت و چنان سرگرم میخوارگی و چنان غرق درفساد بودکه هرگز وخامت‌کارخودرا درك نمی‌کرد . اونقل‌کردکه در «سن‌پترزبورگ» هم ، او خودش را بدامان «رفاقت وهمدردی و وفاداری‌ها کرده بود ، درستمانندیك‌دانشجوی وفادار، هرچندکه دانشجو نبود»،و بی‌اینکه چیزی درك‌کند «همچون بیگناهی» ، دمّها اعلامیه درپلکان‌ها ، جلودرها، نزدیك زنگ‌اخبارها ریخته‌بود ، نقل می‌کردکه چگونه بجای‌روزنامه، آنهارادرصندوق پست می انداخته و چگونه به‌تأثر میرفته و آنها را درکلاه ها و توی جیب ها ، می‌چپانیده است . بالاخره دستمزد و مواجبی می‌گرفته . « زیرامن جزاین راه، وسیله‌ای برای امرار معاش نداشتم .» بعد ، «این زبالـه‌هایش» را در شهرهای دو ایالت‌پخش‌می‌کند . فریادکشید ، «آه ! «نیکلای وسولودوویچ» ، همینکه فهمیدم این اعمال من کاملا مخالف قـانون اساسی و همهٔ قوانین ملی است ، بسیار منقلب و پریشان شدم ! شما ناگهان دراین اوراق میخواندیدکه تمام مردم باید با داس مسلح شوند و آنان‌که صبح‌با‌فقروفلاکت قدم‌ازخانه بیرون‌می‌گذاشتندمی‌توانستند

با تمول و ثروت بخانه برگردند ! خوب فکر کنید ! بالاخره ، من از این افکار برخود می‌لرزیدم و مع‌الوصف به‌تبلیغات خود ادامه میدادم ! تا اینکه، ناگهان، بیمقدمه و تعقل اعلامیه‌ای صادر شد و از تمام روسیه دعوت گردید که، «کلیساها را بیدرنگ ببندید ، خدا را فراموش کنید ، قوانین ازدواج را لغو کنید ، برقوانین ارث خط بطلان بکشید ، با چاقو مسلح شوید » ، و شیطان میداند که در این پنج یا شش خط چه چیزهای دیگر نوشته شده بود . من میبایست با این‌ورقه‌پاره‌های پنج سطری گرفتار میشدم ! دریك هنگ بود . افسران مرا کتك‌زدند، خدا را شکر که بعداز آن رهایم کردند . و بعد ، سال گذشته ، دوباره میبایست گرفتار میشدم ، چون به «کوروواینف» Korovaiev ، پنجاه روبل اسکناس جعلی که در فرانسه چاپ زده شده بود ، داده بودم . خدا را شکر ! این « کوروواینف » شرابخواره دریك استخر غرق شد ومهلت‌نیافت که رسماً ازمن‌شکایت کند. بعد ، اینجا درخانهٔ «ویرگینسکی» برای‌آزادی زنان مترقی تبلیغ کردم ! در ژوئن گذشته در بخش «ن» ... باینکار مشغول شدم ... باز قول دادند که بمن دستمزد و مواجب بدهند ! مدتیست که «پتراستیانوویچ» مرا تهدید می‌کند . چندی پیش بمن تذکر داد که «مرا باطاعت وادار خواهند کرد». به‌بینید ، یکشنبهٔ گذشته با من‌چه‌رفتاری کرد! «نیکلای‌وسولودوویچ» ، من یك برده ، یك آدم‌کر و کورام ، اما خدا نیستم [۱] درهمین نکته است که من از « درژاوین » متمایز می‌گردم ! اما من وسیلهٔ امرار معاش ندارم !

« نیکلای وسولودوویچ » باکنجکاوی باو گوش میداد . گفت :

ـ مطالب بسیاری گفتید که من نمیدانستم؛ مسلم، ممکن بود هرگونه بلایی بسرتان بیآید. (پس ازاندکی تفکر، افزود) «گوش کنید، خواهش می‌کنم، بآنها بگوئید، به هرکس که میخواهد باشد، که « لیبوتین » دروغ گفته است . فکر می کردید که پای من‌هم درمیان است وبا افشا کردن ولو دادن، فقط میخواستید مرا برسر زبانها بیندازید وپول بیشتری ازمن بگیرید. فهمیدید ؟

ـ «نیکلای‌وسولودوویچ» حقیقت دارد که یك چنین خطر بزرگی مرا تهدید می‌کند؛ مخصوصاً منتظرتان بودم که این مطلب را ازشما بپرسم .

« نیکلای وسولودوویچ » لبخند زد.

ـ مسلم، نمی‌گذارند به « سن پترزبورگ » بروید ، حتی اگر وسایل‌سفر شما را هم فراهم کنم . (اوبرخاست). وقتش است که بدیدن « ماریاتیموفیونا » بروم .

ـ «نیکلای‌وسولودوویچ»، وچه بسر «ماریاتیموفیونا» خواهدآمد؛

ـ آنچه که گفتم، عمل میشود .

ـ پس، این مطلب هم درست است؛

---

۱ ـ اشاره‌ایست به یك قطعه شعر ژ . ر . درژاوین G. R. Derjavine (۱۷۴۳ـ۱۸۲۶).

ـ هنوز دراین باره شك داشتید؟
ـ پس، مانند یك لنگه کفش کهنه ، رهایم می‌کنید .
« نیکلای‌وسولودوویچ» لبخند زد،
ـ به‌بینم چه میشود! اجازه بدهید باتاق «ماریاتیموفیونا» بروم .
ـ دلتان میخواهد من بروم بیرون ، تا برحسب تصادف چیزی نشنوم ؟... این اتاقها بی‌اندازه کوچك‌اند !
ـ که اینطور! بروید!... چتر مرا بردارید!
کاپیتن تعارف‌کرد وگفت ،
. من لیاقت‌آنرا دارم‌که چتر شما را بردارم ؟
ـ هرانسانی، حق یك چترها دارد!
ـ این، یك توضیح صحیح وبجای حداقل حقوق انسانی بود...

اما کاپیتن بی‌اراده حرف میزد وزبانش به‌لکنت افتاده بود، این‌خبراورا خرد وآشفته کرده وخونسردیش را ازدست داده بود. با این وجود ، همین‌که از عمارت قدم بیرون‌گذاشت وچتر را بازکرد، یك فکراطمینان‌بخش وآشنا در منز سبك وموذی او، نقش بست، باو نیرنگ میزنند ، می‌کوشند فریب‌اش دهند ، پس ازاو واهمه دارند واونباید ازهیچکس واهمه‌داشته باشد. اما اگرفریب‌اش‌میدهند چه منظوری دارند؟ اعلام ازدواج، بنظر او یك‌کار احمقانه بود. « درست است‌که ازاین مردی‌که همه‌کار ازدست‌اش برمیآید، میتوان انتظار چنین‌کاری را داشت ! اوهمیشه می‌خواهد مردم را دست بیندازد! وپس از توهینی‌که یکشنبهٔ گذشته باو شده، شاید ترسیده؟ وهرگز چنین ترسی بوجود اوراه نیافته بوده است ! واگر با شتاب بخانهٔ من‌آمده، باین علت است‌که مرا آگاه کند و بگویدکه ، « من خودم آنرا فاش خواهم‌کرد ». می‌ترسدکه مبادا من ، پیش از او اینکار را بکنم . اه ! «لبیادکین» بهوش باش، کاررا خراب مکن! واگر قصد دارد ازدواج‌را علنی‌کند چرا شب هنگام ومخفیانه آمده؟ اگر او ترسیده، اکنون می‌ترسد وترس‌اش چند روز بیش دوام ندارد! «لبیادکین» مراقب باش واحتیاط‌کن!»

« اومیخواهد با «پتراستپانوویچ» مرا بترساند. مطلب را باو نرساند که وحشتناك است ! همین موضوع وحشتناك است ! چون همه چیز را به « لیپوتین » گفته‌ام، زبانم را ازبیخ نبرد!... شیطان میداندکه این‌افراد پست چه‌نقشه‌ای زیر سر دارند! هرگز بکنه‌آن پی نمیبرم. مانند پنج سال‌پیش، همه سخت‌بجنب‌وجوش افتاده‌اند. راستی، اینها را بکی لو بدهم؟ «حماقت نکرده ونامه نوشته باشید ؟ » قوم، پس میتوان حماقت‌کرد و نامه نوشت؟ این به‌یك ارائه طریق بیشتر شباهت نداشت! «شما فقط برای اینکار به «سن‌پترزبورگ» میروید!» چقدر موذیست. من فقط درفکرش بودم واو فکرم را ازپیش خوانده است... مثل اینست‌که‌مرا برفتن تشویق می‌کند! دراین قضیه دوفرضیه وجود دارد، یااینکه خودش‌بملت اعمالی‌که انجام داده می‌ترسد، یا اینکه ازهیچ چیز ترس ندارد و مرا تشویق می‌کند کـه

بروم و همه را لو دهم ! چه وضع وحشتناکیست ! آه ، « لبیادکین » کار را خراب مکن ! »

چنان در افکارش فرو رفته بود که فراموش کرد ، پشت درگوش بایستد . وانگهی، اینکار برایش دشوار بود، دریك لنگه بود و بسیارکلفت ؛ بسیار آهسته حرف میزدند وجز صداهای خفه، چیزی دیگر نمی‌شنید،کاپیتن باغیظ ونفرت‌تف انداخت ودوباره به بیرون عمارت بازگشت.

۳

اتاق «ماریاتیموفیونا» دو برابر اتاق برادرش وسعت داشت. اتاقش‌مانند اتاق برادرش بود ، اما میز جلو نیم‌تخت از یك سفرهٔ رنگین پوشیده شده بود . چراغی روی‌آن روشن بود. کف اتاق‌بایك تختهٔ قالی‌اعلا، فرش‌شده بود. تختخواب با یك پردهٔ بلند سبز مزین شده‌بود؛ یك صندلی راحت هم‌کنار میز قرارداشت. «ماریاتیموفیونا» هرگز روی‌آن نمی‌نشست. در یك‌گوشهٔ اتاق، یك تمثال‌حضرت مریم ویك چراغ‌قرارداشت، درست مانندا تاقی‌که درخانهٔ «فیلیپوف» درآن‌مسکن داشت. روی میز، همان لوازم قرارداشت ؛ یکدسته ورق ، یك‌آینه ، یك دفترچهٔ آواز وحتی یك نان‌کوچك‌کره‌ای . علاوه برآنها ، روی میز دوکتاب با تصویر های رنگین دیده میشد، یك‌کتاب خلاصهٔ سیر وسیاحت‌های عامیانه بود که برای جوانان تدوین شده بود، ویك مجموعه ازاخبار بی‌آزار وزیان‌که اکثر مربوط‌به دوران شوالیه‌گری بود وبرای هدیهٔ نوئل وکانون‌های دختران جوان تنظیم شده بود. یك‌آلبوم عکس‌هم بچشم میخورد. چنانکه‌کاپیتن‌گفته بود، «ماریاتیموفیونا» منتظر مهمان خود بود، اما هنگامی‌که «نیکلای‌سولودوویچ» داخلشد، اوبخواب رفته بود وبه یك بالش پشم شتر تکیه داده وروی نیم‌تخت درازکشیده بود . تازه وارد در راآهسته بست وبتماشای زن خفته ایستاد .

کاپیتن دروغ‌گفته بودکه «ماریاتیموفیونا» به‌آرایش خویش پرداخته‌بود. همان پیراهن تیره‌ای‌که روز یکشنبه درخانه «واروارایتروونا» پوشیده بود،بتن داشت، موهایش را پشت‌گردن، همان پشت‌گردن ظریف ، جمع کرده بود . گردن دراز ولاغرش همچنان برهنه بود، شال سیاهی‌که ازدست «واروارایتروونا» گرفته بود، بادقت تاشده وروی نیم‌تخت قرارداشت. او بنا بعادت بزك‌کرده بود ، یعنی بزکی بسیارغلیظ .

« نیکلای‌سولودوویچ » بیش ازیکدقیقه همچنان بتماشا ایستاد . « ماریا تیموفیونا » ناگهان بیدارشد ،گویی حس‌کرد که نگاهی براو دوخته‌شده‌وسنگینی می‌کند. چشمانش راگشود واز جا برخاست. اما میبایست برای تازه‌وارد اتفاقی

افتاده باشد. اوهمچنان کنار در ایستاده بود ونگاهی بیحرکت که شایدهم خشن و جدی بود، به «ماریاتیموفیونا» دوخته بود؛ از «نیکلایوسولودوویچ» متنفر بود، شاید حتی دربرابر آشفتگی «ماریاتیموفیونا» که گویی اورا درخواب می‌دید، یك رضایت وخوشنودی موذیانه را حس می‌کرد. برچهره «ماریاتیموفیونا» همیشه پس ازیکدقیقه سکوت، وحشت وترس نقش می‌بست. مانند کودکی که دچار ترس و وحشت شده باشد، دستهایش را بلندکرد وگریست. بازیك لحظه گذشت وفریادش برخاست.

اما تازه‌وارد بخودآمد و چهره‌اش تغییرحالت داد ولبخندی محبت‌آمیز ومهربان برلبانش نقش بست وبمیز نزدیك شده دست‌اش را بطرف او درازکرد وگفت:

ـ «ماریاتیموفیونا» معذرت میخواهم، شما را ترسانیدم. خوابیده بودید؟

طنین لحن دلسوز ومهربان‌اش، نتیجه خود را بخشید. وحشت و ترس‌اش زایل شد، هرچندکه همچنان حالت حجب وشرم خود را ازدست نداده بود! آشکار بودکه می کوشد، چیزی را حدس بزند. «ماریاتیموفیونا» ترسان دست‌اش را بجانب او درازکرد. بالاخره، لبخندی شرمگین برلبانش پدیدارشد. به «نیکلای وسولودوویچ» بطرزعجیبی نگاه کرد وزیرلب گفت:

ـ روز بخیر، شاهزاده.

لبخند «نیکلایوسولودوویچ» بیش ازپیش ملاطفت‌آمیز میشد:

ـ شاید، خواب بدی می‌دیدید؟

ـ چطور توانستید حدس بزنیدکه چنین خوابی‌را دیده‌ام؟

سراپایش می‌لرزید، خود را بعقب انداخت، دستهایش را جلوش گرفت تا خود را ازیك چیز نامعلوم، محافظت کند. دوباره، داشت می‌گریست. «نیکلای وسولودوویچ» با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

ـ ناراحت نشوید، جای ترس نیست، مرا نشناختید؟

اما این‌بار با زحمت اورا آرام کرد.

«ماریاتیموفیونا» بی‌اینکه کلمه‌ای بر زبان‌آورد، باو خیره شده بود. در نگاهش، همیشه همان تردید ودودلی اضطراب‌آمیز خوانده میشد؛ همان‌فکر، سخت مغز دیوانه‌اش‌را بخود مشغول داشته‌بود، اوهمچنان می‌کوشید تا بفهمد... بتناوب سرش‌را زیرمی‌انداخت ودوباره سربرمیداشت تامسرعت به «نیکلایوسولودوویچ» بنگرد. بالاخره، بی‌اینکه کاملا آرام شده باشد، بنظر می آمدکه تصمیمی گرفته است. با هزمی راسخ گویی‌که هدفی تازه را درنظرگرفته است، گفت:

ـ خواهش می‌کنم، بنشینید، اینجاکنار من، تا بتوانم شما را ببینم. حالا ناراحت نشوید، بشما نگاه نمی‌کنم، اما شماهم بمن‌نگاه نکنید، تا خودم ازشما بخواهم. (با بیحوصلگی افزود) خوب، بنشینید.

فکری‌که اورا بخود مشغول داشته بود، بیش ازپیش سراپای وجودش را

فرا می‌گرفت .

«نیکلای وسولودوویچ» نشست ومنتظر ماند. سکوتی طولانی برقرارشد .

« ماریاتیموفیونا » باتنفر ولکنت زبان گفت :

ـ هوم! این موضوع را بسیارعجیب می‌یابم. بی‌شك ، خواب بدی دیده‌ام ! اما چرا شمارا چنانکه اکنون هستید، بخواب دیده‌ام ؟

«نیکلای‌وسولودوویچ » با اینکه « ماریاتیموفیونا » منع‌اش کرده‌بود، بی‌صبرانه بجانب اوبرگشت وگفت:

ـ خواب را دیگر کنار بگذاربد وازآن سخن نگوئید.

نگاه «نیکلای‌وسولودوویچ» همان حالت چند لحظهٔ پیش‌را بخودگرفت ، اوحدس میزدکه «ماریاتیموفیونا» میخواهد ازروبرو باوخیره شود، اماخودداری می‌کند وهمچنان به‌کف اتاق می‌نگرد. « ماریاتیموفیونا » با صدای بلندناگهان گفت :

ـ گوش کن، شاهزاده ، گوش کن.

«نیکلای‌وسولودوویچ» کلهٔ سرش لبریزشد وفریاد کشید:

ـ چرا رویتان را بر می‌گردانید ؛ چرا بمن نگاه نمی کنید ؛ این چه بازیی است که درآورده‌اید ؛

اما بنظر میآمدکه « ماریاتیموفیونا » چیزی نشنیده است و سومین‌بار با حالتی محکم تکرارکرد:

ـ گوش کن، شاهزاده ! (چهره‌اش حالتی ناخوش‌آیند وگرفته پیدا کرد) . آن روز، هنگامی‌که توی‌کالسکه بمن اطلاع دادیدکه ازدواج ما علنی‌خواهد شد، ترسیدم که مبادا این راز پایان یابد ! اکنون ، دیگر چیزی نمیدانم ، فکر کردم، ومی‌بینم‌که ابداً لیاقت وسزاواری ندارم. قصد دارم ازاینکار ممانعت‌کنم ، شاید فقط به ملاقات تن دردهم! چقدر خوبست‌که انسان بتواند، دیگران‌را بجای دعوت‌کند ، مخصوصاً‌که پیشخدمت هم داشته باشد. اما درعین حال، مردم ، با چه چشمی بمن می‌نگرند! یکشنبهٔ گذشته، توی‌آن خانه، خیلی چیزها دیدم وفهمیدم! آن دخترجوان زیبا تمام وقت، چشم‌اش‌را بمن دوخته بود ، مخصوصاً از وقتی که شما واردشدید. بخاطرشمابود، نیست؟مادرش، پیرزنك‌خوشگذرانیست. «اسیاد (من» من، هم خودش‌را انگشت نما کرد؛ خیلی دلم میخواست بخندم‌وبرای اینکه‌خنده را سرندهم ، تمام وقت به‌سقف اتاق چشم دوختم. سقف بسیارخوب مزین‌شده بود. اما مادرش، مادر «او» بنظر میآمدکه یك مادر پرسلطه و پر جذبه است. هرچند بمن یك شالسیاه داده بود اما ازاو می‌ترسیدم.

«فکر می‌کنم وجود من‌یك اثر عمیق وناگهانی دراو ایجاد کرد ؛ از این موضوع خشمگین نشدم، اما بالاخره ، آنگاه اندیشیدم ؛ من یك خوش خدمتی برای او میشوم! مسلم، مردم از یك کنتس چیزی جزسجایای اخلاقی توقع ندارند؛ او باندازهٔ کافی نوکر وپیشخدمت دارد تا بامور خانه‌اش رسیدگی کنند ولزطرف

دیگر دلربائی‌وعشوه‌گری دارد تا مردم بیگانه را بپذیرد و گردخودجمع کند... اما درعین حال، یکشنبهٔ گذشته ، چندان دلسوزی ومهربانی بمن‌نشان ندادند.فقط « داشا » چون‌یك فرشته بود. مخصوصاً می‌ترسیدم‌که مباداآنها بـا او بدرفتاری کنند ودیگر خود را فراموش‌کرده بودم .

ـ نترسید، ازهیچ چیز نگران نباشید.

لبخندی تشنج‌آمیز دهان «نیکلای وسولودوویچ» را تغییرشکل داد .

ـ بالاخره، این مسائل‌اهمیت ندارد، حتی اگرمن‌اندکی‌باعث شرم‌وخجلت «او» باشم ، زیرا همیشه دراینگونه موارد رحم و شفقت بیشتر بچشم میخورد تا خوشبختی وسعادت ، مسلم این امر بستگی‌به‌شخص دارد. «او» خودش میداندکه من میبایست از دست‌آنان گله وشکایت داشته باشم نه برعکس.

ـ « ماریاتیموفیونا» چنین بنظرمیرسدکه ازآنها متنفربدوکینه بدل‌دارید.

« ماریاتیموفیونا » بـادگی خندید و گفت ،

ـ کی، من؟ ابداً. من‌آن هنگام،فقط بشما نگاه‌می‌کردم، همه‌ازشماخشمگین بودند، همه باشما سرجنگ‌داشتند. همه درخانهٔ شماگردآمده بودندونمیتوانستند ازته دل بخندند. تعجب است، تمول وثروت زیاد وشادی وسرور اندك ! این‌نکته باعث تنفر من‌شدا اما، ازطرف دیگر ، دلم برحال هیچکس نمی‌سوخت ، جز بر حال خودم.

ـ شنیده‌ام‌که درغیاب من، برادرتان با شما بدرفتاری می‌کرده؟

ـ کی بشما گفت ؟ این حرف احمقانه است . اکنون وضع‌ام بدتر است ؛ خوابهای آشفته‌ای دیده‌ام، فقط بعلت اینکه شما باینجا بازگشته‌اید. ازخودم می پرسم‌که چرا دوباره سروکلهٔ شما پیدا شده.

ـ دلتان‌میخواهد بدیر برگردید؟

ـ بدلم‌گذشته بودکه رفتن بدیر را دوباره بمن پیشنهاد می‌کنند! چه چیز ها که آنجا ندیدم؟ وچرا بآنجا بروم ؟ چه نفعی بحالم دارد ؟ اکنون، من تنهای تنهایم! دیگر دیر شده‌که سومین‌بار زندگی‌را از سر بگیرم .

ـ خشمگین بنظر میآئیدا ازاین می ترسیدکه دیگر شما را دوست نداشته باشم ؟

ـ بفکرشما نیستم. ازخودم می‌ترسم که‌کسی را دیگردوست نداشته باشم.

خنده‌ای حقارت‌بار سرداد. گویی‌که با خودش حرف میزد، افزود،

ـ باید یقین کردکه نسبت به «او» خطای بزرگی مرتکب شده‌ام، خودم‌هم درست نمیدانم‌که چگونه . تمام عذاب وشکنجه‌ام تاآخر دنیا ازاینجاسرچشمه‌می گیرد. سراسر این پنج سال، روزوشب، میترسیدم‌که مبادا ناراضی ودلخورش‌کرده باشم. وقتی‌که عبادت می‌کنم ودعا میخوانم ، همیشه باین خطای خود می‌اندیشم . واکنون آشکار شده‌که اشتباه نکرده‌ام ودرست است.

ـ چه چیزآشکار شده؟

«ماریاتیموفیونا» به‌سؤال جواب نداد، گویی آنرا نشنیده بود وادامه‌داد:

ـ خیلی می‌ترسم که مبادا «او» بلایی بسرم بیاورد. ومسلم دراین فکرام که «او» نمی‌تواند باهمهٔ این اشخاص کلنجار برود. کنتس میخواست، درسته مرا قورت بدهد، هرچندکه مرا با خود به‌کالسکه‌اش سوارکرده بود. همه دسیسه‌چیده بودند و «او» هم. آیا «او» هم مرا فریب نداده است؟ (چانه ولبهایش‌می‌لرزیدند) گوش‌کنید، آیا خوانده‌اید که‌چگونه «گریشکااتریی‌اف»[1] **Grichka Otrepiev** درهفت مجلس مذهبی لعن ونفرین شد؟

«نیکلای‌وسولودوویچ» هیچ جواب نداد. «ماریاتیموفیونا» ناگهان تصمیم گرفت وگفت:

ـ خوب، برمی‌گردم وشما را نگاه می‌کنم، شما هم برگردیدوبمن‌بنگرید. آخرین‌بار میخواهم اطمینان حاصل‌کنم...

ـ مدتیست‌که شما را نگاه می‌کنم!

«ماریاتیموفیونا» با سماجت باوخیره شدوگفت:

ـ هوم! گردن‌کلفت شده‌اید.

اومیخواست، چیزی بگوید که ناگهان، مانند چند لحظه پیش، یك‌حالت وحشت برچهره‌اش نقش بست؛ دوباره خود را بعقب انداخت ودستهایش‌را بخود حایل‌کرد.

«نیکلای وسولودوویچ» تقریباً باخشم‌زیاد فریادکشید:

ـ شما را چه میشود!

وحشت «ماریاتیموفیونا» دیری‌نپائید. خطوط چهره‌اش بازشد ویك‌لبخند عجیب ومشکوك وناخوش‌آیند، برلبانش نقش بست. بالحنی محکم‌گفت:

ـ شاهزاده، خواهش می‌کنم، برخیزید وداخلشوید.

ـ چطور، «داخل‌شوید»؟ به‌کجا باید داخلشوم؟

ـ دراین پنجـال، همیشه پیش خود مجسم می‌کردم‌که «او» چگونه داخل میشود. برخیزید وباتاق دیگر بروید. من همینجا میمانم، گوئی‌**که** درانتظارهیچ چیز وهیچکس نیستم. کتابی‌را بدست خواهم گرفت و شما پس از پنجـال سفر، ناگهان داخل میشوید. میخواهم ببینم‌که این امرچگونه اتفاق می‌افتد.

«نیکلای‌وسولودوویچ» دندان قروچه‌کرد وچیزی نامفهوم برزبان راند. باکف دست روی میزکوبید وگفت:

ـ بس‌کنید! «ماریاتیموفیونا» ازشما تقاضا می‌کنم، بمن گوش‌کنید. درحق من لطف‌کنید وتمام حواستان را جمع نموده دقت**کنید** درعین حال، کاملا دیوانه نیستید. فردا، ازدواج خودمان را علنی می‌کنم! هرگز دریك قفس زندگی نمی‌کنید، ازاشتباه بیرون‌آئید. آیامی‌خواهید همهٔ عمر با من زندگی‌کنید؟ اما **تبلی**

۱ـ گریگوری اتریی‌یف، نام حقیقی‌شیاد زبردستی‌بود که‌«دمیتری‌دروغی» نام داشت ودر سالهای ۱۶۰۲ـ۱۶۰۵ سلطنت کرد.

دور ازاینجا ، درسوئیس،درکوهستانها ، آنجا، مکانی پیدا میشود... نترسید،هرگز شما را ترك نمی‌کنم ، شما را هرگز زندانی نمی‌کنم. باندازهٔ کافی پول دارم تاگدایی نکنم. یك خدمتکار هم خواهید داشت. ابداًکار نخواهید کرد. هرچه‌راکه آرزو داشته باشید، درحدود امکان، بشما داده خواهد شد. شما به دنیا و نماز می پردازید، به هرجا دلتان خواست میروید-وهرکار دلتان خواست می‌کنید . من‌بکار شماکار نخواهم داشت. همهٔ عمرآنجا میمانم . اگر دلتان خواست ، هرگز با شما سخن نمی‌گویم واگر میلتان کشید، می‌توانید هر شب داستانهای کوچك خود را برایم نقل‌کنید ، مانند روزگار پیش درآن خانه‌های کثیف«سن‌پترزبورگ». اگر خواستید ، برایتان کتاب میخوانم . اما درعوض ، سراسر زندگی ما بدینصورت خواهدگذشت . وآن مکان، دورافتاده وغم افزاست ! خوب ، راه بیفتیم دلتان می خواهد؟ تصمیم بگیرید ! روزی بر بی‌تصمیمی خود افسوس نخورید و با اشکها و نفرین‌هایتان شکنجه وآزارم ندهید؟

« ماریاتیموفیونا » باکنجکاوی باوگوش داد ومدت درازی خاموش‌ماندتا بیندیشد . باتمسخری حقارت‌بارگفت ،

ـ باورنکردنی است. من چهل سال میتوانم در این‌کوهستان زندگی‌کنم.

اوخندید .

ـ اگرلازم باشد، چهل‌سال‌آنجا میمانیم.

« نیکلای وسولودوویچ » ابروان را درهم‌کشید .

ـ هوم! بی‌هیچ دلیل وعلت، نخواهم پذیرفت ...

ـ حتی با من؟

ـ شما که هستیدکه من با شما سفرکنم؟ وچهل سال درقلهٔ یك‌کوه درکنار او بسربرم! بازهم این یارو چه سخنان دلفریبی بمن میگوید. دراین سال وزمانه چه مردم شتابزده‌ای را می‌بینم . نه ، یك عقاب نمیتواند یك جفد شود! شاهزادهٔ من، اینجور فکر نمیکند واین حرفها نمی‌زند.

وبا حالتی مغرور وجدی سربرداشت .

ناگهان موضوع بر «نیکلای‌وسولودوویچ» آشکارشد وآرام‌گفت ،

ـ چرا، مرا شاهزاده می‌نامید؟ مرا بجای‌کی‌گرفته‌اید؟

ـ چطور، شما شاهزاده نیستید؟

ـ هرگز نبوده‌ام .

ـ وشما توی روی من، بی‌پروا اقرارمیکنیدکه شاهزاده‌نیستید؟

ـ بشما میگویم‌که هرگز شاهزاده نبوده‌ام .

ـ خدایا! («ماریاتیموفیونا» دستها را برهم کوفت) من از دشمنان «او» همه چیز انتظار داشتم ، اما هرگز چنین گستاخی را باور نمیکردم . آیا «او» زنده است .

گویی‌که دستخوش هیجانی شدید شده بود، به «نیکلای‌وسولودوویچ» خیره

شد وافزود :

ـ او راکشته‌اند یا نه؟ اقرارکن!

ـ مرا بجای کی گرفته‌اید ؟

«نیکلای‌وسولودوویچ» بیك جست ازجا برخاست، قیافه‌اش درهم شده‌بود. اما محال بود ، بتواند « ماریاتیموفیونا » را بترساند . او از شادی سر از پای نمی‌شناخت !

ـ پس کی میداندکه توکیستی و ازکجا آمده‌ای؟ پنج سال است‌که قلب‌من این حیله ودسیسه را پیش‌بینی میکند. ومرا بگوکه همچنان نشسته‌ام وتوراتماشا میکنم. این چند چه منظوری دارد که میخواهد خودش را جا بزند ؟ نه ، دوست عزیز، تویك بازیگر مسخرهٔ ناشی بیش نیستی، از «لبیادکین » هم ناشی‌تر . سلام مرا به‌کنتس‌برسان وباو بکوکسی را نزدمن بفرستدکه ازتو ماهرتر باشد. «او» بتومزد داده است. اقرارکن! بی‌شك تو نوکر اوبی‌وترحماً تورا درآشپزخانه‌اش بکار واداشته؟ همه چیزرا می‌فهمم ، همهٔ دسیسه‌هایت را. می‌فهمم چه قصدی داری. تا ذرهٔ آخر !

« نیکلای وسولودوویچ» بازوی اورا گرفت؛ «ماریاتیموفیونا»توی‌صورت اوخنده را سرداد.

ـ تو به «او» بسیارشباهت داری. شایدبا «او» نسبت داری؟ اینجورآدمها محیل‌اند. فقط ! شاهزادهٔ من عقابست وتو چند وکلاغ. شاهزادهٔ من اگر میلش باشد هرچه دردل دارد می‌گوید واقرار میکند ودرغیر اینصورت خاموش‌میماند ! و «شاتوشکا ، شاتوشکای » عزیز من همان « گولوبچیك » من، توی‌گوش تو زد . «لبیادکین» برایم تعریف‌کرد وچرا هنگامی‌که بآنجا وارد شدی، اینقدر ترسیده بودی؟ آنوقت ازچه می ترسیدی؟ هنگامی‌که صورت پست و نانجیب تورا دیدم و بیهوش شدم وتو مرا جمع وجورکردی ، درست مثل این بودکه دنیا را بر سرم کوفته‌اند. با خودم‌گفتم، « این «او» نیست، این«او» نیست .« عقاب من،دربرابر یك دختر اعیان وسرشناس هرگز ازوجود من شرمسار نمیشد. خدای بزرگ!پس ازپنجسال انتظار تنها سعادت من دراین بودکه بدانم عقاب من در گوشه‌ای‌ازدنیا پشت یك‌کوه زندگی میکند ودر فضای بی‌انتها بال و پر گشوده و به آفتاب می نگرد. اقرارکن، شیاد ، چگونه براو دست یافتی؟ بتو مرد زیاد داده‌اند؟ اما من بتویك پاپاسی هم نمیدهم. ها، ها، ها! ها، ها، ها!

« نیکلای‌وسولودوویچ » بازوانش راگرفت وزیرلب غرید :

ـ احمق!

« ماریاتیموفیونا » آمرانه فریادکشید،

ـ دستت را کوتاه کن . من همسر شاهزادهٔ خویش‌ام . از چاقوی تو نمی‌ترسم !

ـ چاقوی من ؟

ـ بله، چاقوی تو! توچاقویی درجیب داری. گمان کردی که بخوابرفته‌ام، ومن، وقتی که باینجا قدم گذاشتی، دیدم که چاقویی ازجیب درآوردی.

« نیکلای‌وسولودوویچ » باتمام قوا اورا بعقب راند وفریاد کشید،

ـ بدبخت، چه می‌گویی، بازچه چیز بخواب دیده‌ای؟

«ماریاتیموفیونا» با سر و شانه بشدت روی نیمتخت درغلتید . « نیکلای وسولودوویچ» خودش را بیرون انداخت، اما «ماریاتیموفیونا» ازجا پریدولنگان وجست وخیزکنان بدنبالش شتافت. برادرش ازوحشت خشکش زده بود وهرچند کوشید که دربیرون عمارت جلو او را بگیرد ، با این وجود « ماریاتیموفیونا » فرصت یافت که با صدایی گوشخراش وبریده توی تاریکی فریاد بکشد :

ـ لعنت برتوباد ، «گریشاآتریی‌یف» ، لعنت برتوباد !

۴

«استاوروگین» خشمگین ، تکرار می‌کرد :

ـ یك چاقو، یك چاقو !

وبی اینکه راه را تشخیص دهد ، توی‌گل و گودالهای آب ، شلنگ می‌انداخت . هرچندکه یك لحظه احساس‌کردکه میخواهد از ته‌دل بخندد ، اما بی اینکه علتش‌را بفهمد ، خودداری‌کرد . روی پل‌که رسید ، درست در محلی‌که با «فدکا» روبرو شده بود ، بخودآمد . عمان «فدکا» ، هنوز در انتظار او بود . او همینکه «نیکلای وسولودوویچ» را دید ، کاسکلت‌اش‌را برداشت وکلماتی نامفهوم ادا کرد و دندانهای سفیداش را نمایان ساخت . ابتدا « نیکلای وسولودوویچ » خواست نایستد وبگذرد . حتی سخنان ولگرد راکه پشت سرش راه افتاده بود ، نشنید . ناگهان ملتفت شدکه درست همان لحظه‌ای که‌کلمهٔ « یك‌چاقو » را مرتب تکرار می‌کرده،اوراکاملا فراموش‌کرده بوده‌است . «نیکلای‌وسولودوویچ» بخود آمد ،گریبان ولگردرا چسبید وباتمام قوا اورا به‌نردهٔ پل‌چسبانید ، گویی می‌خواست تمام دقدقی‌هاوکینه‌هایی‌که در درونش‌انباشته شده بود ، سراوخالی‌کند. «فدکا» یك‌لحظه تصمیم‌گرفت مقاومت‌کند ، اما بیدرنگ ملتفت شد که در برابر این حریف زورمند کاری ازاو ساخته نیست واز طرف دیگر او را غافلگیرکرده بود ، اوتن بقضا داد وبزانو درآمد وروی خاك پهن شد ؛ «نیکلای‌وسولودوویچ» دستهایش‌را به‌پشت پیچانیده بود ؛ اما ، او زیرکانه ، آرام در انتظار پایان این کشمکش ماند وچنین بنظرمیرسید که‌گمان نمیبرد که خطری تهدیدش می‌کند .

او اشتباه نکرده بود . «نیکلای وسولودوویچ» بادست چپ شال‌گردن‌اش را بازکرده بود تادستهای زندانی‌خود را ببندد ؛ اما ، ناگهان او را رها کرد و

بعقب راند . بیك چشم برهم‌زدن ، «فدکا» برپاخاست وناگهان یك چاقوی کفاشی کوتاه دیهن ، در دستهایش درخشید . «نیکلای‌سولودوویچ» امر کرد :

ـ چاقورا بینداز دور ! فوراً توی جیب بگذار !

«فدکا» بیصبرانه حرکتی کرد وچاقو با همان سرعت که پدیدار شده بود ، دوباره ناپدید شد . .

«نیکلای‌سولودوویچ» بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید یابعقب‌برگردد ، براه‌خود ادامه داد . اما «فدکای» بدبخت ، بی‌اینکه حرفی‌بزند ، همچنان باسماجت ، قدم بقدم ، بدنبال اوراه افتاد وبا احترام ازاو فاصله می‌گرفت . بااین‌ترتیب از پل گذشتند وبساحل رسیدند واین‌بار بسمت چپ پیچیدند . آنها به‌کوچه‌ای تنگ و تاریك که از کوچهٔ «اپیفانی» بمرکز شهر نزدیکتر بود، قدم‌گذاشتند . ناگهان «نیکلای‌سولودوویچ» پرسید :

ـ راست‌که دراین ولایت به‌کلیسایی دستبرد زده‌ای ؟

ولگرد بالحنی موقرومؤدب جوابداد :گویی‌بین‌آنها اتفاقی‌رخ‌نداده بود،

ـ یعنی ، ابتدا بقصد دعا ونماز بآنجا رفتم .

نخست درلحن کلامش وقار و نجابت نهفته بود و اکنون جای خود را به آشنایی «صمیمانه» میداد . او قیافهٔ یك‌مرد مهم و جدی را بخودگرفته بودکه با او بدرفتاری شده بود ، این‌نکته بجای‌خود ، اما اکنون می‌توانست توهینی‌راکه باوشده بود ، فراموش‌کند . اوبسخنان خود ادامه داد :

ـ وهنگامی‌که خداوند مرا بآنجا هدایت‌کرد ، چه ثروتی دیدم ! فکرش را هم نکرده بودم . من یتیمی بیش نیستم ، «وسوسه» شدم ، زیرا ، در وضعی‌که «ما» داریم نمی‌توان ازاحسان خدا چشم پوشید . اماآقا ، باور کنید که من در اینکار نفسی‌نبردم . درازای یك «دود سوز ویك‌گلاب‌پاش ویك‌حمایل، فقط دوازده روبل بمن دادند . یك «زیرچانه‌ای» نیکلای مقدس را که از نقرهٔ خالص بود ، مفت وارزان از دست دادم . بمن اطمینان دادندکه این«بدلی» است .

ـ توسرنگهبان را بریدی ؟

ـ یعنی ماباین‌نگهبان باهم‌دست بکارشدیم ، بعد ، صبح، درکناررودخانه سراین موضوع‌که‌کدامیك ازماکیسه را حمل‌کند ، باهم‌گفتگوکردیم . اورا کمی «تسکین» دادم و «مرتکب‌گناه» شدم ...

ـ توهنوزآدم‌کشی ، جیب‌بری ودزدی می‌کنی !..

ـ «پتراستپانوویچ» همین موضوع را بمن‌گوشزدکرده و پند داده است ، درست بهمین‌طرز وباهمین‌کلمات ، زیرا او هنگامی‌که موضوع احسان و دستگیری درمیان باشد ، مردی خسیس‌وخشن است ، باین‌مسأله هم‌کار نداریم‌که اوبه‌خدایی که ما را ازگل آفریده اعتماد ندارد . او ادعا می‌کندکه طبیعت همهٔ مارا ، همه حیوانات را ، آفریده است . او نمی‌فهمدکه دراین وضعی‌که «ما» داریم ، بدون کمك خدای نیکوکار ، نمیتوانیم‌بوجودآئیم . اگربخواهید بااوبحث‌کنید ، مانند

اسبی که به نعلبندش نگاه می‌کند ، بشما خیره میشود وازشما کاری ساخته نیست ، جز اینکه از رفتارش تعجب کنید . باور کنید که درخانهٔ کاپیتن «لبیادکین» که الآن باقدوم خود آنجارا مزین کردید وباو افتخار دادید ، هنگامی که پیش از آمدن شما درعمارت «فیلیپوف» سکونت داشت ، اغلب اوقات بازبود ؛ خوابش، چون خواب میخوارگان عمیق است و پول ازجیب‌اش میریزد و بزمین می‌افتد . بارها اتفاق افتاده که اورا باچشمان خود دراینحال دیده‌ام و کاری بکارش نداشته‌ام ، هرچند دراینوضعی که ماداریم ، نمیتوان ازپول وپله واعانه چشم پوشید .

ـ چطور ؟ باچشمهای خودت دیدی؟ هنگام شب بآنجا میرفتی؟

ـ ممکنست ؛ اما هیچکس نمیداند .

ـ چرا سرش را نبریدی ؟

ـ من حساب می‌کردم وخودداری مینمودم ، زیرا درست عمان لحظه‌ای که باقطع ویقین امکان داشت که صد وپنجاه روبل‌را بدزدم ، چطور قادربودم باینکار مبادرت کنم ، درصورتی که اگرمنتظرمی‌ماندم میتوانستم هزاروپانصد روبل بدست آورم . کاپیتن «لبیادکین» (باگوش خودم شنیدم) بشما همیشه بسیارامید داشت و وقتی که مست بود ، این‌نکته را هرجاکه میرسید، توی قهوه‌خانه‌ها وشیرك خانه‌ها باصدای بلند برای همه می‌گفت . من‌هم مانند مردم دیگر این‌را شنیدم و به آن عالیجناب دل بستم . آقا این‌نکته‌را بشما می‌گویم ، مانند اینکه به پدر وبرادرم میگویم . . . «پتراستپانوویچ» ازدهان من کلمه‌ای نخواهد شنید ، نه او و نه هیچ موجود زندهٔ دیگری . وعالیجناب ، این‌سه روبل را بمن لطف می‌کنید یانه ؟آقا، مرا ببخشید ، چون که من همهٔ حقایق را میدانم ، چونکه «ما» نمیتوانیم ازصدقه واعانه چشم بپوشیم ...

«نیکلای‌وسولودوویچ» خنده را سرداد وکیف پولش راکه محتوی پنجاه روبل‌بود بیرون‌آورد ، وبه‌ترتیب ، یك ، دو وسه روبل بطرف اوانداخت ...

«فدکا» به‌دنبال پولها جست وخیز می‌کرد ومی‌خواست آنهارا درهوابقاپد، اسکناسها توی‌گل می‌افتادند واو آنهارا بر می‌داشت وصدای «اه ! اه » اوشنیده میشد . «نیکلای‌وسولودوویچ» همهٔ پولها را بجانب اوانداخت ، این‌بار، بتنهایی براه خود ادامه داد و همچنان ازته دل می‌خندید . ولگرد ، سرگرم پیدا کردن اسکناسها شدکه بادآنها را پراکنده‌کرده بود ودرگودالهای آب افتاده بود. او چهار دست وپا توی‌گل‌ها می‌لولید ویکساعت بعد هنوز صدای بریدهٔ «اه ! اه !» او، همچنان بگوش میرسید .

فصل سوم

دوئل

۱

دوئل ، فردای این‌روز،ساعت دوبعد ازظهر انجام شد . بنابخواهش ومیل سرسخت ولجوجانهٔ «آرتمی پاولوویچ گاگانوف» که دل بدریا زده بود ومیخواست بجنگد ،کارها باسرعت وشتاب سروسامان گرفت . «گاگانوف» خشمگین بود و از راه وروش رقیب‌اش، چیزی درك نمی‌کرد. یکماه‌می‌گذشت که «گاگانوف»همچنان به « نیکلای وسولودوویچ » توهین می‌کرد و ناسزا می‌گفت و کیفری نمی‌دید و نمی‌توانست او را خشمگین‌کند . با این وجود ، برای «گاگانوف» لازم بود که تحریك و توهینی از «نیکلای وسولودوویچ» سرزند ، زیرا خودش بتنهایی یك بهانه‌مردم پسندرا نیافته بود. اماعلت واقعی‌بغض وکینه‌ای راکه به«استاوروگین» داشت ، یعنی جسارتی‌راکه چهارسال پیش به‌پدرش‌کرده بود ، نمیتوانست برزبان آورد. علتش‌هم معلوم نبود . خودش اقرار می‌کردکه چنین بهانه‌ای کافی نیست ، وانگهی «نیکلای‌وسولودوویچ» دوبار بافروتنی هرچه تمامتر پوزش‌خواسته بود. «گاگانوف» ، بالاخره باین‌نتیجه رسیده‌بودکه «نیکلای‌وسولودوویچ» ترسوست و ضمناً نمی‌فهمیدکه چگونه اوتوانسته بود سیلی«گاگانوف»را تحمل کند . دست‌آخر، «گاگانوف» تصمیم‌گرفت‌که آن نامهٔ شگفت خشونت بار را برایش بفرستد و باو جنگه تن بتن را پیشنهادکند . پس‌ازفرستادن این‌نامه ، با بیحوصلگی توانفرسا چشم براه جنگ تن بتن بود .گاهی امید می‌بست وگاهی روزنهٔ امیدی نمی‌دید . «گاگانوف» بالاخره ، ازهمان شب پیش ازفرستادن نامه ، «ماوریکی‌نیکلایویچ»

را بعنوان شاهد خویش انتخاب کرد و به‌یاری وهمکاری او اطمینان داشت ، اودوست «گاگانوف» ورفیق سابق مدرسه‌اش بود وباو احترام بسیارمی‌گذاشت . بقسمی که فردای آن شب ، هنگامی که «کیریلوف» ساعت نه بخانهٔ «گاگانوف» رفت ، همه چیزمرتب شده‌بود . تمام پوزش‌ها و گذشت‌های خارق‌العادهٔ «نیکلای‌وسولودوویچ» از همان لحظهٔ نخست ، با خشم فراوان رد شد . «ماوریکی نیکلایویچ» فقط شب پیش، از وقایع آگاه شده بود . او وقتی که کوشش بی‌اندازهٔ «کیریلوف» را برای صلح و آشتی‌دید ، دهان بازکرد تادربارهٔ فواید آشتی سخن بگوید . اما هنگامی که رفتار «آرتمی‌پاولوویچ» را دیدکه‌اوحدس زده‌بودکه شاهداش‌میخواهد پیشنهاد صلح بدهد وبابیصبری پابزمین می‌کوفت ، خاموش‌ماند وچیزی نگفت . چون‌این رفتاراو باقولی‌که به دوست‌اش داده بود ، مطابقت‌نداشت ، بیدرنگ اتاقرا ترك کرد ! با اینوجود ، امید داشت‌که حتی‌درلحظهٔ دوئل ، برای صلح وآشتی قدمی بردارد. «کیریلوف» قرارداد دوئل‌را بیان کرد ، تمام شرایطی‌راکه«استاوروگین» برای دوئل پیشنهادکرده بود ، بیدرنگ بی‌کم‌وکاست وبیچون وچرا پذیرفته‌شد. درعین‌حال یك شرط تازهٔ بسیارسبعانه به‌قرار داد افزودند ، اگر نخستین‌گلوله ، هیچ نتیجهٔ قطعی‌ندادو ، باید باردوم واگرضرورت داشت ، بارسوم ، شلیك‌گردد . «کیریلوف» ابروان رادرهم‌کشید ، ودرباره بارسوم چانه زد ، اما فایده‌ای نداد ومی‌بایست تن درمیداد ، ودرعین‌حال‌که سه‌بار می‌توانستند شلیك‌کنند ، اما بار چهارم دیگرزد شد . این‌نکته را ازاو پذیرفتند .

دوئل ساعت دو بعد از ظهر در «بری‌کوو Brykovo»، که جنگلی بود نزدیك شهر، بین «اسکورشینیکی Skvorechniki» و کارخانهٔ «اشیگولین» ، اتفاق افتاد . باران بندآمده بود ، اما هواگرفته ومرطوب بود و باد می‌وزید . ابرهای کم‌ارتفاع ، خاکستری وپاره پاره ، باشتاب ازیك‌آسمان سرد می‌گذشتند. وزش باد در نوك درختان می‌پیچید و همهمه می‌کرد وریشهٔ آنها را ترق و تروق بصدا درمیآورد . روزی بود تیره وتار...

«گاگانوف» و «ماوریکی‌نیکلایویچ» بایك کالسکهٔ زیبای دواسبه بمحل موعودرسیدند و«آرتمی‌پاولوویچ» کالسکه‌را میراند . یك‌نوکرباآنها بود. تقریباً درهمین اثناء ، «نیکلای‌وسولودوویچ» و«کیریلوف» سوار براسب سررسیدند ویك نوکرهم سواربراسب دنبال‌آنها میآمد . «کیریلوف» که هرگز براسب سوارنشده بود ، خشك و جسورانه روی زین نشسته بود . با دست راست ، جعبهٔ طپانچه ـ هایش را که بسیار سنگین بود ، محکم می‌فشرد ، او نخواسته بود آنرا بدست نوکر بسپارد . با دست چپ ، دهانه اسب را گرفته بود ، زیرا تجربه نداشت . اسب‌اش گردن برمی‌افراشت و قصد داشت برروی دوپا بلند شود . اما سوارکار جسور ، ابداً باین نکته توجه نداشت . «گاگانوف» که طبعی حساس و باریك‌بین داشت وزود می‌رنجید ، ورود سواران‌را توهین‌تازه‌ای بخودتلقی کرد، باین‌معنی که حریف‌اش چنان به‌پیروزی خویش اطمینان داشت ، که حتی این احتیاط رانکرده

بود که با درشکه بیاید تا درصورت زخمی‌شدن احتمالی ، او را با آن حمل کنند. «کاکانوف» که ازخشم‌رنگش پریده‌بود ، ازکالسکه پائین‌آمد . دستهایش‌می‌لرزید و بیدرنگ «ماوریکی‌نیکلایویچ» را ازاین موضوع آگاه‌کرد . اوبه‌سلام «نیکلای‌سولودوویچ» جواب نداد و روی خودرا برگردانید .

شهود قرعه کشیدند . تپانچه‌های «کیریلوف» برنده شد. « حدوثل » را ترسیم کردند، جای حریفهارا تعیین کردند ونوکرها واسبهاوکالسکه را بمسیصد متری فرستادند . بعد اسلحه‌ها را پرکردند و به‌مبارزان دادند .

افسوس میخورم که بایدداستانم‌را با شتاب تعریف‌کنم ونمیتوانم‌به‌جزئیات بپردازم . با این وجود ، ما نمیتوانیم از بعضی نکات چشم بپوشیم. « ماوریکی نیکلایویچ » حالتی خمگین و نگران داشت ، برعکس ، « کیریلوف » کاملا آرام و خونسرد بود بادقت بسیار بوظایف شهادت خویش عمل‌کرد و راجع‌به‌نتیجهٔشوم جنگ تن‌بتن چند لحظهٔ بعد ، نه خود راکنجکاو نشان میداد ونه‌کرفته‌وپریشان. «نیکلایسولودوویچ» که رنگ‌پریده‌ترازمعمول‌بود ، بسیار سبك لباس‌پوشیده‌بود و یك پالتو بتن و یك کلاه‌کرکی سفید برسر داشت . او بسیار خسته‌بنظرمیآمد، ابروان را درهم‌کشیده بود و ابداً لازم نمیدیدکه بدخلقی‌اش را پنهان‌کند . اما «آرتمی‌پاولوویچ» بودکه نظرها را بخود جلب می‌کرد ، بقسمی که ما نمیتوانیم چشم بپوشیم و چند سطری اضافی باو اختصاص ندهیم .

۲

ما هنوزفرصت‌نیافته‌ایم‌که ازظاهر او سخن‌گوئیم، اومردی‌بودبلندقامت ، سفیدپوست و باصطلاح مردم عادی «نازك‌نارنجی» و تقریباً چاق ، و موهای بور وکم‌پشت داشت و از اینها گذشته حالت چهره‌اش بسیار دلنشین بود. اوسی‌وسه‌سال داشت . هنگامی که استعفا داده بود ، بدرجهٔ سرهنگی رسیده بود ؛ اگر بدرجهٔ ژنرالی‌میرسید ، حالتی‌کاملا باابهت و وقارمییافت و اگراتفاق می‌افتاد میتوانست درمیدان‌جنگ ژنرال خوبی باشد .

برای اینکه باین‌توصیف شتاب‌آمیز پایان دهیم ، ازعلت‌اصلی‌استعفایش ، نمی‌توانیم با سکوت‌چشم‌بپوشیم . تصور «بی‌آبرویی خانوادگی» بودکه‌اوراشکنجه میداد و اینواقعه چهارسال‌پیش‌اتفاق‌افتاده‌بود ، هنگامی‌که «نیکلایسولودوویچ» درباشگاه‌به‌مرحوم‌پدرش توهین‌کرده بود ، او یقین‌کرده بودکه بااین هتك‌حیثیت دیگر نمی‌تواند بخدمت خویش ادامه دهد ،گمان می‌کرد مسئول‌حسن‌شهرت‌هنگ و همکارانش اوست ، هرچندکه هیچیك از ماجرا خبر نداشتند . درست است که سالها پیش ، قبل‌از این حادثه ، به‌بهانه‌ای جز این ، قصد داشت که‌ازارتش کناره

کند ، اما همیشه دودل بود . شاید این نکته بنظر عجیب آید ، اما این علت ابتدایی یا بهتر بگوئیم ، این بهانه ، جز بیانیهٔ ۱۹ فوریهٔ ۱۸۶۱ که بردگان و رعایارا آزادمی کرد ، چیزی دیگر نبود . «آرتمی پاولوویچ» ، مالك ثروتمند، که با انتشار این بیانیه تقریباً چیزی را از دست نداده بود ، اما ارزش بشری آنرا حس میزد و حتی نتایج اقتصادی مترتب بر آن را درك می کرد ، ناگهان آنرا بمنزلهٔ یك توهین شخصی تلقی کرد . این احساس اندکی لاعن شعور بود وهرچه بیشتر مبهم بنظر میآمد ، بیشتر خود را براو تحمیل می کرد وسراسروجودش را فرامی گرفت . با این وجود ، تاپدرش زنده بود ، تصمیم نگرفت که یك روش قطعی اتخاذ کند . دربعضی مجامع مهم پایتخت ، بخاطر خصیصهٔ «اشرافی» افکارش ، سرشناس شده و با آنان رشته های پیوند برقرار کرده بود وبادقت می کوشید آنرا نگاهدارد . او درتارهای یك عقیده و مسلك « گرفتار » شده بود . بازهم یك خصلت دیگرش ، او به این جمع عجیب اشراف که بسیار نادر بودند ، اما هنوز در روسیه دیده میشدند، تعلق داشت که دلباختهٔ قدمت و پاکی نژاد و طبقهٔ خویش بودند و برای آن ، اهمیت بسیار قائل می شدند . با این خصلت ، نمیتوانست ماجرای روسیه را تحمل کند و چنین تصور می کرد که قسمت اعظم اخلاق و عادات مردم روسیه را دنائت و پستی تشکیل میدهد . او دریکی ازمدارس نظام که بجوانان ثروتمند و متعین اختصاص داشت ، تربیت شده و عقایدی شاعرانه و خیالی حاصل کرده بود . اوباینجارسیده بود که به تحسین قصور و شوالیه گری وزندگی قرون وسطائی وآنچه که جنبهٔ تجمل و تفنن داشت ، می پرداخت . هنگامی که فهمیده بود که درامپراتوری قدیم مسکو، تزار حق داشته که اعیان را تنبیه بدنی بکند ، حتی نتوانسته بود ازخجلت وشرم بگرید . این مردکند فهم و بسیار جدی که بشغل خویش آشنا بود و بوظایف اش خوب عمل می کرد ، روح ومغز یك خیالبافرا دارا بود . می گفتند که اوسخنرانی فصیح است و میتواند در مجامع سخن گوید . اما ترجیح میداد که خاموش بماند و این سی وسه سالی که ازخدا عمر گرفته بود ، مهرسکوت برلب زده بود. او رفتاری بسیار متفرعن اتخاذ کرده بود ، حتی درمجامع مهم پایتخت که اورابخود پذیرفته بودند . هنگامی که «نیکلای وسولودوویچ» را در « سن پترزبورگ » دیده بود ، نزدیك بود از خشم و غیظ دیوانه شود . اکنون ، دربرابر خط دوئل، اضطرابی شدید ازخود نشان میداد . بنظرش میرسید که کار پیشرفت نمی کند و ناچیزترین درنگ او را خشمگین می کرد و هنگامی که «کیریلوف» ، بجای صدور فرمان آتش، راجع بمرعایت آداب و مقررات دوئل سخن را آغاز کرد ، چهره اش حالت تأثر و رنجش بخود گرفت و با شتاب این تأثر خویش را آشکار کرد .

ـ من فقط برای رعایت آداب و مقررات این تذکرات را دادم. اکنون که تپانچه ها بدست شما داده شد وفقط صدور فرمان آتش مانده ، نمی خواهید آرامش خود را حفظ کنید ؛ وظیفهٔ من که یکی ازشهودام ، حکم می کند که این مطلب را ازشما بپرسم .

«ماوریکی نیکلایویچ» که برحسب تصادف تاکنون خاموش‌مانده بود و از شب‌پیش‌ازچشم‌پوشی‌ومراعات‌خویش‌بسیاررنجهرده وبتنگ‌آمده‌بود، از«کیریلوف» جانبداری کرد و چنین گفت :

ـ من کاملا گفتهٔ «کیریلوف» را تصدیق می‌کنم . هنگامی‌که انسان‌درمیدان مبارزه ایستاده‌است، اگرنتواند خونسردباشد ، آنوقت اورا به‌خیالبافی وسوءظن متهم می‌کنند ... وانگهی ، نمی‌فهمم ، چه جسارتی اتفاق افتاده . مدتهاست که میخواهم این‌نکته‌را تذکردهم . بطرق‌مختلف‌ازشماپوزش‌خواسته‌اند،اینطورنیست؟

« ماوریکی نیکلایویچ » سرخ شد . کمتر اتفاق می‌افتاد که اینقدر زیاد و اینطور با هیجان حرف بزند .

«نیکلای‌وسولودوویچ» با شتاب گفت :

ـ من دوباره مراتب پوزش خویش را تکرار می‌کنم .

«گاگانوف» با خشم پابزمین‌کوبید با خشونت سر «ماوریکی‌نیکلایویچ» فریادکشید :

ـ چطور ممکنست ! به‌این مرد حالی‌کنیدکه او شاهد منست نه دشمن من (و با تپانچه‌اش به«نیکلای‌وسولودوویچ» اشاره‌کرد) اگر بااینوضع تسلیم‌شوم ، فقط برشدت توهینی‌که بمن شده ، افزوده‌ام . ممکن نیست‌که من باو توهین‌کنم . هیچ‌چیز برای او شرم‌آورتر ازین نیست که در زیر پای خویش دنیا را ازلوث وجود او پاک‌کنم ! با این تفاصیل مرا چه تصورکرده‌اید وبنظر میآورید...وشما شاهد من‌اید ! فقط مرا خشمگین می‌کنید و درنتیجه شکست میخورم.

او باز پا برزمین‌کوبید ، آب دهانش باطراف‌پراکنده میشد.

«کیریلوف» باتمام قوا فریادکشید :

ـ گفتگو و مذاکره پایان یافت . بفرمان توجه‌کنید ! یك ، دو ، سه.

بفرمان سوم ، حریفها بجانب یکدیگر راه‌افتادند. «گاگانوف»بیدرنگ تپانچه را بلندکرد ودرپنج‌پاشش‌قدمی، شلیك‌کرد . اوایستاد تاببیند حریف‌اش‌را از پای درآورده است یا نه ، بعد باقدمهای تند به‌خط دوئل‌نزدیك‌شد. «نیکلای وسولودوویچ»هم بآنجا نزدیکشد ، تپانچه‌اش را بلندکرد ، اما اندکی بالاگرفت و بی‌اینکه هدف را نشانه‌کند ، شلیك‌کرد . بعد دستمالی بیرون آورد تا آن را به‌انگشت کوچك دست راستش ببندد . در این لحظه بودکه فهمیدندکه « آرتمی پاولوویچ» کاملا تیرهایش هدر نرفته است .گلوله سراسر گوشت انگشت را شکافته بود اما باستخوان نرسیده بود . خلاصه ، خراش سطحی داده بود.« کیریلوف » بیدرنگ‌اعلام‌کردکه اگرحریفان ، هنوزراضی‌نشده وخوشنودی‌حاصل‌نکرده‌اند ، می‌توانند دوباره شروع‌کنند . «گاگانوف» با صدای گرفته بازهم به « ماوریکی نیکلایویچ» خطاب‌کرد وگفت :

ـ من‌اعلام‌می‌کنم(گلویش‌خشك‌شده‌بود)که این مرد (باز«استاوروگین»را نشان‌داد) مخصوصاً بهوا شلیك‌کرد ! بازهم‌بمن توهین‌کرد . اومیخواهددوئل‌راهم

بلااثر و غیرممکن سازد .

«نیکلای‌وسولودوویچ» گفت :

ـ من‌حق دارم به‌هرجا که میخواهم‌شلیك کنم، بشرط اینکه بآئین‌ومقررات دوئل عمل‌کرده باشم .

«گاگانوف» فریادکشید ،

ـ نه ، او حق ندارد ! برایش توضیح دهید ! برایش‌توضیح دهید !

«کیریلوف» گفت :

ـ من کاملا با «نیکلای‌وسولودوویچ» همعقیده‌ام .

«گاگانوف» با خشم گفت ،

ـ چرا بمن‌رحم می‌کند ، من‌ترحم‌اش را نمیخواهم وآنرا تحقیرمی‌کنم... بآن تف می‌اندازم ...

«نیکلای‌وسولودوویچ» بیصبرانه گفت ،

ـ قسم میخورم که قصد نداشتم بشما توهین کنم ، بهوا شلیك‌کردم ، زیرا نمیخواهم کسی‌را بکشم،شمایادیگری را ، این مطلب‌بشما ربطی ندارد!درست است، من خود را توهین‌شده نمی‌یابم وتأسف میخورم که این نکته باعث‌دردسروناراحتی شما شده است . اما به‌هیچکس‌اجازه نمیدهم که‌راجع‌بوظایف‌وحقوق من‌سخن‌گوید!

«گاگانوف» که همچنان به«ماوریکی‌نیکلایویچ» خطاب می‌کرد وگفت ،

ـ اگر تا اینحد ازخون می‌ترسد، از اوبه‌پرسید ، چرامرابمبارزه‌تحریك کرده است .

«کیریلوف» ، سخن او را قطع‌کرد وگفت :

ـ چطور میتوانستشمارا بمبارزه‌تحریك‌نکند . نمی‌خواهیدحرف‌حسابرا گوش‌کنید ! جز این طریق ، چطور می‌توانست ازشر شما خلاص شود ؟

«ماوریکی‌نیکلایویچ» که مسأله را با ناراحتی و دشواری بسیار قضاوت می‌کرد ،گفت :

ـ یك نکته را تصدیق می‌کنم . اگر یکی از حریفان ، قبلا اعلام کندکه بهوا شلیك خواهدکرد ، دوئل‌به‌لل‌بسیار دقیق‌اما بسیارروشن،انجام نخواهدیافت.

«استاوروگین» که کلمهٔ صبرش لبریز شده بود فریادکشید ،

ـ من هرگز اعلام نکرده‌ام‌که هربار به‌هوا شلیك می‌کنم . شما از مقاصد من ابداً سردرنمیآورید و نمیدانیدکه همین الآن چگونه شلیك خواهم کرد ... من برای ادامهٔ مبارزه مانعی نمی‌بینم .

«ماوریکی‌نیکلایویچ» به«گاگانوف» خطاب‌کرد وگفت ،

ـ اگر اینطور است ، دوئل میتواند ادامه یابد .

«کیریلوف» فرمان داد ،

ـ آقایان ، بجای خود .

آنها باز شلیك کردند . تیرهای « گاگانوف » دو باره بهدف نخورد و

«استاوروگین» مانند دفعهٔ پیش ، بهوا شلیك کرد . بهوا شلیك کردن « نیکلای وسولودوویچ» موضوع بحث‌قرار گرفت . او اگر اقرار نمی‌کرد که‌عمداً تیرخودرا بهدف نزده است ، می‌توانست ثابت کند که درست شلیك کرده بوده‌است. هرچند که او تپانچهٔ خود را بهوا نمی‌گرفت یا نوك یك درخت را هدف قرار نمی‌داد اما چنان وانمود می‌کرد که حریف خودرا هدف گرفته است و تپانچه‌رایك بندانگشت بالای کلاه اوخالی می‌کرد. این‌بار ، حتی بسیار پائین نشانه گرفت، اما «گاگانوف»را بسادگی نمیشد قانع کرد . او از خشم دندان قروچه رفت و گفت :

ـ بازهم. فرق نمی‌کند، من بمبارزه‌طلبیده‌شده‌ام وازحق‌خوداستفاده‌می‌کنم! هرچه باداباد ، میخواهم بار سوم شلیك کنم .

«کیریلوف» گفت :

ـ این حق شماست .

«ماوریکی‌نیکلایویچ» چیزی نگفت . حریفان بجای خود قرار گرفتند و فرمان آتش داده‌شد ! این‌بار «گاگانوف» به‌خط دوئل رسید ودر دوازده‌قدمی نشانه گرفت . دستهایش چنان می‌لرزیدند که نمیتوانست درست هدف بگیرد . «استاوروگین» بیحرکت ایستاده بود ، لولهٔ تپانچه‌اش بجانب زمین بود و منتظر بود که حریف‌اش شلیك کند .

«کیریلوف» با هیجان فریادکشید :

ـ شما در نشانه‌گیری معطل می‌کنید ، آتش کنید، آتش کنید، آتش کنید...

ـ گلوله خارج شد . این‌بار کلاه سفید «نیکلای‌وسولودوویچ» بزمین‌افتاد. «گاگانوف» درست‌نشانه‌گرفته‌بود . گلوله ازکلاه گذشته بود و اگر یك‌بندانگشت پائین‌تر آمده‌بود، کار تمام‌شده‌بود . «کیریلوف» کلاه را برداشت‌وآنرا به«نیکلای وسولودوویچ» داد. «ماوریکی‌نیکلایویچ»، هنگامی که‌دید که چنین بنظرمیآید که «استاوروگین» نوبت شلیك‌خود را فراموش‌کرده و با«کیریلوف» سرگرم تماشای کلاه است ، باهیجان فریادکشید :

ـ آتش‌کنید ! حریفتان را معطل نکنید .

«نیکلای‌وسولودوویچ» ازجا پرید و به«گاگانوف» نگاهی‌انداخت‌و برگشت وبابی‌قیدی بجانب انبوه درختان شلیك کرد . دوئل‌پایان‌یافت . «گاگانوف»خرد وکنفت سرجایش ، خشکش زده بود . «ماوریکی نیکلایویچ» باو نزدیك شد تا سخنی بگوید ، اما چنین بنظر میرسید که چیزی نمی شنود ، «کیریلوف» هنگام بازگشت، کلاه‌اش‌را برداشت و باحرکت سر از «ماوریکی‌نیکلایویچ» خداحافظی کرد . اما «استاوروگین» که ادب چند لحظهٔ پیش‌خود را فراموش‌کرده بود ، پس ازشلیك آخرین‌گلولهٔ خود ، دیگر حتی بجانب خط دوئل برنگشت . تپانچه‌اش را به «کیریلوف» داد و با شتاب بجایی که اسبان را بسته بودند ، رهسپار شد . چهره‌اش ازخشم منقبض‌شده بود ، اوخاموش بود. «کیریلوف» هم . آنها با شتاب سوارشدند وچهار نعل تاختند .

۳

هنگامی که آنها کاملا بخانه نزدیك شدند ، اواز «کیریلوف» پرسید :
ـ چرا سکوت کرده‌اید ؟
اسب «کیریلوف» روی دو پا بلند شد و او نتوانست از زین فرود آید و جواب داد :
ـ چه بگویم ؟
«استاوروگین» کوشید تا خونسرد بماند . آهسته گفت :
ـ من نمی‌خواستم به‌این ... احمق توهین کنم وبااین‌وجود ، بازهم یکبار دیگر اوراکتفت کردم .
«کیریلوف» بالحنی‌قاطع گفت :
ـ بله ، بازهم اوراکتفت کردید ومع‌الوصف اویك احمق نیست .
ـ آنچه‌که از دستم برمی‌آمد ، انجام دادم.
ـ نه ! . . .
ـ چه میبایست ، می‌کردم ؟
ـ اورا بجنگ تن‌بتن دعوت نمی‌کردید .
ـ بازهم یك سیلی‌را تحمل کنم ؟
ـ بله ، سیلی‌را تحمل می‌کردید .
«استاوروگین» با خشم و غضب گفت :
ـ دیگرابداً سردرنمیآورم. چرا ، مردم‌آنچه‌راکه ازدیگران توقع‌ندارند ازمن توقع دارند ؟ چرا باید آنچه‌راکه دیگران تاب تحمل‌اش را ندارند ، من تحمل کنم وباری را بدوش بکشم‌که دیگران طاقت حمل‌اش را ندارند ؟
ـ من فکرمی‌کردم‌که شماخودتان بی‌بارسنگین می‌گردید ...
ـ من ؟ من بی‌بار سنگین می‌گردم ؟
ـ بله !..
ـ شما خودتان باین امربی‌برده‌اید ؟
ـ بله !...
ـ پس ، اینطور تشخیص داده‌اید ؟
ـ بله .
یك لحظه هر دو خاموش ماندند . «استاوروگین» نگران بنظر میآمد . گوییمیخواست خودش را تبرئه کند ، آرام گفت :
ـ اگر اورا هدف قرار ندادم ، برای این بودکه نمیخواستم اورا بکشم ! بشما اطمینان می‌دهم‌که غیر ازاین ، منظوری نداشتم !

ـ نمیبایست اورا کنفت می‌کردید ...
ـ چه‌کار دیگر می‌توانستم بکنم ؟
ـ میبایست اورا می‌کشتید ...
ـ شما افسوس میخورید که چرا اورا نکشتم ؟
ـ من هیچ چیز افسوس نمیخورم. فکر می‌کردم که شما قصد دارید حقیقةً اورا بکشید . شما نمی‌دانید که پی‌چه می‌گردید .
استاوروگین خندید ،
ـ من پی یك بارسنگین می‌گردم ...
ـ اگردلتان خون و خونریزی نمیخواهد ، چرا مقدماتی فراهم کردید تا اورا بقتلگاه بکشانید ؟
ـ اگر او را بجنگ تن بتن دعوت نمی‌کردم ، او بدون دوئل ، بسادگی مراکشته بود .
ـ این‌نکته برای شما اهمیت ندارد ؟ شاید شمارا نمی‌کشت .
ـ اوبسادگی مراکتك زد !
ـ این‌مسأله برای شما اهمیت ندارد . بار سنگین خود را بدوش بکشید ، وگرنه ، هیچ‌گونه لیاقت وسزاواری ندارید .
ـ من باین‌لیاقت وسزاواری می‌خندم . من‌ازکسی‌تصدیق واجازه‌نخواستم.
«کیریلوف» باخونسردی تزلزل ناپذیر گفت ،
ـ فکرمی‌کردم که شما درپی‌آن هستید وآنرا طالب‌اید ...
آنها قدم بحیاط خانه گذاشتند .«نیکلای‌وسولودویچ» گفت ،
ـ شما بخانهٔ من می‌آئید ؟
ـ نه ، من بخانه برمی‌گردم . بامید دیدار .
او ازاسب فرودآمد وسندوقچه را زیربغل گرفت.«استاوروگین» دست‌خود را بطرف او درازکرد وگفت ،
ـ شما، لااقل‌که ازمن بیزار ومتنفر نیستید .
ـ ابداً ! («کیریلوف» قدم آهسته‌کرد تا دست اورا بفشارد.)
ـ اگرچنین بنظرم میرسدکه من‌آسانتر ازشما بار سنگین را بدوش میکشم و حمل می‌کنم ، این‌یك موهبت طبیعت است... نباید چندان سرافکنده وشرمسار بود... فقط اندکی شرم وسرافکندگی کفایت می‌کند .
ـ میدانم‌که من توانایی روحی واتکاء بنفس‌ندارم. من‌لاف نمیزنم‌که‌مردی توانا هستم.
ـ وهیچگاه لاف نزنید. شما یك‌آدم توانا نیستید! بیائید یك فنجان‌چای بنوشید !
«نیکلای‌وسولودویچ» با تشویش ونگرانی بخانه بازگشت!...

۴

بیدرنگ «آلکسی‌یگورووویچ» باو اطلاع‌داد که «واروارا‌پتروونا» هنگامی که فهمید فرزندش پس ازهشت روزبیماری ، نخستین‌بار با اسب ازخانه خارج‌شده است، بسیارشاد شد وفرمان داد تاکالسکه‌اش راآماده کنند وبرای هواخوری‌یکه و تنها بیرون رفت ؛ « خانم ، پس از هشت روز فراموش کرده بود که هواخوری یعنی چه ...»

«نیکلای‌سولودوویچ» آرام سخن او را قطع‌کرد ،

ـ اوتنها بیرون رفت یا با «داریاپاولونا» ؟

«نیکلای‌سولودوویچ» بااین‌وجود که فهمید «دادیاپاولونا» «بعلت‌بیماری همراه خانم نرفته واکنون درعمارت خویش‌است »، ابروان را درهم‌کشید. بالحنی مصمم گفت ؛

ـ پیرمرد ،گوش‌کن، تمام روز مراقب اوباش وهمینکه دیدی بطرف اتاق من میآید، جلو اورا بگیر وباو بگوکه من تاچند روز نمی‌توانم اورا بپذیرم... ومن خودم دعوتش می‌کنم وبموقع مناسب اورا می‌طلبم... خوب فهمیدی؟

«آلکسی‌یگورووویچ» نگران ومشوش، سرش‌را زیرانداخت وگفت ،

ـ باو خواهم‌گفت ...

ـ اما مواظب باش، پیش ازاینکه پی نبردی‌که او واقعاً می‌خواهد باتاق من بیآید، چیزی باومگو !

ـ نگران نباشید، اشتباهی رخ نخواهد داد! تمام ملاقاتها و دیدارهایش باکمك من انجام میگیرد. اوهمیشه مرا می‌طلبد و بمن میگوید .

ـ میدانم. پس، پیش ازاینکه خودش بطرف اتاق من نیآمده ، چیزی باو مگو خواهش می‌کنم ، چای برایم بیآور.

هنوز پیرمرد قدم ازاتاق بیرون نگذاشته بود،که همان در باز شد تا راه را بر «داریاپاولونا» بگشاید. او نگاه آرامش را به « نیکلای وسولودوویچ » دوخت، اما رنگ ازچهره‌اش پریده بود، «استاوروگین» فریادکشید ،

ـ ازکجا می‌آئید؟

ـ من‌آنجا بودم ، انتظار می‌کشیدم تا او خارج شود تا پیش شما بیآیم . دستوراتی راکه باو دادید شنیدم وهمینکه اوخارج شد، من‌سمت راست، خودم را پشت درگاه مخفی‌کردم ، واو مرا ندید.

ـ «داشا» خیلی وقتست‌که میخواهم چند مدت با شما قطع رابطه‌کنم ... با وجود اینکه شما را دعوت‌کرده‌ام ، امشب نمی‌توانم بپذیرمتان. و با نارضایی و حتی اندکی تنفر افزود ،

ـ میخواستم خودم برای شما بنویسم، اما نوشتن‌را بلد نیستم.
ـ من‌هم فکر می‌کردم‌که بایدقطع رابطه‌کنیم! «وارواراپتروونا» به‌روابط ما پی برده ...
ـ او هرچه دلش میخواهد فکر کند!
ـ نباید اورا ناراحت ونگران‌کرد. خوب، آخر وعاقبت‌اش چه؟
ـ شما همیشه پی‌آخر وعاقبت می‌گردید؟
ـ بله، من اطمینان دارم...
ـ که هیچ چیز دراین دنیای دون پایان ندارد...
ـ دراینمورد ، آخر وپایانی وجود دارد. خوب، مرا بطلبید، من باز می گردم، وحالا ، بامید دیدار .
« نیکلای‌وسولودوویچ » با نیشخند گفت ،
ـ چه‌آخر وعاقبتی ممکنست داشته باشد؟
« داریاپاولوونا » بی‌اینکه به‌سؤال او درمورد « آخر و عاقبت » جواب دهد، پرسید ،
ـ شما زخمی نشده‌اید؟ و... خون نریخته‌اید؟
ـ اینکار احمقانه بود. من‌کسی را نکشته‌ام، نگران نباشید. وانگهی‌حتی ازهمهٔ مردم همین امروز شرح ماجرا را خواهید شنید؛ من‌حالم خوش نیست.
ـ من‌میروم . امروز خبر ازدواج خودتان را اعلام نمی‌کنید؟
ـ نه، نه امروز ونه فردا ! ازپس فردا خبرندارم، شاید همه‌مرده باشیم و چه بهترکه بمیریم ! مرا تنها بگذارید.
ـ قصد ندارید‌که اورا نابودکنید ... آن زن دیوانه را ؟
ـ من هیچیك از زنان دیوانه را نابود نمی‌کنم ، نه اورا ونه دیگری را. اما بنظرم میرسدکه زن عاقل را نابود خواهم‌کرد ! «داشا» من اینقدر پست وبد عنق هستم‌که احتمال داردکه آخر وعاقبت همچنانکه خودتان می‌گوئید ، شما را بطلبم ، وشما باوجود فرزانگی تمام وکمال خود خواهیدآمد . چرا شما ، بدست خود ، خودارا نابود می‌کنید؛
ـ میدانم‌که بالاخره من با شما تنها خواهم ماند و... انتظارمیکشم..
ـ واگر بعد ازهمه این حرف وسخن‌ها وآخر وعاقبت‌ها، شمارانطلبیدم و خود را نجات دادم چه خواهد شد ؟
ـ این امر غیرممکن است. شما مرا خواهید طلبید.
ـ دراینصورت خود را بسیار خواروخفیف کرده‌ام!
ـ می‌دانیدکه دراینصورت جز خفت وخواری‌نکته‌ای دیگر نهفته‌است.
ـ پس درهرصورت خفت وخواری درآن وجود دارد.
ـ نتوانستم درست توضیح دهم. خدا شاهد است که از ته دل آرزو می‌کنم که شما هیچگاه بمن‌محتاج نباشید .

ـ حرف حرف میآورد! من آرزو میکنم که شما را از دست ندهم!

«داریاپاولونا» آرام ومصمم جواب داد:

ـ هرگز نمی‌توانید مرا از دست بدهید، بهیچوجه. شما این نکته را بهتر از هرکس دیگر می‌دانید. اگر بمن احتیاج نداشته باشید، من پرستاریا فروشندهٔ کتابهای مقدس میشوم وانجیل می‌فروشم. اینطور تصمیم گرفته‌ام! نمی توانم با هیچکس ازدواج کنم. نمی‌توانم درچنین خانه‌ای زندگی کنم. نمیتوانم. شما خوب می‌دانید.

ـ نه، هرگز نتوانستم آنچه راکه آرزو دارید، بفهمم. بنظرم میرسد که علاقهٔ شما بمن، همچون علاقهٔ برخی پرستاران فرتوت است که به‌یك بیمار بیش‌از بیماران دیگرعلاقه نشان میدهند، یابهتربگویم همچون‌علاقه بعضی‌زنان‌سالخوردهٔ مأمور دفن وکفن است که به بعضی «اجساد زیبا» بیش‌ازاجساد دیگر علاقه‌دارند. چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید؟

«داریاپاولونا» بارحم وشفقتی خاص اورا براندازکرد وگفت:

ـ شما سخت بیمار هستید. خدای من! واین مرد میخواهدکه از من چشم بپوشد!

ـ «داشا» گوش‌کنید. حالا همیشهٔ اوقات دچارکابوس میشوم. دیروز،روی پل یك شیطان مفلوك، برای اینکه به‌این ازدواج قانونی من پایان دهد، از من اجازه خواست تا «لبیادکین» و «ماریاتیموفیونا» را سربزند. او علی‌الحساب سه روبل مطالبه‌کرد، اما بمن فهمانیدکه این‌کارکمتر از هزار وپانصد روبل خرج برنمیدارد! اویك شیطان حسابگراست، یك حسابگر، هه، هه‌ه!

ـ اطمینان داریدکه اویك... شبح بود؟

ـ اوه! نه، اویك شبح نبود! اوهمان «فدکا»ی محکوم وتبعیدی بود، یك راهزن‌که از تبعیدگریخته! اما بحث ما راجع به‌خود اونیست. فکرمیکنیدکه‌من چه‌کردم؟ من هرچه پول توی‌کیف داشتم باو دادم وباید اطمینان یافته باشدکه علی‌الحساب آنرا دریافت‌کرده است.

ـ اورا هنگام شب ملاقات‌کردید واو بشما چنین پیشنهادی‌کرد؟ پس‌درك نمی‌کنیدکه در رشته‌های دامی‌که تنیده‌اید کاملاگرفتار آمده‌اید!

ـ چه‌بهتر! میدانیدکه چیست؟ شما سؤالی‌داریدکه میخواهیدازمن‌بپرسید. وبا لبخندی موذیانه وخشمگین افزود، آنرا درچشمان شما می‌خوانم.

«داشا» ترسید. گویی‌که میخواست خودرا از مطرح‌کردن سؤالی‌بازدارد، با اضطراب فریاد کشید:

ـ ابداً سؤالی ندارم. بهتر است سکوت‌کنید.

ـ یعنی شما اطمینان دارید کـه من از حول و حوش کلبهٔ «فدکا» گذر نخواهم کرد؟

«داریاپاولونا» دستهایش را بلندکرد وگفت:

ـ خدای من! چرا اینطور مرا شکنجه می‌دهید؟

ـ بسیارخوب ! این شوخی احمقانه مرا، برمن ببخشید. من بایدکه رفتار های ناشایست شما را فراگیرم. می‌خندید که پس ازآن شب ، دیوانه‌وار میخواهم بخندم ، دلم میخواهد مدت زمانی دراز وزیاد بخندم! مثل اینست‌که مرض خنده گرفته‌ام ! ساکت! مادرم است‌که بازگشته. صدای چرخ‌های کالسکه‌اش راکه جلو عمارت ایستاد، می‌شنوم.

«داشا» دست او راگرفت .

ـ خداوند شما را از شر دیو درونتان حفظ‌کند ... و مرا به طلبید ، مرا زود به طلبید !

ـ آه ! این دیو درون من یك شیطانك مفلوك و خطاکار و نفرت‌انگیز و خنازیری ومفنگی بیش نیست. اما «داشا» حرف بزنید، مثل‌اینست‌که هنوزتردید دارید ومیخواهید چیزی ازمن بپرسید .

« داریاپاولونا» با رنج وتلخی باونگریست وبجانب در راه افتاد .

«استاوروگین» با لبخندی موذیانه ونیرنگ‌بار فریادکشید ،

ـ خوب توجه‌کنید ، خلاصه، اگر مع‌الوصف به‌کلبهٔ «فدکا» رفتم وبیدرنگ شما راآنجا طلبیدم... شما به پشت‌کلبهٔ او می‌آئید ؟

«داریاپاولونا» چهره‌اش را با دودست پوشانید وبی‌اینکه جواب بگوید وسربرگرداند،ازدرخارج‌شد. «استاوروگین» پس‌ازاندکی تفکریك‌احساس‌حقارت برچهره‌اش نقش‌بست وزیرلب زمزمه کرد ،

ـ اوحتی به پشت‌کلبه خواهدآمد . یك پرستار، هوم! اما شاید، من واقعاً به پرستار احتیاج دارم؟

فصل چهارم

همهٔ مردم بانتظار

۱

داستان جنگ تن‌بتن درشهر پیچید و اثری‌که برمردم شهرگذاشت ازاین لحاظ جالب بود که همهٔ مردم متفق‌القول میخواستند هر چه زودتر آنرا به «نیکلای وسولودوویچ» اعلام‌کنند. عدهٔ بیشماری از دشمنان سابقش، به جرگهٔ دوستانش درآمدند. این انقلاب وتحول ناگهانی وغیرمترقبه درعقاید عمومی‌مردم، از چندکلمه‌ای ناشی شده بودکه از دهان شخصی‌که تا کنون هنوز عقیدهٔ خود را ابراز نکرده، خارج شده بود. این چندکلمه به این‌داستان چنان اهمیتی‌بخشیده بودکه اکثر مردم به‌آن علاقه‌مند شدند.

اینکه بشرح واقعه می‌پردازیم. فردای روز جنگ تن‌بتن، همهٔ مردم شهر در خانهٔ زن مارشال نجیب‌زادهٔ ایالت ما، گرد آمده بودنـد، روز جشن بود. «یولیامیخائیلونا» درآن شرکت‌کرده بود یا بهتر بگوئیم ملکهٔ مجلس‌بودوآنرا اداره می‌کرد. او «لیزاوتانیکلایه‌ونا» را با خودآورده بود، و «لیزاوتا» در این روز بسیار زیبا وشادان مینمود وبعض زنان ما این نکته را باشك‌وبدگمانی تلقی می‌کردند. بمناسبت باید بگوئیم‌که هیچکس‌درمورد نامزدی اوبا«ماوریکی نیکلایویچ» شك و تردید نداشت. او همان شب به یك ژنرال بازنشسته عالیرتبه گفته بودکه نامزد شده است. با این وجود هیچکدام از زنـان نمیخواستند این نامزدی را باورکنند. همه به یك داستان اسرارآمیز می‌اندیشیدند که در کشور

«سوئیس» اتفاق افتاده بود و « یولیامیخائیلوونا » بی‌چون وچرا درآن شرکت داشت. درك علت دهان به دهان‌گشتن این شایعات یا بهتر بگوئیم این خیالات و همچنین علت اینکه چراپای «یولیامیخائیلوونا» را دراین‌ماجرا بمیان‌میکشیدند دشوار است. همینکه سروکلهٔ او پیدا شد، همهٔ نگاههای پر از انتظار باو دوخته شد. با توجه باین نکته که جنگ تن‌بتن اندك زمانی قبل اتفاق افتاده بود ، در سراسر مدت جشن، جز با احتیاط ونجوی سخنی ازآن‌بمیان نیآمد. وانگهی‌هنوز هیچکس ازعکس‌العمل سرجنبانان آگاه نبود. میدانستندکه دو رقیب نگرانی و تشویش نداشته‌اند. مثلا می‌دانستندکه «آرتمی‌پاولوویچ» سپیده دم از « دوخود» بیرون‌آمده ویکراست بمقصد شتافته است. باتوجه باین نکات، همهٔ مردم‌با بیصبری انتظار می‌کشیدند که‌کسی نخست آغاز سخن‌کند وبدین ترتیب دری‌برعقیدهٔ‌عموم بگشاید. همه از ژنرال‌که دربالا باواشاره شد، این امید را داشتند ودراین نکته ابداً اشتباه نمی‌کردند.

این ژنرال، یکی از بانفوذترین‌اعضاء باشگاه ما بود، اویك«پومیس‌چیك» Pomiestchik(مالك) بود،چندان‌ثروت نداشت، اماطرزتفکرونحوهٔ‌اندیشه‌اش نظیر نداشت، او مویش را در راه تملق‌گویی به دختران جوان سپیدکرده بود ، بسیار دوست می‌داشت که درمجامع بزرگ صدایش را بلند کند و درست دربارهٔ مسائلی آغاز سخن می‌کردکه مردم‌هنوز بااحتیاط وبنجوا ازآنها بحث‌میکردند. این، یك نقش‌کاملااختصاصی بودکه اودراجتماع ماآنرا منحصرذات خویش‌کرده بود. علاوه براین صفت، اویك لحن شیرین ودلکش داشت، شاید این‌خصلت را از روس‌هایی‌که بممالك خارج سفرکرده بودند یا ازمالکانی‌که سابق ثروتمند بودند اما اکنون براثر اصلاحات ارضی خانه خرابشده بودند، تقلید می‌کرد.«استپان تروفی‌موویچ» حتی یکبار باین‌نکته اشاره کرده بودکه یك «پومیس‌چیك»هرچه بیشتر مفلوك وبی پول‌گردد، بیشتر سخنان‌اش را می‌کشد و بیشتر لهجه‌اش تغییر میکند. وانگهی خود اوهم عادت داشت‌که کلامش‌را بکشد وبا لهجه صحبت‌کند، اما باین‌نکته واقف نبود.

ژنرال‌همچون‌یك‌مردصلاحیتدار سخن‌گفت، بی‌اینکه‌درنظربگیردکه‌اویکی ازبستگان دور «آرتمی‌پاولوویچ» است‌که براثریك اختلاف‌که بمحاکم‌دادگستری کشانیده شده بود ، بااو قطع رابطه‌کرده است . اوپیش‌از این ، دوجنگ تن‌بتن کرده بود وبخاطر یکی‌ازآنها خلع درجه شده وهمچون یك سربازساده به قفقاز تبعید شده بود . کسی از «واروارا پتروونا» سخن‌گفت‌که پس از بیماری دوباره گردش خودرا درخارج ازخانه آغازکرده است وازچهار اسب کالسکهٔ خاکستری رنگش‌که ازاصطبل خاص «استاوروگین» بود ، بحث کرد . ژنرال جواب دادکه امروز «استاوروگین‌جوان»را با اسب دیده‌است .گرداوهمه سکوت‌کردند.ژنرال لبهایش‌راتکان‌داد وانفیه‌دان طلایش‌راکه هدیهٔ‌امپراتوربود توی‌انگشتان‌چرخانید وناگهان‌گفت :

ـ افسوس می‌خورم که چند سال میگذرد که من اینجا نبوده‌ام ... یعنی در «کارلسباد» بودم ... هوم ! هنگامی که باینجا بازگشتم ، ازاین مرد جوان با من سخن گفتند ومن باو علاقه مند شدم ! هوم ! آیاصحت داردکه اودیوانه است؟ کسی این‌نکته را همانوقت بمن گفته بود . برایم تعریف کردند که دانشجویی در حضور دخترعموهایش باوتوهین کرده واو درزیرمیزخودرا پنهان نموده‌است وپس‌ازآن دیروز از «استیان ویسوتسکی» شنیدم که «استاوروگین» با این ... «کاکانوف» جنگ تن‌بتن کرده است ! او بالطف و نزاکت پیشانی‌اش را به دم گلولهٔ حریف خشمگین خود می‌دهد ، فقط برای اینکه ازشراو آسوده گردد . هوم ! این همان آداب وخصلت سربازان گارد پنجاه سال پیش است . ازآنها کسی باین شهر قدم گذاشته است ؟

ژنرال خاموش شد ،گویی‌منتظرجواب بود . اودر را بی اظهارعقیدهٔ عموم گشوده بود . «یولیامیخائیلوونا» از وقت همه‌که بنظر میرسید براو متمرکزشده است ، خشمگین شد وصدایش‌را بلندکرد وگفت ،

ـ هیچ چیزساده‌تر ازاین نیست ! «استاوروگین»که نخواسته‌است به‌توهین یك دانشجو جواب بگوید ، آیا تعجب داردکه با«کاکانوف» جنگ تن‌بتن کرده باشد ! فکر می‌کنم ، با این وجود او نمی‌توانست‌خلام سابقش‌را به جنگ تن‌بتن بطلبد .

این سخنان بسیار معنی داشت ! یك راه حل وقضاوت روشن وساده بود ، اما هیچکس تا کنون هنوز پرده از روی آن برنگرفته بود . این سخنان نتایج باور ناکردنی بهمراه داشت ! به تمام شایعات مفتضح و ننگین و سخنان مسخره پایان‌داد وبموقایع معنایی‌دیگربخشید ! یك شخصیت تازه‌که همه دربارهٔ اواشتباه قضاوت می‌کردند، برروی صحنه ظاهرشد ، یك شخصیت‌که مفاهیم ومدرکات عالی وشاعرانه داشت ! درحالیکه یك دانشجو یعنی یک مرد درس‌خوانده و«آزاد»باو توهین‌کننده روا می‌دارد ، اوتوهین وناسزای یکی ازبردگان سابقش‌را بچیزی نمیشمرد ، مجمع از این‌نکته بهیجان‌آمد ، شایعات ، وراجی‌های زنانه براه خود ادامه‌میدهد ، مردم‌گیج این‌مردی‌را که سیلی‌به‌بناگوشش‌نواخته بودند ، بیرحمانه قضاوت می‌کنند ، اما عقیدهٔ عموم‌که به مسایل اخلاقی توجه دارد،ارزش و میدان عمل‌آنرا درنظرنمی‌گیرد ، اورا تحقیر مینماید .

پیرمردی‌که عضوباشگاه بود به همقطاراش گفت ،

ـ «ایوان‌الکساندروویچ» ، بااین‌وجود مابایدازقواعد واصول نیك،سخن بگوئیم .

این سخنان ازیك فروتنی اعجاب‌انگیز تاشی میشد .

دیگری با اشتیاق جواب داد ،

ـ «پترمیخائیلوویچ» ، شما حق دارید ، اما نیروی جوانی را هم در نظر بگیرید !

نفرسوم بسخن‌آمد وگفت :

ـ «ایوان آلکساندروویچ» ، بحث دربارهٔ نیروی جوانی نیست ، سخن از یك‌ستاره ، ازیك قهرمان میگوئیم نه‌ازیك مرد جوان ناشناس ! واقعه را باید از این‌نقطهٔ نظرمورد توجه قرار داد !

ـ رعایت این‌نکته لازم است ! ما قهرمانانی نداریم !

این مسأله اهمیت داشت‌که این «شخصیت‌تازه» ، درعین‌حال «یك جوانمرد واقعی» بود وعلاوه برآن یکی‌از توانگرترین مالکان ایالت ما بشمارمیرفت . او یك‌آدم‌کاری وبهنگام ضرورت یك غمخوار وهمکار بود . دراین‌باره ، پیش ازاین فرصتی بدست آمد و بطور اجمال وضع روحی مالکان خودمان را تذکردادم .

بعضی‌طریق تفریط را پیمودند واورا بمرتبهٔ اولیاءالله رسانیدند .

یکی خاطرنشان‌کرد :

ـ نه‌تنها دانشجورا به‌جنگ تن‌بتن دعوت نکرد ، بلکه دستهایش‌راهم در پشت پنهان نمود ! خوب به‌این‌نکته توجه‌کنید . عالیست !...

دیگری افزود :

ـ واوشکایت به محاکم جدید هم نبرد .

ـ هرچندکه پانزده روبل بخاطر هتك حرمت بیك نجیب زاده ، دریافت می‌کرد ! هه ، هه !...

سومی بشوق‌آمد وگفت :

ـ نه ، من الآن اسرار این دادگاه‌ها را برای شما فاش‌می‌کنم . کسی که دزدی یاکلاهبرداری‌کرده باشد واورا حین‌ارتکاب جرم دستگیرکرده باشند ، جز اینکه تافرصت ازدست نرفته ، بخانه‌اش بشتابد ومادرش‌را بقتل‌برساند، هیچ‌کاری دیگر نباید بکند ! آنوقت اطمینان می‌یابدکه بیدرنگ تبرئه خواهد شد ! وهمهٔ این‌خانمها دستمالهایشانرا برایش‌تکان میدهند وباوتبریك می‌گویند. این‌حقیقت محض است !

ـ بله ، بله ، حقیقت محض‌است !

آنها نتوانستند از داستانسرایی‌خودداری‌کنند . سخن ازروایتی‌که میان «نیکلای وسولودوویچ» و «کنت گ...» وجود داشت ، بمیان آوردند . آنان از حفایق خشن وسرسخت و اصیل این شخص اخیر درمورد « تحولات‌بزرگ » آگاه بودند. آنان همچنین ازفعالیت مشمراش‌که دراین زمان‌های اخیرمحدود شده‌بود، باخبر بودند . ناگهان همه معتقد شدندکه «نیکلای وسولودوویچ» یکی‌ازدختران کنت را نامزدکرده است ، هرچند برای چنین حدسی‌هیچگونه قرائن و اماراتی درست نبود . درمورد حوادث جالبی‌که شایع‌بودکه درسوئیس‌برای «لیزاوتا ـ نیکلایوونا» اتفاق افتاده است ، نهان آنرا مسکوت‌گذاشتند . بمناسبت لازمست تذکردهیم‌که درست ، در این هنگام «دروسدوف»ها به همهٔ دید و بازدیدهایی که مدت زمانی دراز از آن غافل مانده بودند ، پایان دادند بنا بر این مردم

«لیزاوتانیکلایونا» را یك دختر بسیار عادی که اندکی به‌بیماری اعصابش تظاهر می‌کند، بشمار آوردند. خود اوعلت بیهوش‌شدنش‌را درهمان روز ورود «نیکلای‌وسولودوویچ» از «رفتار بسیار ناشایست» دانستجومیدانست. آنان حتی‌می‌کوشیدند که خصوصیت ابتذال‌آمیز این‌حوادث‌را که پیش‌ازاین برای‌آن محملی افسانه‌وار می‌تراشیدند، برجسته ونمایان جلوه‌دهند. اما آن «زن‌لنگ» راکاملا ازیادبرده بودند. «حتی‌صد زن لنگ وجود دارد، چه‌کسی جوان نبوده و جوانی‌نکرده؟» آنان رفتار احترام‌آمیز «نیکلای‌وسولودوویچ» را نسبت بمادرش، برجسته ومهم تلقی می‌کردند؛ هرگونه فضیلت وپرهیزرا باونسبت میدادند، ازدانش‌اش «که مدت‌چهارسال دردانشگاه‌های‌آلمان حاصل کرده بود» ساده‌لوحانه بحث‌میکردند. رفتار «آرتمی‌پاولوویچ» کاملا ناشایست وبیجاتلقی‌شد. اما برای «یولیامیخائیلوونا» بطور قطع‌ومسلم یك «لیزهوشی بی‌نظیر» قائل می‌شدند.

بقسمی که «نیکلای‌وسولودوویچ» هنگامی‌که دوباره در اجتماعات آفتابی شد، باوقار واحترام بی‌اندازه ازاو استقبال‌کردند. همهٔ چشمها باو دوخته شده بود؛ دراین چشمها یك‌انتظار بیصبرانه، خوانده میشد. «نیکلای‌وسولودوویچ» بیدرنگ جانب خاموشی وسکوتی بس‌عمیق را رعایت‌کرد، همین‌امر اثرش از هر گفتاری دراین دنیا بیشتربود. خلاصه، او درهمه چیز موفق شده بود؛ همه باو چشم‌دوخته بودند وازاو تقلید می‌کردند. «نیکلای‌وسولودوویچ»، اجرای‌وظایف مادی ودنیوی خویش را آغازکرد و آنرا با ظرافتی بسیار انجام میداد. او را هرگز شاد وخندان نمی‌دیدند، «اورنج میبرد، اومانند دیگران نیست؛ مشغلهٔ فکری‌دارد.» تکبروغرور تحقیرآمیزش‌که چهارسال‌پیش، اورا منفورگردانیده بود، آنرا ازمحسنات‌اش بشمارآوردند و روزبروز برحرمت وتعظیم اوافزودند.

«واروارایتروونا» بیش‌ازدیگران افتخار ومقاصدش‌را آشکار می‌کرد! من نمی‌توانم بگویم که‌آیا اوزیاد افسوس‌میخورد که چرانقشه‌هایش دربرابر «لیزاوتا-نیکلایونا» نقش‌برآب‌شده‌است. دراین‌مسأله‌تکبرخانوادگی‌مسلم‌اهمیت فوق‌العاده داشت. عجیب بنظرمیآیدکه اوبیدرنگ باورکرد که «نیکلای وسولودوویچ» در خانوادهٔ «کنت ك...» واقعاً «نامزد» شده‌است واواین موضوع‌راکه ازبعضی‌شایعات بی‌اساس ناشی میشد، بیش از دیگران باور داشت. اومی‌ترسید که از فرزندش پرس‌وجو کند. بااین‌وجود، یك یا دوبار، نتوانست خودداری‌کند و با تبسم و روی باز، فرزندش‌را سرزنش‌کردکه «نودار» شده است. «نیکلای وسولودوویچ» لبخند میزد، اما همچنان دراین مورد مهرسکوت برلب‌گذاشته بود. این‌سکوت بعنوان اثبات موضوع تلقی‌میشد. این‌بجای خود! باهمهٔ این‌احوال، «واروارا-پتروونا» نمیتوانست آن «زن‌لنگ» را فراموش‌کند. فکروخیال این‌زن، قلبش را درهم میفشرد، کابوسی بودکه اورا زجر میداد، شبحی بودکه او را در خواب دنبال می‌کرد وهمهٔ این‌حالات باخیالات دختران «کنت ك...» درهم میآمیخت. مسلم، اجتماع به «واروارایتروونا» همچنان بادیدهٔ احترام می‌نگریست ومانند

سابق همان قدر ومنزلت بی‌اندازه برایش قائل میشد ، اما او باین نکته چندان توجه نداشت وبندرت ازخانه بیرون می‌آمد .

با این وجود اوازخانم «فن‌لمبك» ، یك‌دیداررسمی بعمل‌آورد. هیچکس باندازهٔ اوازسخنان «یولیامیخائیلوونا» که پراز معنابود ودرمجلس رقص مارشال ادا شده بود ومن در بالا بآن اشاره‌کردم ، بخود نبالید و مجذوب‌آن نگردید ؛ این‌سخنان ازبسیاری نگرانیهای قلبی‌اش‌کاسته بود و عقده‌های بسیاری راکه پس ازآن یکشنبهٔ مشهور اورا شکنجه وآزار میداد ،گشوده بود . اواعلام‌کرد: «من افکار این‌زن را درك نکرده بودم .» با همان سرسختی و سرکشی احساسات‌که در اوسراغ داریم ، اوبه «یولیامیخائیلوونا» گفت‌که برای ادای تشکر آمده است ؛ «یولیامیخائیلوونا» بخود بالید ، اما رفتاری بیقید وخونسرد درپیش‌گرفت . در این‌هنگام ، «یولیامیخائیلوونا» داشت بمقام وارزش خود پی‌میبرد وحتی‌اندکی هم غلومی‌کرد . مثلا، بهنگام صحبت ، چنین‌گفت‌که ازدانش و فعالیت « استپان‌ـ تروفی‌مودیچ» هرگز چیزی نشنیده است .

ـ مسلماً ، من با نهایت ادب و لطف،«ورخوونسکی» جوان را می‌پذیرم . او قوهٔ تمیز ندارد ، هرچند ، هنوز جوانست . وانگهی ، او معلومات واطلاعات محدودی‌دارد . این موضوع با آن «منقد عالیقدر» گوشه‌نشین هیچ ارتباط ندارد.

«واروارا‌پتروونا» باشتاب باوتذکرداد‌که «استپان‌تروفی‌مودیچ»، برعکس آنچه‌که‌فکرمی‌کنید هیچگاه یك«منقد» نبوده ، وسراسر زندگیش‌رادرخانه‌ای‌که به«واروارا‌پتروونا» تعلق داشته ،گذرانیده است . «استپان‌تروفی‌مودیچ» بخاطر فعالیت‌های اولیه‌اش‌مشهورشده ، همان‌فعالیت‌هایی‌که «تمام مردم ازآن آگاهند.» و در این دوران اخیر ، همه می‌دانندکه او دربارهٔ تاریخ اسپانیا تفحص و تحقیق می‌کند ، و همچنین او قصد داردکه‌گزارشی دربارهٔ وضع فعلی دانشگاه‌های‌آلمان تهیه‌کند و دربارهٔ تابلو «مریم درسد» هم تحقیقاتی می‌کند ؛ خلاصه ، « واروارا پتروونا» ، هرگز نمیخواست «استپان تروفی‌مودیچ» را به « یولیامیخائیلوونا » واگذارکند .

ـ دربارهٔ‌تابلو «مریم درسد؟»همان‌تابلو «سیکست» ؛ «واروارا‌پتروونا»ی عزیز ، دو ساعت دربرابر این تابلو ایستادم و با عصبانیت و یأس ازآنجا رفتم. هیچ‌چیز نفهمیدم ، حتی تعجب‌کردم ! «کارمازینوف» هم می‌گوید که دشوار است بتوان ازآن چیزی‌فهمید . اکنون ، هیچکس چیزی ازآن درك نمی‌کند،نه‌روسی و نه‌انگلیسی . همهٔ این افتخار از پیران نصیب ما شده است .

ـ پس ، تابلوئیست با سبکی تازه !...

ـ ومن‌فکرمی‌کنم‌که نبایدجوانان‌را تحقیرکرد و کوچك‌شمرد! دادوفریاد وهیاهو راه انداخته‌اندکه آنها‌کمونیست‌اند ! بعقیدهٔ من ، بایدباآنها مدارا‌کرد و برایشان ارزش قائل شد ! من هم‌اکنون‌همهٔ روزنامه‌هاوهمهٔ‌نوشته‌های«کمون‌ها» و « علوم طبیعی » را میخوانم . من از همه چیز بهره‌ای می‌گیرم ، بالاخره باید

بدانیم که کجا زندگی می‌کنیم و با کی سر و کار داریم. انسان نمی‌تواند سراسر زندگی را در قلهٔ خیالات و اوهام اختصاصی‌اش زندگی کند. باین نتیجه رسیده‌ام که جوانان را باید نوازش کرد و در لب پرتگاهی که آشتی‌ناپذیری همهٔ این پیرمردان آنها را بآنجا رانده، نگاهداشت و محافظت کرد. و انگهی، خوشنودم که بوسیلهٔ شما اطلاعاتی دربارهٔ «استپان‌تروفی‌مودیچ» بدست آوردم. شما نکته‌ای را بیاد من آوردید! «استپان‌تروفی‌مودیچ» در شب‌نشینی ادبی که ترتیب می‌دهیم، می‌تواند برای ما مفید واقع شود. می‌دانید که من قصد دارم یك روز جشن ترتیب دهم و منافع آنرا به‌لنعمای فقیر بومی‌ایالت‌خودمان اختصاص دهم. آنها در تمام نقاط روسیه پراکنده‌اند. آنها ده‌نفرانند و همه ازاین ناحیه و علاوه برآنها، دو زن تلگرافچی، دو دختردانشجوی آکادمی وعده‌ای دیگر هستند که میخواهند به‌آکادمی داخل‌شوند، اما وسیله‌ای ندارند. «وارواراپتروونا»، سرنوشت زن‌روسی دهشتناك است! کم کم نزدیکست بصورت یك‌مسألهٔ آکادمیك درآید! و حتی یك‌جلسهٔ‌شورای دولتی باین موضوع اختصاص داده شده. در این خانه ما، در این کشور روسیهٔ عجیب وغریب، هرکس‌هرچه اراده کرد وخواست، میتواندانجام‌دهد. بهمین‌دلیل فقط حسن‌نیت و شرکت مجدل تمام اجتماع است که میتواند این‌ابتکارعظیم‌را براه واقعی و حقیقی‌اش‌هدایت‌کند! خداوندا! آیا ما باندازه‌کافی‌شخصیت‌های‌عالیقدر داریم؟ مسلم داریم، اما تعدادشان انگشت‌شمار است! اتحاد و اتفاق توانایی میدهد! خلاصه، ابتدا یك صبحگاه ادبی ترتیب می‌دهم، سپس یك ناهار سبك و بعد ازآن یك استراحت و شب یك مجلس‌رقص. ابتدا میخواستیم مجلس‌شب‌را با «تابلوهای زنده» آغازکنیم، اما فکر می‌کنم که مخارج اینکار زیادمیشد؛ فقط یك یا دو دور رقص با ماسك و لباس خواهد بود و هرماسکی باید یك موضوع ادبی‌را مجسم‌کند ونشان‌دهد. «کارمازینوف» این‌فکررا بمن تلقین‌کرد. می‌دانید، او بمن بسیارکمك می‌کند؛ آخرین‌اثرش‌راکه هنوز چاپ نشده، برای‌ماخواهد خواند. او ادبیات را رها می‌کند و دیگر هیچ چیز نخواهدنوشت. این‌آخرین اثرش که‌او بامردم‌وداع‌می‌کند، اثریست‌دلنشین‌بنام«مرسی». اسم‌کتاب بزبان‌فرانسه است، اما اوآنرابسیارجذاب ولطیف‌میداند. من‌هم عقیدهٔ او را دارم. بانگهی خودمن آنرا باو توصیه کردم. فکرمی‌کنم که «استپان‌تروفی‌مودیچ»، اوهم نمی‌تواند چیزی بخواند ... که نه‌چندان طولانی و ... نه چندان عالمانه باشد. فکر می‌کنم که «پتراستپانوویچ» و هم‌چنین چندنفردیگر، چیزی بخوانند. «پتراستپانوویچ» بخانهٔ شما خواهد آمد تا راجع به‌برنامه‌جشن‌با شما صحبت‌کند؛ یا بهتر آنست که اگر اجازه دهید خودم او را بخانهٔ شما بیاورم.

ـ و من از شما تقاضا می‌کنم بمن اجازه دهید تا سهم خودم را بپردازم. درخواست شما را به«استپان‌تروفی‌مودیچ» می‌گویم و خودم در این‌باره پافشاری خواهم‌کرد ...

«وارواراپتروونا» کاملاگیج ومبهوت وذوقزده‌بخانه بازگشت. او به«یولیا-

میخائیلوونا» حق میداد و آشکارا بر«استپان‌تروفی‌مورویچ» خشم‌گرفت ، هیچکس علت آنرا نمیدانست. اما «استپان‌تروفی‌مورویچ» ، بدبخت ازجایش‌تکان نمیخورد و انتظار هیچ چیز را نداشت . «وارواراپتروونا» « نیکلای وسولودورویچ » و «پتراستپانوویچ» که شبانگاه نزد او آمده بودند ،گفت :

ـ من‌کاملا دیوانه‌ام . نمی‌فهمم چرا تاکنون اینطور بیرحمانه دربارهٔ این زن، اشتباه قضاوت می‌کردم .

«پتراستپانوویچ» گفت :

ـ با این‌وجود ، باید با این پیرمرد آشتی کنید ؛ او مأیوس است ! شما بیچاره‌اش کرده‌اید ! دیروز ، اوکالسکه‌تان را می‌بیند و بشما سلام‌می‌کند... شما سرتان را برمی‌گردانید. میدانید ، ما قصد داریم از او یک‌شخصیت بارزدست‌اول بسازیم . من دربارهٔاش نظریاتی دارم و ممکنست هنوز مفید واقع شود .

ـ آه ! او برای ما چیزی خواهد خواند .

ـ مقصودم فقط این موضوع‌نیست . اتفاقاً میخواستم همین‌امشب برویم‌واورا ببینم ! چه باید باو بگویم ؟

ـ هرچه دلتان خواست . وانگهی نمیدانم چگونه آغازسخن‌خواهیدکرد. قصدداشتم‌خودم برای او توضیح دهم و میخواستم روز و مکان‌را باطلاع‌اش برسانم.

«وارواراپتروونا» ابروان را درهم‌کشید .

ـ روز را باطلاع‌او برسانید؟ نمیخواهدزحمت بکشید ! من این‌مأموریت‌را باو ابلاغ‌می‌کنم ، همین‌و بس !

ـ اگر برای شما زحمتی نباشد . و وانگهی باو می‌گوئید که نباید روز موعود را فراموش‌کند و عذر وبهانه‌ای بتراشد . فراموش‌نکنید واین نکته‌راباو تذکر دهید .

«پتراستپانوویچ» لبخندی تمسخرآمیز برلب آورد و از آنجا بازگشت . اگر خاطراتم درست و صحیح باشد ، او درتمام این مدت دچارگیج‌خلقی شده‌بود، بقسمی‌که باهمهٔ‌مردم رفتاری‌بیصبرانه داشت . عجیب‌آن‌بود که‌آنها به‌این‌بی‌رویگی و بیملاحظگی‌اش پاسخ می‌دادند ؛ بطور کلی ، او را یك موجود خاص ، بشمار میآوردند . باید تذکر دهیم که در مورد جنگ تن بتن ، او بسیار کج خلقی از خود نشان داد وهنگامی‌که دراین‌خصومی با او سخن‌گفتند ، رنگ‌ازچهره‌اش پرید . شاید عزت‌نفس‌اش جریحه‌دار شده بود ؛ فردای آن روز ، هنگامی‌که همهٔ مردم‌درجریان‌حادثه‌بودند،اوازآن‌آگاه‌شد. روزپنجم، هنگامی‌که«استاوروگین»را تصادفاً درباشگاه دید ، زیرگوش اوگفت :

ـ شما حق نداشتیدکه بجنگید .

لازمست این نکته تذکر داده شودکه آنان در این پنج روز یکدیگر را ندیده‌بودند ، هرچندکه «پتراستپانوویچ» تقریباً هرروزبخانهٔ «وارواراپتروونا» سرمیزد .

«نیکلای‌وسولودوویچ» ،گیج ومبهوت او را نگریست ،گویی نفهمیدبود که موضوع صحبت چیست و بی‌اینکه بایستد ، از کنار او گذشت . او از وسط سالن بزرگ بطرف‌میز غذا و مشروب براه افتاد .

ـ شما پیش «کاتوف» رفته بودید ... می‌خواهید ازدواج‌تان را با «ماریا تیموفیونا» اعلام‌کنید ...

«پتراستپانوویچ»دنبال‌او دوید وگویی که‌قصدخاصی‌ندارد ، شانه‌های او را گرفت .

«نیکلای‌وسولودوویچ» دستش‌را تکان‌داد وباحالتی تهدیدآمیز، ابروان‌را درهم‌کشید و روبرگردانید . «پتراستپانوویچ» با یك لبخند طولانی و عجیب باو نگریست . همهٔ این احوال یك‌لحظه بیش طول نکشید . « نیکلای وسولودوویچ» براه خود ادامه داد .

۲

«پتراستپانوویچ» پس از اینکه از «واروارا‌پتروونا» جدا شد ، یکراست بسراغ «پیرمرد» رفت . او شتاب داشت بواسطهٔ توهینی‌که چندی پیش‌باوشده‌بود و من تاکنون درجریان آن حادثه نبودم ، ازپیرمرد انتقام بگیرد ، گفت وگوی پنجشنبه گذشتهٔ با یك مشاجره پایان یافته بود. «استپان‌تروفی‌مودویچ» که‌ازپیش عصبانی بود، پسرش را با ضربه‌های عصا ازخانه بیرون‌کرده بود. اواین حادثه‌را ازمن پنهان داشته بود. اما حالا ، همینکه « پتراستپانوویچ » باشتاب قدم باتاق گذاشت ، «استپان‌تروفی‌مودویچ» با لبخند عادیش‌که بطور محسوس‌مغرورانه‌بود و برلبهایش نقش‌بسته وبانگاه‌اش‌که بطرزی نامطبوع کنجکاو بود وگوشه‌وکناررا می‌کاوید ، محرمانه بمن می‌فهمانیدکه اتاق را ترك نکنم . باین دلیل‌است‌که من درگفت وگوی آنها شرکت جستم و توانستم از چگونگی‌وافعی روابط شان آگاه گردم .

«استپان‌تروفی‌مودویچ» روی نیم‌تخت‌لمیده بود . اوازهمان پنجشنبه گذشته لاغر و زرد شده بود . «پتراستپانوویچ» با حالتی‌کاملا خودمانی درکناراونشست و بی‌هیچگونه تشریفات پاهایش را روی پا انداخت و قسمت زیادی ازنیم‌تخت‌را چنان اشغال‌کردکه با رعایت احترام یك پدر مغایر بود . «استپان‌تروفی‌مودویچ» با طمأنینه و وقار، خودش را جمع و جورکرد.

یك‌کتاب‌گشوده روی‌میز دیده‌میشد . رمان «چه‌بایدکرد ؟» بود. افسوس‌! باید به‌ضعف‌نفس مفرط دوستم اقرارکنم ، اندیشهٔ بیرون‌آمدن از انزوا وآخرین تلاش ، بالاخره فکروخیالش را فراگرفته بود . حدس زده بودم‌که اواین‌رمان‌را

فقط باین‌منظور بدست‌آورده‌و مطالعه‌می‌کند ، تاازروش‌ها و استدلال‌های«هوچی‌ها» بوسیلهٔ « انجیل » خاص خودشان ، آگاه‌گردد . او خودش را برای یك ملاقات احتمالی‌که حس می‌کرد اجتناب‌ناپذیر است ، آماده می‌کرد و آنگاه ، دربرابر «واروارا‌پتروونا» دستپاچه میشد و همه چیز را فراموش می‌کرد . آه!این کتاب، چقدر اورا رنج‌میداد ! اغلب ، آنرا ازدستمی‌انداخت وبریامی‌جست ودستخوش یك بحران یأس و نومیدی‌میشد وطول‌وعرض اتاق را می‌پیمود . با لحنی تب‌آلود بمن می‌گفت :

ـ بااندیشه‌های اصلی‌آن موافقم ، اما بسیاروحشتناکست ! همان‌اندیشه‌های خودمانست . مائیم‌که بذرش‌را افشانده وآنراروبانده‌ایم وپس‌ازما چه‌چیزتازه‌ای می‌توانند بگویند ؟

بعد انگشتانش‌را به‌کتاب می‌کوبید وادامه میداد :

ـ یاللعجب ، چقدر ناقص وابتر و مسخ شده ، بیان گردیده است . ما در پی چنین نتایجی نبوده‌ایم ! کی می‌تواند اندیشهٔ نخستین واصلی‌آنرا بازیابد .

«پتراستپانوویچ» کتاب را دید ونیشخند زد وگفت :

ـ تودرس میخوانی ! هنوزخیلی‌فرصت داری ! اگراجازه بدهی ،کتابهایی بهترازاین برایت میآورم !

«استپان‌تروفی‌موویچ» باوقار ، مهرسکوت برلب‌گذاشت . من دریك‌گوشهٔ لیم‌تخت نشستم .

« پتر استپانوویچ » هدف دیدار خویش را ، آرام و ملایم بیان کرد . «استپان تروفی موویچ» حیران شد و با وحشتی آمیخته با خشم و نفرت بسخنان اوگوش داد .

ـ واین «ویولیامیخائیلوونا» خیال می‌کندکه من بخانه‌اش قدم می‌گذارم ؟

ـ خوب ، بله ، آنها بوجود تو چندان احتیاجی ندارند . برعکس ، فقط میخواهند تورا شادکنند واز «واروارا‌پتروونا» دلجویی‌نمایند . اما ، مسلم ، تو جرأت نخواهی‌کردکه این دعوت‌را ردکنی ! وانگهی، شرط می‌بندم‌که خودت با جان ودل آنرا آرزو می‌کنی ؛ شما پیرمردان ، جاه طلبش دارید‌که هیچ عفریتی ندارد ! اماگوش‌کن ، سخنرانی‌تو درعین‌حال نباید کسل‌کننده باشد . مشغول چه کاری هستی ؟ تاریخ اسپانیا . هان ؟ سه روزقبل آنرا بمن خواهی داد ، من‌خودم آنرا مطالعه خواهم‌کرد ، والا ازتوبعید نیست‌که مردمرا به‌جرت‌زدن وادارکنی. می‌بینیدکه این طعنه وکنایه‌های زننده و شتاب‌آمیز ، قبلاآماده و پیش‌بینی شده بود . چنین پیدا بودکه برای «استپان‌تروفی‌موویچ» یك‌روش بیان درست‌ومنطقی قائل‌نبودند . «استپان‌تروفی‌موویچ» همچنان خودداری می‌کرد تاسیل‌دشنامهایش را اززبان جاری نکند . اما آنچه راکه می‌شنید بیش ازپیش نگران ومشوش‌اش می‌کرد . رنگش‌پریده بود وپرسید :

ـ «واروارا‌پتروونا» ، خودش بوسیلهٔ شما این‌پیغام را بمن‌داده است ؟

ـ یعنی ، می‌فهمی ، او میخواهد وقتی برایت تعیین کند و تو را ببیند تا توضیحی ازتو بشنود ، آخرین مرحلهٔ دوران احساسات را می‌گذرانید . تو بیست سال عمرت را صرف کردی تا باو احترام بگذاری و مسخره‌ترین رسم و روش‌ها را باو تلقین کرده‌ای . اما ناراحت نشو ! همه چیز اکنون تغییر کرده است ؛ «واروارا پتروونا» خودش‌هرلحظه می‌گوید که دارم «بی‌به‌کنه مطلب میبرم.» من، یکبار فقط برایش توضیح دادم که سراسر این‌دوستی‌ومحبت تنها مبادله و گسترش افکار واحساسات کثیف بود وبس . برادرعزیز ، «واروارا پتروونا» خیلی چیزها را برایم‌تعریف‌کرده است ! خوب فکرکن ! درسر اسراین مدت عجیب نقش نوکر ـ مآبانه‌ای را بازی‌کرده‌ای ! من ، بجای تواز خجلت وشرم سرخ می‌شوم .

ـ من ، یك نقش‌نوکر مآبانه را بازی‌کرده‌ام ؟

کم‌کم کلمهٔ صبر «استپان‌تروفی‌مودیچ» لبریزمیشد .

ـ بسیار جای تأسف است ! تو یك انگل بیش نبوده‌ای ، یعنی یك نوکر افتخاری ! توآنقدر تنبل هستی‌که نمیتوانی‌کارکنی ، اما پولرا بسیاردوست‌داری. خود «واروارا‌پتروونا» بالاخره بحقایق پی‌برد ! وانگهی ، آنچه راکه او از تو برایم تعریف‌کرد بسیار وحشتناکست ! بسیار خوب ! برادر عزیز ، نامه‌هایی که برایش‌فرستاده بودی ، مرابسیار خنداندید ، بسیارشرم‌آور ونفرت‌انگیز است‌اشما بسیارفاسد و تباه شده‌اید . صدقه‌گرفتن همیشه ننگ‌آور بوده‌است ، تویك نمونهٔ زنده وبرجستهٔ‌آن هستی .

ـ نامه‌هایم را بتونشان داد ؟

ـ همه را . یعنی ، میخواستی چگونه آنها را نشان نده باشم ؟ تو فقط کاغذ سیاه‌کرده‌ای ! فکرمی‌کنم بیش‌از دوهزارنامه بود ... و میدانی ، عزیزم ! فکر می‌کنم‌که فقط یك‌لحظه فرصت بچنگ توافتاده‌بود‌که «واروارا پتروونا» آمادگی داشت‌که باتو ازدواج‌کند ؛ توفرصت را احمقانه ازکف دادی . من فقط ازدریچهٔ چشم توقضاوت می‌کنم ، اما درعین‌حال ، این‌ازدواج بیشترارزش داشت تاازدواج تحقق نیافته با«گناهان یکنفردیگر» ، همان ازدواجی که تو بخاطرپول نقش یك دلقك را بازی‌کردی .

«استپان‌تروفی‌مودیچ» بالحنی بیمارگونه فریادکشید ،

ـ بخاطرپول ! اما «واروارا‌پتروونا» نمی‌گوید‌که اینکاربخاطر پول‌بود !

ـ چطور ! اواینطور می‌گوید وبازاین من بودم‌که ازتو دفاع‌کردم . این تنها وسیله‌ای بود‌که میتوانستی خودت‌را ازآن مخمصه نجات دهی . «واروارا ـ پتروونا» خودش پی‌برد‌که تومانند یك فرد عادی به پول محتاجی وازاین لحاظ حق‌داشتی . من‌مانند دو دوتا چهار تا برایش ثابت‌کردم‌که از این معامله طرفین سود می‌برید . اوسرمایه دار بود وتو دلقك محبوبش . وانگهی ، او بخاطر پول ازتو دلگیرنمیشود ، هرچندکه تواورا همچون یك بز تصورکرده بودی . با این وجود هنگامی‌که پی‌برد‌که مدت بیست‌سال‌گفته‌های تورا باور داشته‌است ، وتو با

«نجابت‌روحی»ات برای‌اونقش‌بازی‌کرده واورامجبورنموده بودی تادروغ‌بگوید، خشمگین خواهد شد . «واروارا پتروونا» خوب خود داری خواهد نمود تا اقرار نکندکه دروغ می‌گوید ، ودرست بهمین‌علت است‌که باید چند برابر تحمل‌کنی . نمی‌فهمم‌که چگونه توحدس‌نزده‌ای‌که یك روز باید حقایق آشکارگردد و حسابها تصفیه شود . تومیبایست عقل‌وفراست دراین مورد بکارمیبردی . من به«وارواراپ. پتروونا» توصیه‌کردم‌که تورا به‌نوانخانه بفرستد ، ناراحت مباش ، جای‌مناسبی است ، ابداً جای رنجش‌خاطرنیست ! فکرمی‌کنم‌که توصیهٔ مرابکار ببندد.آخرین نامه‌ات را که سه هفته پیش بمن نوشته‌ای و به شهر X . . . فرستادی ، بخاطر می‌آوری ؟

ـ توآنرا باونشان دادی ؟

ـ «استپان‌تروفی‌موویچ» ازجاپرید ودچار ترس ووحشت‌گردید .

ـ مسلم است ! نخستین اقدامی‌که‌کردم ، همین بود . همان نامه‌ای‌که تودر آن بحث می‌کنی‌که «واروارا‌پتروونا» ازتوبهره‌کشی می‌کند وبرنبوغ توحسادت می‌ورزد وهمچنین از«گناهان یکنفردیگر» سخن بمیان میآوری . راستی، برادر عزیز ، تودراین قضیه عزت نفس نشان دادی ! من از این نکته خندیدم ، بسیار خندیدم ! بطورکلی، نامه‌هایت تحمل‌ناپذیراست ؛ توسبکی‌وحشتناك داری! اغلب، هرگز نامه‌هایت را نمیخواندم ، وهنوزیك نامه نزد من‌است‌که مهر از پاکت آن برنگرفته‌ام . اما این‌نامه ، نامهٔ‌آخرین ، واقعاً برنامه‌های دیگرت برتری‌دارد! چقدر ازآن خندیدم ! چقدرخندیدم !

«استپان‌تروفی‌موویچ» فریادکشید ،

ـ بیرحم ، رذل !

ـ ابلیس ! نمیتوان باتوسخن‌گفت ! بازهم مانند پنجشنبهٔ‌گذشته خشمگین شدی !

«استپان‌تروفی‌موویچ» تهدیدکنان ازجابرخاست .

ـ چطور جرأت می‌کنی چنین سخنانی‌را اداکنی ؟

ـ چه سخنانی ؟ سخنانی روشن وساده ؟

ـ بالاخره بمن بگوکه تورذل،پسرم هستی یانه ؟

ـ توبهتراز من باید بدانی . مسلماً مرپدری دراینمورد میل‌داردکه چشم وگوش خودرا ببندد ...

ـ خفه شو ، خفه شو !

«استپان‌تروفی‌موویچ» سراپا می‌لرزید .

ـ می‌بینی، مثل پنجشنبهٔ‌گذشته‌که عصایت را بلند کردی ، فریاد می‌کشی وبمن ناسزا می‌گویی . ومن ، مدرك وسندرا بدست‌آورده بودم ... حس‌کنجکاوی مرا برآن داشت‌که سراسر یك بعد ازظهر، جامه‌دان خودرا زیروروکنم درست است‌که هیچ‌نکتهٔ مشخصی درآن‌وجود ندارد وتومی‌توانی آسوده‌خاطر باشی. این

مدرك همان نامه‌ای است که مادرم به‌این «لهستانی» محبوب نوشته‌است. محتویات نامهٔ قضاوت اورا آشکار می‌کند ...

ـ اگر کلمه‌ای دیگر بگویی ، توی گوشت میزنم !

ـ الحمدالله که کسی اینجا حاضر است .(«پتراستیانوویچ» ناگهان بمن رو کرد.) می‌بینید که دراین باره ازروز پنجشنبه تاکنون سخن می‌گوئیم .خوشنودم که این‌بارشما حضور دارید تادراین مورد قضاوت کنید . اولا این حقیقت را در نظربگیرید ، اومرا سرزنش می‌کندکه چرا اینچنین ازمادرم سخن می‌گویم ، اما آیا این‌خود اونیست که این‌راه را بمن نشان داده است ! در «سن‌پترزبورگ» ، زمانی‌که من هنوزمحصل بودم ، آیا همین خود او نبود که هرشب دوبار مرا بیدار می‌کرد تادرآغوشم کشد ومانند یك‌پدر بگرید ؟ و فکر می‌کنید که درآن هنگام اوبرایم چه حکایت می‌کرد ! درست همین داستانهای افتضاح‌آمیز بودکه در بارهٔ مادرم تعریف می‌کرد . من‌نخستین بار ازاو این‌داستانها را فراگرفتم !

ـ آه ! من‌این داستانها را باحسن نیت‌کامل بیان می‌کردم ! تو مقصودم را درك نکرده‌ای ! توهیچ‌چیز نفهمیده‌ای ، هیچ‌چیز!

ـ اقرارکن ،که توازمن پست تر بوده‌ای ! کاش این‌نکته را می‌فهمیدی ، اما برای من بی‌تفاوت است . من از مقصود و هدف توسخن می‌گویم ؛ تو بمن کار نداشته باش ! من ازمادرم کینه‌ای بدل ندارم ، خواه توهمان لهستانی باشی‌وخواه نه ، من بآن اهمیت نمیدهم . اگر شما در «برلن» نتوانستید با هم‌کنار بیائید ، من‌گناهی‌ندارم ، وانگهی، شماها لیاقت‌آنرا داشتیدکه بهترازاین ، رفتاری پیش بگیرید؛ وازهمهٔ‌اینها گذشته ، آیاشما آدمهای مسخره‌ای نیستید ! خواه من‌فرزند توباشم و خواه نباشم ، چه درد تو را دوا می کند ! توجه‌کنید (او دوباره بمن خطاب‌کرد) ، اوتاسن شانزده سالگی مرا نمی‌شناخت ، بعد مرا باینجا کشانید و وجیبم را خالی‌کرد وحالا هم داد وفریاد راه انداخته‌که همیشه مرا ازدل وجان می‌پرستیده‌ومانند یك‌بازیگر برابرمن خم و راست می‌شود . توجه‌کنیدکه من در عین‌حال «وارواراپتروونا» نیستم !

اوبرخاست وکلاهش‌را برداشت .

«استپان‌تروفی‌موویچ» ، مانند مرده رنگش‌پرید ودستش‌را بجانب فرزند خویش درازکرد ،

ـ ازهمین امروز تورا نفرین می‌کنم !

«پتراستیانوویچ» باشگفتی خاصی گفت ،

ـ این‌هم‌یکی‌ازکارهای‌احمقانهٔ بشریست . بسیارخوب !عزیزم، بامیددیدار. دیگر هرگز قدم بخانه‌ات نمی‌گذارم . فراموش مکن‌که «کنفرانس»ات را برایم آماده‌کنی وسعی‌کن مهمل ویاوه بهم نبافی . حقایق‌را بگو، فقط حقایق وبس وتا جائی‌که امکان دارد موجز ومختصر باشد ! بامید دیدار !

۳

ازاینها گذشته ، مقاصدی دیگر درمیان بود . «پتراستیانوویچ» واقعاً حساب میکرد که پدرش را بکار وادارد . بعقیدهٔ من ، قصد داشت که اورا بورطهٔ نومیدی بکشاند وافتضاحی برپا کند . او برای هدفهایی دیگر باینکار احتیاج داشت وما دوباره ازآن سخن خواهیم گفت . اودر این هنگام مقاصد ونقشه‌هایی بیشمارداشت که‌مسلم تقریباً همهٔ آنها موهوم وخیالی‌بود. جز «استپان‌تروفی‌مورویچ»، بازهم یك قربانی دیگررا دربرابر نظرداشت . بطورکلی ، بعداً آشکار می‌شود که او از این « قربانیان » فراوان داشت ، اما این یك ، برایش اهمیت داشت و او جز آقای «فن‌لمبك» کسی دیگرنبود .

«آندریی‌آنتونوویچ‌فن‌لمبك» به‌خاندانی تعلق‌داشت که طبیعت به‌آن‌تفضل کرده است ، و در روسیه ، بنابرمحاسبهٔ آمار ، افراد آن برچندین صد هزارتن بالغ میشود واگر همهٔ آنانرا جمعاً درنظر بگیریم در وهله اول‌بی‌نمیبریم که‌آنها یك‌دستهٔ کاملا متشکل را بوجود میآورند . و ، مسلم است که آنان دسته‌ای هستند که تصنعاً بوجود نیامده‌اند و بلکه بی‌گفت و سخن و بی‌قرارداد ، اصالتدارند، جمعی‌اند که آداب و روشی‌لازم‌الرعایة را دارند وبرای رسیدن‌به‌هدف دوش‌بدوش یکدیگر گام برمیدارند ، درهمه‌جا و در همهٔ احوال هریك‌تن نمایندهٔ همهٔ افراد این‌خاندان‌میباشد. «آندریی‌آنتونوویچ» این موهبت‌نصیب‌اش شده بود که دریکی از مؤسسات روسی تحصیلات عالیه‌اش انجام دهد ؛ در آنجا جوانانی به تحصیل اشتغال داشتند که ازنظر ارتباطات یا تمول و ثروت با دیگران تمایز داشتند . شاگردان این مؤسسه ، بمحض اینکه تحصیلات خود را تمام می‌کنند ، دریکی‌از سازمان های دولتی ، مقامات بسیار مهم را بدست آنان می‌سپارند . « آندریی ـ آنتونوویچ» که یك‌عموی‌مهندس‌سرگرد داشت ویك‌عموی‌نانوا ، توانست خودشرا دراین مدرسه جا بزند و درآنجا با هم‌میهنان بیشمار خود آشناشود . او دوستی بود ، شاد و خندان ، همه او را دوست می‌داشتند ، اما شاگردی بود متوسط . و در دوران سالهای آخر تحصیلاتش ، هنگامی‌که اکثر این جوانان که‌اغلب‌آنها روس بودند ، دربارهٔ مسایل دشوار عصر خودگفت‌وگو می‌کردند و به‌کم و کیف آنها آشنامی‌شدند وانتظارمی‌کشیدند که‌پایان تحصیلاتشان فرا رسد تا درحل‌آنها بکوشند ، «آندریی‌آنتونوویچ» همچنان اوقات خودرا با بازیها وکارهای‌بی‌آزار وضرر بچگانه می‌گذرانید . او با خل‌بازیهای ابتدائی خود که گاهی‌هم وقیحانه بود ، همه مردم را سرگرم می‌کرد . گاهی ، حتی درهمان لحظه‌ای‌که معلم از او سؤال‌می‌کرد ، بینی‌اش‌را بطرزی‌مسخره‌آمیزمی‌گرفت و در نتیجه شاگردان‌کلاس و معلم‌را بخنده‌می‌انداخت؛ گاهی درخوابگاه یك «تابلو جاندار» راکه بی‌اندازه

وقیحانه بود ، نمایش میداد و همه را بتحسین وامیداشت ، با اینکه تنها باکمك بینی‌اش ، پیش‌درآمد «فرادیاولو» FraDiavolo را مینواخت. او بواسطهٔ ناپاکی و بی‌ادبیش انگشت‌نما بود و خودش این امر را از هوش و فراست میدانست . او سراسر این سال اخیر شروع کرده بود که بزبان روسی شعر بگوید . او مانند اکثر افراد نظیر خویش که درروسیه سکونت دارند ، بهزبان مادریش چندان تسلط نداشت . تمایلات شاعرانه‌ای که در او وجودداشت باعث شد که بایکی ازهمقطاران روسی‌اش ، رشتهٔ دوستی بپیوندند ، او فرزند ژنرال فقیری بود و عبوس و اندکی گیج و منگ بنظر میآمد و درمدرسه او را نویسنده‌ای تازه کار می‌دانستند . او «فن‌لمبك» را زیر پروبال حمایت خودگرفت . اما سه‌سال بعد چنین‌اتفاق‌افتاد که این نویسنده که خدمت اداریش را ترك گفته بود تا بکار مطالعهٔ ادبیات روسیه بپردازد ، یك روز پائیز نزدیك پل « آنیچکوف » Anitchkov نوچهٔ خود ، «لمبك» را ـ که درمدرسه او را چنین می‌نامیدند ـ ببیند ، امری طبیعی بود که «ادیب» باکفشهای پاره‌می‌دوید ودرلباس‌تابستانی، دندانهایش‌ازسرما بهم‌میخورد. با نظر اول رفیق سابقش‌را بجانیآورد و با بهت وتعجب ایستاد ، اودربرابرخود جوانی را دید ظریف و خوش‌لباس که دانشمندانه در دو طرف صورت خود ریشی گذاشته بود و عینك پنسی بچشم وکفشهای براق و دستکشهای بسیار ، ریك بدست و یک پالتوی نازك بتن وکیف بزرگی زیر بغل داشت . «لمبك» بامهرومحبت با او روبرو شد و نشانی خود را باو داد و دعوتش کرد که شبی را در خانه او بگذراند . اودیگرتنها «لمبك» خشك و خالی‌نامیده نمیشد، نامش «فن‌لمبك» بود . این دوست بخانهٔ او رفت ، شاید قصدی موذیانه‌نداشت . پلکان خانه‌چندان زیبا نبود و تزیینی نداشت جزاینکه با ماهوت قرمز پوشانیده شده‌بود. یك‌دربان سوئیسی در پائین باو جواب داد ، زنگی بصدا درآمد وورودمهمان‌را اعلام‌داشت. اما مهمان ، بجای «تمول‌وثروت» که انتظار داشت وجود آنرا حس کند، «لمبك» خویش را دید که در یك اتاق کوچك قدیمی و تاریك زاویه ، که با یک پردهٔ بزرگ سبز بدو قسمت‌شده‌بود ، زندگی می‌کند . اتاق با مبل‌های راحت اما کاملا فرسوده ، تزیین‌یافته‌بود. پرده‌های‌سبزرنگ ، پنجره‌ها راکه بلندوکوچک‌بودند، آرایش میداد . «فن‌لمبك» درخانهٔ ژنرالی‌که یکی ازبستگان دوراوبود زندگی می‌کرد ، ژنرال او را زیر پروبال حمایت خود گرفته بود . مهمان را با نهایت لطف و محبت پذیرفت ، قیافهٔ جدی بخودگرفت و با ظرافت ، ادب و نزاکت از خود نشان‌داد . آنهاحتی‌ازادبیات سخن‌گفتند اما باوقار و متانت. یك‌پیشخدمت با کراوات سفید ، چای‌بسیار کمرنگ با بیسکوئیت‌های گرد وخشك برایشان‌آورد. دوست که‌وجودش‌انباشته‌ازخباثت‌بود، «آبسلتز» تقاضاکرد. اوپس ازانتظارزیاد، بمقصود خود رسید ، اما «لمبك» ، هنگامی‌که پیشخدمت را یکباردیگر صدا زد و باو دستورداد تاآبمعدنی‌بیآورد ، ناراحت وآشفته‌بنظر میرسید . بااین‌وجود، او خود پیشنهادکرد تا دوستش بماند وغذا بخورد و هنگامی‌که آن‌یك پیشنهاد

اورا رد کرد ، خوشحالشد ومخصوصاًهنگامی که آن‌دوست‌عزیمت کرد،خوشحالیش افزون شد . بسیار ساده بود . «لمبک» درآغاز پیشرفت اداری خود بودواکنون انگل ژنرال هموطن خویش که نفوذ فراوان داشت ، شده‌بود .

او بردختر پنجم ژنرال افسوس میخورد و آه و ناله‌می‌کرد وچنین بنظر میآمدکه‌آن دختر نبایدچندان‌ازاین‌رازبیخبرباشد. ناچار بایدبگوئیم که«آمالیا» **Amalia** رابه‌یک‌کارخانه‌دارپیرآلمانی که‌دوست‌قدیم‌ژنرال‌بود ،شوهرداده‌بودند. «آندریی‌آنتونوویچ» بدون‌تظاهر ومبالغه‌گریست، سپس یک نمایش‌خیمه‌شب‌بازی ترتیب داد. پرده بالامیرفت ، بازیگران قدم به‌صحنه می‌گذاشتند ، بازوانشان را تکان‌میدادید ؛ مردم جایگاه‌هارا پرمی‌کردند، موسیقیدانان آرشه‌را روی ویولون می‌کشیدند ، رهبر ارکستر چوبدستی‌اش را تکان میداد و جوانان و افسران در صندلی‌های‌خویش کف‌میزدندوتحسین‌می‌کردند.همه‌عروسک‌بودندوشخص«فن‌لمبک» آنها را بوجود آورده و ساخته بود . هنوز شش‌ماه مانده بودکه نمایش‌اش کاملا ساخته و پرداخته گردد . ژنرال مخصوصاً یک شب‌نشینی خودمانی ترتیب داد ، نمایش را اجراءکردند ، پنج دختر ژنرال ،که «آمالیای» تازه عروس با شوهر کارخانه‌دارش هم درجمع‌آنان‌بود وچندخانم و دخترخانم دیگر باشوعران‌آلمانی خویش ، نمایش را با دقت تماشاکردند و بی‌اندازه آنرا تحسین نمودند و سپس رقصیدند . «لمبک» خوشنودبود و بالاخره خودرا تسلا داد .

سالها گذشت . «لمبک» پیوسته‌ترقی‌می‌کرد. همین‌موردنظربودومشاغل‌اش همردیف مقام ریاست بود . بالاخره بمقامی رفیع‌که با سنش مناسبت‌داشت، نائل گردید . زمانی‌دراز درفکرتشکیل عائله‌بود ودراین‌باره تفحص می‌کرد. ازطرف دیگر بدون اطلاع رؤسایش ، داستان‌کوتاهی را برای هیئت تحریریه یک مجله فرستاده بودکه هرگز انتشار نیافت . درعوض یک راه‌آهن‌کامل ساخت و دوباره موفقیت کسب کرد ، مردم با جامه‌دانها وکیسه‌ها و کودکان و سگها ایستگاه را ترک می‌کردند . رانندگان و مأموران قطار گشت میزدند ، صدای زنگ طنین می‌افکند ، علامت‌داده میشد وترن‌حرکت می‌کرد . یکسال تمام‌این‌اسباب‌بازی‌را آماده می‌کرد . اما دلش‌میخواست ازدواج‌کند . او آشنایان بسیارداشت که‌اکثر آلمانی بودند ، عرچندکه با وساطت رؤسایش در برخی مجامع روسی‌هم پذیرفته شده بود . بالاخره هنگامی‌که پا بسن سی‌وهشت سالگی‌گذاشت ، ارثی باورسید . عموی نانوایش مرد و برای او سیزده هزار روبل باقی‌گذاشت . او هنوز مقامی شایسته بدست نیآورده بود . آقای «فن‌لمبک» ، با وجود مناصب مهمی که همیشه دارا بود ، مردی متواضع و محجوب بود . او اگر به‌مقام کوچک‌مستقلی‌میرسید، خوشنودمیشد ، مثلا بمریاست‌ادارهٔ مناقصهٔ هیزم‌برای دولت یا اداره‌ای‌شبیه بآن، دراینصورت‌تاآخرعمرآرزویی‌دیگرنداشت.بااین‌وجود ، بجای « منیا » **Minna** یا «ارنستینا» **Ernestina** که انتظارشان را می‌کشید ، « یولیا میخائیلوونا » نصیبش گردید . با این‌حادثه مقامش یک درجه‌ترفیع یافت . «فن‌لمبک» متواضع

و محجوب و دقیق ، حس کرد که میتواند جاه‌طلب هم باشد .

«یولیامیخائیلوونا» ، پیش از تقسیم اراضی بنا باصطلاح سابق دوبست رعیت داشت ، و علاوه بر آن رفت و آمدهای جالب و آشنایان فراوان و سرشناس دارا بود . ازسوی دیگر ، «فن‌لمبک» زیبا بود ، هرچند که از چهل سالگی پا فراتر گذاشته بود . این نکته شایان توجه است که بالاخره «فن‌لمبک» به‌دام عشق «یولیا-میخائیلوونا» گرفتار آمد. صبح روز ازدواج، برایش شعر فرستاد. «یولیامیخائیلوونا» همهٔ این اتفاقات را دلپذیر مییافت ، حتی اشعار را ! بیهوده نیست که گفته‌اند چهل‌سالگی بهترین سنین عمر است ! دیری نپائید که «لمبک» ترفیع مقام یافت و نشان افتخار گرفت و پس از آن بیدرنگ به‌ایالت ما اعزام شد .

«یولیامیخائیلوونا» ، پیش از اینکه پایتخت را ترک کند ، تصمیم گرفت که شوهرش را ازهرلحاظ «تغییر» دهد. بعقیدهٔ او ، «لمبک» استعداد داشت، میدانست که چگونه گلیم خود را از آب بیرون بکشد و رفتار و روش مناسب اتخاذ کند وگوش فرا دهد و عمیقانه سکوت کند ؛ او رفتاری بی‌اندازه مؤدبانه و بانزاکت کسب کرده بود ، حتی میتوانست آغاز سخن کند و واجد افکاری چند شده بود که رنگ و جلای آزادمنشی داشت و بسیار تازه و لازم‌الرعایه‌مینمود . اما «یولیا-میخائیلوونا» ازاین نکته نگران بود که اورا اندکی زودرنج وسریع‌التأثر مییافت و پس از آن که مدتزمانی دراز در «جست و جوی» مقامی بود ، اکنون احساس می‌کرد که به‌استراحت احتیاج دارد . «یولیامیخائیلوونا» در حالیکه میخواست جاه‌طلبی‌های خویش را باو القاء کند ، اوسرگرم ساختن یك کلیسای پروتستان بود؛ کشیش از کلیسا خارج میشد تا به‌وعظ بپردازد ، مؤمنان با زهد و پرهیز دستهایشان را بهم پیوسته بودند و باو گوش میدادند ؛ زنی در آن جمع دیده میشد که اشکهایش را پاك می‌کرد و همچنین پیرمردی که آب‌بینی‌اش را می‌گرفت ... بالاخره ، میبایست نوای یك ارگ بگوش میرسید ، این ارگ بامخارج گزاف به‌سوئیس سفارش داده داده شده بود . بمحض اینکه « یولیامیخائیلوونا » به‌این « کار » پی برد ، آنرا از دست شوهرش قاپید و با وحشت و ترس در گنجه پنهان کرد . در عوض ، او اجازه داشت که داستان بنویسد ، اما درخفا و پنهان. از این لحظه ببعد « یولیا-میخائیلوونا» فقط به‌نیروی خویش اتکاء کرد . اما بدبختی‌اش دراین بود که باگیجی و منگی که دارا بود ، تدبیر هم نداشت ، سالیان دراز تجرد در او اثر بخشیده بود . افکار گوناگون یکی پس از دیگری از مغز جاه‌طلب واندکی عاصی خشمگین‌اش، می‌گذشت . او مقاصدی بیشمار درسر داشت ؛ میخواست بهرقیمتی که شده براین ایالت حکومت کند ، آرزو داشت که مردم بیدرنگ حلقه‌وار او را احاطه کنند و آنگاه به‌یکنوع طرز تفکر تمایل پیدا کرد ... «فن‌لمبک» را اندك اندك ترس برمیداشت ... اما با شامه خاص مأموران دولت ، پی‌برد که فرماندار شدن ترس و وحشت ندارد . دو یا سه ماه نخستین، حتی رضایت‌خاطرش را فراهم کردند، اما با ورود «پترورخوونسکی»، آشوب و فساد آغاز شد ؛ او موفق شد که آشوب برپا کند

و ابهامی بوجود آورد .

باید بگوئیم که از همان آغاز، « ورخوونسکی » جوان نسبت به « آندریی آنتونوویچ» چندان رعایت احترامات لازم را نمی‌کرد و معلوم نبود که بچه حق و دلیلی این اجازه را بخود میداد . اما «یولیامیخائیلوونا» که به‌قدرت شوهرش حسادت می‌ورزید ، خود را به نادانی میزد ، یا اینکه چندان اهمیت نمیداد . مردجوان‌سوگلی اوشده بود ودرخانهٔ آنهامیخورد ومی‌آشامیدوتقریباًمی‌خوابید. «فن‌لمبکه» حالت‌تدافع‌بخودگرفته‌بود ، او «ورخوونسکی» را دربرابر دیگران «مردجوان» می‌نامید و با وقار به‌شانه او می‌کوبید.«پتراستپانوویچ» چنین بنظر میآمدکه او را مسخره می‌کند ، حتی هنگامی‌که از مسایل جدی بحث می‌کرد ؛ وگاهی دربرابر همگان سخنانی باو می‌گفت‌که‌کاملا نامعقول بود . یکبار، حاکم جدید ، هنگامی‌که بخانه باو می‌گشت ، « مرد جوان » را برنیم‌تخت اتاق کارش خفته یافت ، درصورتی‌که هیچکس‌اجازهٔ اینکار را باو نداده‌بود. «ورخوونسکی» توضیح دادکه چون کسی‌را درخانه نیافته ، ازاین موقعیت استفاده‌کرده‌و«چرتی» زده است. «فن‌لمبکه» نمیتوانست با لحن‌آمرانه وبا تبختر سخن‌گوید. با«یولیا- میخائیلوونا» زود خشمی او را بمسخره‌گرفتند و باو فهمانیدندکه‌خودنمی‌تواند لحن‌آمرانه‌وبا تبختر بکلام‌خویش‌دهد.«فن‌لمبکه» اوقاتش تلخ‌شد. این‌بار «یولیا میخائیلوونا» آن دو را آشتی داد. «پتراستپانوویچ» ، بی‌اینکه‌قصدپوزش‌خواهی داشته باشد ، با مزاحی خشن سروته قضیه را بهم آوردکه امکان داشت آنرا یك توهین‌تازه‌تلقی‌کرد،امادراینمورد چنین‌ترجیح‌داده‌شدکه‌آنرا بجای ندامت‌واستغفار تصورکنند. نقطهٔ ضعف «آندریی‌آنتونوویچ» دراین‌نکته‌بودکه‌ازهمان‌آغازقافیه را باخته بود، باین معنی‌که «پتراستپانوویچ» را درجریان‌اشتغالات ادبی‌خویش‌قرار داده بود، او تصورکرده بودکه یك‌مرد جوان پرشور وحرارت را با احساسات شاعرانه دربرابر خود می‌بیند . مدت زمانی دراز بود که آرزو داشت شنونده‌ای بچنگ‌آورد ، بلافاصله پس ازآنکه با «پتراستپانوویچ» آشنا شد، وقت راغنیمت شمرد ودو فصل ازدیوان خویش‌را برای اوخواند. مرد جوان بی‌اینکه‌کمالت‌خود را پنهان دارد، گوش داد، بسیار بی‌ادبانه دهن‌دره‌کرد وحتی یك‌کلمهٔ تحسین‌آمیز برلب نراند. هنگامی‌که میخواست هزیمت‌کند ، نسخهٔ خطی‌کتاب را از او طلب کرد تا درخانه باآزادی‌کامل «نظریه‌ای» ابرازکند. «آندریی‌آنتونوویچ » آنرا باو داد. ازآن زمان، باوجود اینکه هرروز بدیدارآنان‌میآمدتا هرگز نسخهٔخطی را برنگردانید وهرگاه‌که سراغ‌آنرا می‌گرفتند ، اوفقط خنده تحویل‌میداد. او درهمان وهلهٔ نخست بالاخره اعلام کردکه آنرا درکوچه گم‌کرده است. «یولیا- میخائیلوونا» از ماجرا آگاه شد و بطرزی وحشتناك بر شوهرش خشم‌گرفت و با وحشت وترس پرسید :

ـ ازکلیسایت‌که با او سخن نگفته‌ای؟

«فن‌لمبکه» اندیشناك شد، اما تفکربرای سلامت‌اش مضربود وحتی‌پزشکان

آنرا قدغن کرده‌بودند. علاوه برناراحتی‌های اموراداریش که ما بآن‌اشاره‌خواهیم کرد، یك نکتهٔ خاص وجود داشت که نه‌تنها عزت نفس فرمانروالیش‌راجریحه‌دار می‌کرد، بلکه قلبش‌را نیز درهم میفشرد. «آندریی‌آنتونوویچ» هنگامی که عقد ازدواج را می‌بست، مشاجرها وگفت‌وگوهای خانوادگی را پیش‌بینی نکرده‌بود. هنگامی که به «مینا» یا «ارنستینا» می‌اندیشید، امکان چنین حادثه‌ای ابداً از مخیله‌اش نمی‌گذشت. اوحس‌کردکه دیگر توانایی‌ندارد که نزاع‌های صاعقه‌آسای زناشویی را تحمل‌کند. «یولیامیخائیلوونا» بالاخره با صداقت ورك‌گویی‌حقیقت مطلب را با او درمیان‌گذاشت:

ـ تو نبایدکینهٔ اورا بدل بگیری! باین دلیل‌که عقل و شعورتو سه برابر اوست وتو برتردبان درجات اجتماعی، بریله‌ای بی‌اندازه‌برترازاوقرارگرفته‌ای. این جوانك هنوز چند عادات بدناشی از گذشتهٔ آزادیخواهیش را ترك نکرده است، وبعقیدهٔ من جز عادات بچگانه چیزی دیگر نیست؛ اما نمیتوان ناگهان عکس‌العمل نشان داد، احتیاط لازمست! ما باید برای طبقهٔ جوان خویش،اهمیت بسیار قائل شویم؛ من با نجابت و شرافت بآنان توجه می‌کنم و بـر لب پرتگاه محافظتشان مینمایم ...

«فن‌لمبك» بر او ایرادگرفت وگفت:

ـ اما اوسخنانی محال برزبان میآورد، هنگامی که درحضور من‌ودربرابر همهٔ مردم ادعا می‌کندکه حکومت، ملت را تاحلقوم میخوراند ومی‌نوشاند تا او را منگ‌کند و نگذارد از جایش تکان بخورد، دیگر نمیتوانم بردباری خود را حفظ‌کنم! تصورش را بکن‌که دربرابر این ادعاها تا چه اندازه باید خویشتندار باشم.

«فن‌لمبك» هنگامی‌که این سخنان‌را ادا می‌کرد، گفت‌وگویی راکه‌چندی پیش با «پتراستپانوویچ» داشته بود، بیادآورد. «فن‌لمبك» تنها بمنظور اینکه اسلحهٔ آزادیخواهی «پتراستپانوویچ» را ازدست اوبگیرد، مجموعهٔ محرمانه‌انواع اعلامیه‌های خویش راکه درروسیه وخارجه انتشاریافته بود، باونشان‌داد؛ اوآنها را ازسال ۱۸۵۹ گردآورده بود، تنها تفنن و ذوق محرك او نبود، بلکه یك کنجکاوی بی‌آزار وضرر هم اورا باینکار واداشته بود. اما «پتراستپانوویچ» که مقصود اورا دریافته بود، چنین گفت‌که حتی‌یك سطربعضی ازاین اعلامیه‌هاچنان پرمغز وپر معناست‌که هیچیك ازادارات «بی‌اینکه ادارهٔ شما را مستثنی‌کنیم»، به‌پایه ومرتبهٔ‌آن نمیرسد.

«لمبك» یکه خورد. وبا لحنی تقریباً التماس‌آمیز، اعلامیه‌ها را نشان داد وگفت:

ـ اما اینکارها برای ما هنوز زود است!

ـ نه، هنوز زود نیست! مثلا، شما از آن واهمه دارید، از اینجهت زود نیست!

ـ عاقبت چه خواهد شد! درمیان مسایل دیگر ، انهدام کلیساها را مطرح می‌کنند !

ـ چرا نکنند! شما آدم فهمیده‌ای هستید و مسلماً افکار خودتان را باور ندارید، شما خوب درك می‌کنید که مذهب تنها وسیله‌ای برای ننگ و کرخ کردن ملت است. حقیقت ارزش‌اش بیش‌ازکذب و ناراستی‌است!

ـ تصدیق می‌کنم ! کاملا تصدیق می‌کنم ! اما درکشور ما ، اینکارها اندکی زود است .

«فن‌لمبك» ابروان را درهم‌کشید .

ـ دراینصورت، چه مأمور مسخره‌ای هستید، درعین‌حال که تصدیق‌میکنید که باید کلیساها را منهدم‌کرد وخود راآماده می‌کنید تا « علیه سن پترزبورگی که با پارسایان مسلح شده است» بجنگید، همهٔ اینکارها نشان میدهد که موقعش فرارسیده وزود نیست!

«لمبك» که بنحوی خشونت‌بار وناگهانی کرفتارآمده بود، بسیار متأثر شد وبا عزت نفسی‌که بیش‌ازپیش جریحه‌دار شده بود ، فریادکشید ،

ـ اینطور نیست! شما جوان هستید ومخصوصاً ازمقاصد ماآگاه نمیباشید، شما پرت وپلا می‌گوئید. «پتراستپانوویچ» عزیز،خوب توجه‌کنید ، آیا شما ما را مأمور دولت بشمار نمی‌آورید؟ بله، مأمورمستقل و خودمختار ؟ بله ، اما، اجازه بدهید، ما چه عملی می‌کنیم؟ ما یك مسئولیت سنگین داریم ودر حقیقت ما همان مصلحتی را درنظر می‌گیرم‌که مورد علاقهٔ شماست. فقط‌آنچه راکه شما متزلزلش می‌کنید ما استوار میداریم واگر ما نبودیم تاکنون منهدم شده بود . ما دشمن یکدیگر نیستیم، هرگز! ما بشما می‌گوئیم ، « پیش بروید، وپایه‌های‌آنچه راکه کهنه وقدیمی است، وباید تحول یابد، متزلزل‌کنید »، اما وظیفه ونقش‌ما اینست که اجازه ندهیم شما ازحدودی تجاوزکنید وباید شما را ازگرفتاریهایتان نجات بخشیم، زیرا اگرما نباشیم شما موفق نمیشویدکه در روسیه آشوب واغتشاش برپا کنید وآنرا ازاین وضع‌آراسته محروم نمائید ؛ دقت ومراقبت ما فقط برای این است‌که ظاهر شایستهٔ‌آن را حفظ نمائیم. توجه کنیدکه ما بیکدیگراحتیاج‌داریم چنانکه آزادیخواهان ومحافظه‌کاراندرانگلستان بوجود هم محتاج‌اند! مامحافظه کاریم و شما آزادیخواه ؛ من اینطور درك‌کرده‌ام !

«آندریی‌آنتونوویچ» بشور وشوق آمده بود. او بسیار دوست می‌داشت‌که خطابه‌های پر مغز وآزادیخواهانه ایراد کند ، هر چند که دراینجا هیچکس‌نمی توانست اورا «غافلگیر» کند وبشگفت اندازند. «پتراستپانوویچ» مهر سکوت بر لب زده ورفتاری بس‌جدی پیش‌گرفته بود وهمین امر بروجد و شور سخنران می افزود. «لمبك» طول وعرض اتاق را پیمود وافزود ،

ـ میدانید من‌که فرمانروای این ایالت هستم، وظایف بیشماربعهده دارم، اما حتی بیکی ازآنها هم نمیتوانم جامهٔ عمل بپوشانم. واز سوی دیگر آیا می

توانم ادعا کنم که هیچکاری در این جا ندارم که انجام دهم ؛ معما در این حقیقت نهفته است که همه‌چیز به نظر حکومت بستگی دارد . حکومت باید بفکر اینکار باشد و چنین فرض کنیم که باید برای قاطبهٔ مردم تشکیلات بدهد ، خواه بدلایل سیاسی، خواه برای تسکین دادن هیجانات؛ ازسوی دیگر، حکومت باید برقدرت ونیروی حکام ایالات بیفزاید وآنگاه ماحکام ، قاطبهٔ مردم را خواهیم بلعید ، نه تنها قاطبهٔ مردم را، بلکه هرچه راکه تصور کنید؛ در هرحال، من حس می‌کنم که برای اینکار آمادگی دارم... خلاصه، بمحض اینکه حکومت بمن تلگراف کند که شعبهٔ عمل ازخود نشان دهم، آنگاه من شعبهٔ عمل بخرج خواهم داد . من اینجا آشکار وصریح بآنان گفتم ، «آقایان، برای اینکه تعادل را حفظ کنیم وتشکیلات ایالتی‌خودمان را ترقی دهیم، یك مسأله ضروریست، «تقویت نیرو وقدرت‌حاکم!» توجه کنید ، باید تمام این تأسیسات، انجمن های ایالتی یا دادگاهها ، یك حیات دوگانه داشته باشند ، ازیك سو، آنها باید وجود داشته باشند (من با این نکته موافقم) و، ازسوی دیگر نباید وجود داشته باشند . همهٔ اینها به عقیده ونظرات حکومت بستگی دارد؛ ممکنست چنین اتفاق بیفتد که ناگهان بوجودآنها احتیاج داشته باشند، ومن بیدرنگ آنها را دایر می‌کنم، اما این لزوم وضرورت ممکن است منتفی شود وآنگاه هیچکس اثر ونشانهٔ آنها را نخواهد یافت؛ منظورمن‌از شعبهٔ عمل همین نکته است ، اما اگر نیرو و قدرت حاکم را تقویت نکنند ، این مقصود حاصل نمیشود. این نکته را میتوانم بشما بگویم، ما دست تنها هستیم.می دانید که من از «سن‌پترزبورگ» درخواست کرده‌ام که بمن اجازه دهند قراولی دم خانهٔ حاکم بگمارم؛ من منتظرجواب هستم .

«پتراستپانویچ» گفت ،

ـ شما به دو قراول احتیاج دارید .

ـ چرا، دوتا ؟

«فن‌لمبك» برابر او ایستاد.

ـ تنها یك قراول جهت ادای احترامات، برای شما کفایت نمی‌کند و شما حتماً باید دوتا داشته باشید .

«آندریی‌آنتونویچ» ابرو درهم‌کشید .

ـ اما «پتراستپانویچ»،شما بخودتان‌اجازه می‌دهید که هرچه بنظرتان‌رسید برزبان جاری‌کنید . شما ازمهربانی و نرمش من سوءاستفاده می‌کنید و سخنانی نیشدار بمن می‌گوئید ...

ـ هرطور که دلتان خواست قضاوت کنید، شما راه را برای ما بازمی‌کنید وموفقیت‌مان را تسهیل مینمائید.

«فن‌لمبك» با تعجب گفت ،

ـ کی؟ ما؟ کدام موفقیت ؟

اما اوجوابی دریافت نکرد .

«یولیامیخائیلوونا» به‌جریان این گفت‌وگو گوش داد و بسیار ناراضی شد.
«فن‌لمبك» ازخویش دفاع کرد :
ـ من نمیتوانم حتی هنگامی که دوبدوهستیم، احترامات فائقه‌تقدیم‌سوگلی توکنم ! من با حسن‌نیت بی‌پرده با او سخن گفتم .
ـ درحقیقت ، عمل خوبی انجام‌دادی. من نمیدانستم که توچنین‌مجموعه‌ای از اعلامیه‌ها داری... خواهش می‌کنم، آنرا بمن نشان بده.
ـ اما... اما اوآنها را یك روز ازمن بعاریت گرفت !
«یولیامیخائیلوونا» خشمگین شد وگفت:
ـ وشما هم‌آنرا باو دادید! چقدر بی‌تدبیر هستید !
ـ بیدرنگ کسی‌را خواهم فرستاد تاآنها را پس‌بگیرد.
ـ اوآنها را پس نخواهد داد .
«فن‌لمبك» ناگهان برخاست وگفت:
ـ من از او تقاضا خواهم‌کرد . او کیست‌که بتواند چنین تهدیدی را در مخیلهٔ خود بپرورد ومن چقدر باید بی‌عرضه باشم‌که نتوانم جلو اورا بگیرم؟
«یولیامیخائیلوونا» سخن‌اش را برید وگفت:
ـ بنشینید وآرام باشید. من به نخستین سؤال شما جواب میدهم : اوبنظر من بسیار با ارزش جلوه‌کرده است، او استعداد دارد ، گاهی نکته‌هایی دقیق و بخردانه می‌گوید. «کارمازینوف » مرا مطمئن کردکه « پتراستپانوویچ » تقریباً با همه‌جا وهمه‌کس مرتبط است ودرطبقهٔ جوان پایتخت نفوذ دارد. اگرموفق‌شوم که بوسیلهٔ اوهمه را جلب‌کنم وآنان راگرد خویش جمع نمایم، آنگاه درحالیکه راه تازه‌ای جلوپای جاه‌طلبی آنان می‌گذارم، میتوانم نجاتشان دهم . اوبمن دل سپرده است و بسخنانم‌گوش میدهد .
ـ اما درهمان لحظه‌که آنها را مورد لطف و نوازش قرار داده‌اید ، خدا میداند که‌آنها چه خرابکاریهایی زیر سر دارند ! مسلماً ، اینهم خود فکریست ، ـ«فن‌لمبك» با ملایمت ازخویش دفاع می‌کرد ـ اما خبریافته‌ام‌که بازهم اعلامیه‌ـ هایی درایالت «ن...» یافته‌اند...
ـ تابستان هم ، چنین شایعاتی وجود داشت : اعلامیه‌ها ، اسکناس های جعلی وامثال اینها ؛ با این‌وجود ، حتی یکدانه‌آنها را بما تسلیم نکردند ! کی این خبر را بشما داده ؟
ـ «فن‌بلومر» بمن خبر داد.
ـ آه ! امان ازدست این «فن‌بلومر» شما! دیگر حق ندارید اسم‌اورا جلو من برزبان آورید .
«یولیامیخائیلوونا» چنان خشمگین شدکه یك‌دقیقه نتوانست سخن‌بگوید. «فن‌بلومر» یك کارمند دارالحکومه بود و «یولیامیخائیلوونا» مخصوصاًازاوتنفر داشت و گفت :

ـ خواهش می‌کنم ازبابت «ورخوونسکی» نگران مباش. اگر اودرآشوب وبلوایی شرکت داشت، آنطورکه با تو وبا همهٔ مردم اینجا سخن می‌گوید، سخن نمی‌گفت ؛

«وراچها خطرناك نیستند وحتی‌این نکته را میتوانم بگویم‌که اگراتفاقی بیفتد اوبیدرنگ نخست مراآگاه می‌کند. اوبحد تعصب مرا می‌پرستد !

من قبلا خاطر نشان می‌کنم که اگر « یولیامیخائیلوونا » تا این اندازه جاه‌طلب وخودبین نبود ، شاید دسیسه‌هایی که این افراد نابکار فرصت یافته و در شهر ما چیده بودند ، بثمر نمی‌رسید و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد ! بار مسئولت این اتفاقات برشانه‌های «یولیامیخائیلوونا» سنگینی می‌کند !

فصل پنجم

پیش از جشن

۱

تاریخ جشنی که «یولیامیخائیلوونا» بنفع‌للههای ایالت‌ما طرحش‌را ریخته بود ، چندین‌بار بتعویق‌افتاد وتغییر کرد . درزمرهٔ ملازمان دائمی اوکه احاطه‌اش کرده بودند ، « پتراستیانوویچ » بود وکارمند جزء « لیامشین » که سابقاً به‌خانهٔ «استپان تروفی‌موویچ» رفت وآمد داشت . امـا بواسطه اینکه پیانو مینواخت ، ناگهان مراحم‌حضرت علیه شامل‌حالش‌گردید ، و دیگر «لیپوتین» بودکه«یولیامیخائیلوونا» درنظر داشت او را بسمت سردبیر آیندهٔ « روزنامهٔ مستقل ایالت » برگزیند ، و هم‌چنین چندزن وچنددختر جوان و بالاخره«کارمازینوف» درشمار آنان بودند ، اما مشارالیه مانند دیگران تقلا نمی‌کرد ، و باصدای بلند و حالتی خوش اعلام میداشت که بهنگام رقص ، چیزی شگفت‌آور بهمگان ارائـه خواهد داد . تعداد شرکت‌کنندگان و اعانه‌دهنده ها افزایش مییافت، ابتدا همهٔ نخبه‌های شهر شرکت جسته بودند ؛ اما آنانکه چندان سرشناس‌نبودند ، هم‌چنین پذیرفته شدند ، علی‌الخصوص‌که پول هم می‌دادند . «یولیامیخائیلوونا» باین‌نکته واقف شده بودکه گاهی لازمست‌طبقات‌گوناگون اجتماع را درهم آمیخت، «و الا، کی چشم وگوش آنانرا باز خواهدکرد ؟» یك جلسهٔ شور خودمانی تشکیل داده و تصمیم‌گرفته بودندکه جشن با اصول آزادیخواهی برگزارگردد. افزایش‌تعداد داوطلبان‌برمیزان‌مخارج‌می‌افزود ، آرزومند بودندکه جشن‌آبرومندانه‌ای‌منعقد

گردد و بهمین‌دلیل تاریخ‌انعقاد آن‌بتعویق می‌افتاد . ازسوی دیگر ، هنوزدرست نمی‌دانستند که مجلس رقص‌شبانه را کجا باید تشکیل دهند ، درخانهٔ بزرگ‌مارشال که روزجشن آنرا باختیار آنهامی‌گذاشت یا در«اسکورشنیکی»،درخانهٔ «وارواراآ-پتروونا»؟ «اسکورشنیکی» اندکی دور بود ، اماچندتن اعضاءکمیته‌عقیده‌داشتند که آنجا «آزادی‌بیشتر» خواهند داشت . «وارواراپتروونا» هم از خدا همین را میخواست . درک این نکته که چرا این زن متکبر در پی آن بود که نظر لطف «یولیا میخائیلوونا» را بخود جلب کند ، دشوار است . محتملا باین علت بود که «یولیامیخائیلوونا» ، او هم بنوبه خویش ، خودرادر برابر«نیکلای‌وسولودوویچ» کوچك و خوار و خفیف میبافت ؛ «یولیامیخائیلوونا» با وی نرد محبت میباخت و او را با خویشتن نزدیکترین فرد میبافت . «پتراستپانوویچ» درخانهٔ حاکم ، مخفیانه این شایعه را برسرزبانها می‌انداخت که «نیکلای وسولودوویچ» شخصی است که بایك مرکز مرموز روابطی سری دارد و احتمال دارد که‌درشهرماسرگرم انجام مأموریتی مجهول باشد .

نحوهٔ قضاوت و طرز تفکر مردم ، وضعی عجیب یافته بود . زنهامخصوصاً به یك‌سرکیجه‌ومنگی ناگهانی،دچارشده‌بودند ، تصوراتی‌بسیارناگهانی‌وفرجبخش، در آنها بوجود آمده بود ،گویی‌کسی‌آنهارا با باد بگوششان رسانیده‌بود. چیزی بسیار شاد و سبك ـ نمیخواهم ادعاکنم که همواره دلنشین ـ در هوا موج میزد . یك نوع آشفتگی روحی رواج یافته بود . (بعداً که همه‌چیز پایان یافت ، «یولیا میخائیلوونا» وباشگاه ونفوذاش‌را باینکار متهم‌کردند ، اما حق وواقع‌این‌بود که اینها بتنهایی‌علت این‌امر نبود .) دراین لحظه ، چندتن شروع کردند به ستایش و مدح همسر حاکم جدید و تحسین هنر او درگردآوردن مردم و سرگرم‌داشتن اطرافیان خویش و چند حادثهٔ اسف‌انگیز وزشت اتفاق افتاد.«یولیامیخائیلوونا» دراین حوادث دستی نداشت ، اما مردم را سرگرم‌کرد و آنانرا بخنده انداخت؛ هیچکس‌نبود که ازاینکارمنمنشان‌کند. راستش‌رابخواهید، یك‌گروه قابل‌ملاحظه هم بودندکه در بارهٔ وضعی‌که در آن هنگام بوجود آمده بود ، عقاید خاص ابراز می‌کردند ؛ اما حتی این اشخاص نیز نارضایتی‌خویش‌را آشکار نکرده‌بودند وعلاوه برآن لبخندهم میزدند .

بیاد میآورم که درآن‌هنگام‌حس میشد که مجمعی‌پردامنه‌ووسیع‌داردتشکیل میشود که‌مرکز آن‌درسالن «یولیامیخائیلوونا»قرار گرفته‌بود. این‌مجمع‌محرمانه که دایره وار اورا دربرگرفته بود ـ ما ازاعضاء جوان این مجمع سخن می‌گوئیم ـ نوعی فسق وفجور را که آئین‌نامهٔ آن محسوب میشد ، پذیرفته بود و حتی توسعه می‌کرد . چند زن زیبا عضو این مجمع بودند . جوانان ، گردش‌های همگانی و شب‌نشینی ، ترتیب میدادند ؛ گاه سوار براسب یاکالسکه، باابهت وشکوه، درشهر براه می‌افتادند . دربی‌ایجاد حادثه بودند واغلب اوقات آنرا می‌آفریدند ، تنها

به‌این‌منظور که تفریح کنند وخودرامشغول‌دارند . شهرمارامانند شهر «گلوپوف»[۱] Gloupov ملعبهٔ خویش کرده بودند . مردم آنانرا «شوخ‌طبع» یا «دلقك» می‌نامیدند . آنان هیچ‌فرصتی‌را ازدست نمیدادند . مثلا، چنین‌اتفاق افتاد که همسر یك افسر که زنی ریزه و گندمگون وبسیارجوان بود ودرعین‌حال لاغر ، زیرا که درخانهٔ خویش‌بقدر کفایت غذا نمیخورد ، یك شب در یکنوع بازی باورق شرکت جست ، به‌این‌امید کاملا واهی که پولی‌بدست‌آورد ویك روسری بخرد . بجای‌اینکه ببرد ، ۱۵ روبل باخت . درحالیکه از شوهرش می‌ترسید و راه نجاتی نداشت که این‌مبلغ را بپردازد ، تصمیم گرفت که آنرا درنهان ازپسرشهردار که جوانی‌پست بود وبسیار زود برذالت گرائیده و درآن شب نشینی حضور داشت ، قرض کند . او نه‌تنها این‌مبلغ را بآن زن نداد ، بلکه باقهقههٔ بلند خنده ، موضوع را برای شوهرش حکایت کرد. شوهر که مردی خسیس بود و مو را از ماست می‌کشید، هیچ درآمدی جز حقوق افسریش نداشت . او هنگامی که با همسرش بخانه بازگشت ، خوب ازخجالت‌اش درآمد ؛ زن فریاد می‌کشید وتضرع والتماس می‌کرد و بزانو درآمده وپوزش می‌طلبید . همه این‌حادثهٔ رقت‌انگیزرا مباد مسخره‌گرفتند وبآن خندیدند . هرچندکه این افسر عضومجمعی نبود که گرد «یولیامیخائیلوونا» را گرفته بود ، بااین وجود یکی از زنان که در گردشهای سوارهٔ پرجلال و شکوه شرکت میجست و زنی خل وضع وجسور بود وبا همسر افسر آشنایی داشت ، یك روز به خانهٔ او رفت ، فقط باین منظورکه آن‌زن‌را بخانهٔ خویش‌برد . این‌زنان پرمدعای ما ، همسربیچارهٔ افسررا احاطه‌کردند ودرحق اوهزاران لطف وعنایت مبذول داشتند وچهار روز با اینوضع گذرانیدند واورا بشوهرش تسلیم نکردند . همسرافسردرخانهٔ‌آن زن جسور زندگی می‌کرد ، با او وباهمهٔ این دار ودسته به گردش درشهر می‌پرداخت ودرتفریحات ومجالس رقص شرکت میجست . اورا بر آن وا داشتندکه شوهرش‌را بدادگاه بخواند وزسوایی ببارآورد . باو وعدهٔ کمك وادای شهادت دادند . شوهرخاموش بود ومی‌ترسیدکه این‌نزاع وکشمکش را او آغازکند . بالاخره ، زنك بیچاره پی‌برد که درچه دامی افتاده و بچه مخمصه‌ای گرفتارآمده ، شب روزچهارم‌که ازترس نیمه‌جان شده بود یا بگریز نهاد و نزد افسرخویش رفت . هرگزهیچکس پی‌نبردکه بین زن وشوهرچه‌گذشت . تا پانزده روز همواره دو پنجرهٔ خانهٔ محقری که افسر درآن سکونت داشت ، بسته بود . «یولیامیخائیلوونا» ازماجراآگاه شد وبراین زنان وقیح‌خشم‌گرفت واز رفتارآن زن جسور اظهار ناخوشنودی‌کرد ، هرچندکه‌آن زن ، «همسرافسر» راهمان روز نخست‌که اورا ربوده بود ، به « یولیامیخائیلوونا » معرفی‌کرده بود . بگذریم ، داستان زود فراموش شد .

اتفاق دیگر: یك‌کارمند جوان‌که ازمردم ایالت مجاوربود ، بادختر یکی

۱ـ «شهرابلهان» ، منظومهٔ مشهور سالتیکوف شچدرین (۱۸۸۹-۱۸۲۶) است‌که درآن سراسرتاریخ روسیه بنحوی طنزآمیز و بخردانه بیان شده است .

ازمردم شهرما ازدواج کرد ، اومردی بود موقر. دختر هفده سال بیش نداشت و زیبائیش بینظیر بود . چنین شایع شد که همان شب نخست ، شوهرجوان بازن زیبایش بنای بدرفتاری راگذاشته تا از بی‌آبروییو هتك حیثیت خویش ، انتقام گیرد ! «لیامشین» که تقریباً شاهد این ماجرا بود ـ زیرا در جشن عروسی زیاده از حد نوشیده وشب را درخانهٔ عروس و داماد گذرانیده بود ـ همینکه صبح شد با شتاب ازخانه بیرون آمد تا همه را ازاین حادثهٔ جالب آگاه کند . او بیدرنگ یکدستهٔ ده نفری ازجوانان که همه سوار براسب بودند ، تشکیل داد، بعضی‌هم مانند «پترـ استپانوویچ» و «لیپوتین» ، اسبهای قزاقان را کرا گرفته بودند . «لیپوتین» با آن موهای جوگندمیش ، در تمام این حوادث رسوای جوانان بیخیال‌ما، شرکت میجست هنگامی که عروس و داماد جوان توی درشکه‌ای که‌دواسب آنرامی‌کشید نشستند و سرکله‌شان درخیابان‌پیداشد تا بنا برسم‌وعادت ، درهروضع وموقعیتی ، به‌دید وبازدید فردای عروسی‌بپردازند ، همهٔ‌این‌افرادبا کبکبه وشکوه، درشکه‌را احاطه‌کردند وسراسر پیش‌ازظهرآنروز ، همراه‌آنان، باخنده توی شهر گشتند . اما این نکته را باید متذکر شویم که سواران‌قدم‌بخانه‌ها نمی‌گذاشتند ودرخیابان بحال انتظار صف می‌کشیدند و در توهین به‌نوعروس‌وداماد حدی‌نگه می‌داشتند . با اینوجود بالاخره موفق شدندکه افتضاحی برپا کنند . همهٔ شهر از این افتضاح پرشده بود و مسلماً همه از ته دل می‌خندیدند . آنگاه نوبت «فن لمبک» بودکه خشمگین شود و با « یولیا میخائیلوونا » با شدت و حرارت سخن گوید. «یولیاـ میخائیلوونا» هم متغیر شد وحتی میخواست در خانهٔ خود را برروی‌این‌ولگردان هرزه‌به‌بندد. اما اینوضع‌هرگزدوام‌نیافت.فردای‌آنروز باوساطت«پتراستپانوویچ» و چند کلمه‌ای‌که « کارمازینوف » برزبان راند ، این رفتار آناترا یك « شوخی و مزاح » بسیار بجا و شایسته ، تلقی‌کرد وگفت :

ـ دراین مملکت ، اینکار رسم است ، وانگهی ابتکار و جسارت درآن‌بکار رفته ! خوب‌توجه‌کنید! همهٔ مردم‌را بخنده‌انداخته است ! هیچ‌دلیلی‌وجودنداردکه شما متغیر شوید !

اما شوخی‌هایی دیگرهم وجود داشت‌که تحمل‌ناپذیر بودند وقصد وغرضی خاص هم درآنها نهفته بود .

یك فروشندهٔ کتابهای مقدس‌که زنی موقر بود و ازیك خانوادهٔ کاسبکار ، بشهر ما آمده بود . همه از او سخن می‌گفتند ، زیرا درمطبوعات‌پایتخت‌مقالات جالبی در بارهٔ زنان فروشندهٔ این نوع کتابها ، درج شده بود. همان «لیامشین» حقه‌باز ، باکمك یك دانشجوی بیکارکه انتظار می‌کشید شغل‌معلمی دریك مدرسه بدست آورد، بقصد اینکه آنهاخیال‌دارندیکی‌ازکتابهایش را بخرند ، یك‌بسته از تصاویر لخت مخالف عفت‌عمومی راکه درخارجه چاپ شده بود ، درکیفدستی او جادادند . این‌تصاویر ، چنانکه‌بعداً آشکارشد ، هدیهٔ‌مخصوص‌یك پیرمرد هوسباز، یك مرد محترم و آراسته بود ،که من نامش را ذکر نمی‌کنم و باصطلاح و تعبیر

خودش « یك خندهٔ بی‌آزار و ضرر و یك شوخی سرگرم کننده » را طالب بود . هنگامی که زن بیچاره ، دربازار بزرگ ، انجیل‌ها را از کیفش بیرون آورده بود ، عکس‌ها هم پدیدارشدند . صدای خنده وفریاد لعن‌ونفرین برخاست. مردم ازدحام‌کردند ، دشنام میدادند و میخواستند نزاعی برپاکنند ، اما پلیس دخالت کرد . زن کتابفروش‌را بردند وزندانی‌کردند وهنگامی‌که شب فرارسید‌باوساطت «ماوریکی‌نیکلایویچ» که با خشم‌وغضب به‌تمام جزئیات خصوصی این‌حادثهٔ ننگین پی‌برده‌بود ، آن زن‌را آزاد و از شهر بیرون کردند. این‌بار «یولیامیخائیلوونا» تصمیم‌گرفت‌که «لیامشین»را طردکند . اماهمان‌شب ، آن‌گروه اورا‌باخود به‌خانهٔ «یولیامیخائیلوونا» آوردند و گفتندکه «لیامشین» یك‌سرود‌مسخره‌توأم‌با موسیقی ابداع‌کرده است . از «یولیامیخائیلوونا» خواهش‌کردندکه فقط یکبار بآن‌گوش فرا دهد . این سرود مسخره‌که «جنگ‌فرانسه‌وپروس» نامیده میشد، واقعاً جالب و دلنشین بنظر آمد . آن ، با آهنگ تهدیدآمیز «مارسییز» آغاز میشد ،

«باید خونی پلید ، مزارع ما را آبیاری‌کند ...»

دراین‌سرود ، یك هیجان افتخارآمیز ، یك‌سرمستی ازپیروزی‌های‌آینده، نهفته بود ! اما ، ناگهان ، درجنب آهنگهای‌گوناگون‌که‌گرد زمینهٔ‌آهنگ‌اصلی سرود دورمیزد ، ناگهان‌آهنگ‌نفرت‌آور«مین‌لیبراوگوستین» -Mein-lieber Augustin» بگوش میرسد . «مارسییز» دیگر شنیده نمیشود ، آن باوج اعتلاء و عظمت خویش ، نیست ، اما «اوگوستین» جای آنرا می‌گیرد و بیش‌از پیش طنین می‌افکند و بالاخره ضربهای آب با ضربهای « مارسییز » درهم میآمیزد وباآن‌برابری‌کردد . بالاخره«مارسییز» بی‌وجود «اوگوستین» میبرد، میخواهد از آن دوری‌گزیند و آنرا همچون مگسی مزاحم از خود براند . اما «مین‌لیبر- اوگوستین» بیش از پیش خود را استوارمیدارد ، آن شاد است‌واستوار وگستاخ. آشکار نیست‌که چرا «مارسییز» ناگهان سست می‌کردد ودیگراندوه وخشم وغیظ خود را پنهان نمیدارد ، ناگهان فریاد خشم و نفرت و استغاثه‌ای آمیخته بااشك و لعن و نفرین بگوش میرسد و دستها بآسمان بلند می‌شود ،

« نه یك وجب خاك خود را ، نه یك سنگ حصارمان را .»

اما چنین برمیآیدکه « مارسییز » خود را ناچار می‌یابدکه به «مین‌لیبر- اوگوستین» میدان‌بدهد. روش وگام‌هایش با روش وگامهای «اوگوستین»،احمقانه درهم میآمیزد و سرتسلیم‌فرودمیآورد وخاموش می‌کردد . گاه‌بگاه ، هنوزآهنگ «خونی‌پلید» بگوش میرسد ... اما درهمان لحظه‌که «مارسییز» دوباره‌بشکل یك والس نامطبوع جلوه می‌کند ، بکلی خاموش و نابود می‌کردد . اکنون صدای «ژول فاور»[1] Jules Favre بگوش میرسدکه‌سربرسینهٔ «بیسمارك» گذاشته‌است

۱ ـ وکیل دعاوی ومرد سیاسی‌فرانسه (۱۸۸۰-۱۸۰۹) او جمهوریخواه بود ودرسال ۱۸۷۰ پیشنهادکردکه امپراتور کناره‌گیرد وعضو حکومت دفاع‌ملی شد و عهدنامهٔ فرانکفورت را منعقدکرد .

و می‌گرید و همه‌چیزرا واگذارمی‌کند ، همه چیز را ... اما اکنون «اوگوستین» بنوبهٔ خویش ، خشمگین‌می‌گردد ! صداهای خشن بگوش میرسد ، آبجو بحدافراط بلعیده می‌شود ، فریاد لاف و گزاف و درخواستهای بی‌پایان ، شنیده می‌شود ، میلیاردها پول ، سیگارهای لطیف ، شامپانی ، وثیقه‌ها . «اوگوستین» به‌یك‌نعرهٔ خشمناك بدل می‌گردد . جنگ «فرانسه» و «پروس» پایان می‌یابد. همهٔ‌حاضران آنرا تحسین‌کردند . «یولیا میخائیلوونا» لبخند زد و پرسید، « چطور می‌توانم او را طردکنم؟» صلح و صفا برقرار شد ! این مرد صخره و پست هنری واقعی داشت . «استپان‌تروفی‌موویچ» روزی مرا قانع وگفت مردمی‌که ازنبوغ بهرهٔ فراوان دارند ، ممکنست بظاهر مردمانی پست و مفلوك جلوه‌کنندواین‌دومسأله مانعةالجمع‌نیستند . بعدآچنین‌نقل‌کردند‌که «لیامشین»این‌قطعه‌راازیك‌موسیقی‌دان دوره‌گردکه مردی محجوب و با استعداد بود ، دزدیده است ، او موسیقی‌دان را می‌شناخت و نامش همیشه پنهان ماند . اما این نکته چندان اهمیت ندارد! این «لیامشین» بیچاره‌که چندسال‌پیش درشب‌نشینی‌های «استپان‌تروفی‌موویچ» شرکت میجست و فعالیت می‌کرد و نقش یهودیهای بدبخت را بازی مینمودبااعتراف‌یك زن‌کر یا تولد یك‌کودك را تقلید می‌کرد ، اکنون درلباس یك دلقك اوقاتش‌را درخانهٔ «یولیامیخائیلوونا» می‌گذرانید ، وازبین‌همهٔ مردم ، ادای‌خود «استپان‌ـ تروفی‌موویچ»را درمی‌آورد و اورا «آزادیخواهسال۱۸٤۰» می‌نامید.همه‌ازته‌دل می‌خندیدند ؛ بالاخره وجود او ضروری تشخیص داده شد . دیگر سخن از این نمیرفت‌که اورا طردکنند ، وانگهی اوهمچون‌چاکری به«پتراستیانوویچ» احترام می‌گذاشت ، و «پتراستیانوویچ» هم بنوبهٔ خویش در «یولیامیخائیلوونا»بی‌اندازه نفوذ داشت .

من‌نمیخواهم‌ازاین‌آدم‌مفلوك سخن‌گویم و ارزش‌آنرا نداردکه دربارهٔ او بحث‌کنم ، اما یکه حادثهٔ پرآشوب اتفاق افتاد و چنانکه در شهر ما شایع بود ، او ورآن‌دست‌داشت ومن‌نمی‌توانم در این یادداشتها‌این‌حادثه‌را مسکوت‌بگذارم.

یك صبح ، تمام مردم شهر آگاه شدندکه بمقدسات دینی آنها بطرزی‌عجیب و اغراق‌آمیز توهین شده‌است . درمدخل بازار بزرگ ،کلیسای‌کهن«میلادمریم» قرار دارد و یکی از نوادر شهر قدیم ما بشمار میرود . برابر مدخل کلیسا ، از زمانی بس‌قدیم ، تمثال «مادرخدا» بچشم میخوردکه پشت یك شبکهٔ‌آهنی ، توی دیوار تعبیه شده‌است . زینت‌وزیور این‌تمثال‌را دزدیده‌بودند . شیشهٔ آنراشکسته و شبکه آهن‌را خرد وخمیرکرده وچند تکهٔ سنگ و مروارید را برداشته‌بودند. من نمیدانم‌که آنها ارزشی داشت یا نه . اما ننگین‌تر از عمل سرقت آن بودکه توهینی دیوانه‌وار مرتکب شده بودند . صبحگاه ، پشت‌شیشه یك موش زنده‌یافته بودند . اکنون‌که چهار ماه گذشته است ، همه با قطع و یقین مرتکب سرقت را می‌شناسند . او همان «فدکا»ی تبعیدی و محکوم باعمال شاقه بود ، اما همه یقین داشتندکه «لیامشین»هم درآن‌شریکست . هرچندکه درلحظهٔ وقوع‌سرقت هیچکس

باو گمان بد نداشت ، اما اکثر نعمهٔ مردم یقین دارند که او موش را در آنجا گذاشته بود . بیاد دارم که مقامات دولتی شهر ، اندکی مشاعر خود را از دست داده بودند. از صبح مردم گرد آمده بودند . جمعی پیوسته در آنجا حضور داشتند ، اما تعداد آنان چندان زیاد نبود و اهمیتی نداشت ـ درحقیقت صدنفری بیش نبودند. عده‌ای میآمدند و عده‌ای می‌رفتند. تازه‌واردان صلیب‌سینی کردند و تمثال را می‌بوسیدند. بعضی شروع کردند به صدقه و پول دادن . کشیشی که بشقاب کلیسا بدست داشت ، سروکله‌اش پیدا شد . بالاخره ، ساعت سه بعدازظهر ، مقامات دولتی پی‌بردند که این جمعیت را پس از انجام تشریفات مذهبی و بوسیدن تمثال وصدقه دادنشان ، میتوان بسادگی درشهر به حرکت درآورد . «فن‌لمبکه» از این حادثه دست‌وپای خود را گم کرد . چنانکه برای من نقل کرده‌اند ، پس از این صبح شوم بود که «یولیامیخائیلوونا» بیماری مالیخولیای عجیب را درشوهر خود مشاهده کرد و تا هنگامی که دو ماه بعد به «سوئیس» عزیمت کرد ، این بیماری از سراو دست بر نداشت . چنین بنظر میرسد که این بیماری حتی در آن گوشهٔ دنج که پس از خدمت در تاه اداریش درشهرما ، بآنجا پناه برده واستراحت کرده بود ، اورا ترك نکرد.

بیاد دارم که ساعت یك بعدازظهر به‌بازار رفتم . جمعیت مهرسکوت برلب زده بود . چهره‌ها جدی وافسرده بود . یك بازرگان چاق وزرد رنگ با درشکه فرارسید وپیاده شد وسجده کرد وتمثال را بوسید ویك روبل صدقه داد وبا همان طمطراق دوباره سوار درشکه شد وآهی دردناك برکشید و ناپدید شد . هم چنین کالسکه‌ای با دوزن که دوتن ازاین افراد هرزه و وقیح همراهش بود ، سررسید . جوانان (یکی‌ازآنان جوان جوان نبود) پیاده شدند وبا بی‌اعتنایی مردم‌را پس راندند وراهی بسمت تمثال گشودند . آنها کلاهشان را ازسر برنداشته بودند.یکی ازآن دوحتی‌عینك پنسی‌اش‌را جابجا ومرتب کرد . غرشی‌خفه ازجمعیت برخاست، اماهیچ کینه وبغضی‌ازآن پدیدارنبود آن جوانك جسور ، ازکیف پاره‌پارهٔ پول خویش، یك کوپك مسی‌بیرون‌آورد وتوی بشقاب انداخت . بعد هردوبجانب کالسکهٔ خود برگشتند وبلند میخندیدند وبلند حرف میزدند . دراین هنگام ، «لیزاوتا نیکلایونا» با اسب فرارسید و«ماوریکی‌نیکلایویچ» همراهش بود. «لیزاوتا» از اسب فرود آمد و دهانهٔ اسب را بدوستش سپرد و باو فرمان دادکه همانجا سوار براسب منتظر بماند . درست همان لحظه‌ای‌که آن سلهٔ یك کوپك را توی بشقاب انداخته بودند، اوبه تمثال نزدیك شد . ازخشم وغیظ سرخ شد ،کلاه‌گردش رااز سربرداشت ، دستکشهایش را درآورد و روی زمین پرازگل ولجن دربرابرتمثال زانو زد و سه‌بار سجده کرد . بعدکیف پولش را بیرون آورد ، جز چند سکهٔ ۱۰ کوپك درآن نیافت ، آنگاه گوشواره‌های الماس نشانش‌را درآورد و توی بشقاب گذاشت .

ازهیجان کاملا برافروخته‌بود وازکشیش پرسید:

ـ آیا اجازه دارم که آنهارا برای زینت وزیور لباس مریم تقدیم کنم؟

ـ مسلماً مجاز است . هربخششی بجا وشایسته است .
مردم خاموش بودند . نه فریاد تحسین بگوش میرسید و نه سرزنش .
«لیزاوتانیکلایونا» باجامهٔآلوده سوار براسب شد وچهارنعل عزیمت کرد .

۲

دو روز بعد ، «لیزاوتانیکلایونا» را دیدم که با همراهان بیشمارکه در سه‌کالسکه نشسته وسواران گردشان را گرفته بودند ، می‌گذشت . اوبا دست بمن اشاره‌کرد ، کالسکه را نگه داشت واصرار ورزید تامن بجمع‌آنان بپیوندم . یك جا، برای من وجود داشت . او مرا بهمراهانش‌که زنانی بسیار آراسته بودند ، معرفی‌کرد و توضیح دادکه همگی بیك‌گردش دسته جمع می‌روند و بسیار جالب خواهد بود . آنها ازته دل می‌خندیدند وهمه خوشحال بنظرمیرسیدند .
دراین روزهای اخیر، «لیزاوتانیکلایونا» سرمست ازخوشی‌وشادی‌بود.
درحقیقت ، این‌گردش یك‌هدف شگفت داشت ، آنان ، به‌آنطرف‌رودخانه بخانهٔ تاجری بنام «سواستیانوف Sevastianov» میرفتند ، درخانهٔ همین‌شخص است‌که مدت وهمال «جنت مکان» «سمیون یاکولویچ Yakolevitch» «پیغمبر» ما درناز ونعمت میزیست ، او نه تنها درشهر ما سرشناس بود ، بلکه در ایالات مجاور وحتی در پایتخت هم اورا می‌شناختند . همهٔ مردم بزیارت او می‌آمدند ، علی‌الخصوص بیگانگان ، هرکس‌ازاو انتظارکشف و شهود داشت . علی‌الاصول ، «سمیون‌یاکولوویچ»خودش بشخصه بهدایا و نذورات رسیدگی می‌کرد . اگراینکار را انجام نمیداد ، نذورات وهدایا ، پرهیزکارانه راه یك‌کلیسای «خدای‌مهربان» ویا واضحتربگوئیم راه دیر«نتردام» را در پیش می‌گرفتند ، این دیرحتی باین منظوز نماینده‌ای نزد «سمیون‌یاکولویچ» اعزام داشته بود .
همه ازاین ملاقات انتظار خوشی و سرگرمی فراوان داشتند . هیچیك از ما هنوز «سمیون‌یاکولویچ» را ندیده بود . تنها «لیامشین» بودکه قبلا بزیارت‌او رفته بود ، اواکنون نقل می‌کردکه «پیر» ، با ضربات جارو ، بیرونش‌کرده و با دست خویش ، دو سیب زمینی پخته بجانبش پرتاب کرده بود . در بین سواران ، «پتراستپانوویچ» را دیدم‌که دوباره یك اسب قزاق به‌کراگرفته بود . اوکاملاشل وول براسب نشسته بود ، «نیکلای‌وسولودوویچ» هم ، مانند او بود . اوگاهی در « شوخی های دسته جمعی » شرکت میجست و آنگاه قیافه‌اش کاملا بشاش میشد ، هر چندکه بنا بعادت همیشگی اش ، اندك و بندرت سخن می‌گفت . هنگامی که مسافران ما بجانب پل سرازیر شدند و به مهمانخانه رسیدند ، کسی اطلاع داد که دریکی از اتاقهای این مهمانخانه جسد مسافرمقتولی‌را یافته‌اند واکنون‌همه

در انتظار پلیس هستند . دیگری ابراز عقیده کرد و گفت همگی بتماشای مقتول بروند؛ پیشنهادش پذیرفته شد، زنان ما هنوز چنین صحنه‌ای را ندیده بودند. بیاد دارم که یکی اززنان با صدای بلند اعلام داشت «که ازهمه چیز متنفرشده بودند ودرآن لحظه که شادی وتفریح درانتظارآنان بود، نمیبایست بفکرانجام‌تشریفات ورسوم می‌افتادند» . بعضی، بیرون مهمانخانه بانتظارماندند. اما اکثردسته‌جمعی قدم به راهرو کثیف گذاشتند، در بین‌آنان، باتعجب وحیرت «لیزاوتانیکلایونا» را دیدم، دراتاق مقتول باز بود، کسی‌جرأت نکرد ازورود ما ممانعت کند. مقتول جوانی بودکه حداکثر نوزده سال داشت، بسیار زیبا بود وموهای انبوه طلایی‌و چهره‌ای بیضی شکل وپیشانی بسیارسفید داشت . اوخشك وسخت شده و چهره‌اش چون مرمر سفید بود. تکه‌کاغذی راکه بادست خودش نوشته، روی میزافتاده‌بود، اوتقاضا می‌کرد که‌کسی را مسؤول ندانند و باین علت خودکشی‌کرده است که ۴۰۰ روبل را «اسراف وتبذیر» کرده، (اودرست کلمهٔ «اسراف وتبذیر» را بکاربرده بود). دراین چهار خط ، سه غلط املایی داشت. همسایهٔ اتاق مجاور او که یك «ملاك» بود، روی جسد خم‌شده بود و فریاد های گوشخراش تعجب بر می کشید. اوبرای ما تعریف کردکه جوانك را خانواده‌اش‌که ازیك مادر بیوه‌وچند خواهر ویك خاله تشکیل میبافت ودر ده سکونت داشتند ، بشهرفرستاده بودند. اوتحت مراقبت وسرپرستی یکی ازبستگانش مأمور شده بود تا خرد ورزیزجهیزیهٔ خواهر ارشدش را که میخواست ازدواج کند ، بخرد و همه را بخانه ببرد . این چهارصد روبل راکه طی ده‌ها سال صرفه‌جویی‌کرده بودند، بدست او سپردند وبا آه وناله ودعا وثنا و صلیب‌کشیدن ، روانه‌اش‌کردند . پسرك تا این لحظه بسیار عاقل وبسیار محجوب بود، سه روز می‌گذشت‌که او بشهرآمده وهنوز بعلاقات آن خویشاوند خود نرفته ودراین مهمانخانه ساکن شده بود؛ او ازاینجا یکراست به قمارخانه رفته بود باین‌امیدکه پولی‌بدست بیآورد. اماچیزی بدست نیآورده‌بود. او باتاق خویش درمهمانخانه باز می‌گردد، شامپانی وسیگار وهفت بشقاب غذامی طلبد. اما شامپانی اورا بسرگیجه دچار می‌کند؛ پس از سیگارکشیدن ، حس می کندکه بیمار است، بقسمی‌که لب بغذا نمیزند وبه بستر میرود . فردای‌آن روز ، شاداب مانند یك دسته‌گل، به اردوی‌کولیها میرود ؛ آنها در حومهٔ شهر آنطرف رودخانه چادر زده بودند واو درقمارخانه از وجودآنها آگاه شده بود. تاساعت پنج بعدازظهر دیروز قدم بمهمانخانه نمی‌گذارد ؛ دراین لحظه مست‌بمهمانخانه باز می‌گردد وبیدرنگ به‌بستر میرود. ساعت ده‌شب بیدار می‌شود. کتلت ویك‌بطر شراب وانگور وکاغذ ومرکب وصورتحساب می‌طلبد. هیچکس، یك‌حالت غیرعادی دراو مشاهده نکرده بود. اوآرام ومهربان وخوش خلق بود. محتملا، نزدیك‌نیمهٔ شب خودکشی می‌کند؛ عجیب این بود که‌کسی صدای شلیك‌گلوله نمی‌شنود. همین چند لحظهٔ پیش، یکساعت بعدازظهر، بوقوع حادثه پی‌میبرند؛ جواب نمیشنوند درارا می‌شکنندوداخل‌می‌شوند. بطری نیمه خالی بود وجز نصف انگورتوی‌بشقاب ،

چیزی باقی نمانده بود. اوبایك تپانچهٔ سه تیر، یك گلوله بقلبش خالی کرده بود. خون، بسیار کم جاری شده بود. تپانچه روی قالی رها شده بود. جوانك در یك گوشه روی نیم‌تخت افتاده بود. مرگ بی‌شك سریع بوده است. برچهره‌اش هیچ گونه اثری ازاضطراب ونگرانی مرگبار، پدیدار نبود، حالت آرام وتقریباً خوش خود را همچنان حفظ کرده بود؛ میبایست زنده میماند و ازآن سود میبرد! همهٔ همراهان ما، او را با یك کنجکاوی حریصانه برانداز می‌کردند. عموماً در هر بدبختی که به‌دیگری روی میآورد، برای یك بیگانه، هرکس که باشد، نکته‌ای شاد ومسرت‌بخش وجود دارد. زنان ما باسکوت اورا تماشا می‌کردند؛ امامردان، دوستانشان، خونسردی‌تحسین‌آمیزی ازخود نشان دادندوتفوق روحی خودرا ابراز داشتند:

یکی ادعا کردکه این بهترین سرانجام است وجوانك نمیتوانست‌عاقلانه‌تر ازاین راه، راهی بیآبد؛ دیگری نتیجه‌گرفت که اوکاملا اززندگانی برخوردار شده بود وخودکشی یك لحظه بیش‌بطول نینجامیده. نفرسوم ناگهان‌گفت: «چرا در کشور ما اینهمه مردم خود را می‌کشند و حلق‌آویز می‌کنند، گویی ریشه و پیوندشان راگسسته‌اند وزمین‌زیر پایشان خالی‌میشود؟» بالاخره «لیامشین» که در مسایل جدی نقش دلقك ومسخره را بازی می‌کرد، یك خوشه انگور را دزدید. دیگری خندید واز او تقلیدکرد؛ نفرسوم دستش را بطرف بطری درازکرد؛ اما همین لحظه، رئیس شهربانی رسید واو را ازاینکار بازداشت و ازآنها تقاضاکرد ازاتاق خارج شوند؛ همه باندازهٔ کفایت تماشاکرده بودند؛ بی‌آنکه اعتراض‌کنند اتاق را ترك گفتند، هرچندکه «لیامشین» فرصتی بدست‌آورده واز پلیس‌چندنکته را سؤال‌کرده بود. بیش ازپیش، با شادی وسرور وخنده وشوخی، بقیه راه را طی کردند.

هنگامی‌که‌آنها به خانهٔ «سمیون یاکولویچ» رسیدند، زنگ ساعت یك بصدا درآمد. در بزرگ خانه وهمچنین درقسمتی که‌آن «جنت مکان» ساکن بود، کاملا باز بود. بیدرنگ‌آگاه شدندکه «سمیون‌یاکولویچ» سرمیز ناهار است، اما آنها را می‌پذیرد. تمام افراد دارودستهٔ ما با حال ازدحام داخل شدند. اتاق پذیرایی‌که درعین حال اتاق غذاخوری هم بود، باندازهٔ‌کافی وسیع بود وسه‌پنجره داشت وبایك نردهٔ چوبی‌که تقریباً یك متربلندی وازاین دیواربآن دیوارامتداد داشت، دوقسمت شده بود. عموم مردم میبایست‌آنطرف نرده می‌ماندند؛ عده‌ای نخبهٔ انگشت شمارکه‌آن جنت مکان‌آنها را مشخص می‌کرد، به‌آنطرف نرده قدم می‌گذاشتند؛ واگرمیلش می‌کشید، آنهارا روی یك صندلی کهنه چرمی‌ونیم‌تخت می‌نشانید. خودش هم روی یك صندلی مستعمل جلوس می‌کرد. او مردی بود بسیار بالا بلند و تقریباً ۵۵ سال داشت. چهره‌ای پف‌آلود و زرد رنگ داشت و گونه راستش اندکی متورم بود وچانه‌اش تراشیده؛ درکنار سوراخ بینی چپش، یك زگیل بزرگ، چهره‌اش را زینت میداد. دهانش اندکی‌کج بود و چشمانش

بیش ازاندازه تنگ ، موهایش کم پشت وبور بود. اوطاس بود . حالتی آرام،موقر واندکی رخوت آمیز داشت . بروش مردم آلمان لباس پوشیده بود ، یك ژاکت سیاه بی‌نیم‌تنه وکراوات . یك پیراهن کلفت ، اما پاك در زیر ژاکت بتن داشت ؛ یك جفت کفش راحت ، پاهایش را که بیمار بنظر میرسید ، زینت میداد . شنیده بودم که او سابقاً مأمور دولت بوده ورتبه ومقامی داشته . او از خوردن آبگوشت ماهی ریز تازه فارغ شده بود و به ظرف دوم حمله می‌کرد ، سیب زمینی تنوری با نمك . او هرگز چنین دیگر نمیخورد ، اما مقداری زیاد چای می‌بلعید ؛ او بچای بسیار علاقه داشت. سه مستخدم باوخدمت می‌کردند و آن بازرگان اجرت آنها را می‌پرداخت . یکی از آنها لباس مستخدمان را بتن داشت ، دومی قیافهٔ یك ناظرخرج را داشت وسومی قیافهٔ یك محرر کلیسا.هم‌چنین یك پسربچهٔ شانزده سالهٔ بسیار زبرك و چابك آنجا حضور داشت . یك راهب که اندکی چاق بود و موهای خاکستری داشت ، با تبختر و وقار کلهٔ چوبی را بدست‌گرفته بود . یك سماور بزرگ درخشان‌که بیست فنجان‌گرد آنرا گرفته بود ، یکی از میزها را زینت میداد ، هدایا و نذورات روی میز دیگرگردآمده بود ؛ چند نان قندی و چندبستهٔ قند ، دولیورچای ، یك جفت دم‌پایی‌گلدوزی شده ، یك دستمال گردن حریر ، یك قواره ماهوت ، یك تکه پارچه‌کتان و و .... هدایای خاص یکراست بآن‌کلهٔ چوبی سرازیرمیشد . نوی اتاق ازدحام بود ، یك دوجین زائران‌آنطرف نرده‌آهنی بودند ودوتای‌آنها کنار «سمیون‌یاکولویچ» دیده‌میشدند ؛ یکی ازآنها زاهدی بود پیرونحیف باوضعی ساده وبی‌آلایش، وآن دیگرراهبی‌بود خانه بدوش، ضعیف و ریزه و خشکیده که بسیار باوقار مینمود و سرش را زیر انداخته بود . بقیهٔ زائران‌آنطرف نرده ایستاده بودند، اکثرآنها ازمردم عادی بودند ، بغیراز یك بازرگان چاق ریشو که از یکی از شهرهای این ایالت‌آمده و بروش روسها لباس پوشیده بود و چنین شهرت داشت که صد هزار روبل ثروت دارد و یك زن باوقارکه ظاهری فقیرانه و مفلوك داشت و یك مالك همه انتظار می‌کشیدند که «تبرك» شوند . بی‌اینکه جرأت‌کنند خودشان این تقاضارا برزبان‌آورند . چهار نفر زانوزده بودند ، اما مخصوصاً آن مالك انظار را بخود جلب‌کرده بود ، او مردی بود چاق، تقریباً ٤٥ ساله‌که نزدیك نرده ، کاملاکنار «سمیون‌یاکولویچ»، زانو زده بود . یکساعت می‌گذشت‌که او دراین حالت ، انتظار می‌کشید تا ازآن جنت‌مکان‌کلامی مقدس بشنود یانگاه مرحمت ببیند، اما مانند این بودکه«سمیون یاکولویچ» اورا نمی‌بیند .

زنان ما پشت نرده ازدحام کردند وآهسته سخنانی شوخی‌آمیز زیرگوش یکدیگر ردوبدل می‌کردند.آنان، بقیهٔ زائران را از دوروبر «سیمون یاکولویچ» دورکردند، حتی‌آنان‌راکه زانوزده بودند ؛ تنهاآن مالك، سفت وسخت سرجایش میخکوب شده بود، ودودستش را به نرده قلاب‌کرده بود .

نگاههای مشتاق وکنجکاو به «سمیون‌یاکولویچ» دوخته شده بود ، حتی با

عینك دستی ودوربین اورا می‌نگریستند، «لیامشین» هم اورا ازپشت یك‌جفت‌لولهٔ دوربین ورانداز می‌کرد . «سمیون‌یاکولویچ» با نگاه‌آرام وخستهٔ چشمان ریزش، همه‌را مورد‌لطف ومرحمت قرار می‌داد. اوباصدایی‌آرام واندکی خشن‌درحالیکه لحن‌کلامش راآرام بالا میبرد گفت :

ـ «میلوزور» Milovzors ! «میلوزور» !

همه خندیدند . «میلوزور[1]» یعنی چه ؟»

اما «سمیون‌یاکولویچ» خاموش شد ، وخود را با سیب زمینی‌هایش مشغول داشت وخواست‌آنرا تمام‌کند .

بالاخره ، دهانش را با حوله‌ای پاك‌کرد وبرایش چای ریختند .

او عادت داشت بمزاثرانش چای بدهد ، اما نه بهمه کس. کسانی را که میخواست‌بدینوسیله تبرك‌کند ، خودش‌تعیین می‌کرد . فرمانهایش غیرمنتظر بود و همه را بتعجب وامیداشت ، گاهی به یك دهاتی یا یك پیر مرد ضعیف که ریش انبوه مردم ثروتمند و عالیرتبه را داشت ، چای تعارف می‌کرد ،گاهی هم به یك بازرگان چاق توانگر ، بی‌اینکه بمردم عادی توجه کند . همچنین با روش‌های گوناگون چای میدادند ، بعضی چای شیرین ، وبرخی دیگر چای‌تلخ با یك حبهٔ قند می‌نوشیدند ، و عده‌ای هم ابداً قند دریافت نمی‌کردند . این‌بار او راهب راهگذر را تبرك‌کرد و یك‌فنجان چای شیرین باو دادند و به پیرمرد پارسا هم یك چای تلخ . بهراهب چاقی‌که‌کلمهٔ چوبی‌بدست داشت چای ندادند ، علت‌آنهم معلوم نشد ، درصورتیکه او تا این لحظه همیشه سهم خودش را دریافت‌کرده‌بود. زن زیبایی‌که با کالسکه همراه ما آمده بود و چند لحظهٔ پیش جمله ای در بارهٔ تفریح‌های نادروغیرمتداول‌بیان‌کرده بود ، لبخند زد و باغمزه‌وعشوه‌وناز گفت ،

ـ «سمیون‌یاکولویچ»! چیزی‌بمن‌بگوئید . مدتزمان‌درازیست‌که‌میخواهم با شما آشنا شوم .

«سمیون‌یاکولویچ» حتی باو نگاه نکرد ، مالکی‌که بزائو درآمده بود ، آهی عمیق و پرطنین برکشید ، گویی‌که‌او را از زمین بلندکرده وبصورتش‌سیلی نواخته بودند .

«سمیون یاکولویچ» ناگهان به بازرگانی‌که صد هزار روبل ثروت داشت اشاره‌کرد وگفت ،

ـ باو چای شیرین بدهید !

او برخاست ودرکنارآن‌مالك‌جای‌گرفت. هنگامی‌که برایش چای‌ریختند، «سمیون‌یاکولویچ» فرمان داد ،

ـ بازهم قند بریزید !

مقدار قند دوبرابر شد .

---

۱ ـ کلمه‌ایست مرکب، بمعنی‌جوان و زیبا که در ادبیات روسیه در قرن هیجدهم بکار برده میشده (میلی Mily یعنی زیبا و زور vzor یعنی نگاه) .

ـ بازهم ، بازهم .

مقدار قند را سه‌برابر وبعدچهار برابر کردند. بازرگان‌بی‌اینکه‌اعتراض کند، شروع کرد به‌بلعیدن‌شربت . ازمیان‌جمع‌زمزمه‌ای برخاست ، «پروردگارا!» بعضی علامت صلیب رسم کردند .

ـ بابا «سمیون یاکولویچ» ! (ناگهان صدای دردناک و بی‌اندازه واضح و آشکار زن بینوایی‌که همراهان جسورما اندکی او را بجانب دیوار عقب رانده بودند ، برخاست .) یکساعت می‌گذردکه لطف و مرحمت آسمانی شما را انتظار می‌کشم ! چیزی بمن بگوئید ، داور من باشید .

«سمیون‌یاکولویچ» به «محرر»ش گفت ،

ـ ببین چه می‌گوید !

محرر به‌نرده نزدیک شد . با لحنی پست وشمرده از بیوه‌زن پرسید ،

ـ آنچه راکه نخستین‌بار «سمیون‌یاکونویچ» بشما دستورداد، عمل کردید؟

بیوه‌زن فریادکشید ،

ـ چگونه می‌توانستم آنچه راکه بابا«سمیون‌یاکولویچ» دستورداده، عمل کنم ؟ باچنین‌بیرحمها وسفاکهاچگونه می‌توانستم‌آنرااجراءکنم! آنهامی‌خواهند به‌دادگاه ایالتی‌شکایت‌کنند ! تهدیدم‌کرده‌اندکه به‌مجلس سنا شکایت خواهندبرد! از دست من ! مادرشان !

«سمیون‌یاکولویچ» به‌یک‌گرده نان قندی اشاره‌کرد وگفت ،

ـ آنرا باو بدهید !

پسربچه فرز و چابک ، با شتاب نان قندی را برداشت وبه‌بیوه‌زن داد . بیوه‌زن فریادکشید ،

ـ آه ! پدر ! عطا و بخشش‌ات ، چقدر عظیم است ! باآنچه بکنم ؟

«سمیون‌یاکولویچ» با سماجت گفت ،

ـ بازهم ، بازهم !

باز یک گرده نان دیگر ، باو دادند ! « سمیون یاکولویچ » جنت‌مکان دستور داد ،

ـ بازهم !

سومین و چهارمین گردهٔ نان را به‌پیرزن دادند . نان‌های قندی گردش را فراگرفته‌بود . راهب‌کاسه‌بدست، آهی‌برکشید.همهٔ‌اینها ، همین امروز می‌توانست راه دیر را درپیش‌گیرد ، بارها اینکار تجربه شده بود . بیوه‌زن با شرم وفروتنی و لحنی شکوه‌آمیزگفت ،

ـ با اینها چه بکنم ؟ مرا بیمار می‌کند ! من یکه وتنها هستم ! آیاگاهی معجزه وکرامتی‌رخ نمیدهد ؟

صدایی ازمیان‌جمع بگوش رسید ،

ـ این ، یک معجزه است .

ـ باز هم ! یك «لیور» ! بازهم !

«سمیون‌یاکولویچ» بهیجان آمده بود ؛ تنها یك گردهٔ نان‌روی‌میز مانده بود ؛ اما او گفته بود که « یك‌لیور » دیگر نان باو بدهند و آنها یك بسته قند به‌بیوه‌زن دادند . حاضران آهی برکشیدند و صلیب رسم کردند :

ـ پروردگارا ، پروردگارا ! این یك معجزه وکرامت آشکار است !

راهب چاق با لحنی ملایم اما قاطع گفت :

ـ ابتدا قلب خودرا با نیکی وسپاس‌صفادهید ، آنگاه بیائید واز فرزندان تنی خویش‌که پارهٔ‌گوشت شما هستند ، شکایت کنید ؛ این عمل اسرارآمیز چنین معنایی دربردارد .

چنین بنظر میرسید که چون او را ازجای محروم داشته بودند، خشمگین شده و عزت‌نفسش این‌تعبیر وتفسیری راکه هیچکس از او درخواست‌نکرده، بعمل آورده بود . ناگهان بیوه‌زن ، خشمگین گفت :

ـ پدر ، چه‌می گویی؟ بهنگام حریق‌خانه «ورخی‌چین» **Vorkhistchine** طناب بگردنم انداختند و درمیان آتش بیرون‌کشیدند . توی رختخوابم‌یك‌گربهٔ مرده‌گذاشتند ؛ آنها آماده‌اندکه هرگونه توهین بمن روا دارند ...

ـ بیرون ، بیرونش‌کنید !

« سمیون یاکولویچ » دستهایش را تکان‌میداد . محرر و پسربچه از نرده گذشتند . محرربازوی‌بیوه‌زن‌راگرفت ؛ بیوه‌زن‌آرامش خود را باز یافت‌وبجانب در رفت و به‌نان‌های‌قندی که‌پسربچه‌بدنبالش‌می‌برد، خیره شد. «سمیون‌یاکولویچ» به‌یکی از مستخدمها فرمان داد :

ـ یك‌گرده نان قندی را از او بگیرید .

او با شتاب بدنبال آنهارفت وچندلحظه بعد ، سه مستخدم برگشتند ویك گرده نان قندی را پس‌آوردند . با این‌وجود ، بیوه‌زن سه‌نان قندی‌را‌ندیده‌بود . صدایی از پشت در شنیده شد :

ـ «سمیون یاکولویچ» ، من یك پرنده ، یك زاغچه را در خواب دیدم ! او از آب برآمده بود و بجانب آتش پرواز می‌کرد ، تعبیر این خواب چیست ؟

«سمیون‌یاکولویچ» گفت :

ـ بخندان خواهد شد !

آن زن دوباره گفت :

ـ «سمیون‌یاکولویچ» ، چرا جوابمرا نمیدهید ؟ مدت‌زمان‌درازیست که‌بشما علاقه دارم.

«سمیون‌یاکولویچ» آن مالك راکه همچنان زانو زده‌بود، نشان‌دادو گفت، ـ ببینید چه میخواهد ؟...

راهب کلمه‌بدست که باو خطاب شده بود با وقار به‌مالك نزدیك شد .

ـ چه‌گناهی‌مرتکب شده‌اید ؟ دستوری دریافت‌نکرده‌اید تا بدان‌عمل کنید؟

ـ مرا از کتک‌زدن منع کرده‌اند ! من باید مراقب دستهایم باشم !
ـ آنرا اجراء کرده‌اید ؟
ـ نتوانستم ! من بسیار نیرومند هستم !...
«سمیون‌یاکولویچ» باهیجان گفت ،
ـ بیرون ، بادستهٔ جارو بیرونش کنید !
مالک با شتاب برخاست و منتظر نماند که این تهدید اجراء گردد . راهب گفت ،
ـ این آقا یک سکهٔ طلا جاگذاشته !
وسکهٔ پنج روبلی را برداشت .
«سمیون‌یاکولویچ» با انگشت به‌بازرگان اشاره کرد و گفت ،
ـ باو بدهید !
بازرگان جرأت نکرد آنرا رد نماید و سکه را گرفت .
راهب گفت :
ـ طلا ، پیش طلا می‌رود !
«سمیون‌یاکولویچ» ناگهان به «ماوریکی‌نیکلایویچ» اشاره کرد و گفت ،
ـ باین ، چای شیرین بدهید !
مستخدم چای ریخت و اشتباهاً برای مرد شیك‌پوشی که عینک‌پنسی‌داشت، برد . «سمیون‌یاکولویچ» دوباره گفت ،
ـ بآن آدم بلندقد ، بآن !
«ماوریکی‌نیکلایویچ» فنجان را گرفت وسلام نظامی‌داد وشروع بنوشیدن کرد . همه افراد دارودستهٔ ما خنده را سرداده و من علتش را درست نفهمیدم .
«لیزاوتانیکلایونا» ناگهان گفت ،
ـ «ماوریکی‌نیکلایویچ» ، آن آقاکه زانو زده بود ، رفته . شما بجای او زانو بزنید .
« ماوریکی نیکلایویچ » ، با تردید و دو دلی به‌او نگریست . « لیزاوتا نیکلایونا» با لحنی سمج و قاطع ، با اصرار گفت ،
ـ خواهش می‌کنم ، مرا بسیار خوشحال می‌کنید ! آنجا ، زانو بزنید ؛ من فقط دلم میخواهد ببینم‌که شما چگونه زانو می‌زنید... اگر اینکار را نکنید، دیگر بشما اجازه نمیدهم ، بدیدن من‌بیائید ! اینکار را از شما می‌خواهم ، حتماً ازشما می‌خواهم‌که اینکار را بکنید .

من‌نمیدانم‌که «لیزاوتانیکلایونا» چه‌منظوری داشت. اما بالحنی‌بیرحمانه، گویی که دستخوش هیجانی تب‌آلوده شده است ، اینکار را تقاضا می کرد . ما از دور شاهد بودیم‌که «ماوریکی‌نیکلایویچ» عامل اجرای اینگونه بوالهوسیهاست ، ودراین روزها تعدادآنها زیاد شده‌بود . منشاء این بوالهوسیها ، شرارت وخبث طینت نبود ، بر عکس «لیزاوتانیکلایونا» به «ماوریکی‌نیکلایویچ» احترام می‌

گذاشت واورا بسیار دوست میداشت و«ماوریکی‌نیکلایویچ» این‌نکته‌رامیدانست. نه ، منشاء این‌بوالهوسیها کینه و تنفری خاص و ناخودآگاه بود که« لیزاوتا ـ نیکلایونا» باآن نمی‌توانست مبارزه‌کند .

«ماوریکی‌نیکلایویچ» فنجان‌را به پیره‌زن ریزه‌ای‌که پشت‌اوایستاده بود، داد ، درکوچك‌را بازکرد ، ازنرده گذشت وبی‌اینکه حقاً اورا باینکاردعوت‌کرده باشند ، درمیان فضایی‌که به «سمیون‌یاکولویچ» اختصاص داشت ، در برابر انکار همگان ، بزانو درآمد . فکر می‌کنم‌که در اعماق روح لطیف وساده‌اش ، از این شوخی‌پست ، آشوب وهیجانی برپا بود . شاید فکرمی‌کرد که «لیزاوتانیکلایونا» ازاین تحقیرکه بااین حرارت وشدت‌آنرا خواستار بود ، اکنون شرمسار است، و خجلت میبرد . مسلم ، هیچکس ، جزاو بفکرش نمیرسید که زنی‌را با این روش ساده وبیریا ، تنبیه وتهذیب‌کند . اوبزانو درآمده بود ، حالتی موقر، ناشیانه و مسخره بخودگرفته بود . اما همراهانش نمی‌خندیدند . رفتارش ، حالتی ناخوش درجمع بوجود آورده بود ؛ همه به«لیزا» می‌نگریستند . «سمیون یاکولویچ» با لکنت زبان گفت ؛

ـ روغن مقدس ، روغن مقدس باوبدهید !

ناگهان ، رنگ‌ازچهرهٔ «لیزا» پرید . فریادی برکشید وخودرا بآنطرف نرده انداخت . یك‌صحنهٔ سریع وجنون‌آسا دریی‌داشت . «لیزا» درحالیکه آرنج «ماوریکی‌نیکلایویچ» را بادو دست چسبیده بود ، با تمام قوا می‌کوشید تا او را از زمین بلند کند . او فریاد کشید ، گویی که هوش و حواس خود را از دست داده بود ؛

ـ برخیزید ، برخیزید ! بیدرنگ برخیزید ! چگونه جرأت کردید که زانو بزنید ؟

« ماوریکی‌نیکلایویچ » برخاست . «لیزا» بادو دستش بالای آرنج او را محکم می‌فشرد وبه‌اوخیره می‌نگریست . ترس ووحشت ازچشمانش‌خوانده میشد.

«سمیون‌یاکولویچ» پی‌درپی می‌گفت ؛

ـ «میلوزور ، «میلوزور !...»

«لیزا» بالاخره موفق شد که «ماوریکی نیکلایویچ» را بآنطرف نرده بر گرداند ؛ هیجانی عظیم همهٔ افرادگروه مارا در برگرفت . زنی‌که در کاسکه ما بود درحالیکه احتمالامیخواست وضع‌را تغییردهد ، همچنانکه لبخند تصنعی‌خود را برلب داشت،با لحنی زنگدار وگوشخراش به «سمیون یاکولویچ» خطاب کرد وگفت ؛

ـ آه ! « سمیون‌یاکولویچ » ، بالاخره نمیخواهید چیزی بگوئید ؟ و من چقدر بشما امید داشتم ...

ناگهان «سمیون‌یاکولویچ» زیرلب غرید ؛

ـ گورت راگم‌کن ...

این‌جملهٔ وقیحانه ، بالحنی‌حشن وقاطعیتی اندوهبار ادا شد . زنان‌گروه مافریادکشیدند وباشتاب خارج شدند . مردان باخنده‌ای دیوانه‌وار بیرون‌آمدند. بدین ترتیب‌گردش دسته جمعی ما به خانهٔ «سمیون یاکولویچ» پایان یافت . و با این‌وجود ، درآنجا باز هم یك حادثهٔ اسرارآمیز اتفاق افتاد و اقرار می‌کنم که اگربخاطر این‌حادثه نبود ، این‌گردش را بااین طول وتفصیل‌شرح نمیدادم

چنین نقل می‌کنند ، هنگامی‌که همه با شتاب خارج میشدند ، «لیزا» که «ماوریکی‌نیکلایویچ» زیربغلش‌راگرفته بود ، ناگهان با «نیکلای‌وسولودوویچ» روبرو میشود . بایدگفت‌که پس‌ازآن یکشنبه تاریخی وبیهوش شدن «لیزا» ،آن دو بارها یکدیگررا دیده بودند ، امابی‌اینکه نزدیک شوند وباهم سخن‌گویند . من‌آنهارا دیدم‌که نزدیک درباهم روبرو شدند ؛ بنظرم رسیدکه هردویک لحظه درنگ‌کردند وباتعجب بهم نگریستند . امابواسطهٔ فشارجمعیت ، درست نتوانستم تشخیص دهم . برعکس، همه جداً تأییدکردندکه «لیزا» هنگامی‌که به «نیکلای‌وسولودوویچ» خیره شده بود ، دستش را تا برابر صورتش بلند کرد و اگر «نیکلای وسولودوویچ» حضور ذهن نداشت وخود را بعقب نینداخته بود ، محکم بچهره‌اش نواخته بود . آیا «لیزا» حالت چهره ولبخند «نیکلای وسولودوویچ» را حس‌کرده وناراحت شده بود ، مخصوصاً دراین لحظه ، بلافاصله پس از حادثهٔ «ماوریکی‌نیکلایویچ» ؟ اقرار می‌کنم‌که من چنین‌نکته‌ای را حدس نزدم ؛ اما بر عکس، همهٔ مردم تأیید می‌کنندکه آنرا دیده‌اند ؛ واین‌مسأله هرگز امکان ندارد علی‌الخصوص‌که دراثبات‌آن ابرام می‌کنند وشاخ وبرگ می‌افزایند . هرچه می‌خواهد باشد ، من‌آنرا ندیدم . درعین‌حال بخاطردارم‌که هنگام بازگشت در تمام طول راه ، رنگ «نیکلای وسولودوویچ» اندکی پریده بود .

۳

درهمین روز وتقریباً همین لحظه بود که ملاقات «استپان‌تروفی‌مودیچ» با «واروارا‌پتروونا» ، اتفاق افتاد . مدت زمانی میگذشت‌که «واروارا‌پتروونا» در اندیشهٔ این‌ملاقات بود وازمدت زمانی‌پیش ، دوستش‌را ازآن‌آگاه‌کرده بود ، اما همیشه آنرا ازیاد میبرد . این ملاقات در « اسکورشنیکی **Skvorechniki** » اتفاق افتاد ، «وازوارا پتروونا» با گرفتگی واندوه بسیار به خانهٔ ییلاقیش قدم گذاشت، شب‌گذشته چنین تصمیم‌گرفته شده بودکه جشن درخانهٔ مارشال برپاشود، اما«وارواراپتروونا» باهمان‌سرعت همیشگی‌خویش، پی‌برده بودکه هیچ چیز نمی تواند مانع شود که او مدت زمانی بعد ، مجلس جشن خاص خود را این بار در «اسکورشنیکی» برپاکند ودوباره‌همهٔ‌مردم شهررا درآنجاگردآورد . آنگاه‌مردم

فرصت خواهند داشت تا با چشمان خود ببینند که در کجا بهتر از آنها پذیرایی میشود و کجا مجلس‌رقصی باسلیقه وذوق بیشتر برپا می‌گردد . بطور کلی هیچکس ازقصد وغرض او آگاه نبود . چنین بنظرمیرسید که این زن که پیش ازاین «مقامی رفیع» داشت (این اصطلاح را « استپان‌تروفی‌مودیچ » بکار میبرد) و با هیچکس نمی‌جوشید ، بیك‌زن اجتماعی کاملا عادی ، تغییرشکل‌داده بود . اما ، ازهمهٔ‌اینها گذشته ، شاید ازظاهرامرچنین مستفاد میشد .

«واروارا پتروونا» همینکه بخانهٔ خالی خویش قدم گذاشت ، همراه با «آلکسی‌نیکورودیچ» با وفا و «فوموشکا Fomouchka» که آدمی زرنگ بود و درهرنوع تزیین تخصص‌داشت ، بهمهٔ اتاقها سرکشید . شور و مشورتها وحسابها انجام‌گرفت ، درباره‌اثاثه ، اشیاء وتابلوهایی که ازخانهٔ شهرمیبایست می‌آوردند؛ دربارهٔ اینکه کجا آنهارا قرار دهند ، چه بکنند تا گلها بهترنمودکند ، پرده‌های تازه راکجا بیآویزند ، میزغذا ومشروب را کجا قرار دهند ، آیا لازمست که دو میزبچینند یافقط یك میزکفایت می‌کند؟ و،و... وآنگاه دربحبوحهٔ این فعالیتها، ناگهان «واروارایتروونا» اندیشید که کسی را پی «استپان‌تروفی‌مودیچ» بفرستد. او که مدت زمانی می‌گذشت که ازاین موضوع آگاه بود ،کاملا آمادگی داشت . عی روز، انتظارمی‌کشید که چنین‌دعوتی‌را دریافت‌کند . هنگامی که براه افتاد،صلیبی رسم‌کرد ، دربارهٔ سرنوشت‌اش تصمیم میگرفتند .

«استپان تروفی‌مودیچ» دوستش‌را دیدکه توی‌سالن بزرگ ، روی یك‌نیم تخت‌کوچك پشت یك میزکوچك سنگ مرمر درشاه نشین سالن نشسته ویك تکه کاغذ ویك‌عداد دردست دارد . «فوموشکا» پنجره‌ها وراعروها را اندازه میگرفت؛ «واروارایتروونا» اعداد را یادداشت می‌کرد وبترتیب روی تکهٔ کاغذ ثبت می ـ کرد . بی‌اینکه کارش را قطع‌کند ، باسر به «استپان‌تروفی‌مودیچ» اشاره‌ای‌کرد ؛ هنگامی‌که «استپان‌تروفی‌مودیچ» سلامش را جویده اداکرد ، «واروارا» با شتاب باو دست داد وبی‌اینکه باوبنگرد جایی‌را درکنارخویش نشان داد تابنشیند .

«استپان‌تروفی‌مودیچ» ، مدت زمانی بعد برایم چنین‌تعریف‌کرد :

ـ من نشستم و مدت پنج دقیقه قلبم بشدت می‌تپید . من آنجا ، در برابر خود زنی‌را دیدم که غیر ازآن زنی بودکه مدت بیست سال می شناختمش . ایمان باین مسأله که همه چیز پایان یافته است ، چنان نیرویی بمن بخشیده بودکه خود «واروارایتروونا» هم ازآن متعجب شد . من‌سوگند یاد میکنم که اودراین لحظهٔ متعالی ازثبات ارادهٔ من یکه خورده بود.

«واروارایتروونا» ناگهان مدادرا روی‌میزگذاشت وآرام رویش‌رابجانب «استپان‌تروفی‌مودیچ» برگردانید ،

ـ «استپان‌تروفی‌مودیچ» ، من‌باشما کاردارم. اطمینان دارم که شما از پیش کلمات ولفات خاص‌ومؤثرخویش‌راآماده کرده‌اید ، اما بهترنیست که بی‌پرده سخن گوئیم ؛

«استپان‌تروفی‌مودیچ» یکه خورد. «وارواراپتروونا» که درابتدای سخن باچنین لحنی شتابزده صحبت می‌کند، بعداً چه‌اتفاقی‌رخ خواهد داد؟ «وارواراـ پتروونا» باشتاب ادامه داد:

ـ صبر کنید، حرف نزنید، بگذارید صحبت‌کنم، نوبت شماخواهدرسید، هرچندکه واقعاً نمیدانم‌که چه میخواهید جواب دهید! مسئمری یکهزار ودویست روبل شما، برای من، تاپایان عمر، حکم یك وظیفهٔ مقدس‌را دارد، یعنی، چرا بگویم یك «وظیفهٔ مقدس»؟ این‌یك قرار داد است، یك امرمثبت و واقع بینانه است، آیا اینطورنیست؟ اگردلتان خواست،آنرا روی‌کاغذ می‌آوریم‌ومی‌نویسیم. برای بعدازمرگم، ترتیبات خاصی اتخاذکرده‌ام. اما علاوه برآن، اکنون شما ازمن مسکن، مستخدم، غذا وچیزهای دیگر دریافت می‌کنید. همهٔ اینها را با پول حساب‌کنیم، می‌شود ۱۵۰۰ روبل، آیا اینطور نیست؟ من‌بازهم باین‌مبلغ، یك مبلغ اضافی ۳۰۰ روبل، می افزایم، جمعاً میشود ۳٫۰۰۰ روبل در سال. کافیست؟ بعقیدهٔ من، چنگی بدل میزنند! در موارد واقعاً غیرعادی و استثنایی، یك مبلغ اضافی‌بآن علاوه می‌کنم. بنابراین، پول‌را بگیرید، و مستخدمان مرا برگردانید، وتنها زندگی‌کنید، در «سن‌پترزبورگ»، در«مسکو»، درخارج یا اینجا، هرجاکه دلتان خواست، اما نه‌درخانهٔ من! موافقید؟

«استپان‌تروفی‌مودیچ» با لحنی‌آرام وغمگین ومشخص جواب داد:

ـ مدتی نمی‌گذردکه ازهمین دهان، باهمین شتاب وعجله، دستوری دیگر بمن ابلاغ شده است. من آنرا اجراء کردم ... برای خوش آیند شما من مانند قزاقها[1] رقصیدم و شلنگ انداختم. **بله، در مثل مناقشه نیست. من چون یك قزاق ناچیز رودخانهٔ دن بودم که روی قبر خویش جست و خیز می‌کرد.** اکنون ...

ـ «استپان‌تروفی‌مودیچ»، صبر کنید، شما بطرزی وحشتناك وراج و پرحرف هستید. شما ابداً نرقصیده‌اید، مرا با لباس های نو پذیرفتید، کراوات سفید، پیراهن نازك ودستکش؛ شما کرم مالیده و عطر می‌زدید. بشما اطمینان میدهم که خودتان اشتیاق داشتید و تمایل نشان میدادید که میخواهید ازدواج کنید! این نکته از چهرهٔ شما خوانده میشد وباور کنید، چنان حالی داشتیدکه که خودتان هرگز نمی‌توانستید بآن پی‌ببرید. اگربشما تذکر ندادم ومتوجه‌تان نکردم، فقط بعلت مراعات ادب ونزاکت بود. باوجود همهٔ دشنامها وناسزاهایی که نثار من ونامزدتان کردید وبروی‌کاغذآوردید، درهرصورت شما به‌این‌ازدواج اشتیاق داشتید. اکنون، موضوعی دیگر مطرح است. و قزاق رودخانهٔ «دن» اینجا چه‌کار دارد و نمیدانم روی کدام قبر میخواهد برقصد؟ من به مفهوم این کنایهٔ شما پی‌نمیبرم. برعکس، آرزوی مرگ نکنید، زندگی کنید، تا زمانی که امکان دارد، زنده بمانید. من خوشحال خواهم شد.

---

۱ ـ اصطلاحیست‌که معادل‌آن درفارسی میشود: «بهرسازی رقصید، ا»

ـ کجا زندگی کنم ؟ در نوانخانه ؟

ـ در نوانخانه ؟ وقتی که ۳۰۰۰ روبل درآمد داشته باشند ، دیگر به نوانخانه نمیروند . آه ! بله می‌فهمم ، درحقیقت این « پتراستپانوویچ » است که روزی برسبیل مزاح و شوخی دربارهٔ نوانخانه سخن گفته است . به ! اینهم بجای خود پیشنهادیست، یك نوانخانهٔ کاملا خاص وجود دارد که مخصوص اشخاص برجسته ممتاز است ! درآنجا کلنل‌ها زیاداند . ژنرالی تقاضا کرده است تا اورا درآنجا بپذیرند . اگرشما با همهٔ پولتان بآنجا بروید ، آسایش و فراوانی نعمت و خدم و حواشی خواهید داشت ! درآنجا بکار علمی مشغول خواهید شد و همیشه فرصت دارید که برتری خودرا نشان دهید ...

ـ بکنریم ...

خطوط چهرهٔ «واروارا پتروونا» درهم شد ،

ـ بکنریم؟ اما دراینمورد، حرف همین است وبس ، شما ازآن آگاه شدید! از این پس، ما جدا ازهم زندگی خواهیم کرد!...

ـ همین وبس ! پس ازصرف بیست سال عمر، پاداشم اینست ! این آخرین وداع ماست !

ـ آه ! «استپان‌تروفی‌موویچ» ، شما چقدر ازجمله‌های پرطمطراق وتعجب‌انگیز خوشتان میآید. شما همچون اصیل‌زادگان نیستید . «آنها» باخشونت‌سخن می‌گویند اما ساده و بی‌پیرایه ، شما برای این دوران بیست ساله بسیار اهمیت قائل هستید ! بیست سال کشمکش ومبارزهٔ عزت‌نفس ودیگر هیچ چیز! هرنامه‌ای که برای‌من فرستادید، فقط برای‌آیندگان نوشته شده‌بود! شما یك «مقامه نویس» هستید نه یك دوست ! ودوستی چیست وچه معنی دارد ! یك کلمهٔ پرطنین و دیگر هیچ‌چیز ، یك جلوه وگسترش مشترك لباس‌های کثیف ...

ـ پروردگارا ! چگونه سخنان دیگران را برزبان می‌آورید ! درسی که آنها بشما داده‌اند از بر کرده‌اید ! شما هم بلباس یکنواخت آنها در آمده‌اید ! شما هم ملعبهٔ آنها شده‌اید . شما هم خود را انگشت‌نما کرده‌اید ! عزیزم ، عزیزم بازاء چه چیز ناقابل، آزادی خویش را فروخته‌اید ؟

«واروارا پتروونا» با هیجان وشتاب گفت ،

ـ من یك طوطی نیستم که هرچه بگویند ، بگویم . اطمینان داشته باشید که من سخنان بیشمار خاص خویش را دارا هستم . در این بیست سال برای من چه کردید ؟ شما حتی کتابهایی‌راکه برایتان سفارش داده‌بودم ، بمن‌برگردانیدید و اگر صحاف نبود ، دست نخورده مانده بود . هنگامی که درسالهای‌نخستین ، تقاضا کرده بودم که مرا راهنمایی کنید ، چه چیز بمن دادید که مطالعه کنم ؟ شما حتی به اشتیاق من در فرا گرفتن ، حسد میورزیدید و اطراف و جوانب کار را می‌پائیدید و احتیاط می‌کردید ! وبا این وجود ، همهٔ مردم شما را مسخره می‌کردند . اقرارمی‌کنم که همیشه شما را یك منقد بشمار می‌آوردم ، یك منقدادبی

وبس ! هنگامی‌که درراه «سن‌پترزبورگ» از قصد خویش شما را آگاه کردم که میخواهم یك مجله انتشار دهم وبقیه ایام عمرم را برآن صرف کنم ، شما با یك حالت ریشخندآمیز بمن نگاه‌کردید وبا تکبر وتفرعن بخود بالیدید !

ـ قصد من ، این نبود ... این نبود ... ما از شکنجه وتعقیب‌می‌ترسیدیم ،

ـ همین‌بود ! وشما در«سن‌پترزبورگ» ازهیچ شکنجه و تعقیبی نمی‌بایست می‌ترسیدید ! بیاد بیآورید که اندکی بعد در ماه فوریه ، چگونه سراسیمه بخانهٔ من‌آمدید وازمن درخواست‌کردیدکه کتباً شهادت دهم‌که شما با این مجلهٔ‌پیشنهاد شده ، هیچگونه ارتباطی ندارید وجوانان بخانهٔ من رفت وآمد می‌کنند نه‌بخانهٔ شما وشما یك معلم حقوق بگیر هستید وباین‌علت درخانهٔ من زندگی می‌کنیدکه هنوز تمام حقوق ومواجبتان را نپرداخته‌اند ؟ «استپان‌تروفی‌مورویچ» ، درسراسر زندگی ، خودتان را خوب نشان دادید ومعرفی‌کردید .

«استپان‌تروفی‌مورویچ» بالحنی دردناك فریادکشید .

ـ پا روی حق نگذارید ، این کم‌دلی وسست عنصری فقط یك لحظه‌بود . اما چگونه امکان داردکه بخاطر این حوادث بی‌ارزش ، همه‌چیز را پایمال‌کرد؟ آیا واقعاً در طول این سالیان دراز ، هیچ چیز بین ما دست نخورده و بکر باقی نمانده است ؟

ـ شما بسیار حسابگر هستید ! همیشه کاری می‌کنید که باز هم من بشما بدهکارباشم ! هنگامی‌که از خارج بازگشتید ، باتفرعن وتکبربمن نگاه‌میکردید واجازه نمیدادیدکه‌من صحبت‌کنم! وهنگامی‌که من، خودم بخارج رفتم و خواستم از اثری‌که «مادون» Madone درمن‌گذاشته ، صحبت‌کنم ، شما تا پایان مطلب بمن‌گوش ندادید وپوزخند زدید ، مثل این بودکه من نمیتوانستم احساساتی‌نظیر احساسات شمارا دارا باشم !

ـ محتملا چنین قصدی نداشتم ... فراموش‌کرده‌ام ...

ـ نه ، همینطور بودکه‌گفتم وشما نمیبایست دربرابر من خودستایی می ـ کردید . همهٔ اینها را شما احمقانه جعل می‌کنید . اکنون ، هیچکس در برابر «مادون» بخلسه و جذبه دوچار نمی‌شود ووقتش را تلف نمی‌کند ، جز پیرمردان خرف وکودن ، این محقق است .

ـ یقین دارید ؟

ـ «مادون» مطلقاً بهیچ درد نمیخورد ! این‌کوزه مفید است زیرا،میتوان آب درآن ریخت ! این مداد مفید است ، زیرا برای نوشتن بکار میرود ... اما « مادون » ! چهرهٔ یك زن که زیبائیش از هر چهرهٔ عادی طبیعی کمتر است،یك سیب نقاشی‌کنید ودرکنارآن‌یك سیب‌واقعی قراردهید ، کدامیکرا انتخاب می‌کنید ؟ نترسید ! شمال گول نخواهید خورد ! همینکه نخستین پرتو تحقیق و تفحص‌آزاد به تئوریهای شما تابید ، دیدیدکه چگونه‌آنها مثل برف‌آب شدند !

ـ همینطور است ، همینطور است !...

ـ شما باین حرف می‌خندید؛ و در مورد نیکوکاری بمن چه چیز گفتید ! وبااین وجود ، رضایت وخوشنودیی که ازانجام یک کار نیک حاصل میشود ، یك لذت و شادی غرورآمیز و غیراخلاقی را سبب می‌گردد ، لذت و شادی یك مرد توانگر ، بهنگامی که خود را با یك مرد فقیر مقایسه می‌کند و آنگاه از ثروت و قدرت وقدر ومنزلتش برخود میبالد . صدقه ، فسق و فجور بهمراه میآورد ، هم برای آنکس که صدقه‌میدهد وهم برای آنکس که‌صدقه‌می‌پذیرد و وانگهی‌این‌عمل بهدف خود نمیرسد ، زیرا فقر و بیچارگی را افزون می‌کند . تن پرورانی که نمیخواهند کار کنند، گرد کسانیکه بذل وبخشش می‌کنند ، می‌گیرند، مانند قمار-بازانی که پشت یکمیزقمار می‌نشینند، تا بخت خودرا بیآزمایند . وبااین‌وجود، پشیزهای ناچیزی که پیش آنها می‌اندازند، یک صدم احتیاجات آنانرا برنمیآوردا درسراسر زندگی خود ، چقدر صدقه داده‌اید؛ بیاد بیآورید ! بیش ازهشتادکیک نبوده است . سعی کنید بیادآورید که آخرین‌بار که صدقه داده‌اید کی بوده است ؛ اگر چهارسال پیش نباشد ، حتماً دوسال پیش بوده ! شما بلند فریاد می‌کشیدید وخودرا ناراحت می‌کردید ! قانون باید صدقه را منع کند، حتی درجامعهٔ کنونی، درجامعه‌ای که بعد تکوین می‌یابد ، دیگر فقیر وجود ندارد !

ـآه ! چه سیل عظیمی ازگفتاردیگران جاری شد! شما ازهمان«جامعه‌ای هستیدکه تکوین می‌یابد !» زن بیچاره ! خدا شما را حفظ کند !

ـ بله ، «استپان‌تروفی‌مودیچ» ، من از همان جامعه هستم . شما بهرکاری دست زدید تا تمام این افکار نو وتازه راکه همهٔ مردم اکنون ازآن‌آگاه هستند، از من پنهان دارید ، وحسادت شمارا باینکار وادار می‌کرد تا تسلط واقتدارخود را حفظ کنید ! اکنون ، همچنین «یولیامیخائیلوونا» صدهافرسخ ازمن پیش‌افتاده است ؛ اما بالاخره من حقایق را فهمیدم ! «استپان‌تروفی‌مودیچ» ، برای دفاع و حمایت شما هرچه ازدستم برمیآمد انجام دادم ! همه مردم شمارا متهم می‌کنند !

ـ بس است ! ـ او برخاست ـ بس است ! از شما باز هم چه‌چیز می‌توانم، انتظار داشته باشم ؟ سرزنش وسرکوفت !

ـ«استپان‌تروفی‌مودیچ»، یک دقیقه‌بنشینید . من‌باید‌بازهم‌ازشماسؤال‌کنم.. شما دهوتنامه‌ای را دریافت کرده‌اید که درآن جلسهٔ ادبی صبح، چیزی بخوانید ، من ترتیب اینکاررا داده‌ام... بگوئید، چه چیزمیخواهید بخوانید ؟

ـ خوب! راجع به بانوی بانوان، راجع باین‌کمال‌مطلوب بشریت، «مادون» دوسیکست Madone de Sixte ، که بعقیدهٔ شما ، اهمیتش از یك جام یا یك مدادکمتر است !

«واروارا پتروونا» تعجب کرد، تعجبی بود دردناك.

ـ آیا این موضوع، یك بحث تاریخی نخواهد بود ؛ اما کمی بسخنان شما گوش نمیدهد! شما ازاین «مادون» چه معجزه‌ای دیده‌اید؛ چه‌علاقه واصراردارید که شنوندگان خود را کسل کنید! «استپان‌تروفی‌مودیچ» اطمینان داشته باشید که

من بخیر وصلاح شما محبت کنم ! یك موضوع کوتاه اماسرگرم کننده انتخاب کنید، موضوعی دربارهٔ قرون وسطی، یك موضوع جالب‌ازتاریخ اسپانیا، یا بازهم بهتر بگویم، یك قصه جالب وکوتاه که خودتان تنظیم کرده و با هوش و ذکاوت خویش آنرا زینت داده باشید ! در تاریخ اسپانیا ، موضوعهایی جالب ، از زنان از سم خوردن‌ها وجود دارد! «کارمازینوف» ادعا می‌کند که کاملا شگفت وعجیب‌مینماید که انسان نتواند موضوعی جالب‌ترازتاریخ اسپانیا بیابد.

ـ «کارمازینوف» ، این احمق ناتوان برای من تکلیف تعیین می‌کند!

ـ «کارمازینوف» یك مرد سیاسی است! «استپان‌تروفی‌مورویچ» خیلی‌جسور شده‌اید !

ـ این «کارمازینوف» شما یك پیرمرد ابله وبدبخت وتندخو بیش نیست ! عزیزم ، عزیزم ، مدت زمان‌درازیست که شما را باین بندگی‌وبردگی کشانیده‌اند! آه ! پروردگارا !

ـ حتی امروز، من نمیتوانم اورا بخاطر رفتار تکبرآمیزش تحمل کنم ، اما بهوش وذکاوت اوایمان دارم! تکرار می‌کنم، با تمام قوا، تاآنجاکه توانستم، ازشما دفاع و حمایت کردم ! چرا شما باید روشی مسخره واندوهبار، پیش‌گیرید؟ برعکس، با لبخندی شایسته، پشت میز خطابه بروید، سه داستان‌کوتاه وجالب با حضور ذهن وهوش‌کامل خویش، برای آنها نقل‌کنید، فقط شما هستید که‌گاهی می توانید چنین داستانهایی را تعریف‌کنید ! شما پیر هستید ! یك بازیچهٔ کهن . شما یك دوران سیری شده‌را مجسم می‌کنید، اما دریك‌مقدمه وبا لبخندی‌آنرااعتراف می‌کنید وهمهٔ مردم پی‌خواهند بردکه شما بازماندهٔ دوران گذشته هستید، امایك بازماندهٔ شریف، مهربان وهوشمند . خلاصه، مردی هستید دارای تمایلات کهن ، اما مترقی، بآن حدکه زشتی برخی افکاری راکه تاکنون دنبال‌کردیده‌اید ، درك می‌کنید این خدمت را درحق من‌انجام دهید! خواهش می‌کنم!

ـ عزیزم ، بس است! اینکار را ازمن نخواهید! نمی‌توانم! من از«مادون» سخن خواهم‌گفت وتوفانی بر پا خواهم‌کرد ، یا این توفان همه را نابود خواهد کرد ، یا تنها خودم را ازپای درخواهدآورد!

ـ ظاهراً شما را نابود خواهدکرد ، «استپان‌تروفی‌مورویچ» !

ـ این سرنوشت منست! من برای‌آنها ازاین بردهٔ بدبخت ، از این چاکر متعفن وهرزه حکایت خواهم کردکه قیچی بدست داشت و نخستین کس بود که از نردبان بالا رفت تا چهرهٔ‌آسمانی این غایت‌کمال را بنام تساوی و برابری از هم بدرد! چقدر مرا لعنت خواهندکرد وآنگاه ... آنگاه ... !

ـ شما به دارالمجانین خواهید رفت!

ـ شاید! اما درهرصورت ، یا فاتح یا مغلوب، همان شب‌بارم راخواهم‌بست بار فلاکت وبدبختی‌ام را ، وهمهٔ دارائی‌ام را بجا خواهم‌گذاشت، همهٔ‌هدایای‌شما،

همهٔ مسخرگی‌های شما وهمهٔ سمهٔ صدر وبخشندگی‌های آیندهٔ شما را، وبابای پیاده نزد بازرگانی بشغل آموزگای خواهم رفت ، یا از گرسنگی در جایی کنار راهی جان خواهم داد! گفتم! چنین مقدراست !

«استپان‌تروفی‌موویچ» دوباره برخاست . «واروارا‌پتروونا» هم برخاست وچشمانش می‌درخشید ،

ـ اطمینان داشتم که تنها آرزوی شما اینست که برای من و خانهٔ من ، ننگی ببار آورید! مقصودتان از آموزگاری نزد یك بازرگان یا مرگ درکنار راه، چیست! رذالت، افتراء وتهمت، همین وبس.

ـ شما همیشه مرا تحقیر کرده‌اید ؛ اما من همچون شوالیه‌ای که به‌معشوقش وفادار است ، رفتار خواهم کرد ، چون پندار و خیال شما همیشه نزد من بسیار عزیزتر وگرانبهاتر از هرچیز دیگر بوده است! ازاین لحظه، دیگرهیچ چیز نمی پذیرم! زندگیم را اداره خواهم کرد وهمچنان شما راگرامی خواهم داشت!

ـ چقدر احمقانه است !

ـ شما هرگز قدروقیمتی برای من قائل نشدید! من‌بسیارعیب ، برداشتم بله ، من بطفیل شما زندگی کرده‌ام ، تا بزبان نیهیلیسم سخن گویم ، اصولا هرگز اینکار را انجام ندادم! خودبخود چنین شد ... علتش را درست نمیدانم ... همیشه فکر کرده‌ام که بین ما نکته‌ای وجود دارد برتر از... آذوقه وغذا وهرگز وهرگز هرگز، یك‌آدم پست نبوده‌ام! بنابراین تصمیم گرفته‌ام که در راه اصلاح عیوب ونقایص خویش قدم بردارم! راهی که بسیار دیربآن قدم‌گذاشته‌ام ، یك راه خزان زده! مه وغبار دشتها را می‌پوشاند، راه من ازیخ وبرف پیری پوشیده‌شده وباد می‌غرد وبر قبرومرگ بسیار نزدیك من می نالد ... اما باید باین راه قدم گذاشت! راهی تازه انتظار مرا می‌کشد! من براه می‌افتم!...

« سرشار از عشقی پاك ،

و وفادار به خیالی شیرین »

آه ! خداحافظ ، ای خیالات‌گرانقدر من! بیست سال ! چنین مقدر است !

(استپان تروفی‌موویچ» این جمله را بزبان لاتین اداکرد.)

قطرات اشکی که بی‌اراده جاری شده بود، ازچهره‌اش سرازیرشدو کلاهش را برداشت .

« «واروارا‌پتروونا» با تمام قوا خونسردیش را حفظ‌کرد وگفت،

ـ یك‌کلمه لاتین نمی‌فهمم !

کسی‌چه میداند، شاید «واروارا‌پتروونا» هم دلش‌میخواست بگرید،امادر وجود او غیظ ونفرت وسرسختی ولجاجت حکمروا بود .

ـ فقط یك چیزمیدانم وبس، همهٔ اینها شوخی ومزاح است! هرگز قدرت آنرا نداریدکه تهدیدهای خود را جامهٔ عمل‌بپوشید. شما هیچجا نخواهید رفت ، چه‌رسد بخانهٔ یك بازرگان، وعمرخود راآرام وآسوده درآغوش من‌سپری‌خواهید

کرد ومستمری خود را خواهیدگرفت وهر سه‌شنبه در خانهٔ خویش دوستانتان را که یکه وبیهمتا هستندگرد خواهیدآورد . «استپان‌تروفی‌مودیچ»!

ـ چنین مقدراست ! (این جمله را بزبان لاتین اداکرد .)

با وقار تعظیم‌کرد ودر حالیکه از تأثر وتألم نیمه جان شده بود ، بخانه بازگشت .

فصل ششم

اندیشه‌ها و نگرانیهای پتراستپانوویچ

۱

تاریخ جشن کاملا مشخص شده بود، «فن‌لمبك» بیش ازپیش اندوهگین و اندیشناك میشد. مسایل بیشمار عجیب وشومی پیش‌بینی میشد واین نکته «یولیا میخائیلوونا» را بسیار نگران می‌کرد. این مسأله واقعیت داشت، بوی خوشی استشمام نمیشد. فرماندار سابق ما اوضاع و احوال را اندکی آشفته از خود بجا گذاشته بود، همه مردم را وبا تهدید می‌کرد، درگوشه وکنار بیماری مسری‌دیده میشد، درسراسر تابستان، حریق شهرها و دهکده‌ها را بلمیده بود؛ مردم حدس میزدندکه خرابکاران باعث این اتفاقات هستند. راهزنی وسرقت فزون ازحدشده بود، دوبرابر نسبت بسالهای‌گذشته. اما اگر عللی بسیار عمیقتر وجود نداشت‌که فکر «آندری‌آنتونوویچ» راکه تا این لحظه سعادتمند بود، بخود مشغول دارد، مسلماً، امکان داشت‌که همهٔ این نگرانیها بسیارعادی تلقی‌شود.

آنچه‌که بیش از هرچیز فکر «یولیامیخائیلونا» را بخود مشغول میداشت این بودکه «آندری‌آنتونوویچ» هرروز بیش‌ازپیش خاموش‌میشدوعجیبتراین بود که‌چیزی راپنهان میداشت. وچه چیزبودکه‌اوآنرا پنهان‌می‌کرد؛ این‌نکته‌حقیقت داشت‌که «آندری‌آنتونوویچ» بسیار بندرت از اوامروفرامین «یولیامیخائیلوونا» سرپیچی‌میکرد وعادت‌داشت‌که درهمه مسایل‌ازاواطاعت‌کند. «یولیامیخائیلوونا» اصرارداشت‌که تدابیری‌شدیدوتقریباً غیر قانونی اتخاذ شود تا قدرت حکمران را

افزایش دهد . باین مقصود و منظور درگذشت و اغماض یازده‌روزی میشد ، مثلا، همیشه بابتکار خانم ، برای چند تن ناشناس که میبایست آنها را به‌محاکمه‌دعوت و به‌سیبری تبعید می‌کردند، نشان افتخارتقاضا کردند ! تصمیم گرفتند با روشی منظم ، بعضی شکایت ها و دادخواست‌ها را ازجریان خارج کنند . همهٔ این نکات ، زمانی بعدآشکار شد . اما «فن لمبکه» ، نه‌تنها همه چیز را امضاء می‌کرد ، حتی به‌این‌نکته‌که زنش در وظایف‌اودخالت‌می‌کند ، توجه نداشت وبآن اهمیت نمیداد و اعتراض نمی‌کرد. در عوض ، گاهی برسر مسایل ناچیزی برمی‌آشفت ، و این موضوع‌باعث تعجب «یولیامیخائیلوونا» میشد. مسلماً، «فن‌لمبکه» احتیاج داشت، که با چند لحظه عصیان بی‌نتیجه ،آن روزهای اطاعت و فرمانبرداری خویش را جبران‌کند . « یولیامیخائیلوونا » ، باوجود فراست وباریک بینی‌که داشت، از درک این خصیصهٔ نجابت در این شخصیت بلند مرتبه غافل مانده بود . افسوس ! «یولیامیخائیلوونا» بسیار سرگرم بود ! و همین نکته دشواریهایی بیشمار بوجود آورد !

هرچند آرزو دارم که بعضی نکات را توضیح دهم ، اما قادر نیستم ، بمن ارتباط ندارد که در بارهٔ بعضی خطاهای اداری سخن گویم ، قبلا همهٔ وقایعی‌که به‌مسایل اداری بستگی‌دارد ، بیکسومی‌نهم . هدف وقایع‌نگاری من، کاملا چیزی دیگر است . وانگهی ، در زمانی‌که در ایالت ما پرده ازروی‌اسرار برداشته‌شد، مسایل بیشماری‌خودبخودآشکارگردید . کفایت می‌کندکه اندکی‌صبر پیش‌گیریم . اما نمی‌توانم از توضیح برخی مسایل بگذرم و شانه خالی‌کنم .

به‌سرگذشت «یولیامیخائیلوونا» برگردیم . این زن بیچاره (بحال‌اورقت میآورم و دلم براو می‌سوزد) آنچه‌راکه برایش‌فریبندگی داشت طالب‌بود، رفتار بیرویه و اندکی خشونت‌بارش را که از همان روز نخست ، پیشه خودکرده بود ، بیکسومی‌نهیم . آیااین‌نکته که‌حس‌می‌کرد «رسالتی» دارد وبایدمأموریت‌خاصی‌را انجام‌دهد ، نتیجهٔ «رقت‌احساسات» است، یانتیجهٔ ناکامی‌ها و شکست‌های اندوهبار عنفوان شبابش ؛ ازهمان لحظه‌ای‌که در رفتارش تغییر حاصل گردید ، گویی یك زبانهٔ آتش بالای سرش پدیدار شده بود ، و علت‌اصلی تمام بدبختی‌هایش ، همین نکته بود ، «یك زبانهٔ‌آتش» یك رشتهٔ‌گیسو نیست‌که با آن بتوان سر هر زنی‌را آرایش داد . اما این یك واقعیت است‌که یك زن هرگز بآن تن درنخواهد داد، برعکس ، آن‌کس‌که بخواهد نظر و عقیدهٔ خودرا حفظ و از آن‌دفاع کندهمه‌چیز بدست میآورد ؛ با « یولیامیخائیلوونا » همین رفتار را پیش‌گرفتند . زن بیچاره مرکزی بودکه همه‌نوع تأثیر و نفوذ ازاطراف باو روی‌میآورد، وتصورمی‌کردکه خود او مالك و صاحب افکار خویش است .کسانی بیشمار از سادگی او استفاده کردند و در مدت‌کوتاه حکمروائیش سودها بردند . یك آش درهم‌جوش واقعی، در زیر سرپوش «استقلال» توی‌کاسهٔ سرش‌می‌جوشید . او به‌مالکان بزرگ‌وعناصر اشرافی و استحکام قدرت حکومت ، و عناصر آزادیخواه ، و مؤسسات‌جدید ، نظم

و افکار مترقی ، بسیار اهمیت می‌داد و ارزش قائل میشد . آئین اشرافی یك‌سالن اصیل‌زادگان ورفتارو کردار بی‌بندوبار ، خصیصهٔ جوانانی‌بود که گرد اوراگرفته بودند . او خواب خوش می‌دید تا سعادت بوجود آورد وامورآشتی‌ناپذیررا آشتی دهد ، یادقیقتر بگوئیم ، همه‌کس وهمه‌چیزرا به‌ستایش و عبادت وادارد وخودش معبود باشد . «یولیامیخائیلوونا» چندتن سوگلی داشت ؛ از «پتراستپانوویچ» که هیچگاه به‌تملق‌های مبتذل متوسل نمیشد ، بسیار خوشش میآمد . اما این ترجیح و برتری ، یك علت دیگر داشت‌که بسیار شگفت‌آوربود وکاملا فکر واندیشهٔ زن بیچاره را مشخص می‌کرد ؛ او همواره امید داشت‌که بالاخره «پتراستپانوویچ» ، پرده از روی یك توطئه ضد حکومت در نزد او برخواهد داشت . احتمال وقوع چنین اتفاقی ، بسیار ضعیف بود ، بااین‌وجود چنین واقعه‌ای را انتظارمی‌کشید ؛ بنظرش میرسید که ایالت‌ما آبستن‌یك‌چنین توطئه‌ای میباشد.اما «پتراستپانوویچ» ، گاهی با سکوت‌هایش و گاهی با تلقین و وسوسه‌های گوناگون ماهرانه‌اش ، سهم بسیاربزرگی درالقاء این‌فکروعقیده دراوداشت . «یولیامیخائیلوونا» می‌پنداشت که «پتراستپانوویچ» باهرعنصرانقلابی درروسیه ارتباط دارد و درعین‌حال گمان می‌برد که بشخص او ارادت و فداکاری محض دارد ، کشف توطئه ، سپاسگزاری «سن‌پترزبورگ» ، یك شغل و مقام غیرقابل‌تصور ، نفوذ خیرخواهانه‌اش برنسل جوان‌که با حس‌نیت خویش آنرا برلب پرتگاه حفظ و حمایت می‌کرد ، همهٔ‌این هوس‌ها و آروزهای عجیب در مغزش می‌جوشید وکاملا خوشنودش می‌کرد . آیا «یولیامیخائیلونا» ، «پتراستپانوویچ» را نجات نداده و تفتون و مجذوب خویش نکرده بود (دست‌کم‌آنراگمان میبرد) ؛ اوعده‌بیشماری دیگررا نیزازاین‌مهلکه نجات خواهد داد . هیچکس ازآنان را خطرتهدید نخواهدکرد ، اوهمه را نجات خواهد داد و بشغلی منصوب خواهدکرد ؛ دراین‌باره‌گزارشی خواهدداد،اوبحکم تعالیم عدالت‌عظمی رفتار خواهد کرد و احتمال میرفت که تاریخ و بالاخره همهٔ آزادیخواهان روس سرانجام نامش را بنیکی یادکنند . اما توطئه،دراین‌گیرودار کشف خواهد شد ! درآن واحد چه پیروزیهایی روی خواهد داد !

«یولیا میخائیلوونا» امید داشت که لااقل در روز جشن در خلق و خوی «آندری آنتونوویچ» تغییری پدید آید . فقط میبایست او را آسوده‌خاطر و شاد می‌کردند .

باین مقصود ، «یولیا میخائیلوونا» ، «پتراستپانوویچ» را با شتاب نزد او فرستاد، باین‌امیدکه بادسیله‌ای اطمینان‌بخش ، شاید به‌کمك چندخبرکه ازدست اول انتشار یافته بود ، فکر مالیخولیایی « فن لمبکه » را بخود مشغول دارد . «یولیامیخائیلوونا» به تردستی و مهارت «پتراستپانوویچ» ایمان و اعتقاد راسخ داشت . مدتزمانی می‌گذشت‌که سروکلهٔ «پتراستپانوویچ» در دفترکار «فن‌لمبکه» پیدا نشده‌بود . او درست درآن‌لحظه‌که مرد «معذب» دستخوش هجوم کشنده‌ترین افکار بود ، ناگهان ظاهر شد .

۲

حادثه‌ای اتفاق افتاده بود که آقای «فن‌لمبک» از توصیف و تشریح آن عاجز مانده بود ؛ یک ستوان جوان (از هنگی در همان ناحیه که « پتراستیانوویچ » اغلب اوقات خودرا درآنجا می‌گذرانید و مستقرشده بود) دربرابر همهٔ افراد دستهٔ خویش ، ازفرماندهٔ مافوق‌خود ، سرزنش می‌بیند و دشنام می‌شنود ؛ ستوان خیلی جوان بود و بتازگی از پایتخت رسیده ؛ همیشه خاموش و ساکت‌واندیشناک بود، جثه‌ای کوچك داشت ، اما ظاهری موقر و تنومند وگونه‌هایی شاداب؛ اونتوانست توهین را برخود هموارکند و سرش را زیر افکند و فریادی گوشخراش برآورد و به‌فرمانده‌اش حمله برد و همهٔ افراد و دستهٔ خود را بتعجب واداشت. اوباتمام قوایش، فرمانده‌اش‌راکتکزد وشانه‌اش‌را چنان‌گازگرفت که بادشواری‌توانستند آنها را ازیکدیگر جداکنند .

هیچ شك و تردید وجود نداشت ، او دیوانه بود ؛ مدت‌زمانی‌پیش، علائم و آثار بسیار عجیب بیماری دراومشاهده‌شده بود . مثلا ، ازآپارتمانش دوتمثال مریم را بیرون انداخته و یکی از آنها را با ضربه‌های تبر ریزریز کرده بود ؛ سپس‌یك‌میز تحریرتوی‌اتاقش گذاشته و روی‌آنها آثار«وش» **Vocht** و«مولشوت» **Moleschott** و «بوخنر»[1] **Büchner** قرار داده بود. دربرابر هریك‌ازآنها، بیدرنگ یك شمع‌کلیسا روشن‌کرده بود . ازتعدادکتابی که درخانه اویافته‌بودند، قضاوت میشدکه او مردی فاضل است . اگر پنجاه هزار فرانك میداشت ، شاید بجزایرمارکیزرختسفرمی‌بست،همانندآن«افسرجوان» که‌آقای«هرزن» **Herzen** دریکی ازکتابهایش با شوق و ذوق فراوان از او سخن می‌گوید. هنگامی که‌اورا توقیف کردند، در جیبها و هم‌چنین در آپارتمانش ، مجموعه‌ای از اعلامیه های افراطیون را یافتند .

صحیح‌تر بگوئیم ، بعقیدهٔ من اعلامیه‌ها بسیار بی‌اهمیت بود و هیچ خطر نداشت ، نظایر آن زیاد دیده شده بود ! وانگهی ، این اعلامیه‌ها تازه نبود، چندی پیش در « ایالت ... » انتشار یافته بود ؛ « لیبوتین » که یکماه ونیم‌پیش به‌اطراف استان و استان مجاور سفرکرده بود ، بما خبر داد، که درآنجا ، نظیر این‌اعلامیه‌ها را دیده بوده‌است. اما مسأله‌ای‌که «آندری‌آنتونوویچ» را مخصوصاً بشگفت انداخت ، این بودکه درهمان لحظه مدیرکارخانهٔ «شپیگولین» دو یا سه بسته اعلامیه که‌کسی بهنگام شب‌آنهارا جاگذاشته بود ، به‌پلیس تحویل داده‌بود،

---

۱ ـ بوخنر(۱۸۲٤ـ۱۸۹۹) و وش (۱۸۱۷ـ۱۸۹۸) فیلسوفهای‌مادی آلمان بودند ، مولشوت (۱۸۲۲ـ۱۸۹۳) ، طبیعی‌دان هلندی و طرفدار جدی مکتب مادی بود .

آنها درست نظیر همان اعلامیه‌هایی بودند که درخانهٔ افسر پیدا شده بود. بسته‌ها باز نشده وهیچیك ازکارگران‌هنوز بمفهوم آن‌پی‌نبرده بود . این‌واقعه‌پیش‌پاافتاده و ناچیز بود ! اما «آندری آنتونوویچ» را بفکر فرو برد . موضوع بسیار پیچیده و بغرنج جلوه می‌کرد .

یك واقعهٔ ناخوش‌آیند که بنام حادثهٔ «شیپگولین» معروف‌بود، درکارخانه بتازگی اتفاق افتاده بود . درشهرما از آن بسیار سخن می‌گفتند ، حتی با شرح جزئیات در روزنامه‌های پایتخت منعکس شده بود . داستان بروز بیماری‌وبابود که بسیار اهمیت داشت ، سه هفتهٔ پیش کارگری بیمار می‌شود و دیگر از بستر برنمی‌خیزد ،کارگران‌دیگرهم ، دچار این‌سرنوشت‌می‌شوند . همهٔ مردم‌شهر وحشت می‌کنند ، وبا ازایالت‌مجاور آمده‌بود . باید تذکر دهیم که برای پذیرائی‌ازاین مهمان وحشتناك و ناخوانده همهٔ احتیاط های لازم را بجا آورده بودند ، اما نمیدانم بچه علت فراموش‌کرده بودند که «شیپگولین»های میلیونرراهم ، مشمول این احتیاطها کنند . آنگاه با صدای بلند اعلام کردند که کارخانه مرکز پخش میکروبست ، و چنان‌کثافت سراسر آنجا و مخصوصاً مراکز و مساکن‌کارگران را فراگرفته که‌حتی‌اگر بیماری وبا نبود،خواه‌ناخواه‌تعفن‌اش‌همه‌جارادربرمی‌گرفت. مسلماً ، بیدرنگ تدابیر لازم را اتخاذ کردند . «آندری آنتونوویچ» با حرارت اصرار می‌ورزید که این تدابیر اجراءگردد ، سه هفته کارخانه را پاك و نظیف کردند ، اما پس ازآن بلافاصله « شیپگولین »ها بدون‌هیچ‌علت و عذرموجه در کارخانه را بستند ، یکی از برادران «شیپگولین» همیشه در « سن پترزبورگ » سکونت داشت ؛ برادر دیگر پس از آنکه مقامات دولتی دستور پاك‌کردن و نظیف‌کردن‌کارخانه را صادر کردند ، به‌مسکو عزیمت‌کرد . مدیرکارخانه سرگرم مرخص‌کردن‌کارگران وکارمندان شد و ، بعد آشکار شد که مرتکب کلاه‌برداریها و تقلبهای وقیحانه شده است .کارگران اعتراض‌کردند و مزد عقب‌افتادهٔ خودرا طلب نمودند و از حمایت به‌پلیس شکایت بردند ، بی‌آنکه کوچکترین‌سروصدایی راه بیندازند. همراه با وقوع‌این حادثه ، اعلامیه هایی را که‌مدیر کارخانه یافته بود ، نزد «آنتونوویچ» آوردند .

«پتراستپانوویچ» ، بی‌اینکه اطلاع دهد ، سروکله‌اش پیدا شد ،گویی یکی از محارم خانواده است ، ولنگهی ازجانب «یولیامیخائیلوونا» آمده بود . «فن‌لمبك» ، همینکه چشمش باو افتاد روی درهم‌کشید وکنارمیزایستاد ، تااین‌لحظه اودرطول وعرض اتاق قدم میزد و با «بلوم Blum» ، یکی از مأموران خویش، خلوت‌کرده بود وبحث می‌کرد ؛ اویك‌آلمانی بی‌دست‌وپا وتندخو بودکه باوجود مخالفت صریح «یولیامیخائیلوونا» ، اورا از «سن‌پترزبورگ» باخودآورده بود. همینکه «پتراستپانوویچ» قدم باتاق «کارفن‌لمبك» گذاشت ، مأمور بجانب دررفت اما اتاق را ترك نکرد و«پتراستپانوویچ» چنین‌حس‌نمود که اوبارئیس‌اش‌یك‌نگاه مبنا دار رد وبدل‌کرد . «پتراستپانوویچ» در حالیکه می‌خندید ، دستش را روی

اعلامیه‌ای‌که روی میزافتاده بود ،گذاشت وبا صدای بلندگفت :

ـ آه ، آه ! آقای فرماندار که روی پنهان کرده اید ، خوب غافلگیرتان کردم . این اعلامیه را برای تکمیل مجموعهٔ خود بچنگ آورده‌اید ؟

« آندری آنتونوویچ » سرخ شد . یك تشنج شدید ، خطوط چهره اش را منقبض‌کرد . ازخشم می‌لرزید وفریاد کشید :

ـ دست نزنید ، بآن دست نزنید . بشما اجازه نمیدهم ، آقا ...

ـ شما را چه میشود ؟... ناراحت بنظرمیرسید ؟

ـ آقا، اجازه‌بدهید بشماتذکردهم‌که دیگرخیال ندارم این‌رفتارخودمانی شما را تحمل‌کنم وخواهش می‌کنم توجه داشته باشیدکه ...

ـ برشیطان لعنت ! مثل‌اینکه قضیه جدیست !..

ـ ساکت شوید ! ساکت شوید! («فن‌لمبك» پایش‌راروی‌قالی‌کوبید.) بشما اجازه نمیدهم !..

خدا میداندکه چه حادثه‌ای امکان داشت اتفاق افتد . افسوس ! یك عامل وجود داشت‌که نه «پتراستپانوویچ» به‌آن پی برده بود ونه «یولیامیخائیلوونا» . «آندری‌آنتونوویچ» چنان مشاعرش را ازدست داده بود که به «پتراستپانوویچ» حسادت میورزید . لحظات توانفرسایی‌را می‌گذرانید ، علی‌الخصوص، هنگام‌شب، وقتی‌که تك‌وتنها میماند .

ـ گمان می‌کردم ، هنگامی‌که کسی دو روز پی درپی ، مخصوصاً از نیمهٔ شب ببعد ، زمانش‌را برای یکنفردیگر میخواند و هنگامی‌که عقیده ونظر او را می‌پرسد ، همهٔ اینکارها را باعقل‌کامل ، بدون تزویر و ریا انجام می‌دهد ! . . . « یولیامیخائیلوونا » مانند یك دوست ، مرا می‌پذیرد ... حال می‌خواهید ، من چگونه رفتارکنم ؟ وانگهی‌برای زمان شما بایجاآمده‌ام .

اویك لوله بزرگ وسنگین‌که دریك‌کاغذ آبی‌رنگ لفاف شده بود ، روی میزگذاشت .

«لمبك» سرخ شد وحیرت وتعجب در چهره‌اش پدیدار گردید . با شادی فراوان‌که بیهوده می‌کوشیدآنرا پنهان دارد ، با احتیاط پرسید :

ـ کجاآنرا پیداکردید ؟

ـ تصورش‌رابکنید ، لوله‌کاغذ پشت قفسه فرورفته بود . آن روز، هنگامی که بخانه باز گشتم . قاعدهٔ میبایست آنرا روی صندلی گذاشته باشم . پریروز ، هنگامی که کف اتاق را می شستند ، آنرا پیدا کردند ! درد سری برایم ایجاد کردید !

«لمبك» قیافه جدی‌گرفت وسرش‌را زیرانداخت .

ـ ازلطف شما ، دوشب نخوابیدم . پریروز آنرا پیداکردند ؛ کنار دستم گذاشتم تا هنگام شب بخوانم ، روز ، وقت اینکار را ندارم . خوب ! من ارضاء نشدم ، موضوع داستان‌را نمی‌پسندم ! اما ، من‌هرگزمنتقد نبوده‌ام ، و ، هرچند

که ارضاء نشدم، دوست‌عزیزم، نتوانستم آنرا ازخوددورکنم. فصل‌های چهارم‌وپنجم، چنانست‌که ... خدا میداندکه چه ! چقدرطبیت وهزل درآن بکاربرده‌اید ! مانند یک دیوانه لذت بردم ! شماروشی دارید که می‌خندانید ، بی‌آنکه آشکار باشد ! بعد درفصل‌های نهم ودهم ، ازعشق سخن‌گفته میشود ، آنجا دیگردرخورصلاحیت وتخصص‌من‌نیست ! بااینوجود درمن اثربخشید ! نزدیک بودکه برنامه«ایگرنف Igrenev » اشك بریزم ، باوجود همه ظرافتها وریزه‌کاریهایی که‌درآن‌بکاربرده بودید ! می‌دانیدکه‌آن پرازاحساس بود ، وبااین وجود چنین بنظرمیرسدکه‌علاقه دارید تاجنبهٔ ریا وتزویر روحیه اورا نشان دهید . آیاچنین نیست ؟ درست‌حدس زده‌ام یانه ؟ امادرپایان داستان ، بشما آفرین‌گفتم ! درآنجا چه نکته‌ای را بمن تبلیغ و تلقین می‌کردید ؟ اما همچنان یک مسأله را بیان مینمودید ، « سعادت خانوادگی ،کودکان بیشمار، افزایش آسایش و تنعم» ، « آنان مدت زمانی دراز زیستند وبسیار خوشبخت بودند». ترحم‌کنید ! موفقیت شما حتمی است ، زیرامن نیزنتوانستم از چنگ تأثیرش ، خودرا رهاکنم ! اما همین موضوع ، ناروا است . خوانندگان مانندگذشته ، همچنان‌کودن واحمق‌باقی‌میمانند ! مردم فهمیده ممکنست آنرا درك‌کنند ، وشما ... زیاد حرف زدم ، بامید دیدار ... یکباردیگرخشمگین نشوید . . . آمده‌ام دوکلمه فوری و ضروری بشما بگویم ، اما شما بسیار سبکسر هستید . . .

هنگامی‌که اوسخن‌می‌گفت ، «آندری‌آنتونوویچ» فرصت یافت‌که‌داستانش را دریک قفسهٔ چوب بلوط محفوظ دارد وچشمکی به«بلوم» بزند تا اتاق‌را ترك کند و پی کارش برود . او هم با لب و لوچهٔ آویزان و اندوهگین ، خارج شد . «آندری‌آنتونوویچ» ابروان را درهم‌کشید ، اما بی‌آنکه خشمگین‌گردد بالکنت زبان‌گفت :

ـ من سبکسرنیستم ، فقط ... بسیارگرفتار وخسته‌ام . (اوپشت میزنشست) بنشینید ودوکلمهٔ حرفتان را بزنید ... مدت زمان درازیست‌که شمارا ندیده‌ام ، «پتراستپانوویچ» ؛ فقط ازشماخواهش‌می‌کنم ، چنانکه عادت‌شماست، سرزده‌داخل نشوید ... مخصوصاً وقتی‌که انسان‌گرفتار است ...

ـ من نمیتوانم عادت خودرا ترك‌کنم ...

ـ میدانم ،گمان می‌کنم‌که تعمدی ندارید ... اماگاهی‌انسان سخت مشغول ونگران است ... خوب ، بنشینید !

« پتراستپانوویچ » نگذاشت به او اصرار کنند . بیك چشم بهمزدن ، با راحتی خیال روی نیم‌تخت افتاد وبافرزی وچابکی پاهایش‌را رویهم انداخت .

۳

ـ نگرانیها وگرفتاریهای شما کدامند ، بازهم این چیزهای احمقانه ؟ (با سر به‌اعلامیه‌ها اشاره کرد .) هرچقدر دلتان بخواهد ، از این اعلامیه ها برایتان خواهم‌آورد . درایالت «X...» هم ازاین‌ها دیده‌ام ...

ـ یعنی ، هنگامی که درآنجا ساکن بودید ؟

ـ مسلماً ، نه هنگامی که درآنجا نبودم ! اعلامیه‌ای دیدم بایك نقاشی‌یك تبر! اجازه بدهید (اویك اعلامیه را برداشت) . همینست ، یك تبر . کاملا مانند این بود .

ـ بله ، یك تبر ! می‌بینید ، یك تبر.

ـ ازتبرمی‌ترسید ؟

ـ من ازآن نمی‌ترسم ... اماچنین واقعه‌ای ... درچنین اوضاع واحوالی!.

ـ چه اوضاع واحوالی ؟ آنهارا در کارخانه یافته‌اند ! هه ، هه ! می‌دانید که در این کارخانه ، کارگران بزودی خواهند توانست ، بدست خودشان اعلامیه بنویسند ؟

ـ چطور ؟

«فن‌لمبك» باخشونت باو نگریست .

ـ همینطور ! و شما نشسته‌اید و نگاه می‌کنید که آنها اینکار را بکنند ! «آندری‌آنتونوویچ»، شما آدم‌خوب ومهربانید ، شما رمان‌نویس‌هستید ، درصورتی که باید باروش قدیم رفتار کرد .

ـ کدام‌روش ؟ عجب نصیحت وراهنمایی مسخره‌ای ! کارخانه را پاك وتمیز کرده‌اند ... من دراین باره دستور داده‌ام ...

ـ باکارگرانی که دست باعتصاب می‌زنند چه می‌کنید ؟ تنها یك راه چاره موجود است ، باید همهٔ آنهارا به‌شلاق بست ، آنوقت سروصداها می‌خوابد !

ـ اعتصاب ؟ عجب حماقتی ! من دستور داده بودم‌که آنجا را پاك و تمیز کنند و ...

ـ آه ! «آندری‌آنتونوویچ» ، شما زیاده ازحد خوب ومهربانید .

ـ اولا ، من چندان مهربان نیستم ، وثانیاً ...

«فن‌لمبك» دوباره حالتی‌خونسرد وبیقید، بخودگرفت . اگراکنون خودش را وادارمی‌کرد که بااین‌مرد جوان مهربانی‌کند ، فقط بملت کنجکاوی محض بود، انتظار داشت‌که بوسیلهٔ او ، نکتهٔ تازه‌ای‌کشف‌کند .

«پتراستپانوویچ»، یك‌تکه کاغذی دیگررا نشان داد ، نیمی ازآن زیرآب خشك‌کن قرارداشت واعلامیه‌ای بودکه بشعرنوشته شده ومحتملا درخارج‌ازکشور

چاپ شده بود ، وآنگاه سخن «فن‌لمبك» را قطع کرد وگفت :

ـ آه ! باز هم یك اعلامیه بسیار قدیمی که بچشم من آشناست ! مطالب آن را از حفظ میدانم ! عنوان آن «شخصیت نامی» است . ببینم ، خودش است ، « شخصیت نامی ».

ـ ما این شخصیت را می‌شناسیم ، این‌شخصیت‌را ! من اززمانی‌که درخارج بودم بااوآشنا شدم ... درکجا بااوسروکار پیداکردید ؟

«فن‌لمبك» ازجاپرید وگفت :

ـ گفتیدکه اورا درخارج‌ازکشور دیده‌اید ؟

ـ خوب بله ، چهارماه پیش، شاید هم پنج‌ماه !

«فن‌لمبك» با تمسخرگفت :

ـ شما درخارج ، خیلی چیزها دیده‌اید .

«پتراستپانوویچ» بی‌اینکه بسخنان « فن‌لمبك » گوش دهد، تکه کاغذ را گرفت وبا صدای بلند چنین خواند :

شخصیت نامی

« او اصیلزاده نبود ،
« او درمیان ملت پرورش یافت،
« اما ،کینه‌جویی تزار اورا همه‌جا دنبال می‌کرد،
« وبملت حسودرزی اشراف ،
« بمرگ محکوم شد
« وبه شکنجه و عقوبت ومجازات ،
« و او به ملت نوید داد ،
« آزادی ، مساوات وبرادری را .
« او هنگامی‌که زندان تزار
« وتازیانه وآلات شکنجه وجلادان را ترك گفت ،
« رهبری انقلاب را بدست‌گرفت .
« به‌کشورهای خارج پناه برد .
« اما ملت، آمادهٔ عصیان
« علیه سرنوشت شوم خویش ،
« بیصبرانه انتظار می‌کشید
« بازگشت آن دانشجو را .
« همهٔ ملت اورا انتظار می‌کشید
« از «اسمولنسك» تا «تاشکند» ،
« تانخستین اشارهٔ اورا فرمان برند،
« تا اشراف را نابودکنند ،

« تا رژیم تزاری را سرنگون نمایند،
« تا ثروت ها را تقسیم کنند ،
« تا ازکلیسا ، ازدواج وخانواده
« انتقام بگیرند ،
« ازهمهٔ جنایات دنیای کهن !
« پتراستیانوویچ » پرسید ،
ـ شما این را در خانهٔ آن افسر پیدا کردید ؟
ـ آه ! شما آن افسر را هم میشناسید؟
ـ مسلماً ! دو روز تمام درخانه‌اش بسربردم. میبایست دیوانه شده باشد !
ـ شاید ، چندان هم دیوانه نباشد ...
ـ بخاطر همین اعلامیه بود که گازگرفت ؟
ـ اما ببینم، اگرشما این اشعار را در خارج دیده‌اید ، و بعد هم اینجا ، درخانهٔ این افسر، چه نتیجه می‌گیرید ؟

ـ بسیارخوب ! قضیه بغرنج است؛ «آندری‌آنتونوویچ» اینطورکه می‌بینم، شما ازمن بازجویی می‌کنید. آنچه راکه من درخارج ازکشور دیدم، بهنگام بازگشت بمقامات مسئول توضیح دادم ؛ آنها توضیحاتم راکافی و قانع‌کننده یافتند ، اگر جزاین بود، نمیتوانستم این شهر را با قدوم خویش مفتخرکنم . بنابراین ، وضع من روشن‌است وبهیچکس نباید حساب پس‌دهم . تکلیف من تعیین شده ، نه بعلت اینکه اسراررا فاش‌کرده‌ام ، بلکه باین سبب که جزاین راه ، راهی دیگر وجود نداشت. آنانکه به «یولیامیخائیلوونا» توصیه‌ام کرده‌اند، مرا مردی‌شریف معرفی نموده‌اند... بالاخره، همه این مسائل‌را دوربیندازید! بعلاقاتتان‌آمده‌ام‌تا ازیك موضوع جدی باشما صحبت‌کنم وبسیار عمل‌بجاو مناسبی انجام دادید واین فراش اتاق خود را مرخص‌کردید . « آندری‌آنتونوویچ » این موضوع برای من بسیاراهمیت دارد. تقاضایی ازشما دارم...

ـ تقاضایی دارید؟ هوم! من‌آمادهٔ خدمت هستم، بشماگوش میدهم ، وحتی اعتراف می‌کنم‌که با دقت وکنجکاوی انتظار می‌کشم که مطالب شما را بشنوم ... «پتراستیانوویچ» بطورکلی، ازشما بسیار تعجب می‌کنم.

بنظر میرسیدکه «فن‌لمبك» بهیجان‌آمده است . «پتراستیانوویچ» پاها را برویهم انداخت.

ـ من در «سن‌پترزبورگ» بسیار صادق وصمیمی بودم، اما دربارهٔ برخی مسایل مهم سکوت بر لب گذاشتم ، مثلا این یکی (او با انگشت بروی اعلامیهٔ « شخصیت نامی» کوبید)، اولا باین علت‌که چندان اهمیت نداشت وثانیاً ، برای اینکه فقط بسؤالاتی‌که ازمن می‌کردند، پاسخ میدادم. دوست ندارم‌که‌دراینگونه موارد پیشقدم شوم، واختلاف بین یك‌آدم رذل ویك مرد شریف‌که قربانی حوادث شده، درهمین نکته است... باری، ازاین موضوع بگذریم ... پس ، اکنون‌که این

احمق‌ها ... میخواهم بگویم، که همهٔ اینها کشف شده و بدست شما افتاده است ... وهیچ چیز نمی‌تواند ازنظر تیزبین شما پنهان گردد ، زیـرا شما مردی هستید با فراست که همه چیزرا می‌بینید وآنچه راکه می‌اندیشید، نمیتوان پیش‌بینی کرد ، واین احمق‌ها همچنان بکارخود ادامه می‌دهند... من... باری ، آمده‌ام تا از شما تقاضا کنم که مردی را خجات دهیدکه اوهم یك احمق بیش نیست ، و حتی دیوانه است... اینکاررا بخاطر بشریت وجوانی‌اش وفقر و فلاکتی‌که گریبانگیرش شده ، انجام دهید... شما تنها درداستانهای خود یك انسان نیستید !

«پتراستپانوویچ» با بیصبری ولحنی خـ ـوزننده جمله‌اش‌را تمام کرد.

خلاصه «فن‌لمبك» دربرابر خود مرد ساده و پاکدلی را می‌دیدکه بر اثر غلبهٔ خوی بشردوستی و رقت احساسات که شاید در آن مبالغه شده بود ، اندکی دستپاچه وناراحت بنظر میآمد. «فن‌لمبك» بلافاصله چنین درك کردکه‌اومخصوصاً مردی‌کم هوش است. مدت زمانی می‌گذشت‌که اوباین نتیجه رسیده‌بود، مخصوصاً دراین هفتهٔ اخیرکه «فن‌لمبك» در تنهایی شبها ، بملت اینکه «پتراستپانوویچ» موردلطف‌بیحدوحصر «یولیامیخائیلوونا»قرارگرفته بود، اوراهمچون یك شیطان مجسم میبافت. «فن‌لمبك» درحالیکه می‌کوشید، حس‌کنجکاوی خودرا پنهان‌دارد، با وقار پرسید،

ـ ازچه چیز صحبت می‌کنید ومنظورتان چیست؟

ـ منظورم... منظورم... برشیطان لعنت... اگربیش از حد بشما اعتماد و اطمینان دارم، این‌گناه من نیست! این‌گناه من نیست‌که شما را مردی برجسته و مخصوصاً فهمیده وباریك‌بین تصور می‌کنم... برشیطان لعنت!...

مرد بیچاره‌آشفته شده بود وبنظر میرسیدکه نمیتواند برخود تسلط یابد. او ادامه داد،

ـ بالاخره، منظورم را می‌فهمید. می‌فهمیدکه اگر اسم‌اش را ذکر کنم،مثل اینست‌که اورابشما تسلیم‌کرده باشم!آیا اینطور نیست؟

ـ اگر نخواسته باشید که اسمش را بگوئید ، چطور می‌خواهید که آنرا حدس بزنم؟

ـ شما درست، با منطق خویش مرا حیران ومتعجب می‌کنید... باری ، بر شیطان لعنت... این «شخصیت نامی» ، این «دانشجو» همان «کاتوف» است . همین وبس !

«کاتوف» ؟ یعنی‌چه، «کاتوف» ؟

ـ «کاتوف» همان «دانشجو» است‌که دراین اعلامیه ازاو سخن‌گفته میشود. اودر شهر ساکنست، اوهمان رعیت بردهٔ سابق است، همان‌که سیلی‌زدیه...

«لمبك» چشمك زد وگفت ،

ـ میدانم، میدانم. اما بگو بدانم‌که تقصیر وخطای اوچیست وپیش ازبیان همهٔ این‌مطالب ، ازمن چه تقاضا دارید ؟

ـ فقط ازشما تقاضا دارم که اورا نجات دهید، مقصودم را درك نمی‌کنید ؛ هشت سال می‌گذرد که اورا می‌شناسم ، شاید دوستش بشمار میرفتم! ـ بنظرمیرسید که «پتراستپانوویچ» ازخود ، بیخود شده بود. ـ باری من مجبور نیستم که‌حساب زندگی گذشتهٔ خود را بشما پس‌دهم (اودستهایش را تکان داد)، همهٔ اینها اهمیت ندارد وجز بدبختی وفلاکت، چیزی دیگر نیست . سه‌تا آدم ونصفی ، بعلاوه اگر کسانی راکه درخارج هستند بحساب‌آوریم، تعدادشان‌ده‌تا می‌شود، وآنچه که‌بیشتر اهمیت دارد، آنست که من به‌انسانیت وعقل و شعور شما اعتماد و اطمینان دارم ؛ شما اندك‌اندك مقصودم را درك می‌کنید ووضع اورا آنچنانکه هست، نه‌آنطوریکه تصور میرود، درنظر خواهید گرفت ، رفتار وکردارش را همچون رفتار وکردار دیوانه‌ای تلقی‌کنید ...که از بدبختی‌هایش الهام می‌گیرد، بدبختی‌های طولانیش. باین‌نکته توجه‌کنید ، نه باین‌مسأله‌که توطئه‌ای وجود دارد وپای مصالح‌حکومت درمیانست ...

اوتقریباً دچار خفقان شده بود ونفس میزد. « لمبك » حالتی اسرارآمیز بخودگرفت وگفت :

ـ هوم! پس اینطورا این اعلامیه‌ها که درآن شکل تبر رسم‌کرده‌اند ، کار اوست واو خود را مقصر می‌داند. فقط بمن بگوئید که اگر او تنهاست و شریکی ندارد، چگونه توانسته است که آنها را دراین شهر و استان و حتی در ایالت ... انتشار دهد؛ ومخصوصاً این نکته را روشن‌کنید، آنها را ازکجاآورده است؟

ـ خوب، فرض‌کنیم پنج نفراند یا ده نفر، من چه میدانم؟

ـ شما نمی‌دانید ؟

ـ ازکجا تصور می‌کنید که من باید بدانم؟

ـ با این‌وجود شما می‌دانید که «کاتوف» یکی از افراد آنهاست ؟

ـ خوب! («پتراستپانوویچ» دوباره دستهایش را تکان‌داد، گویی‌میخواست خود را ازچنگال هوش وذکاوت مخاطب خویش‌آسوده‌کند). گوش‌کنید، من‌حقیقت را بشما خواهم‌گفت ، دربارهٔ اعلامیه‌ها هیچ چیز نمی‌دانم، مطلقاً هیچ چیز ، آیا می‌فهمید که هیچ چیز یعنی چه؟... مسلماً، این سخنان از افرادآنها بود و باز هم یك شخص دیگر... شاید «کاتوف» و بازهم یکی دیگر... همین وبس، علت ومنشاء همهٔ اینها حماقت است وفقروفلاکت ... اما اگرآمده‌ام ازشما تقاضا کنم که‌لطفتان را شامل حال «کاتوف» کنید، باین علت است که این اشعار را اوسروده... وآنرا درخارج چاپ کرده‌اند... این نکته را محقق ومسلم میدانم ... اما از اعلامیه‌ها چیزی نمی‌دانم .

ـ اگر این اشعار را او سروده ، محتملا اعلامیه‌ها را هم او انتشار داده . بااین‌وجودچه دلایل‌ومدارکی دردست دارید که باآن ،«کاتوف» را متهم می‌کنید؟

«پتر استپانوویچ» حالت‌کسی را داشت که کلمهٔ صبرش لبریز شده باشد ؛ بیصبرانه‌کیفش را بیرون‌آورد وتکه‌کاغذی از توی آن برداشت . آنرا روی میز

انداخت و گفت :

ـ اینهم مدارك !

«لمبك» آنرا باز کرد. کاغذی بود که شش ماه پیش خطاب به شخصی که در خارج بسر میبرد ، نوشته شده بود ؛ فقط شامل این دو خط بود :

«من نه «شخصیت نامی» را میتوانم اینجا چاپ کنم و نه مطالب دیگر را ... خودتان آنرا در خارج چاپ کنید .»

«ای . کانوف»

«لمبك» به «پتراستپانوویچ» خیره شد «واروارا پتروونا» حق داشت که می گفت ، چشمان شوهرش گاهی مانند چشمان گوسفند ملایم و بیحالست . «پتر ـ استپانوویچ» با شتاب گفت :

ـ این بود آنچه را که میخواستم بگویم . چنین نتیجه میشود که او این اشعار را شش ماه پیش اینجا سروده است ، اما نتوانسته است آنرا چاپ کند . . . باین دلیل است که تقاضا می کند ، آنها را در خارج چاپ کنند . بنظر میرسید که موضوع روشن است ؟

«لمبك» با تمسخری محیلانه گفت :

ـ موضوع روشنست ! اما از چه کسی آنرا تقاضا می کند ؟ این نکته روشن نیست .

ـ از «کیریلوف» ! نامه به «کیریلوف» که در خارج بسر میبرده، نوشته شده است ... این نکته را نمی دانستید ؟ این موضوع مخصوصاً باعث تأسف است که شاید شما بنادانی تظاهر می کنید ، درصورتی که از مدت زمانی پیش، از ماجرای این اشعار و بقیه مطالب ، آگاه بوده اید ! اگر جز این بود، چگونه این اعلامیه ها روی میز جمع شده است ؟ پس آنها خودبخود باینجا راه یافته اند ؟ اگر چنین است، بچه دلیل مرا آزار میدهید و شکنجه می کنید ؟

«پتراستپانوویچ» با شدت و خشونت پیشانیش را پاك کرد. «لمبك» با مهارت خونسردی اش را حفظ کرد و گفت :

ـ شاید ، مطالبی میدانم . اما این «کیریلوف» کیست ؟

ـ همان مهندسی که تازه باین شهر آمده ، شاهد دوئل «استاوروگین»، یك مجنون ، یك دیوانه ! این افسر شما ، شاید فقط دوچار یك هذیان و جنون آنی شده بود . اما « کیریلوف » بکلی مغزش تکان خورده ، من شرط می بندم ! آه ! «آندری آنتونوویچ» ، اگر حکومت میدانست که با چه عناصر مشکوکی سروکار دارد، هرگز دستش را برروی آنها دراز نمی کرد! همهٔ آنها را که هرچند تعدادشان زیاد باشد، باید تحت نظر گرفت! عدهٔ بیشماری از افراد انها را در «سوئیس» در «کنگره»، دیده ام .

ـ از آنجا ، نهضت وجنبش اینجا را رهبری می کنند ؟

ـ چه کسانی رهبری می کنند ؟ سه نفر ونصفی ! اگر شما بکارهایی که آنها

انجام می‌دهند بنگرید از کسالت خمیازه می‌کشید . وکدام « نهضت وجنبش » را رهبری می‌کنند؛ اعلامیه‌ها را؛ ودراینجا چه‌کسانی‌را توانسته‌اند، تجهیز کنند؛ یك افسر خل ودیوانه و دو یا سه دانشجو را ! شما آدمی باهوش وزیرك هستید ، بمن بگوئید ، بچه دلیل آنها نمی‌توانند اشخاصی با ارزش‌تر از دانشجو و چند جوانك بیست و دوساله را بسیج کنند ؛ وانگهی عده اینگونه افراد هم ، چندان زیاد نیست ! فکرمی‌کنم یك‌هزارسگ بدنبال شکار مردم براه افتاده است و تازه چه بدست‌آورده‌اند ؛ هفت نفر ! بشما گفتم ، انسان از کسالت به خمیازه دوچار می‌گردد !

«لمبك» با دقت باوگوش میداد ،گویی میخواست بگوید، «باافسانه‌سرایی نمیتوان‌کسی را فریب داد » .

ـ اجازه‌بدهید؛ شما می‌خواهید ثابت‌کنید که‌این‌نامه‌برای خارج نوشته‌شده، اما من آدرسی درآن نمی‌بینم . چگونه فهمیدید که خطابش به «کیریلوف» است و ، بالاخره بخارج از کشور ارسال شده و ... آقای « کاتوف » این تصویر را نقاشی‌کرده ؟

ـ خط «کاتوف» را بدست‌آورید وبااین مقایسه‌کنید . دردفاتر شما امضاء او بایدوجود داشته باشد . اما قضیهٔ «کیریلوف» ، او خودش‌آنروز، این را بمن نشان داد ...

ـ پس ، خود شما ...

ـ ، بله، پس، خود من ... خیلی چیزهای دیگر را بمن نشان داده‌اند ... اما دربارهٔ اشعار ، می‌گویندکه «هرزن» مرحوم ، خودش این شعر را سروده وبه «کاتوف» ، هنگامی‌که درخارج پرسه میزد وول می‌گشت ، هدیه‌کرده است؛ فرض کنیم‌آنرا بیاد ملاقات خود با او سروده تا فراموش نگردد ... و«کاتوف» اکنون آن را بین جوانان منتشر می‌کند و میخواهد بگوید : «ببینید ، «هرزن» چگونه دربارهٔ من قضاوت‌کرده است» .

بالاخره «لمبك» به مقصود او پی برد :

ـ فهمیدم ! من همیشه می‌اندیشیدم ، اعلامیه‌ها بجای خود ، اما این‌اشعار دراینجا چراآمده وچه میخواهد بگوید ؟

ـ بالاخره پی بردید و فهمیدید ! از خودم می‌پرسم ، چرا این مسایل را برای شما تعریف‌کردم ؟ گوش‌کنید . «کاتوف»را بمن ببخشید ، بقیه‌مرده‌شورشان ببرد ، حتی «کیریلوف» که درخانه «فیلیپوف» منزوی وپنهان شده . چون‌پشیمان شده وتوبه‌کرده‌ام ، آنها ابداً مرا دوست ندارند ؛ قول بدهیدکه «کاتوف»را بمن ببخشید ، بقیه را باختیار شما می‌گذارم تاهربلایی‌که بخواهید بسرشان بیاورید. «آندری‌آنتونوویچ» ، بسیار می‌توانم بشما خدمت کنم و برایتان مفید باشم . فکر می‌کنم که سرایای این گروه مفلوك از نه یا ده تن تجاوز نکند ؛ من با ابتکار خودم آنها را تعقیب می‌کنم ؛ اما سه نفر آنان را می‌شناسیم ، «کاتوف»

کیریلوف، وآن ستوان. بقیهٔ افرادرا درست نمی‌شناسم وفقط به بعضی ظن وگمان میبرم، وانگهی، من‌کاملا نزدیك بین نیستم. ماجرای اینجا، مانند ماجرای ایالت x ... است. درآنجا بااعلامیه‌ها دو دانشجو، یك دانش‌آموز، دوجوانك بیست ساله، یك معلم ویك سرگرد بازنشستهٔ شست ساله‌که ازمیگساری بی‌اندازه عقلش‌را ازدست داده بود، توقیف‌کردند. باورکنید، عدهٔ آنها همین بود وبس. وقتی‌که فهمیدند عده‌شان همینست، همه تعجب‌کردند. اماشش‌روزمهلت‌میخواهم. قبلا حساب‌کرده‌ام‌که‌کمتر ازشش روز موفق نمی‌شوم! اگر میخواهید به نتیجه‌ای برسید، بازهم بگذارید شش روز دیگرآنها بخواب غفلت فرو روند وآنگاه من همه را بایك طناب، می‌بندم وتحویل میدهم؛ اگرجزاین، رفتارکنید، قبل از وقت مرغ از قفس می‌پرد. اما «کانوف» را بمن ببخشید. من همهٔ اینکارها را، بخاطر «کانوف» انجام می‌دهم ... بهتر آنست‌که اورا مخفیانه و دوستانه همینجا بدفترخود دعوت‌کنید وازاو بازجویی‌نمایید وپرده‌را ازجلوچشمان‌اش بردارید.. وبسیار احتمال داردکه اوبپای شما بیفتد وبگرید. اومردی عصبی وبدبخت‌است. زن اوبا «استاوروگین»، سرگرم عیش‌وعشرت‌است. اگرباواطف ومهربانی کنید، خودش همه چیزرا بشما خواهدگفت، اما شش‌روز مهلت لازمست.. مخصوصاً یك‌کلمه ازاین ماجرارا به«یولیامیخائیلوونا» نگوئید! این‌مطالب ا راراست! آیا می‌توانید سری را پنهان نگه‌دارید؟

«لمبك» که چشمانش‌ازحیرت وتعجب‌گشاد شده بود، پرسید:

ـ چطور؟ شما این اسرار را برای «یولیامیخائیلوونا» فاش‌نکرده‌اید؟

ـ برای او؟ خداوند مرا ازاین لغزش نگه دارد! توجه‌کنید، «آندری‌آنتونوویچ»: من برای دوستی او، بی اندازه ارزش قائلم!... من هرگز چنین خطایی را مرتکب نمیشوم. من‌خلاف عقیدهٔ اوحرف نمیزنم، اینکارخطرناکست، شما خودتان، این‌نکته را بهترمیدانید. شاید کلمه‌ای وگوشه‌ای ازاین ماجرارا باوگفته باشم؛ او به‌ارزش این‌رازگویی، پی‌میبرد، اما اگراسامی‌را براو فاش می‌کردم، چنانکه الآن برای شما فاش کردم، آنگاه چه اتفاقی رخ میداد! آه، دوست عزیز! پس‌چرا این‌سخنان را بشماگفتم؟ زیرا شمایك‌مرد هستید. یك‌مرد جدی‌که سالیان دراز تجربهٔ خدمات اداری اندوخته است. شما نظیر این حوادث را زیاد دیده‌اید؛ شما جزئیات اینگونه ماجراها را ازحفظ میدانید؛ نمونه‌های آنرا در «سن‌پترزبورگ» دیده‌اید... اگرتنها دو اسم را به «یولیامیخائیلوونا» می‌گفتم، او بیدرنگ باکوس وکرنا همه جا، جار می کشید. او فقط می‌خواهد «سن‌پترزبورگ» را به‌تعجب بیندازد. نه، نه، اوخویشتندار نیست، همین!..

«آندری‌آنتونوویچ» در حالیکه برصراحت لهجه این مرد بی‌تربیت به هنگامی که از «یولیامیخائیلوونا» سخن می گفت، تأسف می‌خورد و اندکی ناراحت بود، بایکنوع لذت خاص ولکنت‌زبان‌گفت:

ـ بله، بله، چنین شتابزدگی، اندکی دراو وجود دارد ...

چنین بنظر میرسید که «پتراستیانوویچ» دراین خصوص سخنان بسیار دارد که هنوز بیان نکرده‌است ، اومیخواست بازهم از«لمبک» تملق بگوید تاکاملا او را مفتون خودکند وبراو تسلط یابد .

ـ کاملا صحیح‌است ! هرچندکه اوزنی‌باهوش وباسواد است ، اما گنجشکهای مارا می‌ترساند وپرواز می‌دهد . اوته تنها شش‌روز نمیتواند خود را نگاهدارد ، شش ساعت هم نمیتواند ! آه ! «آندری‌آنتونوویچ» ، چنین ماجراهایی را با زن درمیان مگذارید ! آیاقبول نداریدکه من دراینگونه موارد ، صاحب‌تجربه‌هستم؟ آیا من نکاتی را درك نمی‌کنم ؟ و شما می‌دانیدکه من در این مورد خیلی چیزها می‌دانم ... اگر از شما تقاضا می‌کنم که شش روز صبر کنید ، این هوی و هوس من نیست ...

«لمبك» تصمیم نداشت‌که موافقت خودرا اعلام‌کند .

ـ شنیده‌ام ، هنگامی‌که ازخارج بازگشتید ، دربراپر مقامات صلاحیتدار اظهار توبه وندامت‌کرده‌اید ؟

ـ بله ، همینطور است ...

ـ مسلماً ، به‌جزئیات علاقه ندارم ... اماچنین فهمیده‌ام‌که دراینجادربارهٔ مذهب مسیح ومثلادربارهٔ مؤسسات اجتماعی و بالاخره دربارهٔ حکومت ، سخنانی خلاف رسم وقاعده گفته‌اید .

ـ ازاین سخنان زیاد گفته‌ایم ... وانگهی عقیده‌ام را تغییر نداده‌ام ؛ من فقط روشهایی‌راکه برخی‌احمقها اتخاذکرده‌اند ، محکوم‌می‌کنم؛ مثلا،گازگرفتن شانهٔ‌کسی را ! شما خودتان دراین مورد بامن هم‌عقیده بودید ؛ فقط میگفتید که ازحدگذشته است !

ـ بله ، اما مقصود من ، سخنانی دیگر بود .

ـ میتوان‌گفت‌که شما به‌قول وپیمان خود بسیارپای‌بند هستید ! شمامحتاط و دوراندیش‌اید . پدر ،گوش‌کنید ، من بسیاراشتیاق داشتم‌که به‌افکار وعقایدتان پی برم ، بهمین دلیل بود که این مطالب را بر زبان راندم . هر وقت بخواهم کسی را بشناسم ، همیشه اینکار را می‌کنم شاید احتیاج داشته باشم که اخلاق و روحیات شما درك‌کنم .

ـ چه احتیاجی داشتید ؟

ـ قبلا چگونه میتوانم بدانم ؟ (اوبازهم می‌خندید.) «آندری‌آنتونوویچ» عزیز وگرامی ، توجه‌کنید ، شما مکارایید ، اما من تا این‌حد قدم پیش‌نمی‌گذارم ومحتملا هرگزهم باین‌حد نخواهم رسید ، می‌فهمید ؟ شاید این‌نکته را درك می‌کنید ! درست است‌که بهنگام بازگشت ، بمقامات صلاحیتدارگزارش و توضیحاتی داده‌ام ، اما نمی‌فهمم‌که چرا نمی‌بایست اینکاررا می‌کردم !.. هیچکس از مقامات بالا، هنوزمرا مأمور نکرده‌است‌که بافکار وعقاید شما پی‌برم وهنوزچنین‌مأموریتی بمن محول نشده . خودتان قضاوت‌کنید ! میتوانستم ، این‌دواسم را نخستین‌بار بر

شما فاش نکنم ؛ میتوانستم یکراست به«آنجا» بروم ، یعنی همانجا که گزارش و توضیحات خویش‌را اداکرده‌ام . واگر، فرض‌کنیم ، برای نفع و سودی اینکار را کرده‌ام وموضوع پول یاچیزهای دیگردرمیانست ، این‌حساب من غلط وبیجاست، زیرا حق شناسی و سپاسگزاریش نصیب شما میشود و نه من . فقط برای نجات «کاتوف» ، بخاطر دوستی دیرین او ، باینکار دست زدم ... باری ، هنگامی‌که قلم بدست‌گرفتید وخواستید به مقامات بالاگزارش دهید ، اگرخواستید ، نام مرا هم ذکرکنید ... من ناراحت نخواهم شد .. هه ، هه ! (درحالیکه از روی نیم تخت برمیخاست ، بالطف وخوشرویی‌افزود :) خدا حافظ ، زمانی دراز اینجا ماندم و نمیبایست تا این‌اندازه پرحرفی می‌کردم ...

«فن‌لمبک» برخاست ، مسلماً کلمات‌آخر بمذاقش خوش‌آمده بود ، اوهم با لطف وخوشرویی گفت :

ـ برعکس، بسیارخوشنودم‌که موضوع دارد روشن می‌شود . با حق شناسی این‌خدمت بیروی وریای شمارا می‌پذیرم واطمینان داشته‌باشید ، تاآنجاکه قدرت دارم دربارهٔ جدیت وهواخواهی شما سخن خواهم‌گفت .

ـ شش روز مهلت ، همین را تقاضا می‌کنم وبس و... دراین شش روز دست ازپا خطا نکنید وهیچ‌اقدامی انجام ندهید .

ـ باشد !

ـ مسلماً . دستهای شما را نمی‌بندم و هرگز چنین جسارتی نمی‌کنم ! شما نمی‌توانید میدان را خالی‌کنید واثر ردپا را ازنظر دور دارید ، فقط ، جوجه‌ها را نترسانید ، دراین باره به‌هوش و ذکاوت وتجربهٔ شما اطمینان دارم ! ومن حتم دارم که باندازهٔ کافی سگ‌شکاری و کارآگاه زبردست در اختیار دارید ، هه، هه! (با بیخیالی و خونسردی این جمله را ادا کرد ، چنانکه از یك « جوانمرد » برازنده است .)

«لمبک» باخوشرویی گفت :

ـ کاملا اینطور نیست . «اندازهٔ کافی»،قضاوت پیرمردس وظن غالب یك‌جوان است ... اما اگر این «کیریلوف» ، شاهد دوئل «استاوروگین» بوده ، پس آقای «استاوروگین» هم ...

ـ چه چیز او هم ؟

ـ یعنی اگر، این‌دوتا باین حد با هم ارتباط ودوستی دارند ...

ـ نه ، نه ، ! باوجود تیزهوشی‌تان ، این بار اشتباه‌کرده‌اید ... وحتی از شما تعجب می‌کنم ، فکرمی‌کردم‌که بیش‌ازاین ازماجرا آگاهید ، هوم ! موضوع « استاوروگین » ، کاملا مسأله‌ای دیگر است ، کاملا ... هرکس هر چه میخواهد گمان برد !

«لمبک» بابدگمانی گفت :

ـ نظرمن صحیح نیست ؟ آیا امکان دارد ؛ «یولیامیخائیلوونا» بمن گفته

است که بنا به گزارشات شخصی‌اش که از «سن‌پترزبورگ» رسیده ، او مردیست که برخی‌دستورات وتعلیمات دریافت میدارد ...

«پتراستپانوویچ» بطرف درشتافت وناگهان باشتاب گفت :

– من هیچ‌چیز نمیدانم ، مطلقاًهیچ‌چیز! خداحافظ ، هرکس‌هرچه‌میخواهد گمان برد !

«لمبك» فریادکشید :

– «پتراستپانوویچ» ، یك‌لحظه صبرکنید . یك‌لحظه ! باز هم مختصر کاری باشما داشتم ودیگرمزاحمتان نمی‌شوم .

او ازکشو میزیك پاکت برداشت .

– این هم یکی نسخهٔ دیگر ازنوع همان اعلامیه هاست و بدینوسیله ثابت می‌کنم‌که بشما اطمینان و اعتماد کامل دارم . بگیرید و بگوئید در این باره چه عقیده دارید ؟

پاکت حاوی یك‌نامه بود ، بی‌نام‌ونشان وعجیب‌که به «لمبك» خطاب شده بود. آنرا شب‌گذشته دریافت‌کرده بود . «پتراستپانوویچ» آنراخواند،اما اندکی ناراحت وخشمگین شد :

« عالیجناب ،»

«این لقب ، برازندهٔ مقام شماست ! این نامه تقدیم شد ، تاشما را از سوء قصدی‌که علیه‌کارمندان عالیرتبه ووطن ، درحال تکوین است ، بیآگاهانند . خود من ، سالیان دراز بدون وقفه ، مبلغ بوده‌ام ودر راه‌کفر والحاد قدم برداشته‌ام . آنها شورش وعصیانی را آماده می‌کنند ، اگر مقامات صلاحیتدار بموقع در رفع غائله نکوشند ، چندین هزار اعلامیه وسندها نفرآمادهٔ اقدام و شورش‌اند ، زیرا پاداش خوبی‌دریافت می‌کنند وملت هم‌گیج وگول است و وانگهی پای ودکاهم در میانست ! ملت مقصررا می‌جوید ونه به‌اینده توجه دارد ونه بآن دیگر ؛ من‌از هردوحریف می‌ترسم وازاینکه دراین ماجرا شرکت جسته وسهیم بوده‌ام،پشیمانم، اینست وضع من ! اگرشما خواهان مدرك و اعترافی هستید تا بدینوسیله وطن و هم‌چنین‌کلیساها ومقبره‌اترا نجات‌دهید ، من بتنهایی‌میتوانم مقصودشمارابرآورم. اما به‌این شرط‌که بیدرنگ از ادارهٔ سوم[1] ، تلگرام عفو وبخشش دریافت دارم ، اماقفط عفو وبخشش‌خویش‌را ؛ دیگران بایدگلیم‌شان را بادست خود ازآب‌بیرون کشند . فراموش‌نکنیدکه بعنوان رمزوعلامت ، ساعت هفت ، شمعی‌درپنجره‌دربان خود قرار دهید . اگر شمع را دیدم ، با اطمینان و اعتمادکامل میآیم تا بر دست بخشندهٔ شما بوسه دهم ، اما باین‌شرط‌که یك مستمری برای من‌مقرر دارید، اگر جزاین باشد ، چگونه زندگی کنم ؟ شما از اینکار پشیمان نمی‌شوید ، زیرا یک مدال درجهٔ اول‌دریافت خواهیدکرد. اما باید این مسایل پنهان بماند،والا سررا ازتنم جدا خواهندکرد .

۱ـ ادارهٔ سوم مأمور رسیدگی به توطئه علیه دولت بود.

یك روشنفکر نادم ،
جان نثار عالیجناب ، مأیوس
بپای شما می‌افتد و امضاء می‌کند
«ناشناس»

«فن‌لمبك» توضیح داد که نامه را به‌اتاق دربان انداخته‌اند ، هنگامی که هیچکس آنجا نبوده است . « پتراستپانوویچ » با لحنی‌که بدشواری می‌کوشید تا عادی باشد پرسید :

- دراین باره چه عقیده دارید ؟
- بیشتر گمان می‌برم که شوخی ومزاح یك‌ناشناس باشد .
- احتمال دارد که چنین باشد . نمی‌توانند شما را دست بیندازند !...
- باین دلیل که این‌نامه فوق‌العاده احمقانه است !
- آیا نامه‌هایی دیگرهم دریافت کرده‌اید ؟
- دوبار ، هردو بی‌نام ونشان بود .
- مسلم است ، از امضاء کردن ، کاملا خودداری می‌کنند ! آیاسبك‌نوشته‌ها یکسان نبود ؟
- هربار باسبکی دیگروخطی دیگر نوشته بودند .
- وآنها هم ، مانند این‌مسخره ومضحك بود ؟
- بله ، مسخره ومضحك بود وحتی نفرت‌انگیز .
- درصورتی‌که نامه‌هایی‌نظیراین‌نامه دریافت داشته‌اید ، اکنون هم‌موضوع تازه‌ای نیست وبه همین مسایلی‌که ماصحبت داشته‌ایم ، ارتباط دارد !
- این‌عقیده‌کاملا احمقانه‌است ! آنها ، مردمی‌باسواد ودرس‌خوانده هستند وهرگزاین چنین احمقانه نامه نمی‌نویسند .
- بله ، مسلم است !
- اما اگرواقعاً کسی بخواهد اسراری را فاش‌کند ، آنوقت چه ؟

«پتراستپانوویچ» بالحنی‌خشك جواب داد :

- چنین چیزی احتمالش ضعیف است . مقصودش از «تلگرام‌ادارهٔ سوم» و «مستمری» چیست ؟ یك شوخی ومسخرگی بیش‌نیست ، بعداً معلوم‌خواهد شد .
- بله ، مسلماً چنین‌است .
- می‌دانید چه باید بکنید ؟ اینکاررا بمن واگذارنمائید . نویسندهٔ آنرا برای شما پیدا خواهم‌کرد . حتی پیش‌ازآنکه «آن‌افراد» را پیداکنم !

«فن‌لمبك» پس‌از اندکی تردید ، پذیرفت :

- بگیرید !
- آنرا قبلا به‌کسی نشان داده‌اید ؟
- نه ، این دیوانگیست ! به هیچکس !
- یعنی به «یولیامیخائیلو نا» هم نشان نداده‌اید ؟

ـ آه ! خداوند مرا از این لغزش نگه دارد ! و خواهش می‌کنم شما هم آنرا باو نشان ندهید . («لمبك» از ترس ووحشت برخود لرزید) . از نگران می‌شود وبطرزی وحشتناك برمن خشم می‌گیرد .

ـ بله ، آنگاه به دردسرهایی تازه دوچار خواهید شد . او بشما خواهد گفت که سزاوار چنین نوشته هایی بوده‌اید ! ما منطق زنها را خوب می‌دانیم . خوب ، بامید دیدار ! امکان داردکه زودتر از سه روز دیگر نویسندهٔ آنرا بشما معرفی کنم ، اما مخصوصاً قراروندارهایمان را فراموش نکنید !

۴

«پتراستیانوویچ» ، شاید مردی کم هوش نبود ، اما «فدکای» تبعیدی حق داشت که می‌گفت « هرگاه که او عقیدهٔ خود را دربارهٔ شما ابراز کند ، همیشه باین عقیده باقی میماند». او از «فن‌لمبك» جدا شد وکاملا اطمینان داشت که تا شش روز دیگر فکر و خیال او را آسوده داشته است ، او باین مهلت و فرصت احتیاج ضروری داشت . اما عقیده‌اش از بن و اساس اشتباه و بیجا بود ، زیرا یکبار برای همیشه آنرا براین پایه که «آندری آنتونوویچ» یك احمق بی‌کم و کاست است ، بنا نهاده بود .

«آندری‌آنتونوویچ»، مانند هرانسان‌حساس وشدیدالتأثر، هربار،هنگامی که از یك نگرانی و تشویش خلاص میشد ، خوشنود و امیدوار می‌گردید . سیر حوادث، باوجود پیچیدگی‌های تازه‌ای‌که داشت، ابتدا بنظرش پسندیده ودلپذیر آمد . لااقل ، شکنجه‌ها وناراحتی‌ها سابقش داشت ناپدید میشد . وانگهی ، این روزهای اخیر ، چنان خودرا خسته وفرسوده وناتوان میبافت ، که جز به‌آسایش به چیزی دیگر نمی‌اندیشید . اما ، افسوس ! نگرانیها و تشویش‌های ، بیدرنگ آغاز شد . اقامت طولانی در«سن‌پترزبورگ» ، درروحش ، اثرات محوناشدنی ، گذاشته بود . او بخوبی به ماجرای علنی وحتی نهانی «نسل جدید» ، واقف‌بود، او کنجکاو بود ، اعلامیه‌ها راگرد می‌آورد ، اما بی‌اینکه حتی یك‌کلمهٔ آنرا درك کند . اکنون ، خویشتن را درمیان یك جنگل دست نخورده میبافت . غریزه‌اش اورا ازاین مسألهٔ پوچ وبی‌اساس وبی‌سروبنی که درسخنان «پتراستپانوویچ» نهفته بود ، برحذر میداشت ومی‌اندیشید، «خدا میداندکه ازاین نسل جدید چه‌چیزها میتوان انتظار داشت وچه اعمالی امکان داردکه ازدست‌آنها برآید !»

دراین‌لحظه، «بلوم» سرش‌راداخل‌اتاق‌کرد. تمام‌مدتی‌که«پتراستپانوویچ» نزد « لمبك » بود ، او درآن نزدیکی انتظار می‌کشید . این « بلوم » حتی با «آندری آنتونوویچ» خویشاوند بود ، یك خویشاوند دور ، اما همیشه با دقت و

نگرانی ،آنرا پنهان میداشت. از خوانندگان پوزش می‌طلبم که چندکلمه‌ای‌باین شخصیت بی‌اهمیت اختصاص می‌دهم . «بلوم» از زمرهٔ آلمانی‌هایی‌بود که‌درزندگی «بدآورده» بود . نه به این علت که استعداد و ظرفیت نداشت ، بلکه علت آن مشخص نبود . وجود آلمانی‌هایی‌که «بدآورده» بودند ، افسانه نیست،آنها واقعاً درروسیه زندگی می‌کنند ویك دستهٔ‌کاملا مشخص را تشکیل می‌دهند . «آندری ـ آنتونوویچ» همیشه باو شفقت ومهربانی می‌کرد و از موفقیت‌های خویش بتدریج باو سهمی میداد . او سعی می‌کرد در ادارهٔ خویش برای او شغلی بیآبد ، اما «بلوم» درهیچ مورد موفقیتی‌کسب نمی‌کرد ؛ گاهی ، شغل‌اش را حذف می‌کردند، گاهی سمت‌اش را تغییر می‌دادند . او وظیفه شناس بود ، اما ساکت و بدخو ، بی‌اینکه ضرورت داشته باشد واغلب‌بضررخودش پایان میبافت . او موهای‌حنایی رنگ داشت ، بلندبالا ، خمیده ، غمگین وحتی شدیدالتأثربود . باوجود فروتنی بسیارکه داشت، همچون یك‌گاو سرسخت ولجوج بود اما بیجا وبیمورد . اووهمهٔ خانواده‌اش‌که ازیك‌زن و چند فرزند تشکیل میبافت ، به « آندری‌آنتونوویچ » علاقه‌ای احترام‌آمیز ابراز میداشتند ، جز «آندری‌آنتونوویچ » هیچکس او را دوست نداشته بود . «یولیامیخائیلوونا» بیدرنگ از او متنفر شد ، اما نتوانست برلجاجت‌شوهرخویش پیروزگردد. نخستین‌نزاع‌زن وشوهر جوان، نخستین روزکه از سفر ماه عسل بازگشته بودند ، هنگامی اتفاق افتاد که « یولیا میخائیلوونا » ناگهان «بلوم» راکه تاکنون با دقت پنهانش کرده بودند ، دید و پی برد که با «آندری‌آنتونوویچ» یك خویشی نهانی و خفت‌آمیز دارد . «آندری آنتونوویچ» دستهایش را بهم پیوست و تضرع و زاری‌کرد وبا حرارت و شور داستان «بلوم» ودوستی خودشان‌را که‌اززمان کودکی آغازمی‌شد، نقل‌کرد، اما «یولیامیخائیلوونا» اظهار داشت‌که همیشه از اوهتك حرمت وحیثیت شده وحتی به‌غش واغماء توسل جست . «فن‌لمبك» بهیچوجه به «یولیا میخائیلوونا» تسلیم‌نشد واعلام‌کردکه هیچ قدرتی دردنیانمی‌تواند اورااز«بلوم» جداکند. «یولیامیخائیلوونا» از این‌موضوع بسیارتعجب‌کرد وبالاخره‌به‌وجود «بلوم» گردن‌گذاشت. فقط‌تصمیم‌گرفته شدکه‌این خویشاوندی را پنهان دارند . حتی اسم کوچك و نام خانوادگی «بلوم» ، تغییر داده شد ، زیرا او هم «آندری‌آنتونوویچ» نامیده میشد ؛ در شهرما ، «بلوم» را هیچکس نمی‌شناخت ، جز با یك دارو فروش آلمانی او با هیچکس رفت وآمد نداشت وبنابعادت بایك زندگی منزوی ولئیمانه روزگار می‌گذرانید . مدتزمان درازی بودکه او از « تراوشات قلمی وادبی » «آندری آنتونوویچ »آگاه بود . « آندری آنتونوویچ » باو افتخار میداد و دعوتش می‌کرد تا در اتاق تنها، دوبدو ، داستانش را برای او بخواند؛ او شش ساعت تمام بیحرکت می‌نشست ، عرق میریخت وبی‌اندازه‌کوشش می‌کرد تا بخواب نرود ولبخند از لبش‌دورنشود. همینکه بخانه برمی‌گشت ، کنار زنش که موجودی بی اندازه بلند و لاغر بود می‌نشست واز شور وشوق منحوس اربابش به ادبیات روس، شکوه وشکایت‌می‌کرد.

«آندری‌آنتونوویچ» با دردورنج، «بلوم»را نگریست که‌قدم‌باتاق میگذارد. او بی‌شك میخواست ازگفتگوی با «بلوم» که چند لحظهٔ پیش‌آغاز شده وباورود «پتراستپانوویچ» قطع‌گردیده بود ، دوری‌کند ، بالحنی نگران وشتابزده‌گفت ،

ـ «بلوم» ، از توخواهش می‌کنم ، آسوده‌ام بگذار !

«بلوم» با قدمهای‌کوتاه به «آندری‌آنتونوویچ» نزدیك شد وتعظیم‌کرد و با احترام اصرار ورزید وگفت ،

ـ و با این وجود ، میتوان بنحوی دلنشین باین ماجراسروصورت داد ، بی‌اینکه همه‌جا بوق وکرنا زده شود .

ـ «بلوم» ، تو نسبت بمن فداکار وخدمتگزار هستی ، اما هربارکه تو را می‌بینم‌که اینطوربی‌سروصدا داخل می‌شوی، نمی‌توانم از ترس خودجلوبگیرم...

ـ شما فقط کارتان شوخی و مزاح است ؛ از آن لذت میبرید . آرام و آسوده بخواب غفلت فرو رفته‌اید، بی‌اینکه ابداً به زبان و صدمه‌ای که در کمین شماست بیندیشید!...

ـ «بلوم» ، هرگز چنین نیست ، هرگز !

ـ آیا از سخنان این جوانك مکار و فاسد بوسوسه دوچار نشدید ؟ او با تملق و چاپلوسی هایش دربارهٔ استعداد و نبوغ نویسندگی‌تان ، شما را رام و مطیع خودکرده است ...

ـ «بلوم» ، توهیچ چیز نمی‌فهمی ! نقشه‌ات نامعقول وپوچ است ! ازاینکار هیچ فایده نمیبریم ، و آنها داد و فریاد راه می‌اندازند و بعد میروند ، وآنوقت سروکار ما با «یولیا میخائیلوونا» خواهد بود!...

ـ بی‌شك ، آنچه راکه درپی‌آن هستیم، بدست میآوریم .ـ «بلوم» باقدمهای استوار به «آندری‌آنتونوویچ» نزدیك شد ودست راستش را روی قلب گذاشت ـ ما بیك بازجویی مبادرت می‌کنیم ودرعین‌حال شخصیت واحترام افراد را رعایت می‌نمائیم و تمام جوانب انواع محاکماتی راکه قانون مقرر داشته است ، درنظر می‌گیریم ؛ جوانان،یعنی «لیامشین» و«تلیاتنیکوف» Teliatnikov ، باسماجت فراوان اطمینان می‌دهند که آنچه راکه میخواهیم ، بدست خواهیم آورد . آنها چندین‌بار بآنجا رفته‌اند. آقای «ورخوونسکی» همهٔ مردم رابهم انداخته واذهان راآشفته است. ژنرال « استاوروگین» ، خوش خدمتی‌ها و احسان‌هایرا رد کرده بود واگر سروکله‌اش در این شهر بی‌بندوبار پیدا شده و رحل اقامت افکنده ، فقط باین علت است که او اطمینان دارد که از روز ازل این خانه سرچشمهٔ شرك والحاد وعقاید اشتراکی بوده است . اوتمام‌کتابهای ممنوعه را دراختیار دارد ، «افکار «ریلیف»[1] Ryléiev » ، کتابهای‌کامل «هرزن» ... من صورت تقریبی‌این کتابها را تهیه‌کرده‌ام تا بوقت ضرورت ازآن استفاده‌کنیم .

---

۱ ـ ك ـ ف ریلیف (۱۷۹۶ ـ ۱۸۲۶) از انقلابیون دکابریست بود ودر ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۶ بدست جلاد کشته شد . چند قطعه شعر از او بجا مانده ...

ـ پناه میبرم بخدا ، همهٔ مردم این کتابها را در اختیار دارند ! «بلوم» بیچاره ، تو ساده‌لوح وخوش‌باور هستی !

«بلوم» بی اینکه به تذکرات «آندری‌آنتونوویچ» گوش دهد گفت ،

ـ و چندین اعلامیه هم نزد اوست ... ما بالاخره آن اعلامیهٔ اصلی را که اینجا می‌اندازند ، پیدا خواهیم کرد.این « ورخوونسکی » جوان ، بنظرم بسیار مظنون می‌آید !

ـ تو پدر و پسررا باهم اشتباه‌می‌کنی ! آنها هم‌عقیده نیستند . پسر علناً پدر را مسخره می‌کند .

ـ این ظاهرسازی وفریبست .

ـ «بلوم» ، تو برنا بودی من سوگند یادکرده‌ای ! اندکی فکرکن ! اویك آدم سرشناس است ، پروفسور بوده ، همه کس او را می‌شناسند ، او سر و صدا راه خواهد انداخت ، در شهر همهٔ مردم ما را ریشخند می‌کنند و تیر ما بسنگ خواهد خورد ! وبآنچه «یولیامیخائیلوونا» می‌گوید ، اندکی بیندیش !

«بلوم» ابداً نمیخواست تن دردهد .

ـ او فقط یك معلم ساده بوده ؛ مقام و مرتبه‌ای نازل‌داشته وبعدبازنشسته شده . («بلوم» بسینه‌اش کوبید .) اونشان ومدال خدمت نگرفته، پستش‌را ازدست داده ، روش ورفتارش مخرب وضد حکومت بوده ومظنون شناخته شده . تحت‌نظر ومراقبت پلیس بوده و اکنون هم بی‌شك تحت نظر و مراقبت است . با توجه به هرج ومرج واغتشاشی‌که اکنون‌آشکار شده ، شما باید بدون هیچ شك و تردید به وظیفهٔ خود عمل کنید ! و اگر برعکس همچنان از مقصر اصلی حمایت کنید ، یك فرصت مناسب را برای ابراز لیاقت وشهامت ، ازدست خواهید داد .

«فن‌لمبك» دراتاق مجاور صدای زنش را شنید وناگهان فریادکشید ،

ـ «یولیامیخائیلوونا»! دورشو ، «بلوم» !

«بلوم» ازجا پرید ، با این وجود اتاق را ترك نکرد . دو دستش‌را روی سینه بهم فشرد وبا تضرع وساجت‌گفت ،

ـ بمن اجازه بدهید ، دستور بدهید اقدام‌کنم !

«آندری‌آنتونوویچ» دندانهایش را بهم فشرد وگفت ،

ـ گمشو ! هرطور دلت خواست رفتار کن ... بعد ... آه ! پروردگارا !

دربان برخاست تا راه را برای «یولیامیخائیلوونا» بازکند . او همینکه «بلوم» را دید ، با هیمنه وتبختر توقف‌کرد ونگاهی غرورآمیز و حقارت‌بار باو افکند ، گویی تنها وجود این مرد، برای اوهمچون توهین ونامزا بشمار میآید. «بلوم» با احترام سلام کرد و کاملا پشت خم نمود و سپس در حالیکه اندکی دو بازوانش را ازهم باز می‌کرد ، با پشت خمیده ونوك پا بجانب در براه افتاد .

«بلوم»،خواه از آخرین جملهٔ « آندری‌آنتونوویچ » که با بیحوصلگی و شتاب ادا شده، چنین درك کرده بودکه باو اجازه داده شده‌که مستقیم ورأساً نقشهٔ

خود را اجراءکند ، خواه باو اجازه داده شده بودکه فهم وشعور خود را اندکی بیآزماید ، او تنها هدفش این بودکه بارباب ومنعم خویش خدمت‌کند و اطمینان داشت‌که نقشهٔ او پیروزی نهایی‌را دربرخواهد داشت ، درهرصورت این گفتگوی میان رئیس ومرئوس ، چنانچه بعداً خواهیم دید ،نتیجه‌ای غیرمترقبه‌دربرداشت و هیاهویی براه انداخت و موج سخریه واستهزاء برپاکرد وخشم عظیم «یولیا ـ میخائیلوونا»را برانگیخت وبالاخره «آندری‌آنتونوویچ» را دیوانه‌کرد زیرا در حساسترین لحظات نمیبایست یك چنین تزلزل ودودلی ابراز میداشت .

۵

« پتراستپانوویچ » یك روز پرمشغله را می‌گذرانید . پس از آنکه از «فن‌لمبك» جدا شد ، به خیابان «اپیفانی» شتافت، اما، همینکه به خیابان«بوف» قدم‌گذاشت برابر خانه‌ای‌که «کارمازینوف» در آن ساکن بود ، ناگهان ایستاد ، نیشخند زد وداخل‌شد. باوگفتند ، «آقا منتظر شماست، آقا» ، این جمله دقتش‌را جلب‌کرد ، زیرا او دیدار خویش را قبلا اطلاع نداده بود .

اما نویسندهٔ مشهور ، حتی از دوروز قبل، واقعاً انتظار او را می‌کشید . سه روز پیش ، نسخهٔ خطی «مرسی Merci» خودرا باو تسلیم‌کرده بود (درآن صبح ادبی میخواست آنرا بخواند) . او میخواست بدینوسیله حس جاه طلبی و مناعت نفس این مرد جوان را ارضاء کند و قبلا باو فرصت بدهد تا با این اثر جالب‌آشنا شود . «پتراستپانوویچ» مدت زمانی می‌گفشت که پی برده بودکه این آقای‌کنده دماغ و از خود راضی که مردم فانی ساده دستشان بدامن او نمیرسد ، این «مرد تقریباً سیاسی» ، درصدد است‌که لطف ومرحمت اورا بخود جلب‌کند و حتی با حرص واشتیاق خواهان‌آنست ! چنین‌گمان می‌برم‌که مرد جوان بالاخره چنین پی‌بردکه «کارمازینوف» اورا رهبرپنهانی نهضت‌انقلابی روس‌یادست‌کم یکی از گردانندگان این نهضت که بر نسل جوان نفوذ کلام بیچون و چرا دارند ، تصورکرده‌است.«پتراستپانوویچ»به‌طرزتفکراین‌مردکه‌از زمرهٔ«هوشمندترین‌مردم روسیه» بود ، بسیار علاقه‌مند شد ، هرچندکه ، بدلایلی ، تاکنون ازگفتگوبحث با او اجتناب‌کرده بود .

نویسندهٔ بزرگ درخانهٔ خواهرش‌که یك مالك بود وهمسر یك پیشخدمت دربار ، ساکن شده بود! زن وشوهر، خویشاوند مشهور خودرا محترم می‌داشتند، اما آنها دراین هنگام درمسکوبسرمیبردند وبراین دوری، بسیارتأسف‌میخوردند. افتخار پذیرائی او ، نصیب یك پیرزن مفلوك که خویشاوند پیشخدمت دربار بود و در آن خانه سکونت داشت ، شده بود ؛ او زمانی دراز به خانه و زندگی آنها

سروسامان میداد . همینکه سروکلهٔ آقای «کارمازینوف» پیدا شد ، تمام اهل خانه با احتیاط وپاورچین راه میرفتند . تقریباً هرروز، پیرزن به خویشانش در مسکو اطلاع میداد که «کارمازینوف» شب را چگونه بسربرده و چه غذایی را با میل و رغبت خورده است . حتی یك روز چنین اتفاق افتاد که پیرزن تلگراف کرد که ارباب پس از شرکت درضیافت شهردار ، میبایست مسهل میخورد . پیرزن جرأت نداشت باتاق او قدم بگذارد مگر بندرت ، هرچند که «کارمازینوف» با احترام خاص که با برودت و سردی همراه بود ، با او روبرو میشد وهنگامی با او سخن می‌گفت که به چیزی احتیاج داشت .

هنگامی که «پتراستپانوویچ» باتاق‌اش پاگذاشت ، او کتلت صبحانه‌اش را با یك شیشه شراب میخورد . «پتراستپانوویچ» چندین بار بخانهٔ او آمده بود ؛ «پتر استپانوویچ»همیشه «کارمازینوف»را سرصبحانه‌اش می‌دید که دربرابراو ،آنرا میخورد و باو تعارف نمی‌کرد . بعد از خوردن کتلت یك فنجان کوچك قهوه نوشید . پیشخدمتی که صبحانه را آورده بود ، لباس رسمی بتن داشت ، کفش نازکی پوشیده بودکه صدا نمی‌داد ودستکش بدست داشت .

ـ آ ـ آ !

«کارمازینوف» از روی نیم‌تخت‌اش برخاست ، با حوله دستش را پاك کرد وبا خوشنودی‌کامل اورا درآغوش‌گرفت ، این یك عادت عمومی همهٔ مردم روسیه است که اندکی بیش ازحد شهرت ومعروفیت دارند . اما «پتراستپانوویچ» تجربه کرده بودکه «کارمازینوف» هرچندکه حالت درآغوش‌کشیدن را بخود می‌گیرد ، اما فقط‌گونه‌اش را عرضه میدارد . این بار ، «پتراستپانوویچ» خودش را جمع و جورکرد و دوگونه بهم سائیده شد . « کارمازینوف » وانمودکردکه این نکته را درك نمی‌کند . دوباره روی نیم تخت نشست و با لطف و مرحمت به یك صندلی روبروی خویش اشاره‌کرد . «پتر استپانوویچ» فرصت را غنیمت شمرد و خود را روی صندلی انداخت . صاحبخانه ، این‌بار رفتارش را تغییرداد وپرسید :

ـ شما ... چیزی میل دارید ا...

اما این جمله را با چنان حالتی ادا کرد که گویی انتظار داشت جوابی مؤدبانه اما منفی بشنود .

«پتراستپانوویچ» هم میخواست صبحانه بخورد ، سایهٔ اندوهی خشم‌آلود و تعجب‌آور، برچهرهٔ نویسنده نقش بست ؛ با حرکتی عصبی زنگ زد تا پیشخدمت بیآیدو، باوجود نزاکت وادب‌اش ، صدای خودرا تحقیرآمیزبلندکرد تاباودستور دهد دومین صبحانه را بیآورد . دوباره پرسید :

ـ کتلت میل‌دارید یاقهوه ؟

« پتر استپانوویچ » لباس میزبانش را آرام و با دقت ور انداز کرد و جواب داد :

ـ یك‌کتلت باقهوه ودستور بدهید بازهم شراب بیآورند .

آقای «کارمازینوف» یك شنل کوتاه پنبه‌ای ، یك نیم‌تنهٔ بادکمه‌های صدف که اندکی کوتاه بود و باشکم برآمده ورانهای چاق و گوشتالودش متناسب نبود ، بتن‌داشت ، هرکس سلیقه‌ای دارد . باوجودگرمایی‌که اتاقرا فراگرفته بود،زانو وپاهایش‌را باپتوی نخی پوشانیده بود . «پتراستپانوویچ» پرسید :

ـ آیا بیمار اید ؟

نویسنده باصدای زیر وزننده‌اش درحالیکه‌کلمات را مقطع و بادقت و از ته حلق ادا می‌کرد به‌اوجواب داد :

ـ بیمار نیستم ، امامیترسم‌که بیمار شوم . من دیروزمنتظرشما بودم.

ـ چرا ؟... من ابداً قول نداده بودم .

ـ اما نوشتهٔ من پیش‌شماست ! شما ... شماآنرا خوانده‌اید ؟

ـ کدام نوشته ؟

«کارمازینوف» تعجب کرد :

ـ بله ، شما آنرا پس آوردید .

«کارمازینوف» چنان نگران ومضطرب شدکه‌ازخوردن دست بازکشید وبا وحشت به «پتراستپانوویچ» خیره شد .

ـ آه بله ! منظورشما «بن‌ژور» است یانوشتهٔ دیگر؟...

ـ «مرسی» .

ـ درست است ! آنراکاملا از یاد برده و نخوانده‌ام ... وقت نداشتم . . . نمیدانم ... توی جیبهایم چیزی‌نیست ... شاید توی اتاقم روی میزجاگذاشته‌باشم نگران نباشید ، پیدا میشود .

ـ نه ، بهتراست بفرستم تاآنرا از خانهٔ شما بیآورند ... ممکنست‌گم شود وبالاخره ممکنست‌آنرا بدزدند .

ـ کی بآن احتیاج دارد ؟ وچرا اینقدر ترس و وحشت دارید ؟ « یولیا ـ میخائیلوونا» بمن‌گفته‌که شما همیشه ازنوشته‌هایتان چند نسخه دارید ، یك‌نسخه نزد وکیل‌تان درخارج ازکشور است و دیگری در «سن‌پترزبورگ» ونسخهٔ سوم در «مسکو»؛ ووانگهی ،گمان می‌کنم‌که یك نسخه هم به‌بانك می‌فرستید .

ـ اما ممکنست «مسکو» بسوزد و نوشتهٔ من از دست برود . بازهم صلاح می‌بینم‌که فوراً کسی‌را بفرستم ...

ـ صبرکنید ، اینست . («پتراستپانوویچ» از جیب پشتی‌یك بسته کاغذ به قطع بسی بیرون آورد . اندکی مچاله شده بود) . فکرش را بکنید ، آن روز توی جیبم‌گذاشتم وبا دستمالم فراموش‌اش‌کرده‌ام . . . کاملا فراموش اش‌کرده‌ام!

«کارمازینوف» باحرص وولع نوشته را قاپید ، با دقت آنرا وارسی‌کرد . ورقها را شمرد وبا تأنی و مراقبت تمام روی میزکوچکی کنار خویش‌گذاشت ، بقسمی‌که نگاهش دائم آنرا بپاید .آنگاه بالحنی‌گوشخراش‌گفت :

ـ شما زیاد اهل مطالعه نیستید .

ـ نه چندان !

ـ واز ادبیات روسیه ، هیچ چیز نمیخوانید ؟

ـ ادبیات روسیه ؟ اجازه بدهید ، چیزی خوانده‌ام ... «درراه» یا «عبور» یا... گمان می‌کنم «درراه گذر» ، درست بخاطر ندارم ... مدت زمان درازی می‌گذرد ، پنجسال ... من فرصت ندارم .

سکوت برقرار شد .

ـ هنگامی‌که باینجا آمدم ، بآنها اطمینان دادم که شما مردی هوشمندید وگمان می‌کنم ، اکنون همه شیفته ومجذوب شده‌اید ...

«پتراستپانوویچ» باسردی جواب داد :

ـ متشکرم !...

صبحانه را آوردند . «پتراستپانوویچ» همچون گرسنه‌ای به کتلت حمله برد وآنرا یك‌لقمه کرد ، شرابش‌را نوشید وقهوه را بیکه جرعه بلعید .

«کارمازینوف» درخفا وزیرچشمی باو نگریست وآخرین لقمهٔ غذایش را بلعید وآخرین‌جام شرابش‌را نوشید واندیشید : «این‌آدم بی‌تربیت وبی‌بند وبار، چنین بنظرمیرسیدکه این تذکرعیبجویانه چند لحظهٔ پیش‌مرا درك کرده است . او باحرص وولع نوشته‌ام راخوانده ، امامخصوصاً بمن‌دروغ می‌گوید . بااین وجود ممکنست دروغ نگفته باشد وفقط اندکی احمقست وبس... من دوست دارم‌که یك نابغه اندکی احمق باشد . و وانگهی ،که می داند ، آیا اورا در میان این‌گروه یك نابغه بشمار نمیآورند ؟ بگذریم ، مرده شورش ببرد ...»

او از روی نیم‌تخت برخاست ، درطول و عرض اتاق بقدمزدن پرداخت ؛ ورزشی بودکه بعد ازغذا بخود تحمیل می‌کرد . «پتراستپانوویچ» سیگاری آتش زد وپرسید :

ـ شمابزودی از اینجا میروید ؟

ـ فقط باین مقصود اینجا آمدم‌که املاکم را بفروشم ، اکنون همه چیزبه مباشرم ارتباط دارد .

ـ چنین‌بنظرمیرسدکه شما باین علت باینجا بازگشتید ،که درآنجا بعداز این‌جنگ همه درمعرض هجوم یك‌بیماری مسری‌اند .

آقای «کارمازینوف» درحالیکه‌کلماتش‌را باساده‌لوحی،مقطع ادا می‌کرد ، گفت :

ـ نه ، ابداً باین‌علت‌نبود . (باتمسخرنیشخند زد وادامه‌داد) ، اما حقیقتاً قصد دارم تاآنجاکه ممکنست زنده بمانم ، درطبقهٔ اشراف ونجبای روسیه،چیزی وجود داردکه‌آنها بسیار زود فرسوده می‌شوند . من ، من میل‌دارم‌که هرچه‌دیرتر ناتوان وفرسوده بشوم . اکنون واقعاً قصد دارم‌درخارج مقیم شوم . آب و هوای آنجا بهتراست . بناهارا باسنگ می‌سازند وبسیارمحکم‌است . گمان می‌کنم،اروپا عمرم را طولانی می‌کند . شما چه عقیده دارید ؟

ـ چطور میخواهید که من دراین‌باره عقیده‌ام را بگویم ؟

ـ هوم ؛ اگر «بابل» مغرب‌زمین بنابودی وویرانی محکوم شده‌است، اگر سقوطش پرسروصدا خواهد بود (دراین موردکاملا با شما هم‌عقیده‌ام ، هرچندکه فکر می‌کنم‌که هنوز تا من زنده هستم ، برپا خواهد بود) ، برعکس، درکشورما روسیه، هیچ چیز وجود نداردکه‌نابود وویران‌گردد : ما سنگ نداریم ، همه‌چیز به‌گل ولای بدل می‌شود . **روسیهٔ مقدس** استعداد و توانایی‌آنرا نداردکه دراین دنیا دربرابرهیچ‌چیز استقامت‌کند ومقاومت ورزد . ملت ازلطف ومرحمت خدای روسیه ، هنوز برپا ایستاده و پایدار مانده است ؛ اما بنا بآخرین اطلاع ، خدای روسیه چندان قابل اعتماد نیست، هرچندکه دربرابر اصلاحات ارضی، بادشواری وزحمت استقامت ورزیده اما درهرحال بی‌اندازه متزلزل شده است ! وبعد مسأله راه‌آهن بمیان میآید ! ... و بالاخره مشکل شماها !... نه ، بخدای روسیه دیگر ابداً اعتقاد ندارم !

ـ بخدای دیگر ، بخدای اروپا چطور !

ـ به هیچ خدایی معتقد نیستم ، در برابر نسل جوان روسیه بمن تهمت میزنند . من هریك از جنبش‌ها و حرکاتش را تحسین وتمجیدکرده‌ام . دراینجا ، این اعلامیه‌ها را بمن نشان داده‌اند . مردم باین اعلامیه‌ها با سوءظن و تردید می‌نگرند ، هرکس ازشکل‌آنها وحشت می‌کند ، اما همه به قدرت وتوانائی‌آنها اعتقاد وایمان دارند . مدت زمانیست‌که همه‌چیز درهم فرومیریزد ، خیلی‌وقتست که مردم میدانندکه دیگر نمی‌توانند به هیچ و پوچ متوسل گردند و بآن چنگ زنند ! من به پیروزیهای تبلیغات مخفی و مضر اعتقاد دارم ، تنها باین دلیل که روسیه بهترین نقطهٔ دنیاست که در آن هراتفاق و حادثه‌ای ممکنست رخ دهد ، بی‌اینکه با کوچکترین مقاومتی روبرو گردد . خیلی خوب درك می‌کنم که چرا مردم روسیه‌که جزیی ثروت ومال ومنال دارند ، به خارج ازکشور می‌گریزند و هرسال برتعدادشان‌افزوده می‌شود. این مسأله علتی غریزی وفطری‌دارد.هنگامی که‌کشتی میخواهد غرق شود ، نخست موشها آنرا ترك می‌کنند . **روسیهٔ مقدس** ، یك بنای چوبی است و بس ، یك‌کشور فقیر است و ... خطرناك ، کشور گداهای متفرعن است‌که‌آنهارا «طبقهٔ اشراف» می‌نامند ؛ وکشور مردمانی دیگرکه اکثر آنان در آلونك‌ها زندگی را بسر میبرند . هرتغییری بمذاقشان خوشایند است ، فقط بایدزحمتی‌کشید وبرایشان توضیح دادوبس ! تنها حکومتست که‌مقاومتهایی مذبوحانه وناقص نشان می‌دهد ، اما تیر بتاریکی رها می‌کند و وطرفداران خود را هدف می‌گیرد. در این‌کشور همه چیز بنابودی و ویرانی محکومست . روسیه بآن مرحله رسیده‌که‌آینده ندارد . من‌آلمانی شده‌ام وبرخود می‌بالم ...

ـ نه ، شما ازاعلامیه‌ها سخن‌گفتید . بگوئید دراین‌مورد چه عقیده‌دارید.

ـ همهٔ مردم از این اعلامیه‌ها وحشت دارند ، درصورتی‌که‌آنها یك قدرت ونیروهستند . دراین اعلامیه‌ها ، رك و صریح از فریب واغفال سخن‌گفته میشود !

آنها ثابت می‌کنند که ما نمی‌توانیم به هیچ دل خوش داریم و به پوچ تکیه زنیم. این اعلامیه‌ها این نکته را با صدای بلند اعلام می‌کنند، دوشورتی که دیگران دم درکشیده و سکوت کرده‌اند. در این اعلامیه‌ها این مساله بیش از هر چیز کوبنده است (علیرغم‌شکل‌ظاهریشان)، که آنها گستاخانه وجسورانه با حقیقت روبرو می‌شوند. این جسارت و گستاخی، فقط بمردم روسیه اختصاص دارد. نه، اروپا تا اینحد جسور نیست؛ آنجا، قلمرو سنگ است، آنجا، هنوز مردم می‌توانند به چیزی متکی باشند. آنطور که درک می‌کنم و تاآنجا که می‌توانم قضاوت کنم، نظریهٔ انقلابی روسی قبل از هرچیز به شرافت وعزت‌نفس پشت‌پا میزند و من از این طرز توجیه و بیان که گستاخ و بی‌پرواست، لذت میبرم، و در حالیکه اروپا هنوز ازآن چیزی درک نمی‌کند، درکشورما این نظریه وعقیده وجود همه را فرا گرفته است، در نظر یك روسی، شرافت وعزت نفس فقط یك بار سنگین زائد و بیهوده بوده است وبس. برای او «حق بی‌شرافتی و رذالت» قائل شوید، آنگاه می‌توانید او را بهرکجا که بخواهید بکشانید و بهرکاری وادارکنید. اما من، مردی هستم ازنسل قدیم وکهن وهنوزبه شرافت وعزت‌نفس اعتقاد دارم، اما این فقط یك عادتست و بس. از ترکیب و وضع قدیم وکهن لذت میبرم، فرض کنیم علتش ضعف‌نفس وجبن من باشد، لازمست که من بتوانم بهرطریقی که پیش‌می‌آید به هدف وغایت سفرخویش برسم.

ناگهان، او ایستاد. اندیشید، «من فقط حرف میزنم واو سکوت کرده‌و مرا وارانداز می‌کند. اوآمده است تا از اونکته‌ای را مستقیم سؤال کنم. بسیار خوب! الآن از اوسؤال خواهم کرد.» ناگهان «پتراستپانوویچ» پرسید،

ـ «یولیامیخائیلوونا» مرا مأمور کرده است تا غیرمستقیم پی‌ببرم که شما چه موضوع شگفت‌آوری برای مجلس رقص پس‌فردا آماده کرده‌اید؟

«کارمازینوف» باوقار جواب داد،

ـ چیزی تهیه کرده‌ام وواقعاً شما را مبهوت خواهم کرد، اما موضوعش را بشما نخواهم گفت.

«پتراستپانوویچ» اصرار نکرد. نویسندهٔ مشهورپرسید،

ـ در این شهر «کاتوف» نامی زندگی می‌کند و تصورش را بکنید که من هنوز اورا ندیده‌ام!

ـ آدم بسیار خوبیست. بعد؟

ـ او دربارهٔ ... خود اوست که «استاوروگین» را سیلی زده؟

ـ خودش است.

ـ دربارهٔ «استاوروگین» چه عقیده دارید؟

ـ نمیدانم. او یك ارباب کوچك است.

«کارمازینوف» از «استاوروگین» نفرت داشت و «استاوروگین» همیشه وانمود می‌کرد که این نکته را درك نمی‌کند. «کارمازینوف» با نیشخند گفت،

ـ اگرروزگاری موفق شدیدآنچه راکه در اعلامیه‌هایتان نوشته‌اید، جامهٔ عمل بپوشانید ، محتملا این ارباب‌کوچك‌را به نخستین درخت، بدار خواهیدزد...

«پتراستپانوویچ» جواب داد ،

ـ شاید هم پیش ازآن هنگام ...

«کارمازینوف» بی‌اینکه بخندد ولحن‌کلامش جدی باشد ، بارضایت خاطر گفت ،

ـ بسیارکارخوبی می‌کنید .

ـ مواظب باشید ، یکبار دیگرهم این مطلب‌را بزبان‌آوردید و بدانیدکه آنرا باوگزارش داده‌ام .

«کارمازینوف» دوباره خندید ،

ـ شماآنرا باوگزارش داده‌اید ؟

ـ او جواب دادکه اگر باید بدار آویخته شود ، بخاطر شکل قضیه نیست که از آن بیزار و متنفرید ، بلکه بعلت اینست‌که یك موژیك را که بشما آزار رسانیده ، شکنجه ومجازات می‌کنند !

«پتراستپانوویچ» کلاهش را برداشت وبرخاست ، «کارمازینوف» دودستش را بجانب او درازکرد. بعد دودستش را بهم پیوست وبا لحن نرم‌که‌آهنگی‌خاص داشت ، توی دماغ‌گفت ،

ـ بگوئید ببینم‌آنچه راکه‌آنها درنظردارند که اجراء نمایند ، اگر باید تحقق یابد ... فکرمی‌کنیدکه چه وقت اتفاق می‌افتد ؟

«پتراستپانوویچ» ، اندکی مغرورانه جواب داد ،

ـ من چه میدانم !

هردو بچشمان یکدیگر خیره شدند . «کارمازینوف» با صدایی‌که بیش از پیش دلنشین بودگفت ،

ـ خوب بالاخره ... بگوئید تقریباً چه هنگام ؟

ـ شما فرصت‌آنرا خواهید داشت‌که املاکتانرا بپول نزدیك‌کنید وبزنید بچاك .

آنها بیش از پیش بیکدیگر خیره شدند . یك دقیقه سکوت برقرار شد . ناگهان «پتراستپانوویچ» اعلام داشت ،

ـ این واقعه اوایل ماه‌مه‌آغاز میشود واول اکتبر همه‌چیز پایان می‌یابد.

«کارمازینوف» با شور وحرارت دست اورا فشرد وگفت ،

ـ صمیمانه ازشما تشکر می‌کنم .

هنگامی‌که «پتراستپانوویچ» قدم بخیابان‌گذاشت ، اندیشید ، « موش پیر، فرصت‌آنرا خواهی داشت‌که‌کشتی را ترك‌کنی.اگر این « مرد سیاسی » ، قبلا از ساعت و روز میخواهد آگاه شود و با این احترام و حق شناسی تشکر می‌کند ، بنابراین ما ... ما دیگر نباید شك داشته‌باشیم (اونیشخند زد) . هوم ! اماواقعاً

چندان احمق‌هم بنظر نمیآید ... وانگهی او یك موش است وبس وتدابیر لازم را اتخاذ می‌کند ، بیمرضه است ونمیتواند این راز را فاش‌کند ....
او بجانب خیابان «اپیفانی» ، بخانهٔ «فیلیپیوف» شتافت .

٦

ابتدا به ملاقات «کیریلوف» رفت. او بنا بعادت ومانند همیشه ، تنها بود؛ این‌بار دروسط اتاق ورزش می‌کرد، یعنی دوپایش را ازهم باز می‌کرد وبازوانش را بطریقی خاص ، بالای سرش می‌چرخانید. توپ روی زمین می‌غلتید. باقیماندهٔ غذای‌روی میز را برنچیده‌بودند؛ چای‌صبح‌اکنون سردشده‌بود. «پتراستپانوویچ» درآستانهٔ در یك دقیقه ایستاد . بعد وارد اتاق شد وباصدایی رسا وشادگفت ،
ـ خیلی بسلامت خود اهمیت می‌دهید ؟ چه توپ زیبایی دارید ! خدایا ، چطور می‌جهد ! آیا این توپ برای ورزش بکار میرود ؟
«کیریلوف» نیمتنه‌اش را پوشید ، بالحنی سرد زیرلب گفت ،
ـ بله ، این هم برای سلامتی بکارمیرود . بنشینید .
ـ یك دقیقه بیشتر نمی‌مانم . خوب ، می‌نشینم . سلامتی ، چیز خوبیست ، اما آمده‌ام تا قراردادهای خودمان را بیادتان بیآورم .
وبا لحنی مردد افزود ، ـ یعنی. موعدآن نزدیك می‌شود .
ـ چه قراردادهایی ؟
ـ «پتراستپانوویچ» نگران شد وحتی وحشت وترس وجودش را فراگرفت وگفت ،
ـ چطور چه قراردادهایی ؟
ـ برای من نه قراردادی وجود دارد ونه اجباری ، شما اشتباه می‌کنید .
«پتراستپانوویچ» فریادکشید ،
ـ گوش بدهید ، پس چه میخواهید بکنید ؟
ـ هرچه دلم خواست !...
ـ چطور ؟
ـ بله ، مثل قبل .
ـ چطور باید آنرا بفهمم ؟ از اینکار شما چنین درك می‌شود که همیشه همان مقاصد را درسردارید؟
ـ بله . فقط ، نه قرار دادی وجود دارد و نه وجود داشته . فقط اراده و خواست خود من بود واکنون چیزی دیگر جزاین نیست .
«کیریلوف» بالحنی نافذ وتحقیرآمیز سخن می‌گفت .

ـ قبول دارم ؛ اراده و خواست خودتان ، اما باین شرط که تغییر نکند !
(«پتراستپانوویچ» باآسودگی خاطر نشست.) شما باکلمات بازی ومغالطه‌می‌کنید.
در تمام این مدت اخیر ، اندکی بد خلق و عصبی شده‌اید ؛ باین علت است که
ازآمدن بخانهٔ شما پرهیز می‌کردم ، در حالیکه اطمینان داشتم که شما نقض عهد
وخیانت نخواهید کرد !

ـ من شما را ابداً دوست ندارم ، و می‌توانیدکاملا باین مسأله یقین داشته
باشید ! هرچندکه من نه خیانت را می‌پذیرم ونه غیرخیانت را .

«پتراستپانوویچ» دوباره نگران شد .

ـ با این وجود می‌دانید که باید باز هم همهٔ مسایل را روشن و مشخص
کنیم تا درکار شکست نخوریم ، شما مرا متحیر ومشوش می‌کنید . اجازه می‌دهید
حرف بزنم ؟

ـ «کیریلوف» بیك‌گوشه خیره شد وبا لحنی صریح‌گفت :

ـ حرف بزنید .

ـ مدت زمانیست که تصمیم‌گرفته‌اید خودکشی‌کنید ... یعنی چنین فکری
درسرداشته‌اید . آیا درست فهمیده‌ام ؟ اشتباه نکرده‌ام ؟

ـ همیشه این فکررا درسرداشته‌ام .

ـ بسیارخوب . توجه کنیدکه هیچکس شمارا باینکار مجبور نکرده .

ـ همین مسأله باقیمانده بود ! شما هذیان می‌گوئید ...

ـ باشد ، من درست توضیح ندادم . بی شك ، حماقت است که شما را
باینکار مجبورکنند . ادامه میدهم ، شما پیش‌ازتجدید سازمان ، هنوز عضو جمعیت
بوده وهمه چیز را بیکی از اعضاء جمعیت اقرارکرده‌اید .

ـ من هیچ چیز اقرار نکرده‌ام . فقط بسادگی این نکته را با او درمیان
گذاشتم .

ـ باشد ! اگر آنرا اقرار می‌کردید ، خنده دار و مسخره بود ، این یك
اعتراف نبود ... شما فقط باوگفتید ... بسیارخوب .

ـ نه ، شما تند میروید ، این خوب نیست . من نباید بشما حساب پس
بدهم و لیاقت ندارید که افکار مرا درك کنید . من میخواهم خودکشی کنم ،
زیرا از اینکار لذت میبرم ، زیرا نمیخواهم ترس مرگ را حس کنم ، زیرا ...
زیرا ... شما چیزی ازاین موضوع درك نمی‌کنید ... چه میخواهید ؟ چای ؟ سرد
است ! صبرکنید ، یك لیوان تمیز برایتان بیآورم ...

«پتراستپانوویچ» قوریرا بدست‌گرفته بود وبی یك لیوان خالی‌می‌گشت.
«کیریلوف» یك لیوان تمیز از قفسه بیرون‌آورد . «پتراستپانوویچ» توضیح داد :

ـ من همین الآن درخانه «کارمازینوف» صبحانه خوردم ، بسخنان اوگوش
دادم وباینجا دویدم وعرق ریختم . تشنه شدم !...

ـ بنوشید ! چای سرد است ! تشنگی را برطرف می‌کند !

«کیریلوف» دوباره نشست وبازهم بیك‌گوشه اتاق خیره شد وباهمان لحن ادامه داد :

ـ جمعیت خیال داشته است که بهنگام خودکشی ازوجود من استفاده کند ، مثلا ، اگرشما دراین‌شهر کارهایی احمقانه انجام دادید واگرآنها پی‌مقصر کشتند، آنگاه من بایدگلوله‌ای بمغزم خالی‌کنم ونامه‌ای ازخود بجاگذارم ودرآن اقرار نمایم‌که همهٔ این اعمال را من مرتکب شده‌ام . بقسمی که تا یکسال یاکمترکسی بشما بدگمان نشود وسوء ظن نبرد !

ـ آه! فقط چند روز صبر کنید ! هرروز زندگی غنیمت است وارزش دارد!

ـ خوب ! آنگاه بمن‌گفتندکه اگر خواستم ، اندکی صبر کنم . من گفتم تا هنگامی‌که جمعیت بمن مهلت می‌دهد ، صبرخواهم‌کرد و اهمیت ندارد وبرایم یکسانست .

ـ بله، اما ، بیاد داشته‌باشیدکه شما تعهدکرده‌ایدکه این نامه‌را درحضور من بنویسید وهمینکه بروسیه بازگشتید ، خلاصه‌کلام، آنرا باختیارمن بگذارید، مسلماً تنها باین منظور اینجا آمده‌ام . دربقیه مسایل،آزادید ! (تقریباً با لطف ومحبت این جمله را افزود .)

ـ من تعهد نکرده‌ام ، پذیرفته‌ام ، زیرا اینکار برایم یکسانست .

ـ همین‌کافیست؛ من هیچ قصد ندارم‌که هزت‌نفس شمارا پایمال‌کنم ، اما...

ـ مسألهٔ هزت نفس درمیان نیست !

ـ اما ، بیاد داشته باشید که بمشما بیست تالر Thaler برای مخارج بازگشتتان پرداختند وشما پول را پذیرفتید .

«کیریلوف» خشمگین شد وگفت :

ـ ابداً ، پول را بخاطر چیزی دیگر بمن پرداختند ! برای اینکار کسی پول نمی‌گیرد .

ـ گاهی می‌گیرند !

ـ دروغ می‌گوئید ! همینکه به « سن پترزبورگ » وارد شدم ، آنرا نوشتم وهمانجا صد وبیست «تالر» را بی‌کم و کاست بشما برگردانیدم . . . واین پول به‌آنجا فرستاده شد ... اگرآنرا توی‌جیب‌تان نریخته باشید ...

ـ بله ، بله ، بحث نمی‌کنم ... پول فرستاده شد ! موضوع اساسی‌اینست‌که دروغهای شما همیشه یکسانست .

ـ بله ، اینطوراست . هنگامی‌که شما بیائید وبمن بگوئید ، « وقتش فرا رسیده» ، آنگاه خودبخود حلق‌آویزخواهم‌کرد . آیا وقتش‌است ؟

ـ چند روز دیگر . . . اما ، فراموش نکنید ، همان شب ، نامه را با هم می‌نویسیم !

ـ اگرخواسته باشید ، همان روزخواهیم نوشت . گفتیدکه باید اقرارکنم که اعلامیه‌ها را من منتشر کرده‌ام ؟

ـ ویك موضوع دیگر.
ـ مسایلی وجود دارد که من مسئولیتش‌را بعهده نمی‌گیرم .
«پتراستپانوویچ» بازنگران شد ؛
ـ مسئولیت چه چیزرا بعهده نمی‌گیرید ؟
ـ آنچه‌را که دلم‌نخواست . کافیست ! دیگرنمیخواهم‌دراینمورد صحبت کنم.
«پتراستپانوویچ» برخود مسلط شد وموضوع گفتگورا تغییرداد .
ـ ازموضوعی‌دیگرحرف‌بزنیم.امشب‌پیش«ما» میآئید؟ جشن«ویرگینسکی» است ، بهانه‌ایست که گردهم جمع شویم .
ـ نمیخواهم !..
ـ برمن‌منت بگذارید ! بیائید ! لازمست ! بایدتعداد افراد برجسته زیاد باشند ... شما قیافه وابهتی دارید ... بطورخلاصه قیافه‌ای شوم !
«کیریلوف» خندید ،
ـ اینطور فهمیده‌اید ؟ خوب ، میآیم . امانه بخاطرقیافه‌ام ... کی ؟
ـ هرچه زودتر ، بهتر. حدود ساعت شش‌ونیم . می‌دانید چه باید بکنید ؟ وارد می‌شوید، باکسی‌حرف‌نمیزنیدحرچندکه تعدادشان‌زیاد باشد . فقط ، فراموش نکنید کاغذ ومداد باخودتان بیآورید.
ـ برای چه ؟
ـ برای شماکه یکسانست ، امابرای من‌اهمیت دارد ؛ شماسکوت میکنید، گوش می‌دهید و وانمود می‌کنیدکه یادداشت برمی‌دارید ، مثلا می‌توانید چیزی نقاشی کنید !
ـ اینکار ... احمقانه است ! چرا اینکار بکنم ؟
ـ برای شماکه یکسانست وفرق نمی‌کند ! خودتان اینرا می‌گوئید .
ـ نه ، برای چه ؟
ـ باین دلیل ؛ مأمور بازرس درمسکو توقیف شده و چون قبلا به یکی از آنان گفته بودم‌که بازرسی از مرکز خواهد آمد ، همه‌گمان می‌برند که شما آن بازرس‌اید، وچون می‌دانندکه ازسه هفته پیش باینجاآمده‌اید ، بیش‌ازپیش‌تعجب می‌کنند .
ـ عجب نیرنگهایی !.. شما ابداً درمسکو بازرس ندارید .
ـ بدرك ، اینطور باشد ، مرده شورش ببرد ؛ اما با اینکارها چه مخالفتی دارید ، بشما چه‌آزار واذیتی میرساند ، شماهم عضوجمعیت هستید !
ـ بآنها بگوئیدکه من بازرس‌ام ؛ منهم درآنجا سکوت می‌کنم . اما کاغذ ومداد بدست نمی‌گیرم !
ـ آخر ، برای چه ؟
ـ دلم نمیخواهد !...
«پتراستپانوویچ» از خشم می‌لرزید و رنگش بنفش شده بود . اما باز بر

خویشتن مسلط شد و کلاهش‌را برداشت و برخاست و آهسته گفت ،
ـ «آن‌یکی» اینجاست ؟
ـ او آنجاست .
ـ خوب . فوراً اورا با خود میبرم ، ناراحت نشوید .
ـ من ناراحت نمیشوم . اما فقط می‌آید که شبها را اینجا بگذراند . پیرزن دربیمارستانست ، عروسش مرده ؛ دو روز میگفت‌که من تنهایم . آن‌نقطهٔ دیوار را که میتوان یك‌تکه تخته آنرا برداشت ، باو نشان داده‌ام . اوبامهارت وبسادگی ازآنجا رد میشود وهیچکس‌اورا نمی‌بیند .
ـ فوراً اورا از اینجا میبرم .
ـ اومی‌گوید برای خوابیدن وشبرا بروزآوردن ، محل‌بسیارسزاغدارد.
ـ دروغ می‌گوید . پی‌اش می‌گردند . اگر دراینجا منتظربماند ، در امن و امانست . آیاشما ،گاهی بااوسخن می‌گوئید ؟
ـ بله ، سراسرشب را . اوفقط به حبابها ودوز وکلك‌های شما ناسزا می‌گوید وبس . شب ، برایش‌انجیل خواندم وباو چای دادم . اوتمام شب را بادقت گوش میداد .
ـ برشیطان لعنت ! بالاخره شما اورا ارشاد خواهیدکرد !
ـ اوقبلا ، بدون این مقدمات ، ارشاد شده است . نگران نشوید . او سر میبرد . که را می‌خواهید سربرید ؟
ـ نه ، برای اینکار اورا نمیخواهم ، اورا برای انجام کاری دیگر درنظر گرفته‌ام . «کاتوف» می‌داندکه «فدکا» اینجاست ؟
ـ من با«کاتوف» حرف نمیزنم ونمی‌بینمش .
ـ قهر کرده‌اید ؟
ـ ما قهرنکرده‌ایم ، فقط از یکدیگر روی برمی‌گردانیم . مامدت زمانی دراز درآمریکا باهم بودیم وزندگی می‌کردیم .
ـ من‌گاهی بملاقات اومیروم .
ـ اختیار خودتان را دارید .
ـ ممکنست‌که حدود ساعت ده ، با«استاوروگین» پیش‌شما بیآئیم ...
ـ بیائید !
ـ باید دربارهٔ موضوعی مهم بااوصحبت‌کنم ... می‌دانید ؟ توپخان را بمن بدهید ، شما نمی‌دانید با آن چه بکنید ؟ ومن ، میدانم ! این‌هم بدرد ورزش می‌خورد . حتی پولش‌را میدهم .
ـ بی‌اینکه پول بدهید ، آنرا ببرید .
«پتراستپانوویچ» توپرا توی جیب شلوارش‌گذاشت . «کیریلوف»مهمانش را بدرقه‌کرد وزیرلب گفت ،
ـ من قدمی‌علیه «استاوروگین» برنخواهم داشت .

«پتراستپانوویچ» باتعجب به‌او خیره شد ، اماجواب نداد. این سخنان،او را بی‌اندازه مبهوت وحیران کرده‌بود ؛ دیگرفرصت نداشت بآن بیندیشد؛هنگامی که باتاق «کاتوف» نزدیك‌میشد، میکوشیدتاوضع‌چهره‌اش‌راتغییردهدوحالتی‌مهربان ولطف‌آمیز بخودگیرد. «کاتوف» ، توی‌اتاقش‌بودواندکی ناراحت وخشمگین می‌نمود . با لباس روی تختخوابش درازکشیده بود . همینکه «پتراستپانوویچ» قدم بآستانه درگذاشت ، فریادکشید ،

ـ چه بدبختی ! واقعاً بیمارايد ؟

او حالت پرلطف و محبت‌آش را ناگهان از دست داد ؛ فکری شیطانی از مغزش گذشت .

ـ ابداً. («کاتوف» باخشم‌ازجا برخاست.) من‌بیمارنیستم ... سردرد دارم.. یك کم ...

حالش‌منقلب شده بود . مسلماً ، ظهورناگهانی‌چنین مهمانی اورانرسانیده بود . «پتراستپانویچ» بالحنی‌خشن وآمرانه‌گفت ،

ـ من برای موضوعی باینجا آمده‌ام‌که هربیماریی‌را شفا می‌دهد . اجازه بدهید بنشینم (او نشست) وشما ، دوباره روی تختخوابتان بنشینید . امشب ، یك دسته از «افراد ما» ، ببهانهٔ شرکت در جشن تولد «ویرگینسکی» درخانهٔ او جمع می‌شوند . تدابیرلازم اتخاذ شده است وغیر از رفقای هم‌عقیدهٔ ما ، هیچکس دیگرآنجا نیست . من با «نیکلای‌استاوروگین» بآنجا خواهم‌آمد . اما شما را ، باتوجه به عقاید فعلی‌تان ازآمدن بآنجامعاف داشته‌ام ، نه بخاطراینکه می‌ترسیم مارا لو بدهید ، بلکه فقط باین‌علت‌که شمارا ناراحت نکرده باشیم ... امااوضاع واحوال چنانست که حضور شما لازم و ضروری است . آنجا افرادی را ملاقات می‌کنیدکه راجع به‌چگونگی استعفای شما از جمعیت ما و راجع به‌آن فردی که شماماشین‌چاپ واوراقرا باوتحویل خواهید داد ، باآنها بطورقاطع‌وصریح‌صحبت شده وموافقتشان جلب گردیده . پس از آن ، آزادید که هر جا دلتان خواست بروید .

«کاتوف» درهم وخشمگین‌باوگوش میداد . وحشت عصبی چند لحظهٔ پیش اودیگر وجود نداشت .گفت ،

ـ من ابداً خودم را موظف نمیدانم‌که به‌هیچ موجودی ، هرکس میخواهد باشد ، حساب پس‌بدهم . هیچکس حق‌ندارد مرا ازقید وبندهٔ«آزاد» کند .

ـ کاملا اینطور نیست ، خیلی چیزها.را بشما سپرده‌اند . حق ندارید باین‌ترتیب رشته را پاره‌کنید . وبالاخره ، مطالب خودتان را صریح‌وآشکاراعلام نکرده‌اید ، بقسمی‌که یك ابهام بوجودآورده‌اید .

ـ همینکه باینجاآمدم ، نامه‌ای نوشتم وتوضیح‌دادم ...

ـ نه ، توضیح ندادید . (پتراستپانوویچ ، آرام وملایم بحث می‌کرد) . مثلا ، یك نسخه از «شخصیت مشهور» برایتان فرستاده بودم تاآن‌را چاپ‌کنید و

تحویل دهید وخودم دریك گوشهٔ خانهٔ شما منتظر بودم ؛ وهمینطور دو اعلامیهٔ دیگر را. شما همه‌را بایك نامهٔ دوپهلو که هیچ‌چیز از آن مستفاد نمیشد ، پس‌فرستادید..

ـ در آن تذکر دادم که چاپ نخواهم کرد .

ـ اما توضیح ندادید ! نوشته بودید « نمی‌توانم » ، اما علت آن را بیان نکرده بودید . «من نمی‌توانم» با «من نمیخواهم» فرق دارد ومترادف نیست . می‌توان چنین نتیجه گرفت که مسایل مادی دست وپای شمارا بسته و اجازه نمیدهد که اعلامیه‌را چاپ کنید . وباین‌دلیل این‌موضوع را از شما سئوال کردند وگمان بردند که با این وجود موافقید که ارتباط خود را با جمعیت همچنان حفظ کرده و آنرا ادامه دهید ، پس‌دوباره امکان دارد که بشما یك مأموریت خطرناك بدهند. اینجا چنین شایع شده که قصد دارید بسادگی آنها را فریب دهید و همینکه مأموریت خطرناکی را بشما دادند ، آنها را لودهید . من بهروسیله‌ای دستزدم وشما را برحذر داشتم ، این تکهٔ کاغذ دوخطی شما را بمنزلهٔ استعفایتان ، دانستم. اما من الآن دوباره آنرا برایتان می‌خوانم وباید اقرار کنم که واضح و صریح نیست وجای سوء تفاهم باقی می‌گذارد .

ـ آه ! شما آنرا بااین‌دقت نگه داشته‌اید !

ـ نگهداشتن آن اهمیت ندارد ، هنوز آنرا باخود دارم .

«کاتوف» فریاد کشید ،

ـ برشیطان لعنت ! پس این افراد ساده لوح شما ، گمان می‌کنند که من آنهارا لوداده‌ام ! اینکارها برای من چه نفعی‌دربردارد ! خیلی‌دلم‌میخواست‌بدانم که چه بلایی می‌توانید بسرم بیاورید !

ـ نام شمارا یادداشت می‌کنند وبهنگام نخستین موفقیت‌های انقلاب، بدارتان می‌آویزند .

ـ هنگامیکه قدرت مطلق‌را بچنگ‌آوردید وبرروسیه مسلط شدید !

ـ نخندید ! تکرار می‌کنم ، شما را برحذر میدارم . در هرصورت ، بشما نصیحت می‌کنم که امروزخودتان را آماده کنید وبآنجا بیآئید ، ازاین‌سخنان‌زائد وپوچ که ازیك هزت‌نفس ناراست ودغل سرچشمه می‌گیرد ، چه طرفی می‌بندید ؟ آیا بهتر نیست که دوستانه ازهم جداشویم ؟ بهرحال ، ماشین‌چاپ وحروف واوراق کهنه را بما برگردانید ، آنوقت باهم گفتگو می‌کنیم ...

«کاتوف» سرش‌را زیرانداخت وبفکر فرورفت وزیرلب گفت ،

ـ بآنجا میآیم !

«پتراسپانوویچ» ، دزدانه باونگریست . «کاتوف» سربرداشت وپرسید ،

ـ «استاوروگین» هم ، آنجاست ؟

ـ بله ، بی‌شك .

ـ هه ! هه !

آنها بازسکوت کردند . «کاتوف» نیشخندی تحقیرآمیز وخشمگین برلب داشت .

ـ وآن «شخصیت» کثیف‌تان هم ،که نخواستم آنرا چاپ کنم آنجاست ؟

ـ او آنجاست .

ـ وبه دانشجویان قبولانیده‌اند که شخص «هرزن» آنرا نوشته است ؟

ـ بله ، خود «هرزن» !

بازسکوتی که سه دقیقه تمام‌ادامه داشت ، برقرارشد . بالاخره ، «کاتوف» از تختخوابش برخاست .

ـ گورتان را گم کنید و بروید ! من نمیخواهم در زیر یك سقف با شما بسر برم

« پتراستپانوویچ » هم برخاست وبا شادی وسروری خاص‌جواب داد:

ـ رفتم! فقط یك کلمه می‌گویم ، آیا «کیریلوف» درآن لانهٔ خود تنهاست؟ دیگر خدمتکار ندارد ؟

ـ او تك وتنهاست ! بروید! نمی‌توانم باشما درزیر یك سقف زندگی کنم!

« پتراستپانوویچ» شاد وخوشحال به‌خیابان قدم گذاشت واندیشید:«عزیزم، حساب ونقشه تودرست وصحیح است، وامشب بهتر ازپیش خواهد شد! وبوجودتو، درست چنانکه اکنون هستی، احتیاج دارم! بهترازاین وضع، امکان ندارد که‌پیش آید! خدای روسیه، خودش یار ویاور منست ! »

۷

« پتراستپانوویچ » هنگامی که ساعت شش زنگ خانه « استاوروگین » را بصدا درآورد، مسلماً دراین روز زیاد راه رفته بود و محتملا راضی وموفق بود، زیرا ازقیافهٔ خوشنودش این‌نکته خوانده می‌شد. اما فوراً اورا بخانه راه‌ندادند. « نیکلای‌وسولودوویچ » با «ماوریکی‌نیکلایویچ» خلوت کرده بود . این‌خبر، بی درنگ اورا نگران‌کرد . نزدیك اتاق‌کار به‌کمین‌خروج این مهمان نشست.صدای گفت و شنیدشان بگوش میرسید ، اما آنچه را که می‌گفتند مشخص نبود . این ملاقات چندان طولانی نبود؛ سروصدایی شنیده شد؛ صدایی خشن برخاست، درباز شد و « ماوریکی‌نیکلایویچ» با رنگ پریده ، خارج شد . « پتراستپانوویچ » را ندید وازدر بیرون رفت. «پتراستپانوویچ» بیدرنگ خود را باتاق رسانید.

من نمی‌توانم از شرح گفتگوی این دو «رقیب» شانه خالی کنم، گفتگویی بودکه دراین اوضاع و احوال‌کنونی ، ناگهانی وغیرمنتظره بود وبا این وجود ، چنین گفتگویی اتفاق افتاد ، اینك شرح آن : هنگامی که « آلکسی‌یگورودویچ »

ورود این مهمان ناخوانده را اعلام داشت. «نیکلای وسولودوویچ» بعدازشام روی نیم تخت چرت میزد. وقتی که این اسم را شنید، ازجا پرید و نمیخواست آن را باور کند. بیدرنگ تعجب و حیرت برچهره‌اش نقش بست. لبخند پیروزی مغرورانه، لبانش را ازهم گشود. «ماوریکی نیکلایویچ» ازاین لبخند یکه خورد، وسط اتاق ایستاد، گویی می‌پرسید که آیا باید بماند یا برود. اما میزبانش فرصت یافت و قیافه‌اش را تغییر داد. اوبا تردید ودودلی به «ماوریکی نیکلایویچ» نزدیکشد. اودست «نیکلای وسولودوویچ» را که بجانبش درازشده بود، نگرفت، وبی‌اینکه منتظر تعارف میزبانش بماند، پیش ازاو یك صندلی برداشت وبا سکوت روی آن نشست. «نیکلای وسولودوویچ» روی نیم‌تخت‌اش لم داد ونگاهش را به میهمان خیره دوخت ومنتظر ماند. ناگهان «ماوریکی نیکلایویچ» گفت:

ـ اگر می‌توانید، با «لیزاوتا نیکلایونا» ازدواج کنید. (این نکته عجیب بود که ازلحن کلامش بر نمیآمد که آیا این جملهٔ اویك تقاضا، یك نصیحت، یك تسلیم یا... یك فرمانست!)

«نیکلای وسولودوویچ» همچنان خاموش بود؛ اما مهمان آنچه را که باید بگوید، احتمالا گفته بود؛ اوهم بنوبهٔ خویش به «نیکلای وسولودوویچ» خیره شدو منتظرماند تا جوابی بشنود.

بالاخره «استاوروگین» گفت:

ـ اگراشتباه نکرده باشم (باری، این نکته کاملا درست بود) «لیزاوتا نیکلایونا» نامزد شماست.

«ماوریکی نیکلایویچ» با لحنی محکم وصریح تأیید کرد:

ـ بله، او نامزد منست!

ـ شما... شما باهم دعوا کرده‌اید؛ ببخشید «ماوریکی نیکلایویچ»

ـ نه، او «دوستم دارد وبرایم ارزش قائل است»، این سخنان خود اوست. کلمات اوبرای من از هرچیز دنیا، با ارزش‌تر است.

ـ هیچکس شك ندارد!

ـ اما بدانید که حتی اگراو در کنار من برابر محراب کلیسا هم باشد، کافیست صدایش کنید تامرا ترك کند، همه چیزرا ترك کند وبه شما بپیوندد.

ـ حتی اگر دربرابر محراب کلیسا باشد؟

ـ وحتی بعد ازآن!

ـ اشتباه نمی‌کنید؟

ـ نه! پشت نقاب کینه ونفرت، کینه ونفرتی پایدار وصمیمانه وکامل که او بشما دارد، هرلحظه درخشش عشق و... جنون دیده میشود! یك عشق بسیار صادق وبی‌حد واندازه، ویك جنون ودیوانگی! برعکس، پشت نقاب عشق خالص که او بمن دارد، بیرحمانه‌ترین کینه ونفرت می‌درخشد... من پیش ازاین، چنین استحاله ومسخی را هرگز باور نداشتم!..

ـ ازاین نکته تعجب می‌کنم که شما بسراغ من آمده‌اید تا باین‌طریق دست «لیزاوتانیکلایونا» را دردست من بگذارید. آیا حق دارید چنین کاری بکنید؟ اوبشما مأموریتی داده است؟

«ماوریکی‌نیکلایوویچ» ابرو درهم‌کشید و سر بزیر انداخت و ناگهان گفت:

ـ ازجانب‌شما جزسخنانی‌که دال برانتقامجویی وپیروزی است،سخنی‌دیگر شنیده نشده؛ من‌اطمینان دارم‌که شما ازاسرارباطن وسخنان ناگفته، آگاهید!آیا می‌بایست به‌یك غرور بیهوده و پست قانع وخوشنود میشدم؟ آیا شما خوشنود و راضی نیستید؟ بیش ازاین باید توضیح دهم وپرده ازروی مسایل آشکار برگیرم؟ باشد، اگرشما تا این‌حد اشتیاق داریدکه مرا شرمسار وخجلت‌زده ببینید، بازهم توضیح می‌دهم: من هیچ حقی‌ندارم، هرگونه مأموریتی غیرممکنست. «لیزاوتا نیکلایونا» هیچ چیز نمی‌داند؛ نامزدش‌کاملا عقل خود را ازدست داده؛ او دیگر بدرد دارالمجانین میخورد و، علاوه برآن با پای خودش‌آمده وشما را از جریان آگاه‌کرده. شما دردنیا تنها مردی هستیدکه می‌توانید اورا خوشبخت‌کنید ومن تنها مردی هستم‌که اورا بدبخت می‌کنم. شما اورا «می‌جوئید». شکنجه وآزارش می‌دهید، اما با او ازدواج نمی‌کنید، علتش را نمیدانم؛ اگر علت‌آن فقط یك گفتگو وکشمکش عاشقانه است‌که درخارج اتفاق افتاده و اگر برای پایان دادن به‌آن، یك قربانی لازمست، مرا فداکنید. اوبسیار بدبخت است، و من نمیتوانم این موضوع‌را تحمل‌کنم. سخنان من‌اجازه‌ای دربر دارد ونه القاء ووسوسه‌ای؛ دراین سخنان هیچ نکته‌ای وجود نداردکه عزت‌نفس شما را لکه‌دارکند. اگرشما خواستید دربرابر محراب‌کلیسا جای مرا بگیرید، بی‌اینکه از من اجازه بگیرید می‌توانید ومن هیچ دلیلی نمی‌یابم‌که دیوانگی خود را برملاکنم. وانگهی بعداز این رفتار واقدام من، ازدواج ما کاملا غیرممکنست؛ با این بیچارگی،آیا میتوانم اورا به‌کلیسا ببرم؟ عملی راکه الآن دراینجا انجام میدهم، باعلم‌باینکه اورابشما که شاید بزرگترین دشمن‌اش هستید، واگذار می‌کنم، بعقیدهٔ من چنان رذیلانه است‌که من هرگز نمیتوانم‌آنرا تحمل‌کنم.

ـ شما روز ازدواج ما، خودکشی می‌کنید؟

ـ نه، مدت زمانی بعد. چه فایده داردکه باخون خود، جامهٔ عروسی‌اش‌را بیآلایم؟ حتی امکان داردکه من هرگز خودکشی نکنم، نه‌اکنون نه بعد.

ـ بی‌شك، برای اینکه خاطرم را آسوده‌کنید، چنین می‌گوئید؟

ـ خاطر شما را؟ چند قطره خون، برای شما چه‌اهمیت دارد؟

رنگش پرید، چشمانش درخشید؛ یك لحظه، هر دو خاموش ماندند.

«استاوروگین» گفت:

ـ ازاین چند سؤالی‌که می‌کنم، معذورم دارید. من حق ندارم که از شما سؤال‌کنم؛ اما بنظرم میرسدکه حق‌دارم این موضوع را ازشما بپرسم؛ چه دلایلی

باعث شده که احساسات مرا نسبت به «لیزاوتا نیکلایونا» چنین تعبیر و تفسیر کنید؟ منظور من آن احساسات تند وحاد است که تحقق آن بشما جرأت داده تا نزد من بیآئید... وچنین پیشنهاد خطرناکی را مطرح کنید؟

«ماوریکی نیکلایویچ» ازجا پرید:

ـ چطور؟ آیا شما اورا نمیخواهید ونمیجوئید؟ ابداً طالب او نیستید و نمیخواهید با او ازدواج کنید؟

ـ بطورکلی، نمیتوانم ازاحساسات خود نسبت باین یا آن زن، باشخص ثالث یا با هرکس دیگر، جز خودآن زن، سخن گویم. معذورم دارید، این اخلاق خاص منست. اما درعوض، بقیه مطالب را بشما میگویم: من ازدواج کرده‌ام، و برایم امکان ندارد که دوباره ازدواج کنم یا «طالب ازدواج» باشم.

«ماوریکی نیکلایویچ» چنان متعجب وحیران شد که خودرا بعقب صندلی انداخت. بیحرکت به «استاوروگین» خیره شد ویك دقیقه بهمین‌وضع باقی‌ماند. بالکنت زبان گفت:

ـ فکرش را بکنید... من‌هیچ‌تصور نمیکردم، شما آن روز گفتید که ازدواج نکرده‌اید! من آنرا باور کردم...

رنگش کاملا پریده بود. ناگهان بامشت روی میز کوبید.

ـ اگر، پس ازاین چنین اقرار، «لیزاوتا نیکلایونا» راآسوده نگذارید، اگر او را ناراحت کنید، با ضرب چماق، شما را مانند یك سگ هار می کشم!

اوبا شتاب برخاست واتاق را ترك کرد. «پتراستپانوویچ» صاحبخانه رادر یك وضع روحی کاملا غیرمنتظره یافت. «استاوروگین» نیشخند زد وگفت:

ـ آه! شمائید!

اوقهقهه میزد وبنظر میرسید که ازحالت چهرهٔ «پتراستپانوویچ» که باشتاب باتاق داخل شده بود وکنجکاوانه یا برزمین می کوبید، لذت میبرد.

ـ شما پشت در گوش میدادید؟ انتظار دارید که باز هم برای شما توضیح دهم؟ چیزی را بشما قول‌داده بودم... آه، بله! یادم‌آمد! برویم و«افرادخودمان» را ملاقات کنیم. برویم، بسیارخوشحالم. چیزی مناسب‌تر وبهترازاین نمیتوانستید بیابید! اوکلاهش را برداشت وبیدرنگ هردو خارج شدند. «پتراستپانوویچ» که با نگرانی به‌گرد خود می‌نگریست، گفت:

ـ چون به‌ملاقات «افرادما» میروید، ازپیش تفریح می کنید و شادید؟ گاهی او می کوشید در پیاده‌رو باریك آجری، کنار همراهش قدم بردارد، گاهی توی گل راه میرفت، زیرا «نیکلای‌وسولودوویچ» گویی پی‌نمیبرد که وسط پیاده‌رو را اشغال کرده وبرای «پتراستپانوویچ» جایی نگذاشته است.

«استاوروگین» با صدایی بلند وشاد جواب داد:

ـ من تفریح نمی‌کنم، برعکس، اطمینان‌دارم که شما درآنجا افرادی کاملا جدی دارید.

ـ چنانکه روزی توصیف کردید، مردمانی کله شق وفکور ...
ـ هیچ چیز لذت‌بخش‌تر از دیدار بعضی این‌افراد خشن وسرسخت وفکور نیست.
ـ آه ! منظورتان «ماوریکی‌نیکلایویچ» است؟ من اطمینان دارم که چند لحظهٔ پیش اوآمده بود تا نامزدش‌را بشما تسلیم کند، هان؟ تصور کنید که من‌غیر‌مستقیم اورا باین فکرانداختم. واگر اونامزدش را تسلیم نکند، ما بازور اورا ازچنگش بیرون می‌آوریم، هان !
«پتراستپانوویچ» خوب میدانست که با پیش‌کشیدن این سخنان، چه هدف ومنظوری دارد، اکنون که بآن اشاره کرده‌بود، ترجیح میداد که همه چیزرا بخطر بیندازد ودرشک ودو دلی نماند. «نیکلای‌وسولودوویچ» فقط می‌خندید. پرسید :
ـ شما همیشه قصد داشتید که بمن «کمک کنید» ؟
ـ اگرمرا به‌کمک بخوانید! اما بدانید که یک راه دیگر وجود دارد، و بهتر ازاین راه است!...
ـ من راه شما را میدانم.
ـ نه! صبر کنید، این یک رازاست . فراموش نکنید که هر رازی ، قیمتی دارد !
«استاوروگین» کوشید تا بلند حرف نزند وآهسته گفت :
ـ من حتی قیمتش‌را می‌دانم.
«پتراستپانوویچ» با تشویش گفت :
ـ قیمتش چند است؟ چه گفتید ؟
ـ گفتم ، گورتان را گم کنید، با این رازتان! بهتراست بگوئید که آنجا چه‌کسانی منتظرمان هستند؟ میدانم که به مجلس جشنی‌میرویم ، اما این افرادکی هستند ؟
ـ آه ! جمعیتی‌است ، بی‌اندازه درهم ومخلوط ! حتی «کیریلوف» آنجاست.
ـ همه، افراد حوزه‌ها هستند؟
ـ برشیطان لعنت ! چقدر عجله دارید ! هنوز اینجا یک حوزه هم وجود ندارد .
ـ پس برای پخش اینهمه اعلامیه،چه‌می کردید؟
ـ آنجا که میرویم، فقط چهارنفر عضو حوزه‌اند . دیگران منتظرند و در عین حال یکدیگر را مراقبت می کنند وبمن گزارش‌می‌دهند، همه مردمانی‌امتحان داده‌اند ! موادی خامست که‌پیش ازاینکه میدان را خالی‌کنیم باید بآن‌شکل‌داد. وانگهی، شما خودتان درتهیهٔ این‌مجسمه‌ها شرکت کرده‌اید، آنها هیچ‌چیز ندارند که بشما یاد دهند.
ـ خوب! پس باین سادگی، موضوع سروسامان نمی‌گیرد؟ آیا موانعی‌وجود دارد ؟

ـ جریان از چه قرار است؟ بهتر از این نمیشود ! شما باین نکته که الآن می‌گویم می‌خندید، نخستین چیزی که درمورد آن هیچگاه باشکست روبرو نمی‌شویم و نتیجهٔ مثبت دارد، مسألهٔ اونیفورم است. هیچ‌چیز ، قاطع‌تر و برنده‌تر از اونیفورم نیست ؛ من با تعمد و تصمیم درجات و مشاغلی بوجود آورده‌ام؛ من منشی‌ها، همکاران مخفی ، صندوقداران ، رؤسا ، ناظمان و کمک‌هایشان را باختیار دارم ، همهٔ این درجات بسیار خوشآیند است و خوب کار می کند و فعالیت مینماید . بعد ، مسألهٔ دوم ، احساسات ، مطرح است . میدانید که درکشور ما ، سوسیالیسم فقط با کمک احساسات ، پیروز می‌شود و نشر مییابد ؛ این نکته تأثرآور است که این افسران هستند که میخواهند قید و بندها را پاره کنند و مانند سگ‌ها همه را گاز بگیرند . این حوادثیست که نمیتوان از آن اجتناب کرد . سپس مسأله مردم فرومایه وصادق وصمیمی پیش می‌آید ؛ گمان می‌کنم که اینها مردمی هستند که گاهی خیلی فایده می‌رسانند ، اما برای مراقبت آنها بسیار وقت هدر میرود . وبالاخره، بزرگترین قدرت که هر بنایی را محکم و پایدار می‌کند ، همانا خجلت و شرمساری از عقاید خاص خویش است ! واین یك قدرت وتیروست ! و اگر کسی ترتیبی فراهم کند تا هیچیك از آنان دیگر عقیدهٔ خاص خویش را نداشته باشد ، او کار مثبت انجام داده است ! آنها گمان می‌برند که داشتن عقیده‌ای خاص ، از شأن و مرتبه‌شان می‌کاهد !

ـ اگر چنین است که گفتید ، دیگر چرا وقت خود را تلف می‌کنید ؟

ـ اگر آنها دراز کشیده‌اند و بادهان باز می‌نگرند ، چگونه می‌خواهید که من از آن استفاده نبرم؟ پس باور ندارید که موفقیت ما حتمی است ؟ آنچه را که فاقد آن هستیم ایمان نیست . با این افراد امکان موفقیت بسیار است ! این نکته را بشما می‌گویم ، کافیست فریاد بکشید که چنانکه باید و شاید آنها آزادیخواه نیستند ، آنگاه آنها خودرا بآب وآتش می‌زنند . احمق‌ها کینهٔ مرا بدل دارند که چرا مردم اینجا را با «کمیتهٔ مرکزی» و«شعبات متعدد» خویش گول زده‌ام. شما خودتان این نکته را بمن تذکر دادید وبااین وجود، فریب و اغفال درکار نیست، کمیتهٔ مرکزی ، من هستم وشما ؛ اما شعبات ، هرچقدر که دلتان بخواهد، بوجود خواهد آمد !

ـ وهمچنان با همان مردم پست وفرومایه ؟

ـ اینها مواد خام‌اند ! بموقعش ، بدرد میخورند .

ـ وشما همیشه بمن امید داشتید ؟

ـ شما رهبر هستید ، شما قدرت ونیروئید ؛ من در کنار شما خواهم بود ، همان منشی شما ؛ « ما برزورقی سوار خواهیم شد که پاروهایی از چوب افرا و بادبانهای ابریشمین دارد ؛ دختری جوان و زیبا ، « لیزاوتانیکلایونا » ، عقب زورق نشسته است ...» برشیطان لعنت ، آیا سرود آنان ، همین خواهد بود!

«استاوروگین» نیشخند زد :

ـ شما آشفته و درهم بیان‌کردید ؛ نه ، الآن موضوعی را برایتان تعریف می‌کنم که بیشتر ارزش دارد . اکنون ، تمام قدرت‌ها و نیروهایی را که می‌توانید ازآنها استفاده‌ببرید وحوزه‌هایتان‌را تشکیل‌دهید، با انگشتانتان شمردید،مراتب و درجات ، احساسات ، نداشتن عقاید خاص ؛ اما نکته‌ای مهمتر وجود دارد : چهارتن عضو حوزه را تحریك کنید که نفر پنجم را «سر به نیست» کنند ، باین بهانه‌که امکان دارد اوآنهارا لو بدهد ؛ بخاطرخونی‌که ریخته‌اند، شما می‌توانید همه را با یك‌گره بهم ببندید . آنها غلام و بردهٔ شما خواهند شد ، دیگر هرگز جرأت نمی‌کنندکه عصیان‌کنند وازشما حساب بخواهند ، هه ! هه ! هه !

« پتر استپانوویچ » اندیشید : « اندکی صبر کن ، نتیجهٔ این حرفت را خواهی دید ، واین امشب خواهد بود نه دیرتر. تورواقعاً پا را ازگلیم خودفراتر گذاشته‌ای !»

او می‌بایست چنین می‌اندیشید یا چیزی نظیر این . آنها نزدیك خانه‌ای که «ویرگینسکی» درآن ساکن بود ، رسیدند .

ـ بی‌شك شما مرا همچون یك «عضو» معرفی خواهیدکردکه ازخارج‌آمده وبا «انترناسیونال» ارتباط دارد ؟ (ناگهان «استاوروگین» پرسید) ؛ یك مأمور بازرس ، هان ؟

ـ نه ، نه یك مأمور بازرس . شما مأمور بازرس نخواهید بود ؛ شما ، شما یك عضو مؤسس خواهید بودکه‌ازخارج رسیده‌اید ومی‌خواهید اسراررا فاش‌کنید. بی‌شك رشتهٔ سخن را بدست خواهیدگرفت ؟

ـ ازکجا این فکر بخاطرتان رسید ؟

« استاوروگین » که از این همه جسارت حیران شده بود ، وسط پیاده‌رو نزدیك فانوس ایستاد. « پترااستپانوویچ » بی اینکه حرکت کند باو خیره شد . «استاوروگین» ازخشم نفس انداخت وبراهش ادامه داد ؛ ناگهان پرسید :

ـ وشما ، صحبت خواهیدکرد ؟

ـ نه ، من ترجیح میدهم‌که بسخنان شماگوش دهم .

ـ برشیطان لعنت ! فکری را بخاطرم‌آوردید .

ـ کدام فکر ؟

ـ فکرمی‌کنم‌که ابتداآنجا حرف میزنم، اما بعد ازآن شما راکتك‌میزنم وخوب لت وپار می‌کنم .

ـ راستی ، همین الآن به «کارمازینوف» گفتم که قصد داشتید او را تنبیه کنید ، نه با حرف ، بلکه ، همچنان‌که یك موژیك را تنبیه می‌کنند وشکنجه‌اش می دهند .

ـ اما من هرگزاین حرف را نزدم ، ها ، ها !

ـ اهمیت ندارد ...

ـ درهرصورت متشکرم ! ازشما ممنونم !

ـ می‌دانید که «کارمازینوف» دیگر چه گفت ؛ در باطن و واقع ، مسلك و مرام ما ، نفی شرافت وعزت نفس است ، و برای ما سهل وساده است که به ملت روس، راست وصریح «حق‌رذالت و بی‌شرافتی» بدهیم واورا بدنبال خود بکشانیم.

«استاوروگین» فریاد کشید :

ـ کاملا صحیح است ! باید با آب طلانوشت . او یکراست به هدف و مقصود ما دست یافته است ، «حق‌رذالت و بی‌شرافتی!» اما همهٔ مردم بما می‌پیوندند ، و آنطرف دیگر، هیچکس نمی‌ماند ! اما ، آقای «ورخوونسکی» بمن بگوئید که آیا شما پلیس مخفی نیستید ؟

ـ چرا ، اما آن کس که این سئوال را مطرح می‌کند ، نباید آنرا با صدای بلند وعلناً تکرار کند .

ـ فهمیدم ... اما بین خودمان است وکسی دیگر اینجا نیست ؟..

ـ نه ، من پلیس‌مخفی نیستم ! بس است ، رسیدیم . آقای «استاوروگین»، قیافه بگیرید . من عربار که پیش آنان میروم ، چنین می‌کنم . سعی کنید تا آنجا که ممکنست قیافه‌ای درهم واندیشناك بگیرید ، همین‌نکته را ازشما می‌خواهند و بس! اینکار چندان ضرر ندارد وهوذیانه نیست .

فصل هفتم

در جمع « افراد ما »

۱

«ویرگینسکی» درخانهٔ شخصی خویش زندگی‌می‌کرد ، یعنی در آپارتمان زنش درخیابان «فورمی» . خانه‌ای بود چوبی و یك طبقه ؛ آنها مستأجر بیگانه نداشتند . ببهانهٔ جشن‌تولد صاحبخانه ، پانزده‌نفررا دعوت‌کرده بودند ؛ امااین شب‌نشینی ، به‌یك شب نشینی‌عادی خانوادگی ، ابداً شباهت نداشت . زن وشوهر، ازهمان‌آغاز ازدواجشان یکبار برای همیشه تصمیم‌گرفته بودند که جشن نگیرند وکسی را دعوت نکنند و این رسم را احمقانه تلقی‌کردند . در اینگونه مجالس هیچگونه لذت وشادی نمی‌یافتند . دراین سالیان اخیر ، موفق شده بودند که از هرگونه اجتماعی ، مطلقاً خودرا برکنار دارند . هرچندکه «ویرگینسکی»دارای خصال پسندیده بود وبهیچوجه به‌یك مرد «درمانده ومفلوك» شباهت نداشت. اما مردم اوراآدمی‌متفرعن وشیفتهٔ انزوا، تصورمی‌کردند . اماخانم «ویرگینسکی»، بااین وجودکه شوهرش افسربود ، اماحرفهٔ مامائی‌اش سبب شده بودکه درپلکان پائین نردبان اجتماع منزوی‌گردد ، بسیار پائین‌تر ازمرحله‌ای‌که یك زن‌کشیش زندگی می‌کند ، امادراو ، هیچگونه نشان فروتنی وخضوع‌که با شغل و موقعیت اجتماعیش بستگی داشت ، پدیدار نبود . علی‌الخصوص پس از ارتباط و آمیزش احمقانه وتقریباً علنی اوبا آدمی دغل ، مانندکاپیتن «لبیادکین» بود که‌مهربان‌ترین‌زنان مااورا تحقیرمی‌کردندوباوپشت می‌گردانیدند. اماخانم«ویرگینسکی»

چنان وانمود می‌کرد که درست همین نکته را طالبست . مسألهٔ عجیبی بود! بهنگام «ضرورت» ، جدی ترین زنان ، فراموش نمی‌کردند که به « آرینا پروخوروونا » Arina Pro khorovna (اسم اصلیش بود) مراجعه کنند و به سه مامای دیگر شهر ما توجه ننمایند . حتی از گوشه و کنار ابالت برای پرستاری و مداوای «زنان مالك» پی‌او میفرستادند ، چنین بود اعتمادی که مردم درموارد بسیار دشوار، به‌دانش ، موفقیت و مهارت او داشتند . بالاخره کار بآنجا رسید که برای مداوا فقط به خانه‌های مردم بسیار ثروتمند میرفت ، پول پرستی‌اش تا بحد حرص وولع رسیده بود . هنگامی که برقدرت و نیروی خویش آگاه شد ، برخصلت وخوی سرکش خود لگام نزد . حتی هنگامی که بخانه‌های مردم بسیار سرشناس خوانده میشد ، اتفاق می‌افتاد که با رفتار «نیهیلیستی»اش ، و باتحقیرمراتب ادب ورسم وعادت و باتمسخر واستهزاء تمام «مقدسات» ومخصوصاً حتی‌درآن لحظه که آن‌امر«مقدس» امکان داشت مفید باشد ، ازترسانیدن زائوهای رنجور وضعیف‌النفس‌لذت میبرد. بنا به شهادت موثق جراح و مامای ما «روزانف» Rozanov ، هنگامی که زنی به درد وضع حمل دوچار شده بود و نام خدای قادر را برزبان راند ، «آرینا ـ پروخوروونا» ناگهان بر آشفت و با پرخاش‌های ضد مذهب‌اش که ملهم «گلولهٔ تفنگ» اثرداشت ، بیماررا ترسانید وآنرا معلول‌زایمان قریب‌الوقوع دانست.

« آرینا پروخوروونا » هر چند که یك نیهیلیست کامل بود ، اما ، برخی رسوم وآداب دنیایی وحتی‌عادات کهن وتوهماتی‌که مفید تشخیص‌داده میشد،حقیر نمیشمرد . مثلا ، هرگز غسل تعمید را فراموش نمیکرد ؛ با گیسوان تابدار و ملبس به پیراهن سبزرنگ ابریشمین که دنبالهٔ انرا بر زمین می‌کشید ، در این مراسم شرکت می‌کرد . (معمولا، بیشترلذت میبردکه دراین لحظات وضعی‌آشفته وبی‌اندازه بی‌بندوبار داشته باشد .) درآن مدت‌که مراسم دینی ادامه داشت ، او قیافه‌ای بسیارگستاخ بخود می‌گرفت ، بقسمی‌که اجراءکنندگان مراسم‌را حیران و مبهوت می‌کرد . اما بعد از انجام مراسم ، او افتخاراً با دست خویش شامپانی میریخت (برای همین امربودکه او با«آرایش» می‌آمد) ، ودرآن‌لحظه‌که جامتان را بدست شما میداد ، بیهوده می‌کوشیدیدکه « پیش‌کش وهدیه » خود را از یاد ببرید .

مهمانان‌که این بار درخانهٔ «ویرگینسکی» گرد آمده بودند (تقریباً همه مرد بودند) ، ازچهره‌شان چنین خوانده میشدکه بنابه تصادف باینجا آمده‌اند . نه پیش‌غذایی وجود داشت ونه‌غذایی. درمیان اتاقی‌بزرگ‌که بایك قالی‌آبی‌رنگ ومستعمل فرش شده بود ، دومیز کنارهم قرارداده و با سفره‌ای بزرگ‌که چندان تمیزنبود،آنرا پوشانیده بودند . دوسماور دیده میشد . یك‌سینی‌بزرگ‌که بیست وپنج استکان ویك سبد نان درآن قرار داشت ، انتهای میزرا اشغال کرده بود . نان سفید معمولی بود که آن را بریده بودند ، چنانکه در مؤسسات شبانه روزی برای پسران ودختران جوان اشراف می‌برند . خواهر خانم صاحبخانه که دختر

خانمی بود سی‌ساله ، خاموش وکم حرف ، اما بداخم و طرفدار«افکارجدید» . در دل شخص«ویرگینسکی» ترس ووحشتی‌دیوانه‌وار ایجاد می‌کرد . او چای میریخت فقط سه‌زن دراین‌جلسه حضورداشت: خانم‌خانه، خواهرش،وخواهر«ویرگینسکی ، اودختری بود جوان‌که تازه از «سن‌پترزبورگ» آمده بود . «آرینا‌پروخورونا» که زنی‌بود زیبا تقریباً بیست وهفت ساله واندکی ژولیده ، یك پیراهن نخی‌سبز ـ رنگ‌که هیچگونه تجملی نداشت ، پوشیده بود . چشمان بیباك‌اش را به مهمانان دوخته بود و گویی میخواست بآنها بگوید : « خوب می‌بینید که من چگونه‌ام : از هیچ چیزباك ندارم » . دختر خانم «ویرگینسکی» عم چندان عیب و نقصی در وجودش دیده نمیشد . او کوچك اندام ، گرد و چاق بود وگونه‌هایش بسیار سرخ داشت . او دانشجو بود و نیهیلیست . کنار « آرینا‌پروخوروونا » نشسته بود و هنوز لباس سفرش‌را بتن داشت ویك لوله‌کاغذ در دستهایش‌گرفته بود وباچشمان بیقرارش یك‌یك مهمانان‌را می‌نگریست ، اماخود «ویرگینسکی» ، امشب اندکی کسل وناراحت بود ؛ میالوصف ، توی یك صندلی راحت ،کنار میز لمیده بود . همهٔ مهمانان نشسته بودند ، صندلی ها، دور میزچنان چیده شده بود ، که گویی جلسه‌ای میخواهدتشکیل گردد. کاملا مشهودبودکه همگی‌چیزی‌را انتظارمیکشند، هرچندکه‌گفت وگوها دربارهٔ مسایل‌کاملا پیش‌پا افتاده و مبتذل بود . هنگامی‌که «استاوروگین» و «درخوونسکی» وارد شدند ، همه‌آناً خاموش شدند .

برای‌اینکه همه چیز کاملاروشن‌گردد ، لازمست‌که چند نکته‌راتوضیح‌دهم.

فکر می‌کنم‌که فی‌الواقع همهٔ این آقایان‌گرد آمده بودند باین امید که موضوع جالبی‌را بشنوند وهمگی‌را قبلاآگاه‌کرده بودند . گل‌آزادیخواهی«سرخ» شهرکهن ما می‌شکفت : «ویرگینسکی» بسیار دقت ومراقبت‌کرده تا توانسته بود این «گروه شنونده» راگرد آورد . همچنین باید تذکردهیم‌که برخی (هرچندکه تعدادشان انگشت شمار بود) تاکنون هرگزبخانهٔ اوقدم نگذاشته بودند . محققا، اغلب مهمانان ، ازآنچه‌که داشت وقوع میپافت ، اطلاع روشن وصریح نداشتند . درست است‌که همگی«پتراستپانوویچ»را مأموری می‌دانستندکه از «خارج» آمده ودارای «قدرت‌کامل»است . این‌عقیده ریشه دوانیده وبمذاق همه خوش‌آیند بود. وبا این‌وجود ، این‌گروه همشهری‌که به‌بهانهٔ برگزارکردن جشن‌تولدگردآمده بودند ، ازپیش میدانستندکه چندتن‌که پیشنهادات مشخص و قاطع دریافت کرده بودند ، عضویت را پذیرفته‌اند .

«پتراستپانوویچ» فرصت یافته و یك «حوزهٔ پنج نفری» تشکیل داده بود همانند حوزه‌هایی‌که قبلا درمسکو واینجا ، دراین ایالت ، ازاقصران داشت (این نکته بتازگی آشکارشد). همچنین می‌گفتند‌که یك‌حوزه هم‌درایالت «... تشکیل داده‌است . این پنج تن برگزیده‌که اکنون‌گرد میزنشسته بودند ، می‌کوشیدند . چنان قیافهٔ حق بجانبی داشته باشندکه هیچکس نتواند بوجودشان پی برد. آنها عبارت بودند از : ـ این‌نکته دیگربرکسی پوشیده نیست ـ اولا «لیپوتین» ، بعد

خود«ویرگینسکی»،«شیگالف» ،همان‌مردی‌که‌گوشهای بزرگ داشت وبرادرخانم «ویرگینسکی» بود، لیامشین وبالاخره «تولکاچنکو Tolkatchenko» نامی‌که مردی عجیب بود وچهل سال داشت وبخاطرتحقیق وتتبعی‌که دربارهٔ اخلاق‌وآداب ملت روس‌کرده بود ، شهرت داشت . اومخصوصاً به‌آداب ورسوم واخلاق‌راهزنان وبدکاران علاقه داشت ، اغلب وقت خود را در اماکن بدنام می‌گذرانید (و تنها هدفش تحقیق درآداب و رسوم نبود).اومیان ما ، با وضعی ژولیده وبی‌بند و بار ظاهرشده بود ، چکمه‌های مردم عادی بپا داشت وقیافه‌اش فکور، نگاهش محیل و گفتارش‌شاعرانه‌بود. قبلا، «لیامشین» یك‌یادوبار، اورانزد «استپان‌تروفی‌موویچ» برده بود واو هیچگونه طرفی برنبسته بود ؛ اونبشهر نمی‌آمد مگر بندرت و آن هنگامی بودکه شغلش‌را از دست می‌داد . اوکارمند راه‌آهن بود .

این پنج «عضوفعال» نخستین حوزه را تشکیل داده بودند و با ساده‌لوحی اعتقاد داشتندکه یك واحد بی‌اندازه ناچیز را در میان صدها و هزاران حوزهٔ مشابه بوجودآورده‌اند ، حوزه‌هایی‌که تقریباً درسراسر روسیه پراکنده است وبه یك مرکز سری وابسته واین مرکزهم بنوبهٔ خویش به یك **مرکز انقلابی جهانی** ارتباط ناگسستنی دارد . باید اقرارکنم‌که بدبختانه در این هنگام ، در من‌آنها کشمکش واختلافی دیده میشد . باین معناکه ازفصل بهار ، همگی‌ورود «پترورخوونسکی»را انتظار می‌کشیدند ، ابتدا «تولکاچنکو»وسپس«شیگالف» ورودراورا خبرداده بودند؛آنها بدل خود وعده می‌دادندکه او اعجاز خواهدکرد؛ بانخستین اشارهٔ او حوزه را تشکیل دادند بی‌اینکه کوچکترین اعتراض دردل‌داشته باشند. اما همینکه حوزه تشکیل شد ، همگی قیافه‌ای بخود گرفتند که گویی مناعت و بزرگ منشی‌شان‌لکه‌دار شده‌است ، احتمالاًباین علت‌که با شتاب رضایت‌خویش را اعلام‌کرده بودند . محرك این شتابزدگی یکنوع عزت نفس گرانقدر بودکه این رضایت‌را بآنها تلقین‌کرده بود-نمیخواستندکه پشت‌سرشان‌گفته شودکه‌آنهاجرأت نکردند عضویت را بپذیرند - و درعین حال «پترورخوونسکی» می‌توانست برای این رفتار بزرگوارانه شان ارزش قائل شود یا دست‌کم برای ارضاء کنجکاوی مشروع‌شان ، آنانرا از رازی مهم‌آگاه گرداند ، اما او هیچ اقدامی نکرد ؛ بله کاملا عکس‌آن‌عمل‌کرد، رفتارش‌باآنان غرورآمیزوبسیار بیقیدانه بود. بالاخره، آنها خشمگین شدند . «شیگالف» حتی رفقایش را واداشت تا«حساب» بخواهند ، اما ، مسلماً، این واقعه در خانه «ویرگینسکی» اتفاق نیفتاد، مخصوصاً درحضور بیگانگان بیشمار .

چون سخن‌ازبیگانه بمیان‌آمد، بایداین‌نکته‌ذکرگردد که‌من‌گمان‌می‌کنم‌که این‌پنج عضونخستین‌حوزه‌که اسامی‌آنها ذکر شد باميل‌وشوق‌بسیارحدس‌می‌زدندکه درمیان مهمانان‌چند تن عضویك یاچند حوزهٔ دیگرکه برآنان مجهولست، اما به همان‌مرکزسری‌ارتباط داردوبوسیلهٔ‌همان«ورخووونسکی»تشکیل یافته‌است، حضور دارند.چنین‌نتیجه‌حاصل‌شدکه تمام‌حاضران‌بیکدیگر بدگمان بودندوخود راجمع‌و

جور می‌کردند ؛ همهٔ این مسایل باعث شد که جلسه وضعی درهم و مشکوك داشته باشد . با این وجود ، در میان مهمانان چندتن از هرگونه شك و بدگمانی مبرا بودند ؛ مثلا ، یك سرگرد ارتش ، خویشاوند نزدیك « ویرگینسکی » ، مردی بی‌آزار وضرر که هیچکس دعوتش نکرده بود. اوفقط آمده بود تا به پسربرادرش تبریك بگوید ونتوانسته بودند عذرش را بخواهند ، وانگهی «ویرگینسکی» باو بسیار اعتماد داشت. درحقیقت، سرگرد ابداً عرضه نداشت که کسی را «لو» بدهد؛ بااین وجود که فکرش محدود بود ، روزگارش را به معاشرت با «آزادیخواهان» و «افراطیون» می‌گذرانید ، نه بخاطر اینکه با آنان هم عقیده بود ، بلکه فقط دوست میداشت بسخنانشان گوش دهد . وحتی روزی موقعیت او به «خطر» افتاد، وبستهٔ شماره‌های روزنامهٔ «ناقوس[1]» واعلامیه‌های گوناگونی که حتی جرأت نکرد آنها را بازکند ، دریافت داشت . با این وجود، گمان برد که اگر از پخش آنها خودداری کند ، شرافت اش لکه‌دار شده است . اغلب همین نکات‌اند که غرابت اخلاق مردم روسیه را حتی تا این روز بوجود می‌آورند بقیه مهمانان به دودستهٔ مشخص ، تقسیم می‌شدند : یك دسته که عزت نفس سرکش وتند داشتند و دستهٔ دیگر که نخستین مرحلهٔ تحرك و جهش جوانی پرشور را می‌گذرانیدند . آنان عبارت بودند از دو یا سه معلم که یك تن ازآنها می‌لنگید وتقریباً جهل و پنجسال‌داشت‌ومردی‌بودخودخواه وخرده‌گیر که دردبیرستان‌تدریس می‌کرد، سپس دو یا سه افسر که یك تن‌آنان بتازگی از یك مدرسهٔ توپخانه فارغ‌التحصیل شده بود وفقط چند روز می‌گذشت که بشهر ما قدم‌گذاشته بود . اوجوانکی‌بود خاموش وسربزیر که هنوز فرصت نیافته بود باهیچکس آمیزش کند ؛ او مداد بدست‌گرفته بودو تقریباًدربحث‌شرکت‌نکرد ودردفترچه یادداشت‌جیبی‌اش‌چیزی‌را نقاشی‌می‌کرد وکاملا سرگرم‌اینکار بود. دربین‌مهمانان، هم‌چنین آن‌دانشجوی‌جوان‌علوم دینی‌دیده می‌شد؛ او بود که تصاویروقیح ومستهجن درکیف آن‌فروشندهٔ کتابهای مقدس گذاشته بود . اومردی بود دل زنده وفرز وزرنگ ، هرچندکه درباطن کمرو وکم جرأت بود ، اما با لبخندی تحقیرآمیز ، برتری خویش را ابراز میداشت . هم چنین ، نمیدانم بچه علت ، پسرشهردار ماکه روزگار زود اورا فرسوده کرده بود، دراین جمع حضور داشت ومن درحادثه‌ای‌که برای‌آن «زن افسر» که اتفاق افتاد دربارهٔ اوصحبت داشته‌ام . او درسراسرشب لب‌ازلب برنداشت وحرف نزد . دیگر ، یك «دانش‌آموز» جوان دراین مجلس دیده می‌شد ، او ژولیده و پرشور بود ، گویی متانت طبعش‌آزار دیده وچنین مینمودکه ازسن‌کم خویش (هیجده سال) شرمگین است . مدت زمانی بعد ، مردم باتعجب وحیرت پی‌بردندکه این «بچه» رئیس یك حوزهٔ مأجراجویان‌بوده که ازشاگردان کلاس‌های عالی دبیرستان ما تشکیل‌میشده

---

۱ ـ روزنامه‌ای بود که آ . ز . هرزن در خارج از کشور چاپ و منتشر می‌کرد .

است. «کاتوف» را داشتم فراموش می‌کردم. او در انتهای میز نشسته و صندلیش اندکی از ردیف صندلی ها خارج شده بود. خاموش، چشم بزمین دوخته بود، چای ننوشید و سراسرشب، کلاهش را از دست نگذاشت، وحال کسی را داشت که گویی برای کاری آمده وهرلحظه امکان دارد که برخیزد وبی‌گفتوگو آنجا را ترك کند. «کیریلوف» کنار او نشسته بود. او هم خاموش بود، هربار نگاه تیره و بیحرکتش را بآن‌کس که سخن می‌گفت، می‌دوخت وچنین مینمود که بدون‌هیجان یا تعجب، مکالمه را دنبال می‌کند. برخی ازآنان که نخستین بار بود که او را می‌دیدند، نمی‌توانستند خودداری کنند وبا نگاهی دزدانه وبدگمان باو ننگرند.

نمیدانم که‌آیا خانم «ورخوونسکی» از ماجرآگاه بود یانه. احتمالاآگاه بود وشوهرش همه چیزرا باوگفته بود. اماآن دختردانشجو، از هیچ چیز اطلاع نداشت ودراندیشهٔ خویش بود، اوقصد داشت که بیش‌ازیك یا دوروز، دراین‌شهر نماند وبه سیر وگشت خود ادامه دهد و به تمام شهرهایی که دانشگاه دارد، سفر کند و «بادانشجویان بی‌بضاعت همدردی نماید وتحریکشان کند تاصدای‌اعتراض خودرا بلندکنند»! حتی اومجهز بود به چند صد «اعلامیه» چاپ سنگی که‌احتمالا ثمرهٔ الهامات شخص خودش بود. باید اشاره‌کنم که دانش‌آموز نسبت باین دختر دانشجو بی سبب کینه‌ای زهرآگین در وجود خود حس می‌کرد، هرچند که در سراسرعمرش نخستین‌بار بود که اورا می‌دید؛ ازآن جانب، دخترهم نمی‌توانست، نفرت وانزجار خودرا پنهان دارد. سرگرد که عمویش بود، پس ازگذشت ده‌سال، نخستین‌بار اورا می‌دید. بهنگام ورود «استاوروگین» و «ورخوونسکی» گونه‌های دختر جوان مانند گوجه فرنگی گل انداخته بود، او با عمویش دربارهٔ برخی مسایل زنانه بحث ومجادله می‌کرد.

۲

«ورخوونسکی» درسرمیز، با بیقیدی روی یك صندلی پهن شد به هیچکس سلام نکرد. او قیافه‌ای تحقیرآمیز و متفرعن داشت. «استاوروگین» با ادب و احترام به همه سلام کرده بود. هرچند که همگی با بیصبری انتظارشان را می‌کشیدند، اما بیدرنگ‌حالتی‌خونسرد بخودگرفتند وچنین وانمود کردند که‌آن‌دو را ندیده‌اند. هنوز «استاوروگین» ننشسته بود که خانم صاحبخانه باخشونت ازاو پرسید:

ـ «استاوروگین»، چای می‌خواهید؟

ـ با میل!

او به دخترخانمی که چای میریخت روکرد ودستور داد:

ـ چای برای «استاوروگین» ! وشما ؟ (او به «ورخوونسکی» رو کرد)
ـ مسلماً ! آیا از یك مهمان چنین چیزی را سؤال می‌کنند ؟ وانگهی ، خامه هم میخواهم ؛ چای شما همیشه بد طعم است ! و حتی امروز که روز جشن است ! ...

ناگهان دختردانشجو گفت :
ـ چطور ، شما هم ، جشن وجشن تولد را قبول دارید ؟ ما داشتیم دربارهٔ آن صحبت می‌کردیم .

دانش‌آموز از انتهای میز زیرلب گفت ،
ـ این یك رسم کهنه است !

دختردانشجو روی صندلیش به جنب وجوش افتاد وباشتاب گفت :
ـ چه چیزرسم کهنه‌است ؟ فراموش‌کردن‌عقاید باستانی حتی بسیاربی‌ضرر، یك رسم کهنه نیست ! برعکس باید بگوئیم که متأسفانه یك رسم تازه است ! واین نکته را هم باید درنظر گرفت که عقاید بی‌ضرر وآزار وجود ندارد !

دانش‌آموز گفت :
ـ تأیید می‌کنم که عقاید باستانی یك مسأله کهنه است که بایدآنرا نابود کرد .. اما اعتقاد به جشن تولد ، همه می‌دانند که احمقانه است ... یك بازی بسیارکهنه است وارزش ندارد که بازهم وقت پرارزش خود را برای‌آن هدردهیم؛ قبلاً وقت بسیار برای آن تلف شده است ؛ بهتر آنست به موضوعی بپردازیم که بیشتر ...

دختردانشجو فریادکشید :
ـ ازحد خود تجاوزکرده‌اید ... ازسخنان شما هیچ چیز درك نمی‌شود !
ـ فکر می‌کنم که هرکس حق دارد ، صحبت کند ، و من میخواهم مانند هرکس دیگر، عقیده‌ام را بیان‌کنم ...

خانم «ویرگینسکی» ، قاطع‌گفت ،
ـ هیچکس حق بیان را از شما سلب نمی‌کند . شما را دعوت می‌کنند که اندکی واضحترسخن بگوئید ، زیرا مطالب شماراکسی نمی‌فهمد .

دانش‌آموز نومیدانه وبا دشواری ولکنت‌زبان‌گفت ،
ـ اجازه بدهید،بشما تذکردهم که بمن‌توهین‌کرده‌اید... اگرنتوانستم‌فکرم را تمام وکامل بیان‌کنم، باین علت بودکه افکار بسیار درمغزم میجوشید نه اندك وانگشت شمار .

دختر دانشجو حرف اورا قطع‌کرد :
ـ اگربلد نیستید صحبت‌کنید ، خاموش بمانید وخفه شوید.

دانش‌آموز از روی صندلی پرید؛ ازشرم سرخ شده بود ومی‌ترسید به کرد خویش بنگرد . فریادکشید :
ـ فقط خواستم اعلام‌کنم‌که میل‌دارید خود را مترقی بنمایانید، فقط باین

دلیل که آقای «استاوروگین» آنجا نشسته است! همین وبس!

دختر دانشجو گفت :

ـ این عقیدهٔ شما کثیف ورذیلانه است و بوچی‌رشد فکر شمارا ثابت‌می‌کند! تقاضا می‌کنم که دیگر بامن صحبت نکنید !

خانم «ویرگینسکی» گفت :

ـ «استاوروگین» چند لحظهٔ پیش، دربارهٔ حقوق خانوادگی‌بحث درگرفته بود. این افسربحث را پیش‌کشیده بود (اوخویشاوند خود، سرگرد را نشان‌داد). ومحققاً من نمیخواهم با این مزخرفات‌کهنه‌که مدت زمانی دراز می‌گذردکه حل وفصل شده، مزاحم شما شوم وسرتان‌را بدرد بیآورم. اما این‌عقاید واستنباط‌هایی راکه ما دربارهٔ حقوق، وتکالیف خانوادگی داریم، ازکجاآمده ؟ این سؤال‌منست ! عقیدهٔ شما چیست ؟

«استاوروگین» پرسید :

ـ چطور، ازکجا آمده ؟

دختر دانشجو با حالتی‌که‌گویی میخواست «استاوروگین» را بانگاه‌ازپای درآورد ، ناگهان‌گفت :

ـ یعنی، مثلا اعتقاد به‌خدا ازرعد وبرق نتیجه شده. همهٔ مردم میدانندکه انسان اولیه براثر ترس ووحشت وآگاهی برضعف خویش ، این دشمن ناپیدا را بمقام خدایی رسانیده و پرستش کرده . اما منشأ عقاید خانوادگی چیست ؟ خود خانواده ازکجا تکوین یافته؟

خانم صاحبخانه‌گفت :

ـ این مسأله ،کاملا باآن موضوع یکسان نیست.

«استاوروگین» گفت :

ـ فکر می‌کنم‌که جواب این‌سؤال بسیارگستاخانه است واز حزم واحتیاط وادب ونزاکت بدور .

دختر دانشجوگفت :

ـ چطور؟

گروه آموزگاران نیشخندی لذت‌بخش برلب‌آوردند و« لیامشین» ودانش آموز جوان هم ازآنان تقلیدکردند. سرگرد قهقهه‌زد. خانم «ویرگینسکی»،خطاب به «استاوروگین» گفت :

ـ شما میبایست، تصنیف می‌ساختید .

دختر دانشجو باصدایی خشمگین‌گفت :

ـآقا ، این‌جوابهرگزدرخورشأن شما نیست...من‌علت‌آنرا درك نمی‌کنم.

سرگرد فریاد کشید :

ـکاملا صحیح است، تویك دختر جوان هستی، باید رفتار وکردارت متین باشد! چه باعث شده‌که مانند ترقه ازجا میپری.

ـ خواهش می‌کنم خاموش شوید! شما را برحذر میدارم، با من خودمانی صحبت نکنید و از این تمثیلات زشت ورذیلانه بکارنبرید. نخستین‌بار است که شما را می‌بینم ودربارهٔ خویشاوندی ادعایی خودمان، هیچ چیز نمیخواهم بدانم.

ـ اما من عموی توهستم! وقتی‌که کودک بودی بتو محبت کردم و درآغوش خود بزرگت نمودم.

ـ حالا من چه‌کنم وبمن چه‌که شما مرا یا دیگری‌را درآغوش می‌گرفتید؟ آقای افسر بی‌تربیت، من‌که ازشما نخواسته بودم‌که اینکار را بکنید. شما دلتان میخواست واز اینکار لذت میبردید. واجازه بدهید تذکردهم‌که یکباردیگرشمارا برحذر میدارم‌که با من خودمانی صحبت نکنید ، مخصوصاً که طرز تکلم شما از احساسات انسانی وملت‌خواهی‌تان، سرچشمه نمی‌گیرد !

ـ این دخترها، همه‌شان اینطوراند! (سرگرد با مشت روی میز کوبید و به «استاوروگین» که روبرویش نشسته بود، خطاب‌کرد .) نه، آقا، اجازه بدهید، من افکارآزادیخواهانه و تو را دوست میدارم؛ دوست‌دارم‌که یك‌گفت‌وگوی‌معنوی را بشنوم، اما بین مردان! نه‌گفت‌وگوی زنان ، یعنی‌این شلخته‌های تازه بدوران رسیده را ! بسخنانشان‌گوش‌دادن، دردناکست! (به‌دختر جوان‌که‌گویی‌میخواست باو پرخاش‌کند روکرد و فریادکشید ،) اینقدر وول‌نخور ، نه، من‌هم اجازه می خواهم صحبت‌کنم! بمن توهین‌شده !

خانم «ویرگینسکی» زیرلب غرید ،

ـ شما باعث دردسرایید. حتی لیاقت نداریدکه صحبت‌کنید !

سرگرد به تب‌وتاب افتاده بود وهمچنان به «استاوروگین» خطاب میکرد،

ـ نه، نه، میخواهم عقیده‌ام را بیان‌کنم. آقای «استاوروگین» من ازشما ، مانند یك تازه‌وارد، خیلی انتظار دارم ، عرچندکه افتخار نداشته‌ام با شما آشنا شوم. این زنان، بدون وجودما مردان، چه خواهندکرد؟ مثل‌مگس نابودمیشوند! تمام مشکل مسأله زن، فقط فقدان اصالت است وبس. بشما اطمینان می‌دهم‌که‌این مردان هستندکه مسأله زنان را احمقانه ابداع‌کرده وبادست خود بدبختی‌خویش را فراهم‌کرده‌اند . خدا را شکر که من ازدواج نکرده‌ام ! زنان هیچگونه قوهٔ تخیل وابداع ندارند، آنها لیاقت ندارند ساده‌ترین طرح‌گلدوزی‌را ابداع‌کنند! بازهم مردان هستندکه آنرا برایشان ایجاد می‌کنند! خوب توجه‌کنید! من او را درآغوش خود بزرگ‌کرده‌ام ! هنگامی‌که ده‌ساله بود، با او «مازورکا» رقصیدم؛ حالا او ازراه رسیده است. چنانکه عقل حکم می‌کند من با بیصبری میخواهم او را درآغوش کشم؛ و، تصورش‌را بکنیدکه باکلمهٔ دوم، بمن می‌گویدکه خداوجود ندارد! لااقل اندکی صبر می‌کرد؛ هیچ شتاب و عجله‌ای درکار نیست ! فرض‌کنیم بعضی دانشمندان، دیگربه خدا عقیده ندارند، اماآنها دانا وبینا هستند ! و تو ، کوفته قلقلی، بگوببینم‌که ازهمهٔ این مسایل‌چه می‌فهمی؟ یك پسردانشجواین‌هارا بتوآموخته ! واگر روشن‌کردن چراغ اتاق‌خواب را بتو می‌آموخت، بازهم‌بدنبال

اومیرفتی وچراغ اتاق خواب را روشن می‌کردی.

دختردانشجو با بی‌اعتنایی تحقیرآمیز، گویی‌که بحث وگفت‌وگو با چنین مردی، بزحمتش نمی‌ارزد ، جواب داد :

ـ توفقط دروغ می‌گویی وبس، تویك‌آدم موذی وخبیثی؛ همین‌الآن‌سخافت عقلتان را ثابت‌کردم !آنچه راکه همهٔ ما از کتاب مقدس آموخته‌ایم ، بگوشتان خواندم وتکرارکردم ، « اگرتو پدروخویشانت راگرامی داری، عمردراز وپول وثروت خواهی‌یافت». این‌آیه در ده فرمان‌آمده است. اگرخدای‌شما لازم‌وواجب دیده است‌که محبت خانوادگی را پاداش دهد، بنابراین خدای شما هم رذل‌ویست است! این جمله‌ها وعبارات راکه برای اثبات این‌مسأله، برزبان آوردم، بی‌مقدمه نبود، بلکه باین مناسبت بودکه شما حقوق خودتان را داشتید اثبات می‌کردید . اگر شماکندذهن وخرف‌اید ، وهنوز موضوع را درك نکرده‌اید ، هیچکس تقصیر ندارد ! کثف شده‌اید و خشمگین هستید، این نکته همان راز و معمای همهٔ نسل شماست .

سرگرد گفت ،

ـ احمق !

ـ احمق خود شمائید!

ـ گم شو! به‌من دشنام میدهی!

«لیپوتین» ازانتهای دیگر میز دربحث شرکت‌کرد وگفت:

ـ اما کاپیتان « ماکزیمویچ **Maximovitch** » اجـازه بدهید ، شما خودتان برای من اقرارکردیدکه به‌خدا اعتقاد ندارید .

ـ چه‌نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟ من اگر چنین‌گفتم، آن مسأله‌ای دیگر است! شاید اینطور بـاشد، اما نه‌بطور قطع ویقین! من هرگزچنین حرفی‌را برزبان نمیآورم‌که باید خدارا تیرباران ونابودکرد. همهٔ شعراء عقیده دارندکه‌یك‌سرباز جز نوشیدن ولذت بردن، کاری دیگرندارد. امکان داردکه من‌هم‌نوشیده باشم، اما، باور می‌کنیدکه دردل شب برایم چنین اتفاق افتاده‌که با لباس خواب شتابزده از جا برخیزم ودربرا تمثال مریم علامت صلیب رسم‌کنم واز خدا بخواهم‌که نور ایمان را بقلبم بتاباند، زیراحتی‌درآن هنگام هرگزدراین‌موردآرامش‌وآسودگی نداشته‌ام، خدا وجود دارد یانه؟ با د اری وسختی‌راهم را میبافتم. مسلماً،هنگام صبح، موضوعی دیگر فکرانسان را بخود مشغول میداشت وآنگاه دوباره ایمان متزلزل می‌شد. بطورکلی، چنین درك‌کرده‌ام‌که بوقت روز، ایمان سست‌می‌گردد...

«ورخوونسکی» دهان دره‌کرد وبه خانم صاحبخانه خطاب‌کرد وگفت،

ـ ورق بازی ندارید ؟

دختر دانشجوکه از خشم‌کاملا سرخ شده بودگفت ،

ـ من با پیشنهاد شما موافقم.

خانم «ویرگینسکی» با نگاهی‌سرزنش‌بار به‌شوهرش نگریست وگفت،

- این وقت پرارزش را بشنیدن سخنان پوچ، هدر میدهند.
چنین مینمود که دختر دانشجو بخودآمده بود:
- فقط میخواستم با این جمع، ازدرد ورنجها واعتراضات دانشجویان گفتگو کنم، اما چگونه وقتمان با مسایل غیراخلاقی تلف شد!..
بمحض اینکه دختر دانشجو دهانش را باز کرد، دانش‌آموز نتوانست خودداری کند و گفت:
- نه دیگر مسایل اخلاقی وجود دارد ونه غیراخلاقی!...
- آقای دانش‌آموز، پیش ازاینکه، این نکته را بشما بیاموزند، من آنرا قبلا میدانستم.
دانش‌آموز با خشم گفت:
- اما من یقین میدانم که شما که کودکی بیش نیستید، باین منظور باینجا آمده‌اید، که ما را تعلیم دهید، درصورتی که ما باندازهٔ کفایت تعلیم یافته‌ایم. پس از «بیلینسکی Bielinsky» همهٔ مردم روسیه می‌دانند که حکمفرمایی «پدرو مادرگرامی» که شما حتی نتوانستید چنانکه سزاوار است آنرا بیان کنید، امری است غیراخلاقی!
خانم «ویرگینسکی» به شوهرش خطاب کرد وگفت:
- آیا این بحث هیچوقت پایان نمییابد؟
باین مناسبت که اوخانم صاحبخانه بود، هنگامی که مشاهده می‌کرد که چند تن ازمهمانان جدیدش لبخند میزنند ودچار تردید شده‌اند، آنگاه ازاین سخنان احمقانه ازشرم سرخ میشد. «ویرگینسکی» گفت:
- خانمها، آقایان، اگر کسی میخواهد چیزی بگوید که به مصالح عموم ارتباط دارد یا میخواهد مسأله‌ای را اعلام کند، خواهش می‌کنم بیدرنگ صحبت کند و وقت را ازدست ندهد!
معلم لنگ که تا این لحظه خاموش مانده بود ورفتاری بسیار متین داشت، ملایم وآرام چنین گفت:
- من جسارت کرده وسؤالی دارم. میخواستم بدانم که آیا ما در یك جلسهٔ رسمی گردآمده‌ایم یا فقط مجمعی است ازمردم عادی وساده که برای تبریك گفتن باینجا آمده‌اند؟ من فقط برای اینکه همه اطلاع یابند وازشك وتردید بیرون آیند این سؤال را مطرح کردم.
این سؤال پرازگوشه وکنایه، اثرخویش را بخشید. همه بیکدیگر نگریستند گویی هرکس جواب این سؤال را از دیگری میجست و ناگهان همهٔ نگاه ها به «ورخوونسکی» و «استاوروگین» دوخته شد.
خانم «ویرگینسکی» گفت:
- من پیشنهاد می‌کنم که این سؤال که آیا این جلسه رسمی است یانه، برای گذاشته شود.

«لیپوتین» اعلام داشت:
ـ من این پیشنهاد را تأیید می‌کنم، هرچندکه چندان روشن نیست .
دیگران با شتاب گفتند :
ـ من هم، من هم...
«ویرگینسکی» گفت :
ـ وفکر می‌کنم‌که باین ترتیب، نظمی برقرار میشود.
زنش اظهارداشت :
ـ پس رأی‌بگیریم. «لیامشین» پشت پیانو بنشیند! وقتی‌که رأی‌گرفتن‌آغاز شد، می‌توانید ازهمانجا نظرخود را بیان‌کنید .
«لیامشین» گفت :
ـ بازهم ؟ آیا باندازهٔ‌کافی سروصدا راه نینداختم ؟
ـ من جداً ازشما تقاضا می‌کنم! پشت پیانو بنشینید. پس‌نمیخواهیدخدمتی انجام دهید؟
ـ «آرینا پروخوروونا» بشما اطمینان میدهم‌که هیچکس مراقب ما نیست‌و بسخنانمان‌گوش نمی‌دهد! این یك هوی وهوس خاص شماست! پنجره‌ها بسیار بلند است! وحتی اگرکسی بخواهدگوش دهد، هیچ چیز درك نمی‌کند .
صدایی بگوش‌رسید
ـ ما هم، هیچ چیز درك نمی‌کنیم .
خانم «ویرگینسکی» به «ورخوونسکی» روکرد وگفت:
ـ ومن، بشما گفتم‌که‌آنها نمی‌توانند چندان احتیاط کنند وگوش بزنگ باشند. من از جاسوسها میترسم. کسانی‌که ازخیابان می‌گذرند بایدگمان برندکه ما جشن‌گرفته‌ایم وموسیقی می‌نوازیم .
«لیامشین» غرید :
ـ برشیطان لعنت!
پشت پیانو نشست تاآهنگ والسی‌بنوازد؛ نزدیك بودکه بامشت روی‌کلید های پیانو بکوبد.
خانم «ویرگینسکی» گفت :
ـ کسانی‌که میخواهند جلسه رسمی‌باشد دست راستشان را بلندکنند!
عده‌ای به‌موضوع پی‌بردند وبرخی نه. گروهی داشتند دستهایشان را بلند می‌کردند اما بیدرنگ پائین‌آوردند ودوباره بالا بردند.
افسری فریادکشید :
ـ برشیطان لعنت! من ابداً سر درنمیآوردم .
دیگری گفت :
ـ من‌هم چیزی نفهمیدم.
نفر سوم گفت :

ـ من ، فهمیدم ، اگرموافقید، باید دستتان را بلندکنید .
ـ با چه چیز موافقیم ؟
ـ منظور ، تشکیل جلسه است !
ـ نه ، منظور تشکیل جلسه نیست !
دانش‌آموز به خانم «ویرگینسکی» خطاب‌کرد وگفت:
ـ من برای تشکیل جلسه رأی دادم .
ـ پس چرا دستتان را بلندنکردید ؟
ـ من بشما نگاه کردم ، شما چرا دستتان را بلند نکردید ؟ من هم بلند نکردم .
ـ چقدر احمقانه است ! اگر من دستم را بلند نکردم ، باین علت بود که این پیشنهاد را من مطرح‌کردم .آقایان ، من عکس‌آنرا پیشنهاد می‌کنم.کسانی که میخواهند جلسه تشکیل شود ، بیحرکت بمانند و دستشان را بلند نکنند کسانی‌که‌آنرا نمیخواهند ، دست راستشان را بلندکنند !
دانش‌آموز دوباره پرسید :
ـ کسانی‌که نمیخواهند جلسه تشکیل شود ؟
خانم «ویرگینسکی» با خشم‌گفت :
ـ شما تعمد دارید ؟
دو یا سه صدا فریادکشید :
ـ نه ، اجازه بدهید ، کسانی که میخواهند جلسه تشکیل شود باید دست بلندکنند یا نمیخواهند ؟ باید این [illegible] را روشن‌کرد !
ـ کسانی‌که نمیخواهند ، نمیخوا...
افسری فریادکشید :
ـ قبول ! اما اگر نخواستند جلسه تشکیل شود ، چه بکنند ؟ دستشان را بلندکنند یا نکنند ؟
سرگردگفت :
ـ آه ! هنوز لیاقت‌آزادی وقانون اساسی را نداریم .
آموزگار لنگ تذکرداد :
ـ آقای «لیامشین» ، خونسرد باشید ! پیانو را چنان محکم می‌نوازید که هیچکس، چیزی درك نمی‌کند .
ـ « آرینا‌پروخوروونا » ، من قسم میخورم‌که هیچکس مراقب ما نیست ؟ («لیامشین» برخاست) . و دیگر نمیخواهم بنوازم . من برای دیدار شما باینجا آمده‌ام نه برای پیانونواختن !
«ویرگینسکی» گفت :
ـ آقایان !» با صدای بلند بمن جواب دهید : جلسه رسمی است یا نه ؟
چند صدا فریادکشید :

ـ جلسه رسمی است ، جلسه رسمی است .
ـ اگر چنین است ، رأی ضرورت ندارد ! کافیست ! آقایان ،آیاموافقید، باز هم باید رأی گرفت ؟
ـ نه رأی گرفتن لازم نیست ! ما موضوع را فهمیدیم .
ـ شاید کسانی باشند که نمیخواهند جلسه تشکیل گردد ؟
ـ نه ! نه ! همگی میخواهیم که جلسه رسمی شود !
کسی فریاد کشید ،
ـ جلسهٔ رسمی یعنی چه ؟
هیچکس باو جواب نداد .
از هرگوشه وکنار فریاد کشیدند ،
ـ باید رئیس جلسه انتخاب کرد .
ـ «ویرگینسکی» رئیس جلسه است . او میزبان ماست !
«ویرگینسکی» گفت ،
ـ خانمها ، آقایان ، اگر چنین است ، من پیشنهاد چند لحظهٔ پیش خود را تکرارمی کنم، اگر کسی میخواهد مطالبی بگوید که به‌مصالح‌عموم ارتباط دارد یا مسأله‌ای را میخواهد مطرح کند ، بیدرنگ صحبت کند !
همگی سکوت کردند . همهٔ نگاه ها به «استاورگین» و « ورخوونسکی » دوخته شد .
خانم صاحبخانه پرسید ،
ـ «ورخوونسکی» ، شمامطلبی ندارید که مطرح کنید ؟
او دهان دره کرد وگفت ،
ـ ابداً مطلبی‌ندارم . خوب ! بله ، من یك‌لیوان کوچك کنیاك میخواستم.
ـ و شما ، «استاوروگین» ؟
ـ متشکرم ، من کنیاك نمی‌نوشم .
ـ من‌ازشمامی‌پرسم که میخواهید صحبت کنید یا نه . ازکنیاك حرف‌نمیزنم!
ـ حرف بزنم ؟ ازچه ؟ نه ، نمیخواهم حرف بزنم .
خانم صاحبخانه به «ورخوونسکی» جواب داد ،
ـ برای شما کنیاك خواهندآورد .
دختردانشجو برخاست . مدت زمانی بود که روی صندلیش تکان میخورد وبالاوپائین میرفت .
ـ من‌آمده‌ام تادربارهٔ دانشجویان بی‌بضاعت با شما صحبت کنم ، باید همه جا آنهارا برانگیخت ...

اما نتوانست جمله‌اش را تمام کند . در انتهای دیگر میز ، رقیبی دیگر برخاست وهمهٔ نگاهها باودوخته شد . او«شیگالف» بزرگ‌گوش بود . باقیافه‌ای درهم و اندیشناك ، دفترچه بزرگی راکه درآن با خط ریزمطالبی یادداشت کرده

بود ، جلوخویش گذاشت . اوبرجایش ننشست و همچنان خاموش بود . عده‌ای با نگرانی وتشویش به دفترچهٔ بزرگ خیره شدند . چنین‌مینمود که فقط «لیپوتین»، «ویرگینسکی» وآموزگار لنگ راضی وخوشنوداند .

«شیگالف» بالحنی حزن‌انگیز اما قاطع ومحکم گفت :

ـ اجازهٔ صحبت می‌خواهم .

«ویرگینسکی» جواب داد :

ـ اجازه دارید .

سخنران برجایش نشست ، نیم‌دقیقه سکوت کرد وبالحنی سنگین ومتین گفت :

ـ خانمها ، آقایان ...

خواهر خانم « ویرگینسکی » که بسراغ بطری کنیاك رفته بود با صدای بلند گفت :

ـ اینهم کنیاك !

اوبطری ولیوان راکه بدست گرفته وآنهارا نه درسینی گذاشته بود ونه‌در بشقاب ، باهم جلو«ورخوونسکی» گذاشت .

سخنران که کلامش قطع‌شده بود ، باوقار ومتانت سکوت کرد .

«ورخوونسکی» کنیاك را درلیوان ریخت وفریادکشید :

ـ اهمیت‌ندارد ! ادامه دهید ! سخنان شمارانمی‌شنوم !

ـ خانمها ، آقایان ، تمنا می‌کنم اندکی دقت‌کنید . چنانچه بعداً خواهید دید ، من نظر شمارا دربارهٔ موضوعی که در درجهٔ اول اهمیت قرار دارد ، می ـ پرسم ؛ ناچارم که پیش ازطرح موضوع ، مقدمه‌ای ذکر کنم !

ناگهان «پتراستپانوویچ» پرسید :

ـ «آرینا پروخوروونا» ، قیچی‌ندارید ؟

خانم صاحبخانه چشمانش گرد شد و پرسید :

ـ قیچی ، برای چه میخواهید ؟

ـ فراموش کرده‌ام که ناخنهایم را بچینم ؛ سه روز می‌گذرد که بفکر اینکار هستم .

«آرینا پروخوروونا» سرخ‌شد. اماچنین‌مینمود که دخترخانم«ویرگینسکی» ازاین‌هوس ناگهانی لذت میبرد . اوبرخاست وگفت :

ـ بنظرم میآیدکه چند لحظهٔ پیش ، آنرا کنار پنجره دیدم .

اوبسراغ قیچی‌رفت وآنرانزد «پتراستپانوویچ» که حتی‌بانگاه ازاوتشکر نکرد ، آورد . «پتراستپانوویچ» قیچی‌راگرفت وبناخن چیدن مشغول شد .

«آرینا پروخوروونا» که پی‌برده‌بود که‌منظور«پتراستپانوویچ» فقط‌اینست که خودرادرهمهٔ‌اموروواقع‌بین‌نشان دهد، ازناراحتی‌خویش‌خجل شد.دیگران‌با سکوت بیکدیگرمی‌نگریستند . معلم‌لنگ باحسادت‌وخباثت به«ورخوونسکی» نگریست. «شیگالف» ادامه داد :

ـ من تمام‌نیرو وقدرت‌امرا صرف مطالعهٔ‌تشکیلات اجتماعی وجامعهٔ‌آینده که جانشین وضع‌کنونی خواهد شد ، کرده‌ام وباین نتیجه رسیده‌ام که تمام مبدعین سیستم‌های اجتماعی از اعصار کهن تازمان ما، خیالبافان ، یاوه‌گویان واحمقانی بیش‌نبوده‌اند وگفتارشان پراز تناقض است ونه از علوم طبیعی مطلقاً چیزی درك می‌کرده‌اند نه از این حیوان عجیب که او را انسان می‌نامند . عقاید افلاتون ، روسو ، فوریه پایه‌هایش متزلزل است وبکار گنجشکان می‌آید ونه بکارجامعهٔ بشر . اما چون ضرورت دارد که این‌شکل جدید جامعه را شرح دهیم ، علی‌الخصوص‌در این‌لحظه‌که بالاخره ما خودرا‌آماده می‌کنیم تاوارد میدان عمل‌شویم وبیش‌ازاین درمرحلهٔ تفکر درنگ نکنیم ، من‌سیستم خاص‌خویش‌را درمورد تشکیلات وادارهٔ جهان ، بیان می‌کنم . اینست (باهشت روی دفترچه‌کوبید) . میخواستم محتویات آنرا باختصار بسمع این‌مجمع برسانم . اما باین‌نتیجه رسیدم‌که‌باید چند توضیح شفاهی برآن بیفزایم ، بنابراین سخنرانی‌من بادرنظرگرفتن تعداد فضولش‌کمتر ازده شب بطول نمی‌انجامد (صدای خنده برخاست) . وانگهی ، قبلا باید بگویم که این اثرونوشتهٔ من تمام وکامل نیست (بازهم صدای خنده برخاست .) من در فرضیات خویش‌دچارا‌شکال‌شده‌ام ونتایجی‌که حاصل‌کرده‌ام باعقیدهٔ ابتدائی‌واولی من مغایرت دارد ودرست نقطهٔ مقابل‌آنست ، من‌ازیك آزادی مطلق آغازکرده‌ام ودرپایان به‌یك استبداد مطلق رسیده‌ام . مع‌الوصف باید این نکته را بیفزایم‌که جز راه حل پیشنهادی من ، رسم و آئین جامعه نمی‌تواند چیزی دیگرباشد .

صدای خنده بیش‌ازپیش بلندتر میشد . اما فقط جوانان و بیخبران می‌خندیدند. برچهره‌های خانم «ویرگینسکی» ، «لیپوتین» ومعلم لنگ سکنوع‌اندوه خشم‌آلوده نقش‌بسته بود . یکی‌از افسران با احتیاط تذکرداد ،

ـ اگرشما خودتان هم نتوانسته‌اید ، سیستم تان را منظم‌کنید و اگرنتیجهٔ معکوس‌حاصل‌کرده ونومید شده‌اید ، ازدست ما چه‌کاری برمی‌آید ؟

«شیگالف» بالحنی قاطع‌گفت :

ـ آقای افسر ، حق دارید ، مخصوصاً این کلمهٔ «نومید» را درست بکار بردید . بله ، من نتیجه عکس‌حاصل‌کرده ونومید شده‌ام ؛ با این وجود ، آنچه‌که درکتاب من بیان شده ، صحیح‌است ، جزاین راه ، هیچ‌راه نجاتی‌نیست ، هیچکس جزاین‌فرضیه نمی‌تواند فرضیه‌ای ابداع‌کند ! باین‌دلیل‌است‌که من‌عجله دارم‌مجمع را دعوت کنم‌که نظریات مرا مدت ده شب پیاپی بشنود و فوراً عقیده‌اش را بیان کند . اگرحاضران نخواسته باشند ، سخنان مرا بشنوند ، بیدرنگ از یکدیگر جدا می‌شویم ؛ مردان بکارخویش بازمی‌گردند وزنان بخانه‌داریشان می‌پردازند، زیرا اگرکتاب مرا ردکنید ونپذیرید ، هیچ راه چاره‌ای دیگر نخواهید یافت . هیچ ! واگرفرصت را غنیمت نشمارید ، به‌یك امر اجتماعی‌آسیب وصدمه زده‌اید، زیرا بالاخره ناچار وناگزیر همه باین‌سیستم بازمی‌گردند !

جنب وجوش درجمع دیده میشد . می‌پرسیدند ، «آیادیوانه است؟»

«لیامشین» نتیجه گرفت :

ـ پس ، همه چیز به‌این‌نتیجهٔ معکوسی که «شیگالف» حاصل کرده ، بستگی دارد. بنابراین مسألهٔ اساسی اینست که بدانیم آیا اصل باید بدهمان نتیجهٔ معکوس‌پای‌بند بماند یا نه ؟

دانش‌آموز گفت :

ـ این‌نتیجهٔ معکوس «شیگالف» یك مسألهٔ شخصی است .

افسر به تمسخروشوخی گفت :

ـ من پیشنهاد می‌کنم رأی بگیریم تابدانیم‌که تا چه حد این نتیجهٔ عکس که «شیگالف» بآن رسیده بامنافع ومصالح عموم ارتباط دارد و در عین حال آیا ارزش شنیدن دارد یا نه .

معلم لنگ گفت :

ـ اینطور نیست ، (اوعادت داشت‌که گفتارش را با لبخندی تمسخرآمیز درهم‌آمیزد . بقسمی‌که فهم این‌نکته‌که آیا اوجدی و قاطع سخن می‌گوید یا فقط شوخی ومزاح می‌کند ، دشوار بود .) اینطور نیست . آقای «شیگالف» به اثرش بسیار علاقه دارد ووانگهی خاضع وفروتن است . من‌کتابش‌را خوانده‌ام . اوراه حل نهایی‌را دراین می‌بیندکه جامعه‌را بدوبخش‌نامساوی باید تقسیم‌کرد . دریك افراد جامعه ازآزادی فردی بهره‌مندگردد وحق تسلط وحکمروایی مطلق بر نه نفردیگر داشته باشد . این عدهٔ‌کثیرباید تشخص وتفرد خودرا از دست بدهند و بصورت یك‌گله متشکل‌گردند . یك اطاعت‌کورکورانه آنهارا ازشاهراه تحولات وتغییرات پی‌درپی‌به‌یك‌بیگناهی‌وصفاوپاکی‌که بابهشت زمینی‌تناسب دارد راهبری می‌کند ، هر چند که بکار طاقتفرسا وادار شده باشند . طرقی را که نویسنده بما پیشنهاد می‌کند تا نه دهم بشریت را مسلوب الاراده‌کنیم و بوسیله آموزش مجدد همهٔ افراد نسل ، بیدرنگ‌آنها را بشکل‌گله درآوریم ، قابل‌دقت واهمیت است ؛ این‌نظریات که بر اساس مطالعهٔ فرضیات طبیعی بنا شده منطقی است . ممکنست سهدها نتایج نویسنده را نه پذیریم ، اما نمی‌توانیم به هوش ودانش‌اش شك‌کنیم . افسوس ، شرطی‌که سخنران قائل‌شده و ده شب مهلت میخواهد ، بااوضاع واحوال جور درنمیآید ؛ اگر اوضاع و احوال مقتضی بود ، می‌توانستیم به مسایل جالب بیشمار پی‌ببریم .

خانم «ویرگینسکی» بانگرانی وتشویش ازاوپرسید :

ـ آیا سخنانتان حقیقی و جدیست ؟ این مرد هنگامی‌که نه دهم جامعه را ببردگی می‌کشاند ، آیا نمیداند که با مردم چه باید کرد ؟ مدتیست که من باو بدگمانم .

معلم لنگ باتعجب گفت :

ـ آیا ازبرادرتان سخن می‌گوئید ؟

ـ مرا مسخره می‌کنید ؟

دختر دانشجو فریاد کشید :

ـ بعلاوه کارکردن برای اشراف و همچون خدایان از آنان فرمانبردن ، پستی ورذالت است .

«شیگالف» بالحنی آمرانه چنین نتیجه گرفت :

ـ آنچه را که من پیشنهاد می‌کنم . پستی و رذالت نیست ، بلکه خیر و جمال و یك بهشت زمینی است ، و جز این راه ، نمیتوان راهی‌دیگر برگزید .

«لیامشین» فریادکشید :

ـ اما عقیدهٔ من اینست که اگر واقعاً نمیدانیم که با این نه دهم چه‌کنیم ، بجای ساختن بهشت ، بهتر آن می‌بینم که همه را نابود کنیم ؛ و یك گروه مردم دانشمند راکه باکمك فرضیه‌های علمی بتوانند به‌زندگی‌خویش سروسامان دهند، برروی زمین باقی‌گذاریم .

دختردانشجو گفت :

ـ فقط یك دلقك میتواند چنین سخنانی برزبان‌آورد .

خانم «ویرگینسکی» زیرگوش اوزمزمه‌کرد :

ـ اویك دلقك است ، اما یك دلقك مفید !

«شیگالف» به «لیامشین» روکرد وباحرارت‌گفت :

ـ آقا ، شما که استهزاء می‌کنید ، شاید بهترین راه حل‌ها ، همینست . محققاً خودتان نمی فهمید که چه نظریهٔ عمیقی ابراز داشته‌اید ! اما چون نظریهٔ شما تقریباً تحقق نایافتنی است ، پس بهتر آنست به‌همان چیزی‌که بهشت زمینی می‌نامیم ، راضی شویم .

«ورخوونسکی» که سرگرم چیدن ناخن‌هایش بود ، حتی سربرنداشت واز دهانش پرید :

ـ چه مزخرفاتی !

گویی‌که معلم لنگ ، این‌نخستین‌گفتاره‌«پتراستپانوویچ»را انتظارمیکشید تابه‌بحث ومشاجره بپردازد، بیدرنگ‌گفت،

ـ چرا ، مزخرفات ؟ چرا مزخرفات ؟ آقای « شیگالف » مسلماً یك بشر دوست‌متعصب‌است، وبیاد بیآورید‌که درکتابهای «فوریه» ، «کابه» Cabet وحتی درکتابهای « پرودون Proudhon » یك مشت راه حل‌های بسیار مستبدانه و بسیار موهوم بچشم میخورد . آقای «شیگالف» شاید یك‌راه حل بسیار عملی‌تررا پیشنهاد می‌کند . اطمینان می‌دهم‌که پس از خواندن کتابش ، نمی‌توان با برخی نکاتش موافقت نکرد ! شاید این‌کتاب ازهرکتاب دیگر به‌واقعیت نزدیکتر باشد! بهشت زمینی‌اش تقریباً مسلم وتردید ناپذیر است؛ همانست که بشریت از ابتدای خلقت‌آنرا آرزو می‌کند !

«ورخوونسکی» تمجمج‌کنان‌گفت :

ـ من اطمینان داشتم‌که چنین پایان ناهنجاری خواهد داشت .

معلم‌لنگ بیش ازپیش بهیجان می‌آمد :

ـ اجازه بدهید ، بحث و گفتگو وابراز عقیده درمورد شکل آیندهٔ جامعه، برای آنانکه می‌اندیشیدند ومتفکرانند،اکنون یك ضرورت قطعی‌است. «هرزن» ، در سراسر زندگیش بآن اندیشید . یقین می‌دانم که « بیلینسکی » شبهای بسیار تا صبح با دوستانش بحث می کرد و برای مشکلات جامعهٔ آینده ، راه حل می جست .

ناگهان سرگردگفت :

ـ حتی کسانی بودندکه دراین راه عقلشان را ازدست دادند !

«لیپوتین» دربحث شرکت جست ، گویی ناگهان تصمیم‌گرفته بود حمله‌ای را شروع کند وبیش‌ازاین قیافه یك دیکتاتور بخود نگیرد وخاموش‌نماند :

ـ درهرحال ، با این ترتیب ، به نتیجه‌ای میرسیم !..

«ورخوونسکی» گفت :

ـ من نگفتم‌که سخنان « شیگالف » مزخرف است . آقایان ، توجه کنید (اوآرام سر برداشت) ، بعقیدهٔ من ، همهٔ این‌کتابها : «فوریه ، کابه» ، همهٔ این «حقوق‌کار» ، این‌کتاب «شیگالف» ، همهٔ اینها رمانهایی هستند که می‌توان صدها هزارتا ازآنها را نوشت . این‌یك وقت‌گذرانی زیباست . می‌دانم که دراین شهر کوچك شما کسل می‌شوید . آنگاه به‌قلم وکاغذ پناه میبرید .

معلم‌لنگ روی صندلیش بجنب وجوش افتاد :

ـ اجازه بدهید ، هرچندکه ما مردم،ایالت‌نشین هستیم وباین‌دلیل مستحق ترحم وشفقت‌ایم ، بااین‌وجود می‌دانیم‌که هنوز دردنیامسألهٔ تازه‌ای اتفاق‌نیفتاده است‌که ماتأسف بخوریم‌که چرا برآنتوقوف نیفتاده‌ایم. مثلا، بوسیلهٔ اعلامیه‌هایی که درخارج‌چاپ شده ، بماپیشنهاد می‌کنندکه متحد شویم‌وبرای تخریب وویرانی جهانی،حوزه‌ها تشکیل دهیم ، باین دستآویزکه محالست بتوان دردی‌که دنیا را رنج می‌دهد ، مداواکرد . پس جزاین چاره نداریم‌که صد میلیون سراز تن جدا کنیم تاسنگینی‌باربشریت‌را سبك‌کرده وراهی‌راکه بدنیای جدید منتهی‌می‌گردد کوتاه وآسان نمائیم ! بی شك ، نظریه‌ایست‌کامل ، اما مانند عقاید « شیگالف » که شما چند لحظهٔ پیش آن را بباد تمسخر و استهزاء گرفتند ، همچنان تحقق ـ ناپذیر است .

«ورخوونسکی» گفت :

ـ من برای مشاجره باینجا نیآمده‌ام .

بی‌اینکه ملتفت‌گردد که‌گوشه‌ای ازحقیقت را بیان کرده است ، او شمعی را بجانب خودکشید تابهتر ببیند .

ـ افسوس ، افسوس‌که شما از بحث و مشاجره شانه خالی می‌کنید و سخت سرگرم‌آرایش خویشتنید !

ـ شما باآرایش من چه‌کار دارید ؟

«لیپوتین» دوباره بخود جرأت داد و گفت :

ـ سربریدن صد میلیون نفر بهمان اندازه دشوار است که تغییردادن جهان بوسیلهٔ تبلیغات ! وشاید هم دشوارتر است ، البته درمورد روسیه سخن می‌گویم.

افسر گفت :

ـ اکنون ، همهٔ چشمها بروسیه دوخته شده .

معلم‌لنگ جواب داد :

ـ میدانیم که دنیا ازماچه انتظاری دارد . میدانیم که یك انگشت مرموز کشور زیبای مارا نشان کرده‌است واینجارا مستعدترین ممالك برای اجرای این مقصود بزرگ خود یافته است . امادراجرای این‌مقصود اشکالی وجود دارد ! در موردی که بخواهیم این‌مقصود را بوسیلهٔ تبلیغ بامسالمت و آرامش تحقق دهیم ، دست‌کم من می‌توانم ازآن سود فردی حاصل کنم و فرصت را غنیمت بشمارم وبا خیال راحت وراجی کنم ؛ حتی‌رهبران ، بخاطرخدماتی که درجهت منافع ومصالح عموم انجام داده‌ام ، می‌توانند بمن درجه و نشان بدهند . در صورتیکه در وضع دوم ، یعنی‌سربریدن صد میلیون نفر، بمن چه اجر ومزدی میرسد ؟ و اگرمن با عشق وعلاقه به تبلیغ ووراجی می‌پردازم ، شاید فقط زبانم را برباد د

«ورخوونسکی» گفت :

ـ آه ! مسلماً زبانتان را برباد می‌دهید !

ـ شماخودتان باین‌نکته پی‌بردید ! وانگهی، چون‌انسانها گوسفند نیستند، امکان ندارد که کمترازپنجاه سال،فرض کنیم سی‌سال،بتوان باین‌قتل عام پایان‌داد، آنگاه مقاومتی بوجود می آید ، در اینصورت آیا شرط احتیاط نیست که انسان دارائی‌اش را بردارد ودرآنطرف دریاهای آرام به جزیرهٔ دورافتاده‌ای پناه برد وعمرش‌را باآرامش بپایان رساند ؛ حرفم‌را باورکنید ! (با انگشتانش روی میز کوبید) خطری که چنین تبلیغی در بر دارد ، فقط مردم را به مهاجرت ترغیب و تحریك می‌کند وبس .

او باقیافه‌ای پیروز ، بسخنانش پایان داد . اویکی از پر منزترین مردم ایالت مابود. «لیپوتین» لبخندی محیلانه ومسخره‌آمیز برلب داشت؛ «ویرگینسکی» باقیافه‌ای غمگین‌گوش داده‌بود ودیگران بادقت بسیار، مخصوصاً خانمهاوافسران همه می‌فهمیدند که راه‌گریز برطرفدار صد میلیون سربسته شده است ؛ همهٔ‌دنبالهٔ آنرا انتظار می‌کشیدند .

«ورخوونسکی» بالحنی که هنوزکسالت بار وبیقید بود، آهسته‌گفت :

ـ نکتهٔ بسیار بجایی را بیان کردید . مهاجرت عقیدهٔ خوبیست . اما با وجود تمام کارشکنی‌ها واشکالاتی که پیش‌بینی‌می‌کنید ، چون حفظ منافع ومصالح عموم هرروز تعدادی افزونتر ازپیش ، هواخواه می‌یابد ، آنگاه امکان دارد که حوادث برشماپیشی گیرد. دراین مورد، مذهب‌جدیدی جانشین‌مذهب قدیم‌می‌گردد. باین علت است که پیروان بسیار دارد ! دامنهٔ این بحث بسیار وسیع است . اما

شما ، بارسفررا ببندید . وحتی بشما نصیحت می‌کنم به «درسد Dresde» بروید ونه به‌جزایر دورافتاده . اولا، این‌شهریست‌که هرگز بیماری مسری در آن دیده نشده ؛ شما دانشمندید وحتماً ازمرگ می‌ترسید . ثانیاً ، نزدیك مرز روسیه‌است و بسادگی می‌توانید پولهایی را که از این کشور عزیز برایتان می فرستند ، دریافت‌کنید ! ثالثاً ، در این شهرگروهی باصطلاح ذخایر هنر زندگی می‌کنند و شما زیباپرست‌اید و فکرمی‌کنم‌که قبلا معلم ادبیات بوده‌اید ؛ و بالاخره درآنجا بیك سوئیس‌اختصاصی‌دست می‌یابیدکه بشما الهام شاعرانه می‌بخشد ، زیرا گمان می‌کنم‌که شعرهم می‌گوئید ! خلاصه‌کمال مطلوب شما ، آنجاست !

بازهم ، جمع به‌جنب وجوش افتاد . افسران می‌لولیدند . یك لحظه‌گذشت وهمه شروع‌کردند بحرفزدن . اما معلم‌لنگ ، خشمگین‌گفت :

ـ نه ! امکان داردکه ماهنوز مصلحت عموم‌را ترك نگوئیم . بایداین‌نکته را درك‌کنید ...

«ورخوونسکی» قیچی‌را روی میزگذاشت وناگهان‌گفت :

ـ چطور؟ اگر ازشما تقاضاکنند، عضویت یك حوزه را می‌پذیرید؟

حاضران یکه خوردند. «مرد مرموز»، بسیارزود نقاب‌ازچهره برگرفت! واین اشاره وکنایهٔ «ستقیم اوبه یك «حوزه» چه معنی‌داشت...

معلم لنگ سپرانداخت وگفت:

ـ هرکس امکان داردکه خود را مردی شریف بداند وشانه اززیربارحفظ مصالح ومنافع عموم خالی‌نکند، اما...

«ورخوونسکی» آمرانه گفت ،

ـ نشد! اما، دیگر ندارد. آقایان، بشما اعلام می‌کنم‌که‌به‌یك‌جواب روشن وقاطع احتیاج دارم. کاملا می‌فهمم‌که هنگامی‌که قدم باینجاگذاشتم و جمع شما را دیدم، میبایست توضیحاتی ادا می‌کردم، اما تا وقتی‌که بطرزتفکر شما پی‌نبرم ، نمی‌توانم هیچ توضیحی‌بدهم! بحث ومشاجره بس‌است! این سی‌سال اخیر، بی‌اندازه بحث‌کرده‌اند. من ازشما می‌خواهم، آنچه راکه ترجیح می‌دهید بپذیرید؛ یاآهسته گام بردارید، یعنی، رومان‌های اجتماعی‌بنویسید ودربارهٔ سرنوشت بشر، درهزار سال دیگر، روی‌کاغذ بحث‌کنید، حال‌آنکه دراین مدت، استبداد تکه‌هایی را که دست‌چین‌کرده‌اید وبدهان می‌برید، خواهد بلعید وشما را بی‌نصیب خواهدگذارد؛ یا تشنهٔ یك راه حل سریع‌اید، هرچه میخواهد باشد ، تا بالاخره دستهای شما را بگشاید وبه بشریت اجازه دهدکه به‌زندگی خویش سروسامانی بدهد ، اما نه بر روی‌کاغذ، بلکه درعالم حقیقت وواقع. بمن می‌گویند: « صد میلیون سر» ، شاید مجاز واستعاره باشد، اما واقعاً ما باید ازاین موضوع بترسیم؟ واگر، هنگامی‌که ما باطرح واهی یك دولت وخیالات خوش برروی‌کاغذ دل خوش‌کرده‌ایم،استبداد فرصت یافت ودرمدت چند صد سال، نه‌تنها صد بلکه پانصد میلیون سر را ازتن جداکرد، آنگاه چه خواهیم‌کرد؟ همچنین توجه‌کنید که یك بیمار علاج ناپذیر تا

دارو ودرمانش برروی نسخه باشد، هرگز مداوا نخواهد شد! اگردست روی‌دست بگذاریم وتأخیرکنیم، بیمار میمیرد ومی‌گندد بقسمی‌که تمام‌نیروهای جوان‌وتازهٔ ما راکه هنوز می‌توانیم بآنها متکی باشیم، می‌آلاید ومسموم می‌کند . و بالاخره همگی نابود می‌شویم ! من کاملا موافقم ! بسیار دلپذیر است‌که انسان گفتارهای آزادیخواهانه وفصیح برزبان‌آورد... وآنها را بسیاراندك بکاربندد... باری،من سخن‌راندن نمی‌دانم، آمده‌ام تا موضوعی‌را بشما اطلاع دهم. باین دلیلست‌که از این جمع محترم تقاضا می‌کنم‌که نه‌تنها رأی بگیرند، بلکه بسادگی اعلام نمایند که‌کدام راه را بهترمی‌پسندند، یك‌گردش لاك‌پشتی درروی جزرومد یایك‌حرکت سریع ازمیان جزر و مد ؟

دانش‌آموز با شوروشوق فریادکشید ،

ـ من بطورقطع ویقین حرکت سریع را خواهانم.

«لیامشین» گفت :

ـ من هم حرکت سریع را طالبم!

یکی ازافسران وسپس دیگری ،آنگاه نفرسوم زیرلب‌گفتند ،

ـ انتخاب یکی از این دو راه امکان ندارد ! این مسأله بیش از هر چیز اهمیت داردکه «ورخوونسکی» میخواهد « اطلاعاتی » بما بدهد وچندلحظهٔ پیش بآن اشاره‌کرد .

«ورخوونسکی» به‌گرداگرد خویش نگریست و گفت ،

ـ آقایان ، من یقین میدانم‌که همه راه حلی را که در اعلامیه ذکر شده ، می‌پذیرند !

اکثر حاضران فریادکشیدند !

ـ همه، همه!

سرگرد گفت ،

ـ اما من، راه حل انسانی‌را ترجیح می‌دهم، اما چون همه باآن راه حل دیگر موافقت‌کرده‌اند، من‌هم، مانند دیگران رأی میدهم.

«ورخوونسکی» به‌معلم روکرد وگفت ،

ـ پس، شما دیگرمخالفتی‌ندارید.

معلم لنگ سرخشد وجواب داد ،

ـ اینطور هم نیست‌که مخالف نباشم، اما اگرمن با همه موافقت می‌کنم ، تنها باین‌علت است‌که نمیخواهم خطری ایجاد شود...

ـ همگی سروته یك‌کرباسید! شما شش‌ماه‌وقت می‌کنید تافصاحت‌وبلاغت خودرا نشان دهید ودست‌آخر، مانند دیگران رأی می‌دهید! آقایان، بااین‌وجود ازشما تقاضا می‌کنم فکرکنید ، آیا حقیقت داردکه همگی‌آماده‌اید ؟

(آماده برای چه‌کار؟ سؤالی بود مبهم، اما بی‌اندازه فریبنده.)

این جمله بگوش رسید ،

ـ مسلماً ، همه آماده‌ایم !...
با این‌وجود ، همه بیکدیگر می‌نگریستند.
ـ چون بااین‌شتاب وسرعت موافقت خود را اعلام داشتید ، شاید بلافاصله پشیمان شوید... اغلب اوقات برای شما چ ن مسأله‌ای اتفاق می‌افتد!
از هرگوشه وکنار همه بجنب وهوش افتادند . بسیار بهیجان‌آمده بودند. معلم لنگ به «ورخوونسکی» پرخاش کرد:
ـ اجازه بدهید بشما تذکر دهم که بدون ادای توضیحاتی چند ، چنین سؤالاتی را مطرح نمی‌کنند. هرچندکه ما موافقت خودرا اعلام داشتیم، اما لطفاً توجه داشته باشیدکه این سؤال‌با روشی بی‌اندازه عجیب مطرح شده ...
ـ کدام روش ؟
ـ چنین مؤالاتی‌را ، باین‌ترتیب مطرح نمی‌کنند !
ـ تقاضا می‌کنم، بمن‌یاد بدهیداومی‌دانیدکه‌چه؟ یقین داشتم‌که شمانخستین نفر خواهید بودکه به‌مخالفت بامن، برمیخیزید!
ـ این موافقت مارا برای این موضوع‌که آیا برای یك عمل‌حاد و سریع آمادگی داریم، با تهدید وارعاب بدست‌آوردید ! شما به‌چه حق و قانونی ، چنین رفتارکردید؟آیا چنان قدرت واختیار داریدکه چنین سؤالاتی‌را مطرح‌کنید؟
ـ قبلا میبایست سؤال‌می‌کردید؟ چرا موافقت خود را اعلام‌کردید؟ برای اینکه بعدآنرا پس بگیرید ؟
ـ بعقیدهٔ من، باتوجه به‌صداقت ابلهانه‌ای‌که باآن،سؤال خودتان‌رامطرح کردید، بما ثابت می‌کندکه شما نه‌هیچ حق دارید ونه هیچ قدرت واختیاری. فقط میخواستیدکنجکاوی شخصی خود را ارضاءکنید وبس.
«ورخوونسکی» نگران شد وفریادکشید:
ـ اما... اما چه‌مقصود ومنظوری دارید.
معلم لنگ گفت ،
ـ من می‌گویم‌که «عضویت» ، هرنوع‌که می‌خواهد باشد، باید فقط میان‌دو نفرمطرح شود نه دربرابر جمع بیست نفر ناشناس.
اوعقده دلش‌را ترکانده بود، اما بسیار خشمگین مینمود. «ورخوونسکی» به جمع‌که‌کاملا کنجکاو شد بود، با نگرانی زوکرد وگفت:
ـ آقایان، من خودرا ناگزیر می‌بینم‌که بشما اعلام‌کنم که اینگونه سخنان احمقانه است وبحث ، شاجرهٔ ما ازاصل مطلب واقعاً بسیار دورافتاده است! من هنوزهیچکس را بعضویت نپذیرفته‌ام، وهیچکس حق‌ندارد بگویدکه من‌هر کس‌را بعضویت می‌پذیرم. ما ازعقاید سخن می‌گفتیم، اینطورنیست؟ (دوباره به‌معلم‌لنگ روکرد ،) اما درهرحال، شما مرانگران‌کردید. هرگز نمی‌اندیشیدم که‌دراینجا، هنگامی‌که ازاینگونه مسایل بی‌آزار وضرر صحبت می‌کنم، میبایست فقط دو نفر حضورداشته باشد! آیا می‌ترسیدکه شما را لوبدهند ؟آیا امکان دارد که میان ما

خائنی وجود داشته باشد؟

حاضران بهیجان آمدند. همگی با هم سخن می‌گفتند. «ورخوونسکی» ادامه داد:

ـ اگرچنین بود من بیش ازهرکس دیگر، درمعرض مخاطره بودم. باین دلیلست که ازشما سؤالی کردم ومسلماً آزادیدکه مثبت یا منفی، جوابدهید.

همه فریادکشیدند:

ـ کدام سؤال؟ کدام سؤال؟

ـ یك سؤال وبس که پس‌ازآن ما بروشنی‌ووضوح درمی‌یابیم که‌آیا باید با هم بمانیم یا خاموش‌وساکت‌کلاهمان را برداریم وهرکس پی‌کار خود برود.

ـ خوب، این سؤال کدامست؟

ـ اگرکسی ازشما پی ببردکه جنایتی سیاسی‌را تدارك می‌بینند، با توجه به‌همهٔ نتایج ممکن، آیا در افشاءآن شتاب می‌کند، یا اینکه درخانه می‌نشیند و وقوع حوادث را انتظارمیکشد؟ ازچند لحاظ میتوان این سؤال را بررسی کرد! جوابی‌که بمن میدهید،آشکار تعیین‌می‌کندکه‌آیا باید ازهم‌جدا شویم یا باهم‌بمانیم وآنگاه جزاین شب، جلساتی دیگرخواهیم داشت. (به معلم‌لنگ خطاب‌کرد:) اجازه بدهید ازشما شروع‌کنم.

ـ چرا اول ازمن‌شروع می‌کنید؟

ـ چونکه شما این‌بحث ومشاجره را دامن زدید. لطف‌کنید و از زیر بار جواب این سؤال‌شانه خالی نکنید؛ کاردانی وتجربهٔ شما، ابداً بدردتان‌نمیخورد. بالاخره، آزادیدکه جواب ندهید.

ـ معذرت میخواهم، اما چنین سؤالی به‌دشنام وتوهین نزدیکست.

ـ نه، خواهشمندم توضیح بدهید،

ـ من هرگزمأمور پلیس خفیه نبوده‌ام.

تنفر وانزجار برگوشه دهانش نقش بست.

ـ لطف بفرمائید وبیشتر توضیح دهید... چیزی را دردل نگه ندارید...

معلم‌لنگ چنان خشمگین‌شدکه دیگرنتوانست‌جواب دهد. ازهشت‌عینك‌اش نگاهی شرارت‌بار به‌جلاد خود افکند: «ورخوونسکی» فریادکشید:

ـ بله یانه؟ آیا میروید و ولو میدهید؟

معلم‌لنگ دوبار، محکم وقاطع فریادکشید:

ـ مسلماً، نه!

چند تن هم‌آواز شدند:

ـ هیچکس لونخواهد داد! مسلماً لونخواهد داد!

«ورخوونسکی» ادامه داد:

ـ آقای سرگرد، اجازه بدهید همان موضوع‌را ازشما سؤال‌کنم، آیا میروید لوبدهید؟ وخوب توجه‌کنیدکه تعمداً بشما خطاب میکنم.

ـ من نخواهم رفت

ـ ومثلا شما پی‌می‌برید که کسی میخواهد، یکنفر، یك آدم‌عادی را سربسرد وجیب‌اش را خالی کند، آیا میروید لوبدهید وخبر کنید؟

ـ مسلماً ؛ دراین‌مورد به‌قوانین مدنی‌صدمه ولطمه وارد می‌آید.درصورتی که ما دربارهٔ یك او دادن سیاسی سخن می‌گفتیم . من هرگز مأمور پلیس خفیه نبوده‌ام .

همه فریاد کشیدند :

ـ اینجا، هیچکس، مأمورپلیس خفیه نیست، این سؤالیست زائد وبیهوده. جاسوس وخبرچنین میان ما نیست!

دختر دانشجو فریادکشید :

ـ چرا این‌آقا برخاست؟

خانم «ویرگینسکی» پرسید :

ـ این «کاتوف» است. «کاتوف» چرا برخاستید؟

«کاتوف» برخاسته بود. کلاهش را بدست گرفته وبه « ورخوونسکی» نگاه می‌کرد. چنین مینمود که میخواهد با اوسخن بگوید، اما تردید داشت . چهره‌اش رنگ پریده بود وخشن، اما برخودشن مسلط شد وخاموش بجانب دررفت .

«ورخوونسکی» با لحنی مرموز باو گفت :

ـ «کاتوف» اینکار بنفع شما نیست !

«کاتوف» درحالیکه اتاق را ترك میکرد، جواب داد:

ـ میدانم، امادرعوض،توآدم جاسوس‌ویست. ازاین موضوع استفاده‌میبری!

داد وفریاد افزون شد . صدایی برخاست:

ـ اینهم مرحلهٔ آزمایش

دیگری فریاد کشید :

ـ این‌آزمایش بسیار بجا بود .

نفرسوم پرسید :

. آیا این‌آزمایش کمی دیر بکار نرفت ؟

همگی بی‌درپی سؤال می‌کردند .

ـ کی اورا دعوت‌کرده ؟کی‌اورا پذیرفته؟ اوکیست؟ «کاتوف» کیست؟اسرار را فاش خواهد کرد یا نخواهد کرد ؟

کسی تذکرداد :

ـ اگر اویك خبرچین بود، خودش‌را پنهان می‌کرد ... درصورتی که فقط ازاینجا رفت وبس...

دختر دانشجو فریادکشید .

ـ «استاوروگین» هم برخاست. اوهم جواب نداد !

«استاوروگین»هم‌برخاسته بودواز آنطرف میز« کریلوف»هم‌ازاو تقلید کرد .

خانم «ویرگینسکی» با خشونت گفت :

ـ آقای «استاوروگین» یك لحظه صبر کنید، همهٔ ما باین سؤال جواب دادیم، حال آنکه شما، بی اینکه کلمه‌ای برزبان بیآورید، ازاینجا میروید .

«استاوروگین» جواب داد :

ـ ضرورتی نمی‌بینم به سؤالی که برای شما جالبست جواب دهم. چندصدا با هم گفتند :

ـ ما خودرا بخطر انداخته‌ایم وشما نه!

چشمان «استاوروگین» برق زد وگفت :

ـ بمن چه ارتباط داردکه شما خودرا بخطر انداخته‌اید؟

ـ چطوربشما ارتباط ندارد ؟

چند تن باشتاب ازروی صندلیهایشان برخاستند .

معلم لنگ فریادکشید:

ـ آقایان، یك لحظه صبر کنید، یك لحظه. آقای «ورخوونسکی» هم جواب نداده است. اوفقط سؤال را مطرح کرده !

این تذکر، اثری عمیق داشت: همه بیکدیگر نگریستند . «استاوروگین» بریش معلم لنگ خندیدوخارج شدو«کیریلوف» هم درپی او بیرون رفت. «ورخوونسکی» باشتاب درراهرو خودرا بآنها رسانید. بازوی «استاوروگین» راگرفت و با تمام قدرت اورا نگه داشت :

ـ چه بلایی بسرمن میآورید؟

«استاوروگین» با حرکتی ناگهانی خودرا ازدست او خلاص کرد.

ـ بخانهٔ «کیریلوف» بروید... من هم بآنجا میآیم... بسیار ضرورت دارد، حتماً لازمست !

«استاوروگین» گفت :

ـ هیچ ضرورتی دراینکار نمی‌بینم!

«کیریلوف» تصمیم گرفت :

ـ اومیآید. « استاوروگین » آمدن شما ضروریست . من چیزی را بشما نشان خواهم داد ...

آنها خارج شدند .

فصل هشتم

سزارویچ ایوان

Le Czarevitch Ivan

۱

«پتراستپانوویچ» میخواست به «جلسه» بازگردد تا به‌آشفتگی سروسامان دهد، اما، احتمالا اندیشید که اینکار بزحمتش نمی‌ارزد، دست ازهمه چیز کشید و دودقیقه بعد، بدنبال آنها که رفته بودند، دوید. همچنانکه می‌دوید، بیادآورد که باید چه راهی‌را انتخاب کند که میان‌بر باشد، تا هرچه زودتر بخانهٔ «فیلیپوف» برسد؛ تا زانو توی گل فرورفته بود، راه میان‌بر را پیش‌گرفت وهنگامی بخانه رسید که «استاوروگین» و «کیریلوف» ازآستانهٔ در می‌گذشتند.

«کیریلوف» گفت:

ـ آه شمائید. بسیارخوب. داخل شوید.

«استاوروگین» درراهرو سماور جوشان را دید وپرسید:

ـ شما می‌گفتید که تنها زندگی می‌کنید؟

«کیریلوف» زیرلب گفت:

ـ الآن می‌بینید که باکی زندگی می‌کنم، داخل شوید.

«ورخوونسکی» هنوز باتاق قدم نگذاشته بود که نامهٔ بی‌امضایی‌را که‌چند لحظهٔ پیش از«لمبك» گرفته بود، ازجیب‌اش‌بیرون‌آورد وآنرا پیش«استاوروگین» گذاشت. هرسه نشستند. «استاوروگین» درسکوت‌آنرا خواند. پرسید:

ـ خوب !

«ورخوونسکی» توضیح داد:

ـ این آدم رذل، آنچه را که نوشته، عمل می‌کند . اکنون که از شما حرف می‌شنود ودراختیار شماست باو باد بدهید که چه‌رفتاری داشته باشد. بشما اطمینان میدهم که شاید فردا نزد «لمبك» برود .

ـ بسیار خوب ! برود .

ـ چطور ممکنست ؟ باید از او برحذر بود .

ـ اشتباه می‌کنید ، من در او نفوذ ندارم . وانگهی ، برایم یکسانست . او شما را تهدید می‌کند نه مرا .

ـ شما را هم !

ـ گمان نمی‌کنم .

ـ آیا نمی‌فهمید که دیگران بشما رحم نمی‌کنند ؟ « استاوروگین» ، گوش کنید ، همهٔ اینها بازی کلماتست . می‌ترسید پولتان را خرج کنید ؟

ـ پس پول لازمست ؟

ـ مسلماً ، دوهزار یا دوهزارو پانصدروبل دست‌کم . فردا یا همین امروز آنرا بمن بدهید ، من آنهارا به «سن‌پترزبورگ» روانه می‌کنم ، اوهمین راآرزو می‌کند وبس . اگر خواسته باشد ، او با «ماریا تیموفیونا» عزیمت می‌کند ، این نکته را خوب توجه کنید .

اوکاملا گیج بنظر میآمد ، با بی‌احتیاطی سخن می‌گفت وکلمات نامربوط از دهانش می‌پرید . «استاوروگین» با تعجب اورا ورانداز می‌کرد .

ـ احتیاج ندارم که «ماریا تیموفیونا» را بآنجا فرستم .

«پتراستپانوویچ» با تمسخر لبخند زد .

ـ آیا ممکنست که نخواسته باشید ؟

ـ بله ، ممکنست .

«پتراستپانوویچ» با خشم وبیصبری فریاد کشید وبا لحنی آمرانه گفت :

ـ خلاصه ، پول بدست من میرسد یا نه ؟

«استاوروگین» با قیافه‌ای جدی اورا ورانداز کرد :

ـ پولی درکار نیست .

ـ اه ! «استاوروگین» ! چیزی بو برده‌اید، یا اینکه قبلا اقدامی کرده‌اید! شما راستگو وصادق نیستید !

چهره‌اش درهم کشیده شد ،گوشه‌های لبش لرزید ؛ بعد ناگهان بدون دلیل وجهت خنده را سرداد .

«نیکلای وسولودوویچ» آرام باو تذکر داد :

ـ خوب ، شما که از پدرتان ، پول ملك خود راگرفته‌اید . مامان ، بجای «استپان‌تروفی‌موویچ»، شش یا هشتهزارروبل بشما پرداخته . بسیارخوب ! مبلغ

هزاروپانصد روبل آنرا بردارید ! آنقدر پول بخاطر دیگران پرداخته‌ام که خسته شده‌ام، همهٔ دارائیم را داده‌ام ، شرم‌آور است ... (او بسخنان خویش لبخند زد .)

ـ آه ! شوخی می‌کنید ...

«استاوروگین» برخاست . «ورخوونسکی» بیدرنگ ازجا جست و جلو در ایستاد و راه خروج را سد کرد . «نیکلای وسواودوویچ» ، حرکتی کرد که او را از جلو در دور کند ، اما ناگهان تغییر عقیده داد . گفت :

ـ من «کانوف» را بدست شما نمی‌دهم .

« پتراستپانوویچ » برخود لرزید ، هردو بچشمان یکدیگر خیره شدند . نگاه «استاوروگین» درخشید :

ـ قبلا بشما گفتم که چرا به خون « کانوف » احتیاج دارید . شما با این خونریزی می‌خواهید حوزه هایتان را مستحکم کنید . شما با روشی استادانه ، «کانوف» را طرد کردید ، خوب می‌دانید که او جواب نداد که «من اسرار را فاش نخواهم کرد» واو دروغ را پستی و رذالت تلقی کرده است . اما بمن چه احتیاج دارید ، بمن ؟ از زمانی که در خارج بودم ، دائم موی دماغم بودید و مرا بستوه آوردید. تا اینجا توضیحات شما فقط هذیان بود وبس . دراین گیرودار ، شمانقشه می‌کشید که من هزاروپانصد روبل به «لیبیادکین» تسلیم کنم وباین ترتیب به «فدکا» فرصت بدهم که اورا بقتل برساند .

« میدانم ، حدس میزنید که من اشتیاق دارم که در عین حال زنم را هم سربسرند . آنگاه دست وپایم را با این جنایت می‌بندید وگمان می‌برید که برمن دست خواهید یافت ، آیا درست نمی‌گویم ؟ برای چه مقصودی این پول را می ـ خواهید ! برای چه بوجود من احتیاج دارید ؟ یکبار دیگر برای همیشه ، از نزدیک خوب وراندازم کنید وببینید که بکار شما میآیم وبعد راحتم بگذارید .

«ورخوونسکی» بدشواری نفس می‌کشید . پرسید :

ـ آیا خود «فدکا» نزد شما آمد ؟

ـ بله ، خودش آمد . قیمتش درست هزاروپانصد روبل است ... اومیتواند این موضوع را تأیید کند ، خودش آنجا است ...

«استاوروگین» با دست اشاره کرد .

«پتراستپانوویچ» آرام سربرگردانید . یك هیکل انسانی ازتاریکی بیرون آمد و درآستانه درظاهرشد. او ، «فدکا» بود، یك پالتو پوشیده بود، اما کلاه بسر نداشت .گویی که درخانهٔ خودش است . اوخندید، میزد ، دندانهای سفیدومرتبش را نشان می‌داد . چشمان سیاهش که پرتوی زرد رنگ داشت ، با احتیاط اتاقرا می‌کاوید وحاضران را وارانداز می‌کرد . گویی که چیزی درك نمیکرد ؛ احتمالا «کیریلوف» اورا باینجا کشانیده و«فدکا» نگاه پرسش‌آمیزش را باو دوخته بود : او درآستانه درایستاده بود وابدا نمیخواست داخل شود . «استاوروگین» پرسید:

ـ شما اورا احتیاطاً دراینجا نگهداشته‌اید تا بتواند به چك وچانه زدن،

گوش دهد یا حتی درخشش پولرا ببیند ، اینطور نیست ؟

وبی‌اینکه منتظر جواب بماند ، ازخانه خارج شد .

«ورخوونسکی» تقریباً بحال جنون، نزدیك در بزرگ باورسید. آرنجشی راگرفت وفریادکشید :

ـ ایست ! نمی‌گذارم یك قدم دیگربردارید !

«استاوروگین» خواست، خودش‌را ازچنگ او برهاند، اما نتوانست. خشم شدید براو مستولی شد : با دست چپ ، موهای «ورخونسکی» راگرفت و با تمام قدرت ونیرو اورا بزمین افکندواز در بزرگ گذشت . اما هنوز سی‌قدم برنداشته بودکه «ورخوونسکی» دوباره اوراگرفت . با تشنج آهسته گفت :

ـ آشتی کنیم، آشتی کنیم !

«نیکلای وسولودوویچ» ، شانه‌ها را بالا انداخت ، اما توقف نکرد و سر برنگردانید .

ـ گوش کنید، فردا ، من «لیزا وتانیکلابونا» را پیش شما میآورم، دلتان میخواهد ؟ نه ؟ چرا جواب نمیدهید ؟ بمن بگوئید که چه می‌خواهید ، من همان را انجام می‌دهم . گوش کنید ، «کاتوف» را بشما وا می‌گذارم ، میخواهید ؟

«نیکلای وسولودوویچ» باخشونت گفت :

ـ پس درست است که تصمیم گرفته‌اید اورا بکشید ؟

مرد دیوانه هرلحظه جلو «استاوروگین» می‌دوید وآرنج اورا می‌گرفت و احتمالا نمی‌دانست چه می‌کند، نفس‌زنان گفت :

ـ بگوئید ، چرا به «کاتوف» احتیاج دارید ؟ چرا ؟ گوش کنید ، من‌اورا بشما وا می‌گذارم ، آشتی کنیم . پرداخت حساب شما سنگین است . اما ... آشتی کنیم .

بالاخره « استاوروگین » نگاهی باو انداخت و متأثر شد . نگاه و صدای «پتراستپانوویچ» همان نگاه وصدای همیشه وچندلحظهٔ پیش دراتاق نبود ، بلکه نگاه وصدایی دیگر بود ، «استاوروگین» دربرابر خود چهره‌ای دیگر می‌دید . طنین صدا تغییر کرده بود . «ورخوونسکی» از او تقاضا می‌کرد ، تضرع و زاری می‌کرد . همانند مردی بودکه گرانبهاترین دارائیش‌را با زور وجبر از او گرفته باشند وحیران وسرگردان است .

«استاوروگین» فریادکشید ،

ـ چه می‌کنید ؟

«پتراستپانوویچ» جواب نداد ، اما بی‌اودوید ، با همان نگاه تضرع‌آمیز اما سخت وخشن باونگریست . دوباره زیرلب گفت :

ـ آشتی کنیم . گوش کنید ، من هم ، مانند «فدکا» توی پوتین‌ام یك چاقو دارم ، اما میخواهم با شماکنار بیآیم .

«استاوروگین» که مسلماً متعجب شده بود ، دیوانه‌وار فریادکشید ،

ـ اوه ، بالاخره به وجود من چه احتیاج دارید ! چه رازی در میانست ؟ آیا وجود من‌برای شما ، حکم یك طلسم را دارد ؟

«پتراستپانوویچ» تمجمع‌کنان، گویی‌که هذیان میگوید باشتاب جوابداد،

ـ گوش‌کنید، ما شورشی‌را تدارك می‌بینیم . گمان نمی‌کنیدکه موفق‌شویم؟ ماشورشی‌را ترتیب‌میدهیم، بقسمی‌که‌تمام پی‌وپایه‌ها درهم فروریزد.«کارمازینوف» درست‌گفته است ، از هیچ و پوچ نمی‌توان استمداد جست و امید داشت . اگر ده حوزهٔ دیگر نظیر این درروسیه وجود داشته باشد ، من دیگر شکست ناپذیرم .

«استاوروگین» با اکراه گفت ،

ـ همین احمقها راگردهم جمع‌کنید .

ـ آه ! «استاوروگین» ، از فهم و شعور خود بکاهید ! بدانیدکه ابداً تاآن حد هوش وذکاوت نداریدکه بتوان بشما حسد برد وغبطه خورد ! شما می‌ترسید ، باور نمی‌کنید ، وسعت و شدت حادثه شما را می‌ترساند . و چرا اینها احمق‌اند ؟ آنها احمق نیستند ، حالا ، هرکس هوش و ذکاوتی داردکه بخودش تعلق ندارد . اکنون ، افکار مستقل ، انگشت شمارانند و چندان بکار نمیآیند . «ویرگینسکی» مردیست بسیار پاك ، ده‌برابر پاك‌تر از مردانی چون ما ، ازاینهاگذشته، بگذار چنین باشد . « لیپوتین » یك مرد رذل و پست است ، اما من نقطهٔ ضعف‌اش را می‌شناسم . هیچ رذالتی نیست‌که دروجود اونباشد . فقط «لیامشین» پستی‌ورذالت ندارد و من باو احترام می‌گذارم و قدرش را می‌دانم . اگر چند حوزه ، همانند این داشته باشم ، آنگاه همه‌جا مأمور خواهم داشت وبهرجا می‌توانم پا بگذارم، واین موضوع عیب ندارد . بهمین احتیاج دارم وبس ! وبه مخفی‌گاههای مطمئن. بیهوده می‌کوشند تا مرا بیابند . آنها یك حوزه مرا نابود می‌کنند اما در مورد حوزه‌ای دیگر تیرشان بسنگ خواهد خورد . بالاخره ما قیام خواهیم کرد ...

« واقعاً ،گمان‌نمی‌بریدکه فقط وجود دونفربرای اجرای‌این نقشه‌ضرورت دارد وبس ؟

ـ «شیگالف» را انتخاب‌کنید ، ومراآسوده بگذارید .

ـ «شیگالف» نابغه است ! نبوغش از نوع نبوغ «فوریه» ، اما جسورتر و قوی‌تر از او ، لعن اورا درنظر خواهم‌گرفت . او دوراندیش است .

«استاوروگین» دوباره باو نگریست و اندیشید ، «تب دارد ، هذیان می‌گوید ، حادثهٔ خاصی برایش اتفاق افتاده » هردو بدون توقف ، براه خود ادامه میدادند . «ورخووونسکی» نجواکنان‌گفت ،

ـ جزوه‌اش خوبست . بعقیدهٔ او ، هرعضوجمعیت مراقب دیگریست وخود را مجبور می‌بیندکه اسرار را فاش کند . یك فرد به همه تعلق دارد وهمه به یك فرد. همه برده‌اند ودربردگی برابر ومساوی . درموارد فوق‌العاده، تهمت وافترا و جنایت اساس است ، اما قبل از هرچیز، برابری و مساوات وجود دارد . سطح فهم وفراست وعلوم واستعدادها متنازل است وبانحطاط می‌گراید. دست یافتن به

سطح رفیع‌علوم وقریحه‌ها مقدورهرکس نیست جز مقدور یك طبقه نخبه ، و ابداً به طبقه نخبه‌هم احتیاج نیست ! افراد با استعداد، خود را با قدرت و نیروتجهیز می‌کنند تا خودسر و مستبد گردند . آنها قادر نیستند که باستبداد نگرانند و همیشه چنان‌اوضاع‌واحوال‌رافاسد ومغشوش می‌کنندکه ضرورت ندارد ومفیدفایده نیست؛ مردم‌آنها را طرد یا نابود می‌کنند. زبان سیسرون Ciceron را میبرند، چشمان « کپرنیك » Copernic را در می‌آورند؛ شکسپیر Shakespeare را سنگسارمی‌کنند. اکنون‌نوبت«شیگالف» وعقاید اوست! بردگان باید برابرباشند ؛ بدون استبداد و خودسری ، هیچگاه نه‌آزادی بود داشته ونه برابری ، اما در گله باید برابری و مساوات وجود داشته باشد وآنگاه نظریه « شیگالف » ظاهر میگردد . ها ، ها ، ها ! تعجب می‌کنید ؟ من طرفدار عقاید «شیگالف»ام .

«استاوروگین» قدمها را تندکرد تا هرچه زودتربه خانه برسد. اندیشید، «اگر این مرد مست است ، کی فرصت نوشیدن یافته ؟ آیا این اثر یك استکان کنیاك است ؟»

ـ «استاوروگین»، گوش کنید، برابرکردن کوه‌ها ، یك فکر مسخره‌نیست. من طرفدار «شیگالف»ام ! آموزش وتعلیم ضرورت ندارد ، علم دیگر بس است ! حتی بدون‌علم، برای‌هزارسال مواد ومصالح داریم، اما باید اطاعت‌وفرمانبرداری را بوجودآوریم وبآن نظم ونسق دهیم . اطاعت و فرمانبرداری تنها امریست که دنیا فاقدآنست. عطش‌آموزش وتعلیم ، یك عطش اشرافی است. با پیدایی‌خانواده وعشق ، می‌بینیم‌که میل به تملك هم پدیدار میشود . ما میل را می‌کشیم ؛ ما تخم میخوارگی ، تفتین وجاسوسی را همه‌جا می‌افشانیم ؛ نهال فسق وفجوری نا گفتنی می‌نشانیم ؛ هرنطفه‌ای‌را درتخم خفه می‌کنیم . همه‌چیز دریك سطح قرارمی‌گیرد؛ تساوی‌کامل . «ما حرفه‌ای آموخته‌ایم و مردمانی شریف‌ایم ، به هیچ چیز دیگراحتیاج نداریم » . این‌بود جواب تازهٔ‌کارگران انگلیسی . آنچه‌که لازمست وواجب ، ضرورت دارد وناگزیر است ، از این لحظه ، این است شعار مردم تازهٔ خاك . اما آشفتگی وتشنج ، هم واجبست ؛ وظیفهٔ ما رهبران استکه در این راه بکوشیم . بردگان باید راهبرانی داشته باشند وبه اطاعت وفرمانبرداری کامل‌تن دردهند ومطلقاً تشخص وتفرد خودرا ازیاد ببرند ، اما برای پرهیز ازکسالت و دلزدگی درهرسی سال یکبار ، «شیگالف» آشوب وتشنج ایجاد خواهدکرد و همه تا حد و اندازهٔ معین بهلعیدن یکدیگر مشغول خواهند شد . کسالت و دلزدگی یك احساس اشرافیست ؛ در مکتب «شیگالف» میل و هوس وجود ندارد . میل و هوس ودرد ورنج به ما تعلق خواهد داشت نه به بردگان مکتب «شیگالف»

«استاوروگین» نتوانست خودداری کند وگفت :

ـ شما خودتان را ازآن برکنار می‌دارید واستثناء هستید ؟

ـ وشما هم ! میدانیدکه چنین اندیشیده‌ام‌که دنیارا به باد بدهم ؟

«یك روز اوپای برهنه بیرون‌می‌آید وخودرا به تودهٔ مردم نشان میدهد،

« به بینید چه برسر من آورده‌اند !» آنگاه همه بدنبال او می‌شتابند ، حتی ارتش. پاپ در آن بالاست ، ما هم بگرد او و پیروان «شیگالف» در آن پائین ، فقط باید « انترناسیونال » یا پاپ موافقت کند ، و چنین خواهد شد . اما پاپ پیر ، خیلی زود موافقت خواهد کرد . وانگهی ، هیچ‌مفر وراه نجاتی دیگر وجود ندارد ، حرف مرا بخاطر بسپارید ، ها ـ ها ـ ها ؟ بگوئید ، احمقانه است یا نه ؟

«استاوروگین» باخشم واندوه گفت :

ـ بسیار احمقانه است .

ـ بسیار ! گوش کنید ، من پاپ را رها کردم! مرده‌شور مکتب «شیگالف» را ببرد ! پاپ بدرك واصل شود ! ما باهری بسیار جدید ونوظهور احتیاج داریم نه به مکتب « شیگالف » ؛ زیرا مکتب « شیگالف » مانند حرفه زرگری بسیار ظریفست و متجمل . این مکتب کمال مطلوبست و برای آینده مفید . « شیگالف » یك زرگرست ومانند همهٔ بشردوستان احمق . ما به حرفهٔ بیحاصل احتیاج‌داریم. باری، «شیگالف» حرفهٔ بیحاصل‌را حقیرمی‌شمرد. گوش کنید، پاپ به غرب تعلق دارد ودرآنجا بسرمیبرد ودرکشور ما ... پاپ شمائید !

«استاوروگین» قدمها را تندکرد وزیرلب گفت :

ـ ولم کن ، دائم‌الخمر !

«پتراستپانوویچ» با شوروشوق فریادکشید :

ـ «استاوروگین» شما مرد شایسته وخوش قلب‌اید . بدانید که این صفات را دارا هستید ! گرانبهاترین خصلتی که در شما وجود دارد ، اینست که گاهی باین صفات خودآگاه نیستید. آه ! من دروجود شما دقیق شده وعمیقاً آنرا بررسی کرده‌ام ! ازگوشهٔ انزوای خویش اغلب بشما می‌اندیشم ومراقب شمایم ! دروجود شما خوشباوری وساده لوحی نهفته است ، این نکته را می‌دانید ؟ بله ، شما ساده و خوشباورید ! بعلت این ساده لوحی ، احتمالا رنج می‌برید و صادقانه رنج می‌برید . من حسن وجمال وخیر را دوست دارم . من نیهیلیست‌ام ، اما جمال و خیر را طالبم .. آیا نیهیلیست‌ها جمال وخیر را دوست ندارند؟ آنها فقط بت‌ها را دوست ندارند وبس! خوب! من، بتی را می‌پرستم ! شما بت من‌اید ! شما هیچکس را آزار نمیرسانید و همه از شما بیزارند و متنفر ؛ چنین مینماید که همه چیز برای شما یکسانست و همه از شما می هراسند ! بسیار خوبست . هیچکس بشما نزدیك نمیشود تادستی‌بسروگوشتان بکشد . شما یك اشراف مخوف‌اید . اشرافی که دم از دموکراسی بزند بسیار دلنشین است ! برای شما هیچ ارزش ندارد که زندگی‌خود را فداکنید یا زندگی‌دیگری را . شما درست همانیدکه ما باواحتیاج داریم. من به‌کسی‌نیاز دارم‌که درست همانند شما باشد. شما رهبرایید ، آفتاب‌اید، ومن خاك پای شما ...

«پتراستپانوویچ» دست اورا بوسید . «استاوروگین» ، پشتش بهم لرزید: وحشتزده ، دستش را پس‌کشید . آنها ایستادند . «استاوروگین» نجواکنان گفت:

ـ او دیوانه است !

«پتراستپانوویچ» باشتاب گفت :

ـ شاید هذیان می‌گویم ، ممکنست که به هذیان دوچار شده باشم ! اما من به نخستین مرحله اندیشیده‌ام . «شیگالف» هرگز نمی‌تواند بیندیشد ! در روسیه تنها یک مرد است که توانسته به نخستین مرحله بیندیشد و می‌داند که چگونه آنرا سروسامان دهد. آن مرد منم . چرا به من نگاه می‌کنید ؟ من بشما احتیاج دارم ، وجود شما برای من لازمست ، بدون شمامن هیچ و پوچ‌ام . بی‌وجود شما ، من به هیکس، به فکری پیچیده در زرورق ، به « کریستف‌کلمب » بدون امریکا همانندام .

«استاوروگین» بیحرکت ایستاده و بچشمان دیوانه‌وار اوخیره شده بود .

«ورخوونسکی» هرلحظه آستین‌چپ «استاوروگین» را می‌گرفت و باشتاب گفت :

ـ گوش کنید . برای آغازکار، ماشورشی تدارك می‌بینیم. قبلا بشما گفتم : ما حتی در تودهٔ مردم نفوذ می‌کنیم . آیا می‌دانید که هم اکنون ما بی‌اندازه قوی هستیم ؟ افراد ما ، تنها کسانی نیستند که آتش‌میزنند وسر می‌برند - «سوء قصد»های قدیمی و کهن‌مثلا بارولوردست‌می‌زنند یا بااین‌و آن‌گلاویز می‌شوند اینگونه افراد مزاحم ما هستند . من هیچ‌چیزرا بدون انضباط ، طرح ودرك نمی‌کنم. من یك طرارام نه یك سوسیالیست ، ها ، ها ! گوش کنید ، من در همه طبقات مردم دقیق شده‌ام ، معلم مدرسه که به‌کودکان و به خدای آنها و مبتذلشان می‌خندد ، ازافراد ماست. وکیلی که ازیك جانی‌دانا دفاع‌می‌کند ومی‌گوید که اوازقربانیان خویش بصیرتربوده و برای تهیهٔ پول جز اینکه دست بجنایت بیآلاید ، چاره‌ای دیگرنداشته‌ازافراد ماست . دانش‌آموزانی‌که دهقانی‌راکشتند تاطعم قتل‌وجنایت را بچشند ، از افراد ما هستند . قضاتی‌که جانیان را همیشه تبرئه می‌کنند ، از افراد ما هستند . دربین افراد ما ، مدیران ونویسندگان هم وجود دارند ؛ آه ! تعدادشان بیشماراست وخودشان نمی‌دانند . ازطرف‌دیگر، فرمانبرداری‌شاگردان مدرسه وساده‌لوحان به آخرین حد خود میرسد ؛ وجود مربیان از تلخی و تندی انباشته شده است ؛ همه‌جا این خودخواهی زیاده ازحد ویك میل‌وشهوت حیوانی وبی‌سابقه بچشم‌میخورد. می‌دانید، می‌دانید‌که تنها باارائه عقاید ساخته وپرداخته، چه افراد بیشماری بما می‌پیوندند ؛ هنگامی‌که ازاینجا عزیمت‌کردم این فرضیهٔ «لیتره Littre» که هرجنایتی، دیوانگیست ، طرفداران‌بسیارداشت ؛ من‌بازگشتم واکنون‌می‌بینم که‌دیگرجنایت‌یك‌عمل‌جنون‌آمیز نیست، بلکه‌عقل‌محض‌است، تقریباً بمنزلهٔ یك وظیفه‌است یالااقل یک ادای‌دین بزرگوارانه بشمار میآید . «چگونه یك جانی دانا و تربیت یافته هنگامی که بپول احتیاج دارد ، نباید به آدم‌کشی دستش‌راآلوده کند !» اماهنوز آغازکار است . خدای روسیه در برابر این عقیدهٔ مفتوح ، ناتوان می‌نماید! ملت ، مادران ،کودکان ، همگی‌میخواره ومست‌اند وسرازپا نمی‌شناسند ، کلیساها متروك مانده‌اند ودر دادگاهها هیاهووجنجالست ،

«توبه دویست ضربه شلاق محکومی ، یااینکه یك سطل ودکابیاور.» آه! بگذارید این نسل ، همچنین بااین‌وضع پیش‌برود ! فقط افسوس که نمیتوان انتظارکشید تا بازهم اندکی بیشتر مست‌گردد ! آه ! دریغ‌که زحمتکش و رنجبر وجود ندارد ! اما بوجود خواهدآمد ، بوجود خواهدآمد ، این‌موضوع تحقق‌خواهد یافت ..

«استاوروگین» براه خود ادامه داد وآهسته گفت :

ـ همچنین افسوس میخورم‌که ما احمق شده‌ایم !

ـ گوش‌کنید ، من باچشم خودکودك شش‌ساله‌ای را دیدم‌که مادر مست‌اش را بخانه می‌برد ومادر باودشنامهای ناشایست‌می‌داد. گمان‌می‌برید که‌من‌لذت‌بردم وخوشحال‌شدم ؟ هنگامی‌که‌آنها دردست وچنگال‌ماقرار‌بگیرند ، شاید مداوایشان کنیم ... اگراین امرضروریست ، ماآنهارا به‌صحرایی سوزان هدایت می‌کنیم تا چهل‌سال درآن بسربرند... امایك یادونسل فاسق‌وفاجر ، ناگزیر بوجود میآید؛ فسق وفجوری بیمانند ، رذیلانه وپست‌که انسان را مسخ می‌کند واز او موجودی فاسد ، ننگین ، ترسو ، سفاك وخود خواه ، بوجود می‌آورد ؛ همین امر برای ما ضرورت‌داردا وعلاوه برآن‌اندکی «خون‌تازه» ضرورت دارد تابااین‌وضع‌خوگیرد. چرا می‌خندید ؟ من عقاید خودرا تکذیب نمی‌کنم وتناقض نمی‌گویم ، من عقاید بشردوستان ومکتب «شیگالف» را تکذیب می‌کنم ، نه عقاید خودم را ! من یك طرارام ، نه‌یك سوسیالیست . هاـها ـ ها ! افسوس‌که فرصت ما اندکست . من به «کارمازینوف» قول داده‌ام‌که درماه مه دست بکار شویم و درماه اکتبر بآن پایان دهیم .

«خیلی زوداست ؟ ها ـ ها ! «استاوروگین» ، گوشتان را خوب بازکنید و بشنوید‌که بشما چه می‌گویم ، تا کنون ، درمیان ملت روسیه ، وقاحت و بیشرمی دیده نشده . هرچند که دشنام های رکیك وجود داشته است . می‌دانید که این بردگان بیشتراز «کارمازینوف» ، حیثیت واعتبار واحترام خود را حفظمیکنند؛ آنهاراکتك می‌زنند ، اماآنها ازخدای خویش‌دست برنمی‌دارند و«کارمازینوف» چنین نیست .

«نیکلای وسولودوویچ» گفت :

ـ بسیارخوب ! «ورخوونسکی» ، نخستین بار است که بسخنان شما گوش می‌دهم ، وبسیار تعجب می‌کنم ، بنابراین شما سوسیالیست نیستید ، بلکه یك... سیاست‌باف جاه طلب‌اید .

ـ یك طرار ، یك طرار ، شما در پی‌آن هستیدکه بدانید من کی هستم ؟ آن‌را بشما خواهم‌گفت ، من‌میخواهم‌باین موضوع بپردازم ! بیهوده نیست که‌دست شما را بوسیدم . اما باید ملت یقین کند که ما می‌دانیم چه میخواهیم و دیگران «گرزشان را بحرکت درمی‌آورند و برفرق طرفداران خویش می‌کوبند . » آه ! ایکاش ما فرصت داشتیم! تنها بدبختی ، نداشتن فرصت است . مافرمان انهدام را صادرمی‌کنیم ... چقدر این‌فکرفریبنده است ! امالازمست ، لازمست‌که اندکی‌از

جا بجنبیم ... ما افسانه‌ها بوجود خواهیم‌آورد ... هرحوزهٔ کوچک ناچیز ، بکار خواهدآمد . دراین‌حوزه‌ها داوطلبانی را خواهیم یافت که برای هرگونه فداکاری آماده‌اند وباجان ودل آن‌را می‌پذیرند . آنگاه شورش آغاز خواهد شد ! چنان جنبشی بوجود خواهدآمدکه تاکنون دنیا هرگز نظیرآن‌را ندیده است ... مه و غبار آسمان روسیه را می‌پوشاند وزمین برخدایان کهن خویش خواهدگریست ... دراین‌هنگام است که ماکمک می‌طلبیم از ... ازکی ؟

ـ ازکی ؟

ـ «ازسزارویچ ایوان[1]» !

ـ ازکی ؟ ؟ ؟

ـ از «سزارویچ‌ایوان» ، ازشما ، شما !

«استاوروگین» یک‌لحظه اندیشید . باتعجب فراوان باین دیوانه‌نگریست وبالاخره پرسید :

ـ یک شیاد ؟ پس‌این بود نقشهٔ شما !

«ورخوونسکی» که‌واقعاً مست مینمود ، بالحنی عاشقانه نجواکنان گفت :

ـ ما خواهیم گفت که او«پنهان» است ؛ می‌دانیدکه‌این کلام «ار پنهان‌است» چه معنی می‌دهد ؟ امااو ظهورخواهدکرد ، اوظهور خواهد کرد. ما افسانه‌ای را شایع می‌کنیم ، بهترازفرقهٔ «اسکوپتزی[1] Skoptzy» . اووجود دارد وهیچکس اورا ندیده است . آه ! چه‌افسانه‌ای میتوان بوجود آورد ! آنچه‌که اهمیت‌دارد، اینست‌که یك نیروی تازه درراه باشد وآمادهٔ‌کار. درست بهمین‌نیرو احتیاج‌داریم، همین نیروست‌که ضرورت دارد . درسوسیالیسم چه چیز وجود دارد ؟ او نیروهای کهن را نابودکرده ونیرویی تازه بوجود نیآورده است . درصورتی‌که دراینمورد یك نیرو وجود دارد وآنهم چه نیرویی وحشتناك ! ما بیك اهرم احتیاج داریم تا زمین را ازجا بکنیم . همه چیز ازجاکنده خواهد شد .

«استاوروگین» نیشخند زد :

ـ پس ، شما جداً بمن امیدوارید ؟

ـ چرا ، اینطور موذیانه می‌خندید ؟ مرا نترسانید . من‌مانند یك بچه‌ام. باچنین لبخندی ازترس می‌میرم .گوش‌کنید ، من شمارا به هیچکس نشان نخواهم داد ؛ اینکار لازمست . «او وجود دارد وهیچکس اورا ندیده واوپنهانست .» اما، مثلا میتوان اورا به‌یکنفراز میان صدها هزارنفر ، نشان داد . بیدرنگ ، از هر گوشه وکنارفریاد برمیخیزد : «ما اورا دیده‌ایم ، ما اورا دیده‌ایم !» آنها بهمین طریق«ایوان‌فیلیپوویچ Ivan Philippovitch»، خدا ـ«سابائوت[3] Sabaoth»

۱ـ پهلوان افسانه‌های عامیانهٔ روسیه .

۲ـ یکی ازفرق مذهبی روسیه که خودرا مقطوع‌النسل می‌کردند .

۳ـ ایوان فیلیپوویچ (قرن‌هیجدهم) یکی‌ازبنیان‌گزاران فرقهٔ اسکوپتزی است .

را دیده‌اندکه در برابر جمعیت در کالسکه‌ای بآسمان پرواز می‌کرد ، آنها « با چشم خویش» اورا دیده‌اند . وشما، «ایوان‌فیلیپوویچ» نیستید ؛ شمازیباومهربان وجسور وگردنفراز اید ، همانند یك خدا که هیچ چیزرا برای خویش نمیخواهد وهاله‌ای گردش را فراگرفته و پنهانست . اساس ، همان افسانه است ؛ شما با یك نگاه برآنها پیروزمی‌شوید . خواهندگفت : «اوشریعتی‌تازه می‌آورد وپنهانست». دراین فاصله ، ما دو باسه دادگاه سلیمانی تشکیل می‌دهیم وداوری می‌کنیم . ما حوزه‌هایمان را داریم ، همان دسته‌های پنج نفری و به روزنامه احتیاج نداریم . اگر تسلیم‌ده‌هزارشکوائیه‌وعرضحال‌بیکفربسنده‌باشد، همه شکوائیه وعرضحال‌خود را بما تسلیم می‌کنند ، هردهقانی می‌داندکه محلی وجود دارد که باید شکوائیه وعرضحال‌ها را بآنجا تسلیم‌کرد . و این فریاد در سراسر زمین طنین می‌افکند : «اوبایك قانون تازه وعادلانه می‌آید» ، ازاین فریاد دریا بجوش وخروش‌خواهد آمد وخانه‌های چوبی فرو خواهد ریخت ؛ آنگاه ما باین می‌اندیشیم‌که بنایی از سنگ برافرازیم . نخستین‌بار ، ماچنین بنایی‌را خواهیم ساخت ، تنها ما .

«استاوروگین» گفت :

ـ چه جنونی !

ـ چرا ، چرا تن درنمی‌دهید ؟ می‌ترسید ؟ من‌کاملا بشما دل بسته‌ام، زیرا شما از هیچ چیز نمی ترسید . آیا این حماقت است ؟ تا کنون ، هنوز من یك «کریستف‌کلمب» بدون آمریکا نیستم ؛ باری ، کریستف‌کلمبی بدون‌آمریکا،امکان داردکه وجود داشته باشد ؟

«استاوروگین» مهرسکوت برلب زده بود . دراین‌اثنا،آنها به‌خانه رسیدند وجلوپلکان ایستادند .

«ورخوونسکی» زیرگوش «استاوروگین» گفت :

ـ گوش‌کنید ، من ازپول شماچشم می‌پوشم ؛ من فردا با«ماریاتیموفیونا» کار رایکسره می‌کنم ... البته بدون پول وهمان فردا«لیزا»را نزد شما میآورم. آیا فردا «لیزا» را میخواهید ؟

«استاوروگین» لبخند زد وگفت :

ـ آیا اوحقیقتاً دیوانه است ؟

در باز شد . «ورخوونسکی» ، آخرین‌بار دست اورا گرفت .

ـ «استاوروگین» ، آیا آمریکا نصیب ما خواهد شد ؟

«نیکلای وسولودوویچ» بالحنی‌خشن و جدی پرسید :

ـ بچه درد میخورد !

«پتراستپانوویچ» که دستخوش خشمی فراوان شده بود ، فریادکشید :

ـ شما هوس‌آنرانداردید ، خوب میدانم‌ای‌نجیب زادهٔ قلابی وبدکار وفاسد وهرزه، دروغ می‌گوئید، حرفتان‌را باورنمی‌کنم ، شما همچون‌گرگ‌گرسنه‌اید!.. پس‌بدانیدکه اکنون حسابتان بسیارسنگین شده است ، دیگرنمیتوانم ازشما چشم

بپوشم ! شما در روی زمین همتایی ندارید ! من هنگامی که در خارج بودم بشما می‌اندیشیدم و شما راکه دیدم ، گمشدهٔ خود را یافتم . اگر درگوشه وکنار بشما توجه نکرده بودم ، این‌فکربخاطرم نمی‌گذشت !..

«استاوروگین» بی‌اینکه جواب‌بدهد ، ازپلکان بالارفت . «ورخوونسکی» پشت اوفریادکشید :

ـ «استاوروگین» ! من بازهم یك روز دیگربشما فرصت می‌دهم... خوب ، دو.. سه‌روز ؛ من نمیتوانم‌بیش‌ازسه روزبشمامهلت بدهم، باید بمن‌جوابی‌بدهید.

تکملة

در محضر تیخون Tikhon

(اعتراف استاوروگین)

قسمتی که در چاپ‌های قبلی کتاب حذف شده‌است

فصلی که هم‌اکنون میخوانید، درزمان حیات داستایوسکی میبایست بین دوفصل « سزارویچ ایوان » و « تفتیش‌خانهٔ‌استپان تروفی موویچ » ذکر میشد . این فصل آماده بود تا در « پیك روس » چاپ شود ، اما، بعقیدهٔ آقای «استراخوفStrakhov»، « کاتکوف[1] Katkov » نخواست یکی‌ازصحنه‌های «استاوروگین را (بعلت ترویج فساد اخلاق و غیره . . .) چاپ کند ، اما « داستایوسکی » آنرا در اینجا برای چندین نفرخوانده بود. (نامهٔ « استراخوف » به ل . تولستوی L. Tolstoï در تاریخ ۲۸

۱ـ بی‌شك منظور « اخبار مسکو » است‌که روزنامه‌ای محافظه‌کار بود و آقای «کاتکوف» آنرا منتشر می‌کرد (۱۸۱۸ـ۱۸۸۷)

دسامبر ۱۸۸۳ ، موزهٔ تولستوی ، جلد دوم ، « سن‌پترزبورگ » ۱۹۱۴ ، صفحه ۳۰۸)

این فصل ازروی نوشته‌ای که خانم ا . داستایوسکی بادست خویش نوشته است و در خانه « پوشکین » نگهداری می شود ، استنساخ وپس ازمرگ داستایوسکی چاپ شده است ؛ تغییرات و اصلاحات این فصل باکمك نمونه های چاپی روزنامه‌ای که در «مسکو» در « آرشیومرکزی اتحاد جماهیرشوروی»نگاهداری میشود ، انجام‌گرفته است .

این فصل‌درترجمهٔ فرانسه این‌کتاب‌که انتشارات«لابوئسی La Boétie » درسال۱۹۴۷منتشر کرده ومأخذ ترجمه فارسی‌قرار گرفته، در پایان‌کتاب ذکرشده است ودر ترجمهٔ دیگر این کتاب که‌کتابفروشی «پلون» درسال ۱۹۳۷ انتشارداده وبدقت و صحت وامانت آن ترجمهٔ دیگر نیست، اما دربرخی موارد مورداستفاده مترجم فارسی قرارگرفته ، ابداً ذکری ازآن بمیان نیآمده‌است. برای‌اینکه‌خوانندگان ترجمهٔفارسی«تسخیرشدگان»بتوانندرشتهٔ حوادث و وقایع را به ترتیب منطقی اصل کتاب ، دنبال کنند و برخی نکات مبهم وتیره وتار برآنان روشن وآشکارگردد، این فصل درجای مشخص خویش ترجمه و ذکرگردید.